

رمان کوچ | مهسا زهیری کاربر انجمن نودهشتیا

رمان کوچ | مهسا زهیری کاربر انجمن نودهشتیا

نام رمان: کوچ

نویسنده: مهسا زهیری

ژانر: اجتماعی ، عاشق

یه خلاصه ی کوتاه میذارم که گذاشته باشم!!

« داستان در مورد یه پسر معمولی هست که تصور می کنه حقش از زندگی بیشتر از چیزیه که نصیبش شده، در سایه زندگی کرده و یه قدم از بقیه عقب تره... این داستان راهی رو مطرح می کنه که راوی برای جبران نداشته هاش سراغش میره و البته که شیوه ی زندگی انسان و اشتباهات گذشته اش هیچوقت ناپدید نمیشن و ممکنه جایی که نباید گریبانگیر بشن.»

## فصل اول

۱

آخرین بسته ی کرم پودر رو هم از کارتنی که جلوش زانو زده بودم، برداشتم و توی قفسه های پشتم گذاشتم. هنوز بالای پیشخون ایستاده بود و سخنرانی می کرد. دقیقاً بالای سرم. من هم خودم رو به نشنیدن زده بودم. این بار فرشاد سرش رو از ضلع دیگه ی پیشخونی که به شکل ال بود، کج کرد و پرسید: چی شد؟ مُردی به سلامتی؟ بد فرم منتظرشون گذاشته بودم. خوشیختانه پشت دیواره پنهان بودم و فاطمه خنده ام رو نمی دید. وگرنه دیگه ازم حساب نمی برد. صدای نازک فاطمه دوباره به گوشم خورد: بیا بالا، یه نفسی بگیر!

فرشاد: آمبولانس خبر کنم داداش؟

فاطمه: دو ساعته دارم صحبت می کنم. اصلاً شنیدی؟

فرشاد: فاطمه خانوم خودش از خدایه برگرده خونه...

کارتن رو با دست به عقب هل دادم که جا برای بالا کشیدن هیکلم باز بشه. فرشاد ادامه داد: دیروز خودش می گفت «چه شکری خوردم»... بی ادبی نباشه.

فاطمه: خواهش می کنم.

مثل اینکه فرشاد قصد لال شدن نداشت. اضافه کرد: این وسط که جا میندازه، لنگش از اون سر می زنه بیرون. انگار...

بلند گفتم: فرشادا!

و قدم رو راست کردم که موقع بلند شدن لبه ی فلزی پیشخون به شونه ام گیر کرد و با صدا لرزید. هر دو زیر خنده زدند. روی جای ضرب رو مالیدم و با عصبانیت به فاطمه نگاه کردم. خنده اش رو جمع کرد و شالش رو جلوتر کشید. با اینکه فرشاد از بچگی با من رفیق بود و دیگه غریبه به حساب نمی اومد ولی هنوز هم فرشاد بود! با اخم گفتم: شنیدم خواهر من!

فرشاد: الحمد الله از گوش هات مطمئن شدیم.

فاطمه: خب، چی میگی؟

- چی رو چی میگم؟

- من دست خالی نمیرم. قول دادم این دفعه دیگه راضیت کنم برگردی.

- حالا چرا بیهو مهم شدم؟

جوری با دلخوری نگاه کرد که حرف تو دهنم ماسید. با لحن ناراحتی گفت: عادل جان! از کی تا حالا واسه آبجیت مهم نبودی؟

نفسم رو فوت کردم و روم رو برگردوندم. فرشاد حواسش این طرف بود. گفتم: برو ببین سید چیپس پیاز نیاورده.

دهنش رو یه وری کج کرد و از مغازه بیرون زد. به طرف فاطمه نگاه کردم و گفتم: دیدم چقدر طرف من رو گرفتی!

- من زیاد از سمیرا خوشم نمیاد.

- مگه قرار بود تو خوشت بیاد؟

خنده اش گرفت و گفت: دختر خالمه، باشه... دختر خوبیه، باشه... ولی اینکه زن تو بشه یه چیز جداست!

پوزخند زدم و گفتم: ولی اگه زن اون یکی داداشت بشه عیبی نداره!!

به چشم های هم زل زدیم. باز بحث کهنه ی این سه ماه رو وسط کشیده بودیم. سه ماهی که دوره ی نامزدی برادرم بود و من رو از خونه دور کرده بود. هر بار همون حرف های همیشگی، بدون نتیجه. سر تکون دادم و گفتم:

من سه ماهه تو این مغازه می خوابم، چرا امروز یادت افتاده که قفل کنی رو من؟

- سه ماهه داری همه رو دق میدی. ناسلامتی هفته ی دیگه عروسی برادرته. دلت میاد نباشی؟ جواب بقیه رو چی میدی؟ علی که اصلاً خبر نداشت بیچاره.

- آره فقط جناب عالی خبر داشتی که ریدی!

باز صورتش دلخور شد و گفت: به جون یه دونه دخترم، به مامان التماس کردم که حرف سمیرا رو واسه علی وسط نکشه. علی اصرار می کرد.

یاد سمیرا افتادم. حق داشت اصرار کنه. اگر موقعیت زندگی من هم رو به راه بود نمی داشتم از دستم در بره. خودم زودتر یه کاری می کردم ولی حالا دیر شده بود. به دست هام روی پیشخون نگاه کردم. این اواخر همه کاری کرده بودم که پول دستم رو بگیره. از مسافرکشی تا خرید و فروش جنس عمده... ولی کاسبی کساد بود. نه کار درست و حسابی، نه خونه، نه... با صدای فاطمه سرم رو بلند کردم: سمیرا شاید به درد علی بخوره اما تو لیاقت بیشتر از این حرف هاست.

پوزخند زدم. مثلاً می خواست از تلخی باخت من کم کنه. ادامه داد: چقدر می خوای مغازه رو بهانه کنی؟ همه تو خونه فهمیدن یه خبریه!

- بذار بفهمن!

- دیوونه شدی؟ مامان همین جوریش هم حرص و جوش تو رو می خوره.

- آقاجون چی؟ اصلاً می پرسه مرده است یا زنده؟

- همه چی رو قاطی نکن.

- برو خونه، الان مشتری میاد...

- این دفعه دیگه قرار نیست من رو بیچونی! مامان شام مهمون داره، تو هم باید بیای.

روی شیشه ی بینمون خم شدم و گفتم: بس کن فاطمه.

ناغافل از بازوم نیشگون گرفت و گفت: تا کتک نخوری آدم نمیشی، نه؟

درد گرفت ولی از حالت چشم هاش خندیدم و گفتم: نترسید، عروسی رو میام. نمیذارم براتون حرف در بیارن!

چشم هاش رو ریز کرد و بعد از چند ثانیه سکوت گفت: مثلاً می خوای بگی عاشق سمیرا بودی؟

- ایرادی داره؟

دستش رو به کمرش زد و بی برو برگرد گفت: آخه تو که یه دختر دست نخورده تو کل این محل نداشتی!

با گیجی نگاهش کردم. هیچوقت انقدر بی رودربایستی حرف نمی زدیم. قبل از اینکه مجبور بشم از سمیرا برآش بگم، روی این حرف ها رو نداشتیم. به خصوص که ده سالی می شد که ازدواج کرده بود. وقتی علی حرف سمیرا رو

وسط کشید باید یه کاری می کردم که جلوش رو بگیره و قضیه بزرگ نشه اما فاطمه من رو جدی نگرفت. هیچکس تو تمام عمرم من رو جدی نگرفته بود. با لبخند سر تکون دادم و گفتم: اون ها تفریحی بودند.

- خیلی بی شخصیتی!

- انتظار داشتی چی بگم خو؟

- تو واسه من با علی فرق داری... داداشی تو باید بری دنبال دختری که خودش تو رو بخواد. به خدا اینطوری خوشبخت میشی. دخترهایی که تو رو جذب می کنند...

مکت کرد و بعد ادامه داد: ببخشید... ولی آدم نیستند!

با انگشت شست چونه ام رو خاروندم و گفتم: باشه تو راست میگی. حالا میری خونه ات؟ فرشاد یه لنگه پا منتظره.

از پشت شیشه ها به فرشاد نگاهی کرد و گفت: من دارم جدی حرف می زنم. اگه یکی...

- با این کار و زندگیم؟ با این فوق دیپلم؟

- دختری که خودش بیاد طرفت، با همه چیزت میسازه. توقع زیاد نداره...

ابروهام بالا رفت و فاطمه دور شد. روی یکی از صندلی های رو به روم نشست و گفت: کمرم شکست، لچ نکن دیگه!

خیلی جدی گفتم: همین مونده که وایسم ببینم کی من رو نشون می کنه.

بلند خندید و با دیدن اخم من، صداش رو پایین آورد. گفتم: دو روز دیگه هم بیان خواستگاریم.

دوباره خندید و اینبار بلند گفتم: آروم!

بی حرکت موند. ادامه دادم: بلند شو برو خونه ات. امشب هم داداش مهندس رو ببر مهمونی!

بلند شد و با ناراحتی گفت: چته؟

...

- شوهرم هم تا حالا سرم داد زده!!

- شوهرت غلط می کنه سرت داد بزنه!

هنوز ناراحت بود. کیفش رو از شیشه ی پیشخون برداشت و روی شونه انداخت. پشیمون شده بودم. گفتم: یه چیزی واسه خودت بردار.

- لازم ندارم.

- لوس نشو بردار.

و به جنس های اطراف اشاره کردم. از انواع لوازم آرایش گرفته تا عروسک و شال و عطر و همه چیز. می دونست نمی تونه حرف من رو زمین بذاره. به برچسب قیمت رژهای روی شیشه نگاه کرد و یکی از ارزون ترین ها رو برداشت. واقعاً آنقدر اوضاعم داغون شده بود؟ از دلسوزی این و اون خسته شده بودم. رژ رو گرفتم و همون رنگ رو از گرون ترین ها بهش دادم. گفت لازم نداره ولی من پس نگرفتم. موقع بیرون رفتن هنوز دلخور بود. صداش زدم. ایستاد. گفتم: شب میام. خوبه؟

لبخند بزرگی تحویلیم داد. رژ رو تکون داد و گفت: مرسی داداش.

صدای زنگ گوشی تو کوچه ی ساکت و تاریک پیچید. شماره ی فاطمه رو با fa-z ذخیره کرده بودم. گوشیم دست خیلی ها می چرخید. ریجکت کردم. دوباره زنگ خورد. جواب دادم: دم درم بابا.

و کلید رو توی در انداختم. گفت: باشه. منتظریم.

در رو باز کردم. روی بالکن جلوی خونه ایستاده بود. پگاه از پشتش دوید و به سمتم اومد. تقریباً شش سالش بود و موهای بلندش تو هوا پریشون شده بود. دو هفته ای می شد که ندیده بودمش. مثل پر بلندش کردم و عروسکی که از مغازه براش آورده بودم رو بهش دادم. عروسک رو به خودش چسبوند و رو به فاطمه گفت: ببین عادل چی داده!

لپش رو گاز گرفتم و از پله ها بالا رفتم. فاطمه گفت: دایی!!

و رو به من اضافه کرد: چرا هر دفعه یه چیزی براش میاری؟ رامبد کمه، تو هم اضافه شدی؟

پگاه با اخم لگدی به سمت فاطمه انداخت که با حساب قد من آروم به بازوش خورد. گفتم: به بچه چکار داری؟!

پگاه: راست میگه. به بچه چکار داری؟

فاطمه: تشکر کردی؟ بگو «مرسی دایی».

پگاه: مرسی عادل!

روی زمین گذاشتمش و گفتم: خواهش می کنم.

به طرف ورودی خونه دوید و مستقیم به سمت طبقه ی اول پیچید که درش داخل راهروی کوچیکی باز می شد که پوشیده از موکت بود. پله های طبقه ی دوم کنار همین راهرو بود. به کفش ها نگاه کردم و گفتم: چه خبره؟

- فقط خودمونیم و خانواده ی رامبد.

باید حدس می زدم. وقتی سر کوچه از جلوی درشون رد می شدم، برقشون خاموش بود. گفتم: اوه اوه. پس یه دعوا تو راهه.

خندید و گفت: نه دیگه. خیلی وقته آقاچون به پدرشوهرم گیر نداده.

- آقاچون و گیر ندادن؟! جوک میگی؟

با هم به سمت ورودی رفتیم و من به طرف پله های طبقه ی دوم کج کردم. همزمان گفتم: میرم دوش بگیرم.

- زود بیا. کارت دارم.

مشکوک نگاهش کردم و گفتم: چکار؟!

حرفی نزد ولی می دونستم به حرف های امروزش مربوط میشه و قراره دوباره مخ بخوره. ظاهراً نتونسته بودم بهش بفهمونم پاش رو از زندگی شخصی من بیرون بکشه. مامان طبق معمول اتاق های من رو تمیز و مرتب کرده بود. سه ماه می شد که اینجا نمی خوابیدم اما گاهی برای بردن وسیله یا حموم سر می زدم. همیشه که از خونه ی رفیق ها و حموم باشگاه نمی شد استفاده کرد. تو خونه اومدن دیگه اعصابم رو به هم می ریخت. اتاق کناری مال علی بود و حالا که نامزد داشت حتماً مزاحم نمی خواست. هرچند که دیگه خودم هم خسته شده بودم. مشکل از خودم بود. آقاچون هم حق داشت با این وضعیت کار و زندگی بعد از ۳۲ سال، بهم تیکه بندازه. دیگه جزئی از زندگی شده بود که سرکوفت علی رو بخورم. فقط یه سال از من بزرگ تر بود و همه چیز داشت. من فقط یه مغازه ی اجاره ای و یه ۲۰۶ قسطی داشتم. هنوز طبقه ی دوم خونه ی پدری زندگی می کردم. چرا سمیرا باید من رو به علی ترجیح می داد؟ مگه مغز خر خورده بود؟!

یه دوش پنج دقیقه ای گرفتم و بیرون زدم. ده دقیقه هم به سشوار سرسری و لباس پوشیدن گذشت. حوصله ی پایین رفتن نداشتم. بین موهام دست کشیدم. بلند شده بود. باید یه سر به آرایشگاه خلیل می زدم. پله ها رو دو تا یکی پریدم و روی پله های آخر سرعتم رو کمتر کردم. الان باید بعد از سه ماه سمیرا رو می دیدم. چجوری رفتار می کردم؟ من توی بی خیالی و نادیده گرفتن دخترها استاد بودم اما سمیرا با بقیه فرق داشت. نداشتم؟ جلوی در باز مکث کردم. از داخل صدای حرف زدن می اومد. چرا مثل ترسوها اینجا ایستاده بودم؟!

وارد خونه شدم و یه راست به سمت آشپزخونه رفتم که از پذیرایی دید نداشت. مامان داشت بیرون می اومد. با دیدن من ذوق کرد و قدم های تند برداشت. این سه ماه هر طرف می چرخیدم به طور کاملاً تصادفی!! جلوم ظاهر می شد. به خصوص که مغازه ام تو خیابون خودمون بود. مامان حتی زمانبندی باشگاه من رو هم می دونست.

سلام کردم و خم شدم که ماچم کنه تا خیالش راحت بشه. می دونستم همه متوجه شدند که کار زیاد و مغازه فقط بهانه های من برای خونه نیومدنه ولی مامان به روم نیاورد و گفت: بچه ام هلاک شد انقدر تو اون مغازه موند. انگار به نفع همه بود که کسی به این بهانه ها شک نداشته باشه. لبخند زدم. روی شونه ام دست کشید و ادامه داد: بسه مادر. کار که همیشه هست.

- چشم.

- شب که مغازه باز نیست! کم از خودت کار بکش.

- چشم. تا می بندم دیروقت میشه، نمی ارزه بیام.

- حالا خوبه سر خیابونی!!

صدای بلند آقاجون اومد و مامان بازوم رو به طرف پذیرایی کشید و گفت: بیا بریم تا آقاجونت کسی رو فراری نداده.

پوزخند زدم و همراهش رفتم. همه روی کاناپه های قهوه ای پذیرایی نشسته بودند. موقع خریدنشون آقاجون دو بار دعوا راه انداخت که شکل سنتی خونه رو به هم نزنیم ولی حالا بیشتر از همه خودش روشن می نشست. الان هم دقیقاً به من زل زده بود. اگر حالت غمگین به خودم می گرفتم یعنی اون برنده شده بود. یعنی شب به مامان می گفت «این پسر درست بشو نیست». اما من نباید همچین اجازه ای می دادم. لبخند بزرگی زدم و با همه سلام و احوالپرسی کردم. آقا فرامرز مثل همیشه محکم با هر دو دستش دستم رو فشرد. عادت خوبی نبود ولی به طرف دلگرمی می داد. پگاه داشت از سر و کول رامبد بالا می رفت. فقط تونست برام سر تکون بده. سمیرا کنار علی نشسته بود ولی من فقط به علی سلام کردم و دست دادم. بعد هم بین فاطمه و رامبد نشستیم.

گفتگو ها دوباره به روال قبل برگشت. آقاجون به روی مبارک نیاورد که من وارد خونه شدم. در عوض با علی مشغول صحبت شد. برای من هم اهمیتی نداشت. وسط حرفش رو به رامبد گفتم: چه خبر از آموزشگاه؟

آقاجون که صحبتش قطع شده بود، روش رو برگردوند. رامبد جواب داد: هیچی، واسه تاپستون می خوام چند تا رشته ی جدید اضافه کنم.

- مگه بازسازی تموم شد؟



- خیلی وقته.

پگاه دو زانو روی پاهای رامبد بلند شد و عروسک رو تو صورتش تکون داد. با خنده گفت: چشم هاش رو ببین بابا. رامبد صورتش رو عقب کشید و سرسری گفت: آره بابایی. خیلی قشنگه.

پگاه دوباره نشست و رامبد رو به من ادامه داد: همون موقع که شما درگیر کاسبی بودی! تموم شد.

فقط مونده بود که رامبد هم یه طعنه ای بزنه. خندیدم و سر تکون دادم. همه ساکت شده بودند و این طرف رو نگاه می کردند. نگاهم رو بین جمع چرخوندم. منتظر بودند توضیح بدم؟! خنده ام بیشتر شد. دوباره همه مشغول گفتگوی خودشون شدند.

فاطمه از کنارم گفت: خوبی؟

با تعجب گفتم: قراره بد باشم؟

- آخه امشب زیاد می خندی!!

باز خنده ام گرفت. یه خیار از پیش دستی رامبد کش رفتم و گفتم: من هر کاری کنم یه حرفی پشتش هست؟!

- آخه گفتم شاید خودت زودتر خبردار شدی که کبکت خروس می خونه.

خیار رو نرسیده به دهنم نگه داشتم و گفتم: از چی خبردار بشم!!؟

چاقو رو از ظرف خودش برداشت و گفت: بده واسه داداشم پوست بکنم.

خیار رو بهش دادم و گفتم: تو هنوز گیر حرف های امروز ظهری؟

مشغول پوست کندن شد و گفت: خب دیگه.

رامبد به سمت فاطمه خم شد و به حرف اومد: خیار من بودها خانوم!

فاطمه لبخندی زد و جواب داد: نصفش رو میدم به تو.

پگاه گوشی رامبد رو روی پاهاش انداخت. عروسکش رو دوباره از عسلی برداشت و به سمت من اومد. بلندش کردم که روی پاهام بشینه. صدای جمع مثل ویز ویز پخش می شد. حرف های مختلف از اتفاقات مختلف. گاهی صدای آقاجون بلندتر از بقیه به گوش می رسید. هنوز به سمت سمیرا نگاه نکرده بودم. علی خبر نداشت ولی سمیرا که می دونست. مستقیم نگفته بودم اما مطمئن بودم که بهش فهموندم. معلوم بود که هیچ اهمیتی براش نداشته. حتی سعی نکرد بهم توضیحی بده، فقط خودش رو به نفهمی زد.

پگاه خودش رو بالا کشید و به گردنم آویزون شد. دست توی جیب جلوی پیراهنم کرد و گفت: گوشی بده عادل.

آخه گوشه‌ی به اون بزرگی تو جیب پیراهن اندامی جا می شد؟ یقه‌ی کنار رفته‌ی پیراهنم رو جلو کشیدم و نگاه کوتاهی به سمیرا انداختم که به من نگاه می کرد. عقد کرده‌ی داداشم بود. کارت های عروسی رو هم تا حالا پخش کرده بودند. پگاه دست توی جیب شلوار جین تنگم کرده بود و نمی تونست گوشه‌ی رو بیرون بکشد. با غرغر بالا پایین پرید و گفت: گوشه‌ی بده.

زلزله کم مونده بود دکمه‌ی شلوارم رو باز کنه و زار و زندگیمون رو...! محکم گرفتمش که بیشتر از این ابهت ما رو جلوی سمیرا زیر سوال نبره. نیم خیز شدم و گوشه‌ی رو بیرون کشیدم و به دستش دادم. فاطمه دو نصفه‌ی نمک زده‌ی خیار رو به طرفمون گرفت. یکی رو من برداشتم، یکی رو پگاه. رامید گفت: من چی؟

فاطمه چشم هاش رو براش درشت کرد و یه خیار دیگه برداشت. حواسم رو به حرف های بقیه دادم که دوباره سمت سمیرا نگاه نکنم. مامان داشت درباره‌ی مسئله‌ی حرف می زد که هر از گاهی مجبور بود صدایش رو پایین بیاره تا مردها نشنوند. پگاه از روی پاهام پرید و با گوشه‌ی و عروسک به سمت حیاط رفت. صدای آقاجون دوباره بلندتر بقیه شد: کار که بیفته دست زن جماعت همین هم عواقبشه.

گوش هام رو تیز کردم. صورت آقا فرامرز مثل هر باری که با آقاجون دهن به دهن می شدند، عصبی شده بود. به تلوزیون روش اشاره کرد و گفت: حالا خوبه ۹۰ درصد اون جماعت مردندا!

به صفحه‌ی تلوزیون نگاه کردم. برنامه‌ی درباره‌ی یکی از مذاکرات بی نتیجه‌ی هسته‌ی پخش می شد و دوربین روی صورت «اشتون» بود. به رامبد نگاه کردم که یکی از ابروهاش رو برام بالا انداخت و با لبخند رو به همه گفت: زن و مرد نداره که.

آقا فرامرز: به پدر خانومت بگو!

آقاجون: مگه نمی بینید یه مملکت رو سر می دوونه؟

رامبد: تقصیر اون نیست پدر جان. باید به توافق برسند.

آقاجون: خب برسند...

آقا فرامرز: منتظر فتوای آیت الله بودند.

و با چونه به آقاجون اشاره کرد. پدرم رو با لباس آخوندی تصور کردم. به نصیحت کردن هاش می اومد. رامبد اعتراض کرد: بابا!

آقاجون مثل تمام چیزهایی که باب میلش نبود، این حرف رو هم نشنیده گرفت و گفت: امیرعلی، بابا... اون تلوزیون رو خاموش کن.

فاطمه زودتر کنترل رو برداشت و همزمان با خاموش کردن تلوزیون از مامان پرسید: آخر کسی نفهمید دلیل واقعیش چی بود؟

نمی دونستم درباره ی چی حرف می زنه. حواسمون به حرف های آقاجون بود و وسط بحث افتاده بودیم. مامان با لحن خاله زنکی مخصوص خودش جواب داد: خودشون که نمیگن ولی کیه که ندونه؟!

با گیجی پرسیدم: چی شده مگه؟

باز همه به سمت من نگاه کردند. به پیراهن سرمه اییم دست کشیدم و با صدای شوخ گفتم: باز ماست ریختم رو لباسم؟

چند نفر خندیدند و جو ملایم تر شد. مادر رامبد با خنده زیرچشمی به مامان نگاه کرد. احتمالاً بحث زیادی زنونه بوده و من نباید می پرسیدم. مامان گفت: دعوی مستأجر های آقا صالح رو میگیریم. تو نبودی، پریشب... مثل اینکه زنه... زنه...

اوکی، اوکی، از اون بحث های مورد علاقه ی من نبود. آقاجون تک سرفه ای کرد که مامان ادامه نده ولی صدای زنونه ای نادیده اش گرفت و گفت: اینجوری درست نیست زن عمو... ما که تو دل مردم نیستیم. چرا تهمت بزنینم؟

این بار نوبت خواهر رامبد بود که همه به طرفش زل بزنینم. تعجب کردم که وارد بحث شده. هر بار دیده بودمش، مثل هنرپیشه های فیلم صامت یه گوشه ساکت می نشست. کلا همه جا اینویزیبل بود. حالا تو همچین گفتگویی افتاده بود؟! خنده دارترین نکته این بود که مامان من رو «زن عمو» صدا زد. فکر برادر بودن آقاجون و آقا فرامرز هم برای خودش جوکی بود. به هر حال چه حقی داشت که به مامان همای من توهین کنه؟ سمیرا جوابش رو داد: خانومی که کار ناشایستی می کنه باید نگران برملا شدنش هم باشه...

از لفظ «کار ناشایست» لبخند زدم و سمت فاطمه چرخیدم که ابروش رو خیلی تیز بالا انداخته بود و به سمیرا نگاه می کرد. می دونستم الانه که جوابش رو بده. زیاد طول نکشید که گفت: سمیرا جون حرف «تهمت» بود نه «کار ناشایست»!

و رو به خواهرشوهرش ادامه داد: البته مامان هما از قول همسایه ها میگه رکسان جون.

جوری که فقط فاطمه بشنوه گفتم: یکی به میخ، یکی به تخته!

لبخند زد. دختره از رو نرفت و دوباره بحث رو کش داد: می دونم فاطمی...

با سرفه ی مصلحتی آقاجون سریع تصحیح کرد: فاطمه جون... خیانت فقط پیمان شکنی نیست. از دروغ و فریب گرفته تا کارهای خطرناک تر همراهشه. همیشه به هر کسی نسبت داد.

رو به سمیرا اضافه کرد: اگر هم واقعیت باشه، به من و شما ربطی نداره!

و با نگاهی به جمع با لحن ملایم تری گفت: من و شمای نوعی البته.

سمیرا که واضح بود بهش برخوردده نگاه پر از اخمی روونه ی علی کرد که کنارش نشسته بود. علی جمله ای زمزمه کرد و دستش رو دور شونه اش انداخت. اگر من به جای علی بودم، این حرکتم آقاچون رو برزخ می کرد ولی واسه امیرعلی عزیزش اشکالی نداشت. با صدای فاطمه که آروم اسمم رو صدا می زد به خودم اومدم، نگاهم رو ازشون گرفتم و مستقیم روی پیش دستی رامبد انداختم. ظرفش رو عقب کشید و گفت: چی از جون میوه های من می خوای؟

با خنده به پشتش ضربه ای زدم.

چه خود رامبد، چه آقا فرامرز حرف دختره رو قطع نکرده بودند. گاهی به زندگیشون حسودیم می شد. هر کس اجازه داشت هر کاری دوست داره بکنه. همون لحظه صدای آقاچون اومد که به سمت صندلی من خم شده بود. چی از جونم می خواست؟ گفت: امیرعادل! نظر تو چیه؟

گیج نگاهش کردم. ادامه داد: درباره ی خیانت می گفتن... از تجربه هات بگو بابا!

یه لحظه فکر کردم که ممکنه در مورد حس من به سمیرا بدونه ولی این کارها کار همیشه ی آقاچون بود و من هم گذشته ی پاکی نداشتیم. فکر می کرد با این نیش و کنایه ها می تونه سر به راهم کنه. لبخند زدم و رو به نگاه های منتظر گفتیم: من حرف های ایشون رو قبول ندارم.

بی خیالی بهترین راه بود تا جلوی ضایع شدن خودم رو بگیریم. آقاچون دوباره گفت: تو کلاً هیچی رو قبول نداری!!

مامان و فاطمه هم زمان آقاچون رو صدا کردند که دیگه ادامه نده. همیشه اونمی که جلوی آقاچون دلش رو به دریا می زد و خطش رو نمی خونند، من بودم. حتی چند باری هم توی این ده سال خویش و قومی و بیست سال همسایگی جلوی همین خانواده ترور شده بودم. لبخند من بزرگ تر شد و گفتیم: اگه منظور تون اینه که من همزمان چند تا دوست دختر داشتم...

رامبد دستش رو جلوی صورتش گرفت و فاطمه ضربه ای به پایه ی صندلیم زد. آقا فرامرز هم بر و بر به ما نگاه می کرد. جمله ام رو تموم کردم: به نظر من بهتره به یه نفر دروغ بگی و با همه باشی، تا با یه نفر باشی و به همه دروغ بگی.

خب، من که مثل علی بره نبودم که جلوی آقاچون سرم رو بلند نکنم. خودش هم می دونست که من حرف نمی خورم. یه عمر از هر کاری که من می کردم متنفر بود، نصف اون کارها رو هم من به خاطر در آوردن حرصش می کردم. یکی از دسته گل هام شهرتم توی محل به دختر بازی بود. پسر حاج آقا زند... دوباره صدای دختره سکوت جمع رو شکست: دروغ حالت دوم واسه چیه؟

جدی؟! وسط چنگ و دندون نشون دادن من و آقاجون نرخ تعیین می کرد؟! جواب دادم: مجبوری به همه بگی با اون یه نفر خوشبختی.

رامبد به داد صورت عصبانی و سرخ شده ی آقاجون رسید و بلند گفت: پگاه الان اون برنامه ای که تو دوست داری پخش میشه... بدو بیا.

مامان هنوز غمگین نگاهم می کرد. سرم رو چرخوندم. سمیرا بعد از دو ثانیه مکث روش رو به سمت علی برگردوند. فاطمه تلویزیون رو روشن کرد و من هم نفسم رو بیرون فرستادم. ظاهراً تموم شده بود اما می دونستم پس لرزه هاش ادامه داره.

بیست دقیقه بعد فاطمه از داخل آشپزخونه صدام زد. بحث اقتصادی آموزشگاه رو با رامبد نصفه ول کردم و رفتم. حتماً می خواست نصیحتم کنه. جلوی کابینت ها مشغول ماست ریختن بود و اون دختره هم داشت بهش کمک می کرد. گفتم: چی شده؟

فاطمه: دیس های مامان رو از بالای کابینت بده.

من: اون پشت چارپایه بود که!

فاطمه: من می ترسم روش برم.

خواهرشوهرش گفت: من نمی ترسم.

درسته که هیکل درستی داشتم و قدم بلند بود ولی دیگه قرار نبود جای چارپایه ازم استفاده کنند! به سمت کابینت ها رفتم و در حالیکه دیس ها رو یکی یکی برمی داشتم گفتم: چرا امروز یه جوری شدی؟!

رو به دختره گفت: رکسانا ظرف ها رو از عادل می گیری؟

دختره به طرف من اومد اما من دیس ها رو روی کابینت گذاشتم و به فاطمه گفتم: دیگه چیزی نمی خوام؟

- حالا چه عجله ای داری؟

خندیدم و با تعجب نگاهش کردم. می خواست جلوی غریبه ها نصیحت های تو مغازه رو تکرار کنه؟! کاسه ها رو ول کرد و رو به خواهر رامبد گفت: می خوام به یکی که دوستش داره معرفی کنم، این آقا داداش هی طفره میره.

با تاسف سر تکون دادم و به طرف در آشپزخونه رفتم که ادامه داد: الان هم داره در میره... می بینی...

با خنده راه رفته رو برگشتم. انقدر با دخترهای رنگ و وارنگ گشته بودم که روم بشه هر حرفی رو جلوی هر کی بزنم. این دختره که عددی نبود. گفتم: من می خوام خودم انتخاب کنم، هر وقت آمادگی داشتم. دختری که

خودش بیاد دنبالم که به درد من نمی خوره!!

و رو به دختره که مشغول دستمال کشیدن روی ظرف ها بود و با دقت گوش می داد گفتم: اشتباه می کنم خانوم؟!

جوابی نداد. اصلاً سرش رو بلند نکرد. فاطمه دوباره گفت: چرا زود قضاوت می کنی؟ تو که هنوز باهاش آشنا...

- بسه فاطمه... این خواهر ما کمر بسته که ترشیده های فامیل رو بفرسته خونه ی بخت!

لحتم شوخ بود ولی هیچ کدوم نخندیدند. در عوض دختره دستمال رو کنار دیس ها انداخت و با گفتن «ببخشید!» سریع از آشپزخونه بیرون رفت. به فاطمه زل زدم که حرفی نمی زد. عاقبت گفتم: این همون دختره بود. نه؟

...

- عمداً امروز کلید کردی شب اینجا باشم؟

...

- ببین خواهر من... این دختره بیست ساله تو این محله، اگر من می خواستمش که تا الان ترتیبش رو داده بودم!

- عادل!!!

- دیگه واسه من از این لقمه ها نگیر.

خواستم به طرف در برم که مچم رو گرفت و گفت: معلومه که رکسانا دختری نیست که چشم امثال تو رو بگیره!

مچم رو ول کرد. این نگاهش رو اصلاً دوست نداشتم. گفتم: ببین فاطمه...

به سمت کابینت ها چرخید و گفت: برو بیرون، کار دارم.

آخرین چیزی که بعد از این اعصاب خردی لازم داشتم این بود که آقاجون رو توی مسیر ببینم که نگه ام داره و پرسه: تو این سه ماه سرت کدوم آخوری بند بود؟

- مرسی. من هم دلم براتون تنگ شده بود!!

- رفته بودی دنبال یللی تللی؟ نمیگی مادر مریضم چشمش به دره؟

- سفر قندهار که نبودم... مغازه همین بغله، همه تون هم روزی ۱۰ بار من رو چک می کردید!!

لب هاش لرزید که حرفی بزنه اما ساکت موند. بعد گفت: جون به جونت کنند بی مسئولیتی.

از حرف های بی ربطش پوز خند زدم و به سمت طبقه ی دوم رفتم. با این اتفاق ها دیگه نه می خواستم کنارشون شام بخورم، نه می تونستم.

زن بعد از کلی این پا و اون پا کردن و استخاره، یکی از کیف های صنایع دستی رو بلند کرد و گفت: این رو می برم.

کیف رو از دستش گرفتم و گفتم: تو کدوم کاغذ بپیچم؟

به کاغذهای سمت چپم نگاه کرد و گفت: اون سرمه ایه.

کاغذ رو بیرون کشیدم و کیف رو پیچیدم. کمتر از ۱۵ ثانیه. دیگه داشتم رکورد سرعت می زدم. زن با لبخند گل و گشادی پول رو داد. گفتم: قابلی نداره.

- خواهش می کنم.

بقیه ی پول رو برگردوندم. وقتی بیرون رفت فرشاد با نیش باز نگاهم می کرد. گفتم: چیه؟

- دقت کردی وقتی نیستی فروش کمتره؟!

خندیدم و گفتم: حاجیت جذابه دیگه... حرفی هست؟

خندید و گفت: خب... بقیه اش چی؟

- جذابیت که بقیه نداره!!

- بنال!

- آهان... می گفتم... هیچی دیگه گیج و خل شدم، نمی دونم چه گهی بخورم.

- چهار ماهه میگم تکلیف خودت رو روشن کن. چرا تو گوشت نمیره؟

- هر کاری می تونستم کردم. الان پای خانواده ام وسطه.

- یه چیزی بپرسم پاچه نمیگیری؟

- بستگی داره.

- مطمئنی از وقتی علی حرف سمیرا رو...

- سمیرا خانوم!

- همون... حرفش رو وسط کشید، یهو ازش خوشتر نیومد؟!

- چی می خوای بفهمونی؟ پاشم پیام اون ور؟... پاشم؟

خندید و گفت: مطمئنی واسه تلافی سر آقاجانت دنبال اون دختر نیستی؟

- چه ربطی داره!!!؟

- آخه با خواسته ی علی موافقت کرد، رفت خواستگاری،...

فرشاد همیشه من رو به فکر مینداخت. حرف هاش با عقل جور در می اومد. از اول دبیرستان با هم رفیق بودیم. خل بازی های من رو تحمل کرده بود و در عوض مشاور خوبی برای من بود. شونه بالا انداختم. نه، من سمیرا رو از بچگی دوست داشتم. طرفش نمی رفتم که مثل دخترهای دیگه برام تکراری نشه. همیشه به فکر آینده مون بودم. وقتی علی جلو اومد فهمیدم که دیر کردم. معلوم بود که آقاجون علی رو به من ترجیح می داد. دو تا زن دیگه وارد مغازه شدند... چند تا قیمت گرفتند و رفتند. فرشاد دوباره حرف رو پیش کشید: اگر واقعاً طرف رو دوست داری یه کاری کن!

- چکار؟ عروسی داداشم رو به هم بزنم؟! زن عقدیشه!!

...

- بعد چی؟ همه ی فامیل و خانواده لعنتم می کنند... تازه اگر من رو قبول کنه!! چرا فوق لیسانس کامپیوتر رو که تو «داده گستر» کار می کنه و همه چی داره، رد کنه و بچسبه به من؟

- همه چی که پول نیست.

- این رو ما بی پول ها میگیریم!

- باید رک و راست حرفت رو بهش می گفتم... رفتی غیر مستقیم یه چیزی پروندی، طرف فکر کرده داری لاس می زنی! شتر سواری که دولا دولا نمیشه.

...

- هنوز هم دیر نشده.

پوزخند زدم و تاکید کردم: زن عقدیشه... برم سراغ دست خورده ی داداشم!!؟

بلند خندید و سر تکون داد. بعد گفت: دیدی میگم دوستش نداری... اینجور عشق و عاشقی ها کافی نیست، دو ماه دیگه یادت میره.

با اخم نگاهش کردم. چرا همه فکر می کردند جدی نیستم؟ دیگه حرفی نزد. روی صندلی لم دادم و از شیشه ی ویتربین به بیرون خیره شدم. سه روز دیگه مراسم عروسی بود و اینکه سمیرا حتی به حرف های آخرم فکر هم نکرده بود، اذیتم می کرد. خیلی وقت بود که تو نخش بودم. ممکن بود که فراموشش کنم؟ شاید بهتر بود دنبال دختری بگردم که خیلی شبیه اون باشه. با همون چشم های درشت مشکی، همون بینی کوچیک که وقتی بچه بودیم محکم می کشیدمش... این اینجا چکار می کرد؟!؟



اخمم بیشتر شد. همراه دو تا دختر دیگه که هیچ کدوم رو نمی شناختم، از کوچه پیچیدند سمت خیابون. مسیر همیشگی بود ولی با اتفاق اون شب توی آشپزخونه، اگر من جاش بودم که راهم رو عوض می کردم! صدای فرشاد اومد: به چی زل زدی؟

- هیچی. همون دختره که خواهرم می خواست بندازه تو بغل من.

آروم خندید و گفت: حالا چرا لب هات قرمز شده!؟

جوری نگاهش کردم که فهمید تو مود شوخی و خزبازی نیستی. خنده اش رو جمع کرد. ای بابا!! داشتند نزدیک می شدند. سر رسید جلوی دستم رو باز کردم و به عکس هاش زل زدم. از جلوی در رد شدند. سر رسید رو بستم. همون لحظه یکی شون گفت: اون شاله چه خوش رنگه!

با حرص چشم هام رو بستم و به فرشاد گفتم: این ها با تو.

داشتند وارد مغازه می شدند. گوشی بیسیم رو برداشتم و گفتم «تا کی لازم داری؟». دخترها درست رو به روی من ایستاده بودند ولی خواهر رامبد داخل نیومده بود. انگار نه انگار که گوشی دستمه! با اشاره ی سر فرشاد رو نشونشون دادم و تو گوشی گفتم «درسته... باشه، سعی ام رو می کنم». فرشاد گفت: بفرمایید؟

دخترها به سمتش رفتند و یکی شون گفت: رکسانا کجا موندی؟

صدایی از بیرون جواب داد: دارم با موبایل صحبت می کنم.

خیالم راحت شد که نیامد داخل و تو گوشی گفتم «امر دیگه نیست آقا؟». فرشاد لبخند می زد و تای شال ها رو باز می کرد. رو به من گفت: سلام برسون!

با خنده گفتم «فرشاد هم سلام می رسونه». بعد خدافظی کردم و گوشی رو سر جاش گذاشتم. یکی از دخترها در حال امتحان کردن شال روی سرش گفت: بیا دیگه رکسان.

فرشاد آینه رو براش تنظیم کرد. دختره وارد مغازه شد و بدون نگاه کردن به من مستقیم به سمت پیشخون فرشاد گوله کرد. به دوستش گفت: خوبه، بگیر... من عجله دارم.

حالا واسه من کلاس میذاشت!؟ دختره ی سیاه سوخته... به سمت در رفتم و گفتم: فرشاد ده دقیقه دیگه میام.

بیرون رفتم و جوری مشغول قدم زدن شدم که دقیقاً از شیشه های نبش کوچه دید داشته باشه. دو سه روزی می شد که فاطمه بهم زنگ نزده بود، حتی یه بار ریجکت هم کرده بود. می خواستم این سری به جای منت کشی، دست پیش رو بگیرم. موبایلم رو بیرون آوردم و شماره اش رو گرفتم. تو شیشه ی ماشینم نگاه کردم و جلوی موهام رو بالا دادم. جواب داد: بله؟

موها رو ول کردم و گفتم: این دختره هر روز تو مغازه ی من چکار داره؟

بعد از چند ثانیه سکوت گفت: عوض معذرت خواهیته؟

- کار تو غلط بود، نه من.

دخترها با یه نایلون از مغازه بیرون اومدند و فاطمه گفت: باشه، بهش میگم داداش من بی ظرفیته، نرو مغازه اش. خوبه؟!

عصبانی شدم ولی حق داشت. حرفی نزد. دوباره سکوت شد و بعد فاطمه گفت: به خدا عقل نداری عادل! من ده ساله باهاشون زندگی کردم... تحصیل کرده، خوش اخلاق، خونه دار، خوشگل...

- خوشگل؟!

- کاری به علی ندارم ولی تو اگه فکر می کنی من میدارم دست هر کسی رو بگیری، کور خوندی!

- بفرما... اختیار ما که دست همه هست، تو هم روش.

- شوخی نمی کنم. قبل از اینکه خودش بهم بفهمونه هم من واسه تو در نظر داشتمش.

نمی خواستم بخندم ولی خنده ام گرفت و به مسیری که رفته بودند نگاه کردم. کمی با فاصله از دو نفر دیگه راه می رفت. با خنده گفتم: چی بهت گفته؟

خندید و گفت: هیچی.

چند تا مشتری وارد مغازه شد. گفتم: من دیگه برم. کاری نداری؟

- نه... حواست به آقاجون باشه، علی داره میره حساس شده.

- من جلو چشمش نباشم مشکلی نداره.

- به کارت برس، خدافظ.

- چاکرم. خدافظ.

قطع کردم و دوباره به انتهای خیابون نگاه کردم. کسی نبود.

خونه بیش از حد شلخته بود و من از دیشب سرگردون دور خودم می چرخیدم. امروز مغازه رو به فرشاد سپرده بودم. قرار بود شب ببنده و بیاد سالن عروسی. جرأت نداشتم از پله ها پایین برم. فقط سر و صدای مامان و آقاجون شنیده می شد ولی می دونستم فاطمه هم هست. یکی دو بار توی این چند ساعت سراغم اومده بود که مطمئن بشه اوضاع رو به راهه. از روی صندلی بلند شدم. باید یه کاری می کردم. امروز آخرین روزی بود که شانس به هم زدن این مراسم رو داشتم. دو ساعت بود که به اتاق خالی علی خیره شده بودم. دو روز پیش همه ی

وسایلیش رو به خونه ی خودش برده بود. حالا این طبقه کامل مال من بود ولی من سمیرا رو می خواستم. فرشاد گفته بود باید تلاشم رو بکنم ولی من از هیچی مطمئن نبودم!

چشم از در اتاق برداشتم و از پله ها پایین رفتم. طبقه ی پایین از چند ساعت پیش هم به هم ریخته تر بود. آقاجون با لباس راحتی روی کاناپه نشسته بود و دست هاش رو روی هم فشار می داد. وقتی عصبی می شد اینطوری می کرد. اصلاً متوجه اومدن من نشد. مامان به طرفم اومد و گفت: نمی دونم چرا دلم مثل سیر و سرکه می جوشه!

فکرم به سمت جشن امشب رفت و گفتم: عروسی فاطمه هم همین رو می گفتی!

- نه. این بار فرق داره.

زبونم نمی چرخید ولی به زور گفتم: خاله اینا چیزی لازم ندارند؟

- نه... از صبح بیست دفعه زنگ زدیم. امیرعلی اونجاست که سمیرا رو ببره آرایشگاه...

حوصله ی شنیدن برنامه هاشون رو نداشتم. گفتم: فاطمه کو؟

به اتاق اشاره کرد. در رو باز کردم و همزمان صدای زدم ولی کسی که جلوم داشت می خندید فاطمه نبود، روسری هم نداشتم!! این اینجا چکار می کرد؟! سرم رو پایین انداختم و گفتم: یاالله... فاطمه یه لحظه بیا.

در رو تا نیمه بستم و پشت کردم. آهسته از مامان پرسیدم: چرا نگفتی تنها نیست؟

از فکر بیرون اومد و گفت: چی؟!؟

گیج تر از این حرف ها بود. ناسلامتی شب قرار بود بره عروسی پسرش. گفتم: هیچی.

در کامل باز شد و دست من رو هم که روی دستگیره بود، با خودش کشید. چرخیدم و فاطمه رو توی چارچوب دیدم. شال مشکی دور شونه هاش انداخته بود که یقه ی باز لباس شبش رو بپوشونه. آرام گفتم: یه دقیقه آسایش نداریم؟!؟

و به داخل اتاق اشاره زدم که دختره توی دید نبود. با چشم و ابروش برام خط و نشون کشید که ساکت باشه و گفت: کاری داشتی؟

- آره. یه چیزی دست علی دارم... آرایشگاه سمیرا کجاست؟

با تعجب گفت: علی بذاردش میاد خونه، نهار می خوره، بعد...

وسط حرفش پریدم: دیر میشه، آدرس بده!

به ساعت نگاه کرد. ۱۰:۴۰ بود. گفت: تا حالا که گذاشته... الان می رسه خونه.

صدام رو پایین آوردم و گفتم: آدرس بده!

چشم هاش رو ریز کرد و گفت: از علی بگیر!!

بعد محکم در رو تو روم بست که از فحش بدتر بود. آقاجون گفت: چه خیرتونه؟!

بی توجه به سمت مامان که انتهای پذیرایی قدم میزد رفتم و گفتم: مگه فاطمه نمیره همون آرایشگاه عروس؟

- نه. میره پیش عاطفه خانوم، خیابون بالایی.

بله. می دونستم کجاست، دو تا از دوست دخترهام کارآموز اونجا بودند. مامان ادامه داد: الان رامبد میاد دنبالشون.

- چرا با سمیرا نرفت؟

- ناتاشا دور بود... اوه... ونک.

لبخند زدم و گفتم: مرسی.

- چی مرسی؟

- دارم یه سر میرم بیرون.

- برو خلیل، موهات رو هم مرتب کن.

سر تکون دادم. اگر رفتنی در کار باشه... یاد داخل اتاق افتادم و دوباره پرسیدم: دختر خسروی چرا اینجا پلاسه؟

مامان با تعجب گفت: همیشه با فاطمه میاد!!

جدی؟ پس چرا من نمی دیدمش! خجالت نمی کشید که هنوز هم وقتی من هستم، بیادا شونه بالا انداختم و موقع بیرون رفتن از در آقاجون داد زد: زود بیا با هم بریم.

- ماشین ببرید، شاید دیر کنم.

واسه عوض کردن لباس بالا رفتم و وقتی با تیشرت و جین برگشتم، دختره پایین پله ها ایستاده بود. دور و بر رو نگاه کردم. خبری از فاطمه نبود. بدم نمی اومد دردم رو سر این خالی کنم ولی شیطون رو لعنت کردم و با اخم از جلوش رد شدم. دنبالم به حیاط اومد. این دختر خجالت سرش نمی شد؟ گفت: می دونم چرا می خوابید برید آرایشگاه عروس.

دیگه واقعاً عصبانیم کرده بود. برگشتم و خواستم چیزی بگم که ادامه داد: زن برادرتون قبول نمی کنه، شما هم تا آخر عمر پشیمون میشید که بهش گفتید.

این از من و زندگیم چی می دونست که حکم صادر می کرد. اصلاً به چه حقی می دونست من قراره چکار کنم!! سعی کردم خونسرد بمونم. هر چی نباشه خواهر رامبد بود. گفتم: به فاطمه بگید دیگه حق نداره درباره ی زندگی شخصی من با دیگران حرف بزنه!

- فاطمی چیزی به من نگفته. لازم نبود بگه.

عصبانیتم بیشتر شد و گفتم: پس با فضولی خودتون متوجه شدید!

لب هاش رو باز کرد که حرفی بزنه ولی ساکت موند. بعد از دو ثانیه به حرف اومد: من به صلاحتون گفتم.

بهتر بود قال قضیه ی خودمون رو می کندم که بعداً شر نشه. اضافه کردم: هر چی تو مغز شما میگذره... که من نه می دونم، نه می خوام بدونم... همین جا باید تمومش کنید!

منتظر بودم به کل منکر بشه یا یه اعتراضی کنه تا من چهار تا تیکه ی دیگه هم بهش بندازم اما هنوز به من خیره بود و حرفی نمی زد. لحنم خیلی بد بود ولی باید امیدش رو از من بر می داشت. با این قدی که به بازوی من هم نمی رسید و این صورت معمولی که از بی حسی زیاد فرق بین شادی و غمش رو نمی شد فهمید، به درد من نمی خورد. صدای بوق ماشین از کوچه اومد. بدون هیچ حرفی سرش رو پایین انداخت و سمت در حیات رفت. فاطمه هم با عجله از ساختمون بیرون اومد و به من گفت: رامبده. فعلاً.

تمام مدتی که خلیل روی موهام کار می کرد به این فکر می کردم که باید با سمیرا حرف بزنم یا نه. در حق علی نامردی بود. تازه اگر سمیرا با من می موند و زیر همه چی می زد. احتمالش کم بود ولی من که نمی تونستم دست روی دست بذارم و هیچ کاری نکنم. سه ماه صبر کرده بودم و از یادم نرفته بود. تا کی؟ با ضربه ی محکمی به شونه ام، نزدیک بود بیفتم روی سرامیک ها که خلیل نگه ام داشت و رو به مهدی که از توی آینه می خندید، با لهجه ی ترکی گفت: برو اون ور، کار من رو خراب نکن.

با خنده گفتم: دور وایسا خلیل داره آزمایش هسته ای می کنه.

خلیل توی آینه چپ چپ نگاهم کرد و تشر زد: وول نخور!

بد اخلاق بود ولی هر کی از این محل رفته بود هم موقع اصلاح بر می گشت همین جا. دیگه به اخلاقش عادت کرده بودیم. با اینکه سن پدرمون رو داشت، هر مدلی که ازش می خواستیم برامون در می آورد. مهدی روی یکی از صندلی ها نشست. این وقت روز خیلی خلوت بود. گفت: خلیل زود باش، داماد یکی دیگه است.

- شلوغ بکنی میندازمت ته صف ها!

و به صندلی های خالی نگاه کرد. گفتم: تو چیکار داری الان مهدی؟!

- شب عروسی دعوتم.

- کدوم مادر...

خلیل: زبون به دهن بگیر!

- کی تو رو دعوت کرده؟!

- یه جاک...

خلیل: لا اله الا الله.

- یه بنده خدایی که عروسی داداشش بود.

شونه هام از خنده می لرزید. خوشم می اومد یه کم سر به سر خلیل بذارم. از بچگی عادت مون بود. مهدی دوباره گفت: ابروهاش رو دست نزن.

من: اونمی که ابرو نخ می کنه، رخ میده شمایی...

مهدی صداسش رو نازک کرد و با لحن زنونه گفت: آقا مگه خودت خانواده نداری؟

هر دو می خندیدیم. خلیل تیغ رو روی میز انداخت و سشوار رو روشن کرد که صدامون به هم نرسه. اما ما به کارمون ادامه دادیم... حداقل چند دقیقه ای از فکر و خیال بیرون اومده بودم.

وقتی کارم تموم شد، نمی خواستم برم خونه. حوصله ی حاضر شدن هم نداشتم. پشت فرمون نشستم و مستقیم رفتم به آرایشگاهی که مامان اسمش رو برده بود. جایی بود که همه می شناختند و با دو بار پرس و جو پیدا می شد. به تابلوی بزرگ تجاریش زل زده بودم و تکلیفم با خودم روشن نبود. گوشیم رو بیرون آوردم و روی شماره ی سمیرا مکث کردم. حداقل باید حرفم رو می زدم. باید تلاشم رو می کردم. صفحه ی گوشی خاموش شد.

دوباره unlock کردم. بهش می گفتم، رد می کرد، دختره هم گفته بود پشیمون میشم... ولی دختره به خاطر خودش می گفت. صفحه دوباره خاموش شد. روی فرمون ضرب گرفتم. اگر قبول هم می کرد، بعد چی؟ با این وضعیتم نمی تونستم خوشبختش کنم. بعد از چند ماه پشیمون می شد. تازه اینطوری همه ی خانواده و حتی خاله رو با خودم دشمن می کردم. ارزشش رو داشت؟

شماره ی فرشاد رو گرفتم و طبق معمول سلام و احوالپرسی رو فاکتور گرفتم و گفتم: می خوام با سمیرا حرف بزنم.

بعد از سکوت کوتاهی گفت: پس چرا به من زنگ زدی؟!

...

- می خوام من منصرفت کنم.

جمله اش سوالی نبود. حرفی نزد. خودش گفت: زنگ بزن به آخری... کی بود؟... بهاره؟

- اون رو که ۴ ماهه پیچوندم.

- برو ببینش تا کار دست خودت و علی ندادی... خوشگل هم بود...

قطع کردم. نگاهم دوباره به سمت تابلوی آرایشگاه کشیده شد. یه بار هم که من به یکی فقط واسه خوش گذرونی فکر نمی کردم، کسی نمی خواست بفهمه. اون دختره از کجا فهمیده بود؟ اگر انقدر تابلو بودم پس سمیرا هم حتماً می دونست و به روش نیاورده بود... اون به به روش نیاورده بود، من اینجا چه غلطی می کردم!! ماشین رو روشن کردم و از پارک در اومدم. ساعت یک بعد از ظهر بود که دم در رسیدم. ماشین رو تو حیاط نبردم. باید دوباره ساکم رو می بستم و می رفتم. هیچ کس نمی فهمید که من تو مجلس نیستم. هیچ کس اهمیتی نمی داد.

خونه هنوز شلخته بود ولی خیلی ساکت. آرامش وحشتناکی داشت. یه راست به طبقه ی خودم رفتم و رو تخت ولو شدم. من که به فاطمه گفته بودم، چرا مامان رو پشیمون نکرد؟ چرا با علی حرف نزد. حتی اون هم علی رو به من ترجیح داده بود. از کشوهای کنار تخت، بسته ی مچاله ی سیگار رو بیرون آوردم و یه نخ بین لب هام گذاشتم. بعد بلند شدم و در و پنجره رو بستم که بوش پایین نره و آقاجون رو نیاره بالا... ولی... روشن نکردم. تو ترک هشت ماهه بودم.

چند ساعت بعد مثل بچه ی آدم ماشین رو توی پارکینگ سالن عروسی پارک کردم. خودم هم می دونستم که قرار نیست کاری بکنم. سمیرا از دستم پریده بود، با ساک بستن که چیزی حل نمی شد! آخرهای تیر بودیم و هوا هنوز تاریک نشده بود. نگاهی به آینه ی بالا انداختم. موهای جلوم بلندتر از اطراف و کج ریخته بود. خیلی مظلوم نشونم می داد. دوباره فرستادمشون بالا. ته ریش پرفسوری داشتیم که عجیب به فوق دیپلم بهداشتم می اومد!! روی کراوات طلایی دست کشیدم. داشت خفه ام می کرد ولی چون آقاجون دوست نداشت، زده بودم. شلش کردم... شل تر... کت و شلوار و پیراهن قهوه ایم رو فاطمه سفارش داده بود. حقش بود که از لجش اسپورت بپوشم. پیاده شدم و همون لحظه صدای دایمی مادرم اومد: عادل خان الان رسیدی!!

از مهمون های عادی هم دیرتر اومده بودم. با خنده ی مصنوعی گفتم: نه. کار پیش اومده بود، رفتم انجام بدم.

روبوسی کردیم و با هم مسیر نسبتاً طولانی رو قدم زدیم. خانوم ها جلوتر از ما می رفتند. همزمان با ماشین عروس رسیدیم. سرعتم رو بیشتر کردم که جلوی در باشم. رامبد با موبایل صحبت می کرد. وقتی بهش رسیدم داشت می گفت: همین الان اومدم... می خوام حرف بزنی باهاش!؟

بعد خدافظی کرد و زیر گوشم گفت: کجا بودی تا حالا؟ چرا گوشیت خاموشه؟

- تو ترافیک گیر کرده بودم. فاطمه بود؟

- آره. از بس سراغت رو گرفت گوشیم داغ کرده.

لبخند زد. با چند نفر که رد می شدند دست دادیم و خوشامد گفتیم. از ماشین عروس پیاده شده بودند و به طرف زنونه می رفتند. رامبد می خواست بره و باهاشون خوش و بش کنه. دم در سالن خیلی شلوغ بود. نگاهم کرد و گفت: بیا دیگه!

- الان میام.

رفت. من همون جا موندم و به شغل سفید سمیرا خیره شدم. همه چیز تموم شده بود و علی داشت می خندید. عقب عقب رفتم و از جمعیت جدا شدم. صدای فریاد از بین همه به گوشم خورد: کجا بودی تو؟!

سرم رو بلند کردم. کنارم ایستاده بود. گفتم: خونه.

کراواتم رو سفت کرد و گفت: مشغول صفا دادن؟

اما من خنده ام نیومد. باز گفت: بیا تو بشین، دیگه همه اومدن.

- تو برو... میام.

کراواتم رو دوباره شل کردم. فریاد هم رفت. همه رفتند. اما من موندم. از کل مجلس سر جمع نیم ساعت هم داخل سالن نبودم. همین قدر که صورت خوشحال و راضی آقاجون رو کنار شوهرخاله ام دیدم و تعارف های صد تا یه غاز با ملت رد و بدل کردم. همین بیرون از همه جا بهتر بود.

آسمون تهران ستاره نداشت ولی ماه امشب کامل بود. رامبد برای چهارمین بار بیرون اومد و این بار با اخم گفت: چی شده؟

- چی؟

- مغازه ات رو دزد زده؟

- نه!

- تصادف کردی؟

- نه!

- چرا مثل بدبخت ها اینجا وایسادی؟

پوزخند زد. دوباره گفت: چهل بار اومدم دنبالت! چرا نمیای تو؟!

...



- چی شده که تو و فاطمه به من نمیگید؟

- هیچی، من از دیشب معده درد عصبی دارم.

- خب دو تا قرص بنداز بالا! علی هی می پرسه کجایی. گفت بهت بگم نوبت تو شد این کارت رو جبران می کنه.

- بهش بگو همین حالاش هم جبران کرده!

- مطمئنی فقط معده اته؟

خندیدم. خندید. دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت: حیف که فاطمه می خواد سورپرایزت کنه، وگرنه بهت می گفتم چه آشی برات پختم.

چشم هام رو ریز کردم و گفتم: چه آشی؟

شاید از جریان خواهرش خبر داشت. عجب گیری افتاده بودم. حرفی نزد. رامبد گره کراواتم رو سفت کرد و با لحن پدرانگه گفت: نوبت تو هم میشه.

حالا خوبه چهل سالش هم نشده بود. سرم رو کج کردم و گفتم: خواهرته؟

- بله؟!!!!!

- اون خواهر تو نیست؟

به پشت سرش چرخید و گفت: آهان... آره.

یه مانتوی کوتاه روی پیراهن مجلسیش پوشیده بود و دکمه هاش هم باز بود. شالش نصف موهای فر شده اش رو هم نمی پوشوند. داشت با موبایل صحبت می کرد. رامبد هم مثل همیشه عین خیالش نبود. دختره داشت می رفت. گفتم: تاریکه...

که تا ته اش رو بخونه ولی مثل چوب خشک به من نگاه کرد و گفت: من دیگه میرم تو.

دختره توی تاریکی گم شد و رامبد رفت. ببین خواهرمون رو دست چه سیب زمینی ای سپرده بودیم! به سمت ورودی سالن رفتم ولی جلو در پشیمون شدم. هم تاریک بود، هم خلوت. من که سیب زمینی نبودم. کراوات لعنتی رو شل کردم و به طرف پارکینگ ماشین ها رفتم. سرعتم رو بیشتر کردم. ۲۰ ثانیه بعد بهش رسیدم و گفتم: صبر کن!

از ترس پرید. وقتی سمتم برگشت اخم داشت. دوباره گفتم: کجا سرت رو انداختی پایین؟

به راهش ادامه داد و حرفی نزد. من هم واسه گل گفتن و شنیدن نیومده بودم. فقط می خواستم آخر مجلس ما شر درست نشه. ده متر جلو تر ایستاد و گفت: چرا دنبال من راه افتادید؟!!

- شما شب و راه خلوت حالت نیست؟ با این لباس!!

- مگه اینجا بیابونه؟

نگاهی به سر تا پاش انداختم. چشم هام روی چاک باز جلوی پیراهنش ثابت موند و گفتم: از بیابون بدتره! با بلا تکلیفی به اطراف و ساعتش نگاه کرد و دوباره راه افتاد. وقتی به ماشینشون رسیدیم کتم رو در آوردم و کمی دور تر قدم زدم. بر خلاف تصور من سوار نشد که بره. روی صندلی کنار راننده نشسته بود و دنبال چیزی توی داشبورد می گشت. سرش رو از شیشه ی باز بیرون آورد و گفت: طول می کشه... شما برید.

به در ماشین نزدیک تر شدم و گفتم: زود باشید، من علاف شما نیستم!

ابروهای کلفت و کوتاهش بالا رفت و گفت: من خواستم تشریف بیارید واسه اسکورت؟!

ساعدم رو روی سقف گذاختم. روی شیشه خم شدم و گفتم: اگر نمی خواستید، وسط مجلس از زنونه بیرون نمی زدید.

- چی؟!

- بعد نمی اومدید دنبال... اون چیزی که چه می دونم... بهانه کردید!

نایلونی رو بلند کرد و گفت: قرص های مادرم منظور تونه؟!

حرفی برای گفتن نداختم. کمی تا قسمتی ضایع شده بودم... چند لحظه به هم خیره موندیم. بعد نگاهش پایین تر اومد، پایین تر. عقب رفتم و کراوات بی صاحب رو سفت کردم. بدون هیچ حرفی پیاده شد، قفل کرد و جلوتر از من راه افتاد. احتمالاً می دونست من چقدر یه دنده ام! سمتم برگشت ولی صداش رو شنیدم: خودم میرم. شما بفرمایید.

- من هم دارم می فرمایم!

- بحث با شما مثل تو گوش خر یاسین خوننده!

ضرب المثل بدتر از این نبود که انتخاب کنه؟ جوری که بشنوه گفتم: چیه؟ مزاحم کارتون شدم!!!

در جا متوقف شد. قبل از اینکه بهش بخورم، ایستادم. چرخید و گفت: کارمون؟!

با بی خیالی شونه و ابروم رو همزمان بالا انداختم. حرفی نزد و فقط قدم هاش رو تند تر کرد.

زود تر از چیزی که فکر می کردم داشتیم از مهمون ها خدافظی می کردیم و به اصرار فاطمه قرار بود واسه بدرقه ی ماشین عروس بریم. برای اینکه بهش نشون بدم حالم خوبه، قبول کرده بودم. تحمل تاسف خوردن و ترحمش برام سخت تر بود تا اینکه فکر کنه احساسم به سمیرا مثل بقیه ی دخترهای زندگیم گذرا بوده. از بس دست داده

بودم، انگشت هام تاب برداشته بود! کنار پسر عمو هام پنهان شده بودم که باز فاطمه نیاد گوشم رو به حرف بگیره. نگاهم از آقاجون به مامان و برعکس گردش می کرد. اگر من جای علی بودم هم همینقدر خوشحالی می کردند؟ مامان آره ولی آقاجون هیچوقت انقدر خوشرو و خوش اخلاق با همه حرف نزده بود!!

جمعیت داشت پراکنده می شد. فقط خودی ها مونده بودند. به خواست آقاجون قرار نبود هیچ جور جشنی تو خونه برگزار بشه. فاطمه چشمش سمت من بود. شالش کامل تا روی پیشونیش اومده بود ولی باز هم به خاطر مردهای دورم نمی اومد این طرف. می دونست خوشم نمیداد. عاقبت طاقت نیاورد و اسمم رو صدا زد. به طرفش رفتم. با هیجان گفت: الان علی راه میفته، ماشینت کو؟

- آوردمش نزدیک تر.

بعد رو به پسر عمو هام گفتم: بچه ها اگه میایید دنبالشون، برید سر و ته کنید.

چند نفری دست تکون دادند و از پله های سالن پایین اومدند. با فاطمه سمت خانواده رفتیم. مامان نزدیکم اومد و خودش رو بالا کشید. خم شدم. ماچم کرد و آروم گفت: ایشالا دومادی تو.

زیر خنده زدم. رامبد به طرفمون اومد و گفت: بابا مامان عذرخواهی کردند. نمی تونند بیان.

آقاجون سر تکون داد. کت و شلوار طرح قدیمی طوسی به تن داشت و خیلی به خودش رسیده بود. فاطمه با هیجان بیشتر گفت: فیلمبردار رفت. بریم پیش علی.

همه به طرف ماشین عروس رفتند و مامان هم من رو هل داد. سراغ علی که پیاده شده بود رفتم. سریع پرسید: چرا نیستی امروز؟

- همین دور و بر بودم.

- با آقاجون حرفت شده؟

- نه...

خواستم بگم «خوشبخت بشید» ولی زبونم نچرخید. حتی تبریک هم نگفته بودم. هرچند که من و علی از این لفظ قلم ها نداشتیم! با بقیه هم دست داد. دست هام رو توی جیب شلوارم گذاشتم و کمی خم شدم که از پنجره ی راننده داخل ماشین رو نگاه کنم. سمیرا از پنجره ی بازش با مادرش حرف می زد و متوجه من که این طرف ماشین بودم، نبود. خاله از همون فاصله خندید و گفت: ایشالا عروسی تو عادل خان!

خندیدم و گفتم: خاله امشب سه بار گفتی.

- تا سه نشه، بازی نشه.

- سه تا زن بگیرم یعنی؟

خاله خندید و سمیرا که چرخیده بود، به چشم هام خیره شد. خیلی خوب شده بود. با لبخند گفت: چرا کراوات رو اینجوری بستی؟

- خوبه.

- بیا جلو برات درست کنم.

- نمی‌خواد.

هنوز بهم خیره بود. یه در صد هم به فکرش خطور نمی‌کرد که امروز واسه پشیمون کردنش رفته بودم دم آرایشگاه. گفت: خوبی؟

- آره.

- من...

...

فاطمه خودش رو جلوم انداخت. تمام پنجره رو پوشوند. پوز خند زدم و دورتر رفتم. گرم بود. کت رو در آوردم و روی یکی از شونه هام انداختم. چشمم به دختره افتاد که کنار پگاه ایستاده بود و به این طرف نگاه می‌کرد. اخم کردم. پگاه از اون بچه‌هایی بود که تو شلوغی آشناها رو نادیده می‌گرفت، ولی امشب از کنار دختره رد نمی‌شد. فاطمه از ماشین فاصله گرفت. دوباره خانواده دور هم جمع شد. علی ماشین رو به خواست فیلمبردار جا به جا کرد. فاطمه دست خواهرشوهرش رو گرفت و جلو آورد. بعد گفت: می‌ترسم گریه ام بگیره.

مامان که انگار منتظر تلنگر بود زیر گریه زد و گوشه‌ی روسریش رو جلوی چشم هاش نگه داشت. گفتم: نمی‌توننی زبونت رو نگه داری؟

فاطمه هم با دستمال اشک هاش رو پاک کرد. هر دو به ماشین عروس که حرکت می‌کرد نگاه می‌کردند. اون طرف راه خاله داشت هق هق می‌زد. گریه‌ی زن‌ها اعصابم رو خرد می‌کرد. آقاجون گفت: بس کنید! خدا قهرش می‌گیره.

ماشین که دور شد فاطمه خودش رو جمع و جور کرد. مامان رو بغل کرد و گفت: آقاجون راست میگه مامان.

مامان فین فین کرد. فاطمه ادامه داد: حالا گریه هامون رو شب می‌کنیم.

چپ چپ نگاهش کردم. مثلاً بهترش کرده بود! گفت: بریم سوار شیم. رامبد ماشین رو آورد، آقاجون بفرما.

آقاجون دوباره آرتروز گردنش رو بهانه کرده بود که پشت فرمون نشینه. حتماً با ماشین رامبد اومده بودند. با وجود پگاه و لباس‌های پف‌دار فاطمه جا برای خواهر رامبد نبود. کجا می‌خواست بشینه؟! مگه چکاره‌ی عروس و

داماد بود که باید حتماً می اومد؟! یه دقیقه بعد جواب سوال هام رو گرفتم. فاطمه به شونه ی دختره که روی زمین نشسته بود و سرش با پگاه گرم بود، دست گذاشت و گفت: جوون ها با هم برند. عادل برو ماشین بیار. و مستقیم به من نگاه کرد. خواهر رامبد سرش رو به سمت من چرخوند و با گیجی به فاطمه گفت: با منی؟ مامان نگاهی به فاطمه انداخت، بعد به سر تا پای دختره. لبخند روی صورتش نشست و نگاهش خریداری شد. انگار داشت وارد توطئه ی فاطمه می شد. اگر دست روی دست میذاشتم دختره رو به ریشم می بستند. حالا آقاجون هم به ما نگاه می کرد. به خودم اومدم و گفتم: فرشاد با منه! غریبه است. مامان: فرشاد که رفت.

من: ا... پس مامانینا با من میان.

آقاجون: صندلی های ماشین تو راحت نیست!

آره. کلاً هیچ چیز من خاک بر سر خوب نبود. دختره بلند شد و گفت: بابا هنوز راه نیفتاده... بهشون می رسم. و خداحافظی سرسری ای با جمع کرد. فاطمه دوباره دستش رو کشید و گفت: نه بابا، خوش میگذره... ماشین پسر عموم خالیه. مگه میذارم بری؟

به طرف ماشین احسان رفت و «لازم نیست» دختره رو نشنید. می خواست من رو تحریک کنه که نذارم با احسان بره. دختره به طرف پارکینگ کج کرد و مامان فاطمه رو صدا زد. فاطمه چرخید و گفت: رکسان کو؟ می خوام با احسان آشناش کنم.

با حرص من رو زیر نظر گرفت. گفتم: کار خوبی می کنی. زود نجنبی رو دستت باد می کنه.

صورتش ناراحت شد و دنبال دختره رفت. نکنه جدی جدی می خواست با احسان بفرستدش؟ درسته که من تو دختربازی یه سور به احسان زده بودم ولی حداقل یه جو مرام سرم می شد و اهل سواستفاده نبودم. به مامان گفتم: بشینید تو ماشین، این وسط بده.

به طرف ماشین رامبد رفتند و من دنبال فاطمه دویدم. وقتی بهش رسیدم مستقیم رفت سر اصل مطلب: خواهر شوهرمه، می فهمی؟! داری رابطه ی ما رو خراب می کنی.

- تو خودت می بری و می دوزی... من تن نمی کنم!

- تو این هفته همه اش تحقیرش کردی، اون که خبر نداشت می خوام سوارش کنم تو ماشین تو. نمی خوام بگیریش به جهنم! به خدا اگه ازش معذرت خواهی نکنی دیگه نه من نه تو!

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و بلند گفتم: تو برو پیش رامبد.

- کجا داری میری؟

برگشتم و گفتم: برو دیگه!

دنبالم نیومد. سرعتم رو بیشتر کردم و دویدم، دختره تو دیدم قرار گرفت. داشت به پارکینگ نزدیک می شد. داد که نمی شد زد، سریع تر دویدم. متوجه ام شد و تند تر کرد. بالاخره جلوی راهش رو بستم و با نفس نفس گفتم: برگرد.

- بابام منتظره... بهش زنگ زدم.

خواست رد بشه. باز جلوش رو گرفتم و گفتم: زنگ بزنی بگو نیای.

این بار عصبانی شد و بلند تر گفت: اینجور مراسم ها به اندازه ی کافی مسخره هست. لازم نیست شما مسخره ترش کنی.

- خواهرم ازم دلخور شده، نمی خوام به خاطر لجبازی شما میونه مون به هم بخوره.

پوزخند زد و گفت: لجبازی من؟!

- راه بیفت بریم.

- برو کنار ببینم.

- تو امشب تو ماشین من میشی و میای، تموم! اگه مجبور بشم می برم پرت می کنم تو ماشین. Ok ؟

احتمالاً خیلی وحشتناک شده بودم. چند ثانیه فقط نگاه کرد. چند نفر داشتند به سمت ما می اومدند. ازش فاصله گرفتم. موبایلش رو بیرون آورد و به پدرش گفت منتظر نمونه. بعد بدون هیچ بحثی مثل بره دنبال من راه افتاد. در جلو رو براش باز کردم و نگه داشتم که بشینه. ماشین عروس رد شد و دنبالش ماشین فیلمبردارها. موقع نشستن گفت: فقط به خاطر فاطمی اومدم، نمی خوام عذاب وجدان بگیره.

در رو بستم و گفتم: آره خب!!!

ماشین رامبد رد شد و براشون دست نکون دادم. اگر دختره نبود یه راست می رفتم خونه و می گفتم گمشون کردم اما حالا نمی شد. کتم رو روی صندلی های عقب انداختم. آستین هام رو بالا دادم و پشت فرمون نشستم. همین که راه افتادم، گفتم: اگه خل و چل بازی در آوردیم، نترس.

...

- من پایه یک هم دارم.

...

انواع گواهینامه هام یادگاری زمانی بود که تو یه گاراژ مکانیکی می کردم تا از آقاجون پول تو جیبی نگیرم. وارد خیابون اصلی شدیم. نگاهش کردم. داشت با تبلتش بازی می کرد. طبق معمول موهاش روی صورت و زیر شونه هاش ریخته بود. این هم از خواهر رامبد خوش غیرت!

هنوز همه عادی رانندگی می کردند. فقط صدای پخش ها بلند بود و گاهی هم یکی دو تا بوق شنیده می شد. خیابون ها خلوت نبود. ماشین احسان کنار من اومد. شیشه رو پایین دادم. گفت: چرا مثل دخترها می رونی؟ گردنش رو کج کرد و با دیدن دختره کنارم، بلند خندید و گفت: آهان! از اون لحاظ.

ماشین رو جلوتر کشیدم که چشمش این ور نباشه و گفتم: میدون!

بوق کوتاهی زد. تا میدون زیاد نمونده بود. بعدش مسیر خلوت می شد. می دونستم علی هم منتظر رد کردن میدونه. وگرنه اون هم رانندگیش بد نبود. قرار بود تا یکی از زیرگذرهای اتوبان باهاشون بریم، بعد خودشون می رفتند شمال و ما بر می گشتیم. دوباره یاد سمیرا افتادم. علی داشت می بردش. من حتی سعی نکرده بودم حرفم رو پوست کنده بهش بگم. شاید اگر می خواستم به خاطر صبر می کرد، به علی جواب رد می داد. شاید...

ماشین احسان با چند تا بوق پشت سر هم از کنارم رد شد و من رو به حال کشوند. همه از من جلو زده بودند و علی اول از همه ویراژ می داد. صدای پخش ماشین های دور و بر از قبل هم بلند تر شده بود و بوق هاشون حسابی رو اعصابم بود. گوشیم زنگ خورد. فاطمه بود. جواب دادم: رو اسپیکره.

- خوبید بچه ها؟ کجا موندی عادل؟!

از پشت خط صدای یه آهنگ شاد و خنده ی مامان و فاطمه می اومد. فاطمه که می دونست من سمیرا رو می خواستم... این همه خوشحالی واسه چی بود؟! دختره هم هنوز سرش تو تبلتش بود و انگار نه انگار من هم اینجام! پام رو روی گاز گذاشتم و ماشین از جا کنده شد. دختره تکونی خورد ولی سرش رو بلند نکرد. چی رو می خواست ثابت کنه مثلاً؟ به من اهمیت نمیده؟! خب، باید می رفت ته صفا! بیشتر گاز دادم. از بین ماشین های چند نفر از فامیل لایی کشیدم و فاطمه گفت: آفرین... داداش خودم.

دختره محکم به دستگیره ی در چسبیده بود. سرعتم رو بیشتر کردم و احسان رو گرفتم. دستم رو روی بوق کوبوندم و چند تا حرکت نمایشی دیگه هم براشون اجرا کردم. خوشبختانه خلوت بود و می شد یه تکونی به ماشین داد... گرچه یه جفت لاستیک جلو هم افتاده بود گردنم! احسان کوتاه نیومد و پیچید جلوم. ماشین رو کنترل کردم. رامبد برام بوق زد و فاطمه گفت: مواظب باشید پشیمونی نیاد.

گفتم «نترس» و باز سرعت گرفتم. احسان رو رد کردم. امشب خیلی شاخ شده بود. حالا فقط من بودم و علی. نزدیک همون زیرگذر. همه با بوق و چراغ زدن متوقف شدند ولی من قصد پارک کردن نداشتم. سمیرا چند تا گل به نشونه ی خدافظی از پنجره بیرون انداخت. فاطمه تو گوشی گفت: کجا میری عادل؟

با ماشین علی موازی شدم و فاطمه گفت: رامبد برو دنبالش!

دختره بالاخره تبلت رو کنار گذاشت و سرش رو بلند کرد. چشمم به صورت خندون علی بود و پشت سرش سمیرا که به من زل زده بود و انگار چشم هاش خیس بود. یه کوچولو از آرایشش پخش شده بود. علی هم برگشت و به سمیرا نگاه کرد ولی چشم های سمیرا روی من بود. تمام این ها چند ثانیه بیشتر طول نکشید. بعد من به جاده نگاه کردم و ماشین رو سمت کناره ها کشیدم اما نه به قصد پارک کردن... سمت گاردریل لاین سرعت. فقط کافی بود فرمون رو بچرخونم تا فاصله ی کمی که با حاشیه داشتیم از بین بره و با این سرعت... اینطوری پایان قشنگ تری داشت، نه؟

صدایی که از گوشی می اومد مخلوطی از صدای همه بود. التماس مامان و فاطمه، جیغ پگاه، بعد صدای واضح رامبد که داد می زد: رکسان! رکسان! یه کاری کن!

به خودم اومدم. توی این ماشین یه نفر دیگه هم بود که برخلاف خواسته ی رامبد آروم نشسته بود و هیچ عکس العملی نشون نمی داد. فرمون رو به راست چرخوندم و کم کم سرعت رو پایین آوردم. یه گوشه پارک کردم و از آینه به ماشین رامبد خیره شدم که پشت من نگه داشت. فاطمه گفت: چیکار کردی عادل!؟

پخش ماشینشون ساکت شده بود. تماس رو قطع کردم و به طرف دختره برگشتم. چند لحظه خیره موندیم. هیچ کاری نکرده بود که جلوی من رو بگیره. خواستم چیزی بگم که کسی با شدت به در کوبید. همین که باز کردم، رامبد یقه ام رو گرفت و بیرون کشید. حق داشت. خودم رو به اون راه زدم و با خنده گفتم: بابا شوخی سرتون نمیشه!؟

محکم زیر گوشم خوابوند که اصلاً توقع نداشتم. خیلی عصبانی نگاه می کرد. صدای فاطمه از پشتش اومد که بلند گفت: ولش کن رامبد!

پلک هام رو روی هم فشار دادم. نمی خواستم دعوا راه بیفته. باز خندیدم و خونسرد گفتم: عیبی نداره... شوخی من خرکی بود.

یقه ام رو ول کرد. هنوز ناراحت بود. به پشت سرم نگاه کرد و گفت: برو بشین تو ماشین من. یه جوری خودت رو جا بده.

به عقب برگشتم. دختره بدون هیچ حرف و نگاهی به من، به سمت ماشین برادرش رفت. به مامان و فاطمه و بقیه که پیاده شده بودند گفتم: برید بشینید! تموم شد.

به سمت علی که جلوتر از من پارک کرده بود و داشت پیاده می شد، داد زدم: چیه؟ تموم شد دیگه. شوخی بود. ای بابا...



از اینکه هیچ کس تکون نمی خورد خنده ام گرفت و رو به سمیرا که حالا بیرون اومده بود، با صدای ملایم تری گفتم: برید، خوش بگذره... مراقب باشید.

سوار ماشین شدم که دیگه حرفی باقی نمونه. بقیه هم نگاه عجیب غریبی تحویل من دادند و سوار ماشین هاشون شدند. رامبد و شوهر خاله ام که اصلاً دخالت نکرده بود، ماشینشون رو راه انداختند. ماشین عروس دور شد ولی من راه نیفتادم. صدلی رو کمی خوابوندم و تکیه دادم. پلک هام رو بستم. امشب حسابی گند زده بودم. یه منت کشی اساسی به فاطمه و مامان بدهکار بودم. یه توضیح به علی وقتی زنگ می زد و کچلم می کرد که حرف بکشه. حداقل رامبد تسویه حساب کرده بود. دختره هم که... مهم نبود.

با ضربه ی محکمی که به پشت ماشین خورد کمی به جلو پرت شدم و با گیجی به عقب نگاه کردم. از همون جا داد زدم: چه گهی می خوری؟

سریع پیاده شدم و دوباره داد زدم: پیاده شو ببینم مردیکه!!

آماده ی یه دعوی درست و درمون بودم ولی انگار نمی شد. راننده دختر بود... پشت فرمون BMW. سپرش به سپر من خورده بود. وسط اتوبان خلوت. این همه جا برای پارک. باورم نمی شد. به هر دو ماشین نگاه کردم حتی نمی دونستم چی باید بگم. احمقانه ترین تصادف عمرم بود. دختر پیاده شد و با نیش باز گفت: ای وای... ببخشیدا! نمی دونم امشب چم شده!!

پوزخند زدم. من خوب می دونستم. یه چیزی کشیده بود که اینطوری کش دار حرف می زد. از چشم های خمار و عمیقش معلوم بود. دستش رو به در باز ماشین گرفت که نیفته و با خنده گفت: اصلاً... نمی دونم چی بگم. خود من هم گیج شده بودم. احتمال همچین تصادف مسخره ای پنج در صد هم نبود. دختر گفت: من... می خواستم گوشیم رو پیدا کنم... افتاد از دستم...

ماشینش رو نشون داد. کمی من رو بررسی کرد. بعد از کیفش چند تا تراول بیرون آورد. به سمت من گرفت و گفت: خسارتت رو بردار.

لبخند کجی زدم. کلاً تو فضا بود. می تونستم کل پول هاش رو بگیرم و بفرستمش پیش باباجونش. نگاهش توی صورت من چرخید. بعد زیر کراواتم زد و گفت: بامزه!

فقط مونده بود این به کراواتم گیر بده. عقب تر رفتم. وقتی دید دستم رو بلند نمی کنم، پول ها رو توی کیفش چپوند. کارت بیمه اش رو از جلد چرم بیرون آورد و با یه کارت ویزیت به طرفم گرفت. به ماشین ها نگاه کردم. روی زخم های ماشینم دست کشیدم. اگر زدگی هاش زیاد نبود و غر نشده بود، خسارت نمی گرفتم ولی زیاد بود و طرف هم بیمه داشت. به سمت دختر رفتم و کارت ها رو ازش گرفتم. چکشون کردم. بدون عذرخواهی خودش رو پشت فرمون انداخت و بی توجه به اتوبان دنده عقب گرفت. به کارت ها نگاه کردم. امشب فقط همین یه اتفاق

رو کم داشت که خدا رسوندا! BMW از جلوم رد شد. لاستیک هاش می لغزید و چپ و راست می رفت. زیر لب فحشی دادم و سوار ماشین خودم شدم.

از زیر دوش بیرون اومدم و دور خودم حوله پیچیدم. همونطور خیس با بیشترین سرعت لباس هام رو پوشیدم و لباس های عرق گرفته ی ورزشم رو توی ساک چیوندم. باید سریع تر خودم رو به مغازه می رسوندم که فرشاد بره به کارهای شخصیش برسه. همیشه نوبتی مرخصی می رفتیم. دو نفری اجاره کردن مغازه خوبیش به این بود که هر دو به بقیه ی کارهامون هم می رسیدیم. بدیش هم درآمد نصف بود که کاریش نمی شد کرد.

توی راهروی باشگاه با دو تا از بچه ها دست دادم و از ساختمون بیرون زدم. بند ساک رو روی شونه ام انداختم و خواستم سرعت بگیرم که زانتیای رامبد رو جلوی در دیدم. قبلاً مزدا داشت که مجبور شده بود به خاطر خرید نیمه ی دوم آموزشگاه از شریکش بفروشه. کلی هم از پدرش قرض گرفته بود. به سمت ماشینش رفتم. نمی دونستم باهام چکار داره. شاید اومده بود دومین سیلی رو هم بزنه که صورتم بالانس بشه.

سرم رو پایین بردم که از شیشه بینمش ولی فاطمه پشت فرمون بود. با یه لبخند کج و کوله که هروقت مقصر بود رو صورتش می اومد. پس این بار اون پیش قدم شده بود. دو روز بود که داشتیم به متد های جدید منت کشی فکر می کردم ولی خودم رو گرفتیم و با اخم گفتم: چی می خوای؟

- به به داداش کوچیکه!

- اونی که سه سال بزرگ تره منم!

- از علی که کوچیک تری...

- چرا جلوی باشگاه مردونه نگه داشتی؟

- بشین. تو راه میگم.

می خواستم یه کم ناز کنم برایش ولی انواع و اقسام مردها داشتند رد می شدند. نشستیم. راه افتاد و گفت: چند وقت بود باشگاه رفتن رو تعطیل کرده بودی، خبریه؟!

- آره. عاشق خواهرشوهر ایکبیریت شدم... دارم به خودم می رسم.

خندید که لب هاش مثل همیشه چال افتاد. خواستم انگشتم رو بهش بزنم که یادم افتاد قراره خودم رو بگیرم. دوباره گفت: خيله خب حالا... من غلط می کنم ديگه تو کار تو دخالت کنم. از این به بعد هر کی اومد از برادرم حرفی زد، میگم به خودش بگو، برادرم واسه حرف من تره هم خرد نمی کنه!

با خنده گفتم: مگه چی بهت گفته؟ دختره ی پررو!

- حرف ایکبیری های پررو چه اهمیتی برات داره؟

روم رو سمت شیشه برگردوندم و گفتم: کی گفت مهمه؟

- کتک می خوای؟ بگم رامبد بیاد؟

هر دو خندیدیم و فاطمه گفت: رکسانا که خودش بهم نگفت. اتفاقی یه چیزی دیدم، مجبور شد اعتراف کنه... حالا نه اینکه فکر کنی... ولش کن.

فکرم مشغول شد بهش زل زدم که ادامه بده اما نه اون حرفی زد نه من چیزی پرسیدم. گور باباش. بعد از سکوت کوتاهی حرف رو عوض کرد: خوبه که دوباره میای باشگاه، تو روحیه ات تاثیر میذاره.

صورتتم رو جمع کردم و گفتم: چی میگی تو! روحیه کیلو چنده؟! کمتر می اومدم چون خیر سرم داشتم پول جمع می کردم واسه آینده ام. الان دیگه می خوام چیکار؟

با تعجب نگاهم کرد. بعد به سمت خیابون برگشت و گفت: یه جوری حرف نزن که انگار سمیرا عشق اول و آخرت بوده!!

- چه فرقی واسه تو داره؟

- من شک دارم که اصلاً علاقه ای در بین بوده.

- فاطمه!!

...

- نگه دار!

- گوش بده.

- نگه دار!

هر کس به من می رسید فکر می کرد بهتر از خودم، من رو میشناسه. دوباره گفت: دل تو هزار جاست... آدم دل بستن نیستی.

پوزخند زدم و گفتم: پیاده میشم.

- حقیقت تلخه.

صدام رو بالا بردم و گفتم: آره... راست میگی. اگر فکر می کنی اینطوری ام، از این به بعد هم همینطوری می مونم.

جلوی مغازه پارک کرد. خواستم پیاده بشم. ساعدم رو گرفت و گفت: واسه دعوا نیومده بودم.

به سمتش چرخیدم. چشم های مشکی مظلومش من رو یاد چشم های خودم مینداخت، وقتی هیچ چاره ای برام نمی موند و سردر گم می شدم. گفت: می دونی که رامبد آموزشگاه رو بازسازی کرده.

... -

- قراره سر این ماه کلاس های جدیدش تشکیل بشه.

... -

- ثبت نام هم کردند.

- خوب؟

- واسه آموزش گیتار اسم تو رو رد کردم.

یک دقیقه توی سکوت نگاهش کردم تا حرفش رو هضم کنم. بعد خواستم حرفی بزنم که جلوم رو گرفت و گفت: هیچی نگو... می دونم چقدر عاشق سازتی.

- قبل از اینکه آقاجون بشکندش!

- کسی به آقاجون نمیگه.

- سورپرایز تون این بود؟

- آره. رامبد خودش می خواست بهت بگه، با کار اون شبش روش نشد.

- روش نشد یا پشیمون شد؟

- عادل، داداش! چرا همه چیز رو بد برداشت می کنی؟

سرم رو سمت خیابون برگردوندم و گفتم: آقاجون بفهمه الم شنگه راه میندازه.

هنوز قیافه اش وقتی وسط حیاط داد می زد و از مطرب شدن من می گفت، جلوی چشم هام بود. به زور من رو فرستاد تجربی بخونم که مثلاً دکتر بشم ولی حتی توی خوابگاه هم گیتارم رو برده بودم. از خدام بود که شهرستان برم تا خودم و سازم از شر خونه و گیر دادن هاش راحت بشیم. چند سال بعد هم بالاخره مچم رو گرفت. ساز رو شکست و خیالش راحت شد. صدای فاطمه اومد: روزهای زوج... حقوقش هم خوبه... مغازه رو میسپری به فرشاد...

دلم دوباره هوای اون سال های سرپیچی رو کرد. فرشاد مشکلی با زوج و فرد شدن نداشت. مهدی هم همیشه دم دست بود. اما ناگهان متوجه چیزی شدم که من رو به خنده انداخت. فکر کرده بودند من بچه ام. فاطمه گفت: چیه؟

... -

- چرا می خندی؟! -

- همین به ربع پیش گفתי دیگه دخالت نمی کنی!

- منظورت چیه؟

- مگه خواهر رامبد همون جا کار نمی کنه؟

- کار اون با بچه های کوچیکه. چه ربطی به تو داره؟

- ربطی نداره دیگه!!؟

- من که نمی توئم به رامبد بگم به خاطر داداش من خواهرت رو بنداز بیرون!

- لازم نیست بگی.

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. چند بار اسمم رو صدا زد. بند ساک رو روی شونه ام انداختم و گفتم: به رامبد بگو به فکر به مربی دیگه باشه.

- عادل! صبر کن.

اما من وارد مغازه شدم و رو به فرشاد که منتظر رسیدن من بود، گفتم: من هستم... می تونی بری.

با تکون های کسی از خواب پریدم و گیج به اطراف نگاه کردم. مامان بالای تخت ایستاده بود و به من نگاه می کرد. به سمت ساعت چرخیدم. هشت صبح بود. چشم هام رو مالیدم و یادم افتاد فقط به شلوارک دارم. سریع ملافه رو روی خودم انداختم. صدام رو صاف کردم و گفتم: بالا چیکار می کنی مامان؟! -

- به ما که محل نمیداری... سر کار هم نمی خوای بری؟

از شب عروسی علی، کله ی سحر می زدم بیرون و تا آخر وقت الکی تو مغازه ی بی مشتری می موندم که چشمشون بهم نیفته و داغ دلشون تازه نشه! به دور و بر نگاه کردم که چیز خصوصی ای وسط نباشه. گفتم: من غلط می کنم به مامان هما محل ندارم.

اخمش باز شد ولی نخندید. ادامه دادم: به جای دیگه کار دارم. مگه ندیدی پشت ماشین تو رفته؟ می خوام برم درستش کنم.

- چرا تو رفته؟

- یکی از پشت زد بهم.

به پشت دستش ضربه ای زد و گفت: ای وای! چرا حواست به رانندگیت نیست عادل؟! این هم نقل شب عروسیه که ما رو سخته دادی؟

هنوز یادشون نرفته بود. گفتم: شرمنده.

- تا من رو دق مرگ نکنی، دست نمی کشی. کی می خوای بزرگ شی پس؟

ای داد. دوباره شروع شد. الان حمله ی مغول ها رو هم مینداخت گردن من. روی تخت نشستم و گفتم: برو پایین، الان میام.

- چرا جدی نمی گیری حرف آدمو؟ پاشو بریم صبحونه.

همینطور بالای سر من ایستاده بود. گفتم: قریونت برم... لباس عوض کنم، چشم!

ملافه ی دور شونه هام رو تکون دادم. تازه یادش افتاد و با خنده سمت در رفت... دیروز با شماره ای که روی کارت نمایشگاه ماشین بود تماس گرفته بودم و واسه امروز برنامه ریخته بودم. قرار بود همون دختری که پشت فرمون نشسته بود هم بیاد. آدرس نمایشگاه مال شمال تهران بود. به خودم حسابی رسیدم که مخ دختره رو بزنم. وقتی هیچ کس حتی سمیرا و فاطمه توقع هیچ جور تعهدی رو از من نداشتند، چرا من خودم رو عذاب می دادم؟ دختره خوشگل هم بود. با وضعی که اون شب ازش دیده بودم بعید می دونستم چیزی ازم دریغ کنه و بهانه بیاره! چهار ماه زهد و ریاضت بی خودی بس بود دیگه!!

مامان کنار سفره منتظرم بود. نگاهی به تیشرت یقه هفت سفید و شلوار تنگ جدیدم انداخت و گفت: می خوای بری تعمیرگاه؟!

مشغول خوردن شدم و گفتم: اهوم.

- روغنی نشی!

خنده ام گرفت و سر تکون دادم. مامان هم دیگه من رو شناخته بود... بالاخره پرسیدم: چه خبر از علی؟

- خوبند... دیشب حرف زدیم.

- کی برمی گردند؟

- نمی دونم. یه هفته بیشتر مرخصی نداره.

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد. یک ساعت دیگه، بعد از کلی ترافیک، از در نمایشگاه بزرگ ماشین وارد شدم. چند تا از ماشین هاش زیر نور برق می زد و چشم رو خیره می کرد. چیزی زیر ۲۰۰ میلیون نداشت. با حسرت به اطراف نگاه می کردم تا تلفن مسؤلوی که پشت میز نشسته بود تموم بشه. گوشی رو گذاشت و گفت: جانم؟

- با... آقای کمالوند کار دارم.

– شما؟

– قبلاً هماهنگ کردم. زند هستم.

مرد نگاهی به سر رسید جلوش انداخت و گفت: بله بله، شما تشریف داشته باشید. همین موقع ها می رسند.

روی یکی از صندلی های چرم مشکی نشستیم. یک ربع بعد مردی با کت و شلوار و موهای خاکستری از در وارد شد و عینک دودیش رو در آورد. پشت سرش همون دختر راننده حرکت می کرد. با دیدن من، چیزی به مرد گفت و جوابی هم گرفت. وقتی به من نزدیک شدند هر دو لبخند داشتند. از جام بلند شدم و با مرد دست دادم. دختر هم دستش رو جلو آورد. با لبخند دستش رو گرفتم. این دخترهایی که ناز و افاده نداشتند، خوراک من بودند. توی این نور خوشگل تر هم نشون می داد. گفتم: البته چیز قابل داری نیست، چون کارت بیمه تون دست من بود اومدم.

کمالوند روی صندلی اون طرف میز نشست و گفت: این چه حرفیه؟ مقصر دختر بنده است... نمی خوام وقتتون با بیمه و غیره هدر بره، بفرمایید مخارج تعمیرش چقدر میشه تا تقدیم کنم.

– قابلی نداره... والا...

– حدودی بفرمایید!

نمی خواستم پول رو بگیرم و برم. دنبال دختره اومده بودم. گفتم: اجازه بدید به کارشناس نشون بدیم. خانوم هم می تونه با من بیاد.

به دخترش اشاره کردم. به مرد پشت میز نگاه کرد و گفت: احمد ببین خسارت آقا چقدر می زنه حدودی.

رو به مرد با اکراه گفتم: ۲۰۶ مدادی. جلوی در.

مرد بلند شد و کمالوند با لحن شک برانگیزی بهش گفت: عجله ای نیست.

وقتی دور شد هر دو به من نگاه کردند و کمالوند خیلی واضح داشت ظاهر من رو برانداز می کرد. رفتارشون عجیب شده بود. واضح بود که مرده رو دک کرده بودند... گفتم: مشکلی پیش اومده؟

کمالوند گفت: نه... الان برمی گردم.

و با نگاهی به دخترش فاصله گرفت. دری رو باز کرد و داخل رفت. با گیجی به سمت دختر برگشتم که گفت: من شیدا هستم. روی کارت بیمه هم اسمم بود البته.

سر تکون دادم و گفتم: امیر عادل.

– اینجا محل کار باباست... از جوونی به این کار علاقه داشته، ماشین، موتور... جالب نیست؟

توی دلم گفتم «دلالی» و جواب دادم: حتماً. من اینجا موتور نمی بینم.

- اون داستانش جداست. شما موتور سواری هم بلدید؟

از سوال بی ربطش جا خوردم و به اطراف چشم چرخوندم. چونه ام رو خاروندم و گفتم: معلومه که بلدم.

موجی از آرامش توی صورتش نشست. دختره خل بود انگار. رسماً از هدفی که برایش اومده بودم پشیمون شدم. هر چی زودتر می رفتم بهتر بود.

شیدا لبخند زد و گفت: من رانندگیم خوبه ولی موتور سواری بلد نیستم.

حالا کم مونده بود دخترها هم موتور سوار بشند. یوزخند زدم و گفتم: بله، رانندگیتون که حسابی تعریفیه!

- چه از خود راضی!

خندید و من در حالیکه به در نمایشگاه نگاه می کردم که ببینم یارو کی وارد میشه، گفتم: چرا از خود راضی نباشم؟ من حرفه ای می رونم... همه جور گواهی هم دارم.

سر تکون داد و گفت: بله. رانندگیتون اون شب فوق العاده بود.

با تعجب چشم از در برداشتم و گفتم: من پارک کرده بودم!!

کمی هول شد و با من گفت: قبلش که... هنوز...

اخم هام توی هم رفت. اینجا چه خبر بود؟ گفتم: تصادفی در کار نبود. درسته؟

...

- می خواستی من رو بکشونی اینجا؟

...

نقشش رو اون شب خوب بازی کرده بود. سریع از جام بلند شدم که دختر گفت: آقا... صبر کنید!

در اتاقی که کمی دورتر بود باز شد و کمالوند به سمت من اومد. روی شونه ام دست گذاشت و گفت: جای نگرانی نیست.

عصبانی گفتم: برید سر اصل مطلب. قضیه چیه؟

به صندلی اشاره کرد و گفت: بشین پسر جان! رک حرفم رو می زنم.

با اکراه عقب عقب رفتم و دوباره نشستم. کمالوند به حرف اومد: دخترم تو رو پشت فرمون دیده... برای اینکه باهات آشنا بشیم، زده به ماشینت.



به سمت شیدا برگشتم که ابروش رو بالا انداخته بود. گفتم: نمی شد فقط شماره بگیره؟!

شیدا خندید و گفت: مسئله این نیست. توضیحش وسط اتوبان سخت بود.

کمالوند ادامه داد: من گاهی برنامه می چینم برای کورس موتور... یه جور مسابقه.

- این که چیز جدیدی نیست.

- خب... اون ها زیر نظر دولته. کار من خصوصیه. شما هم که دست فرمونت چشم گیره، همین!

...

- گفتمی موتور رو هم به خوبی ماشین می رونی؟ من دنبال شجاعتتم، دنبال یه دل نترس که بزنه به جاده!

جوری با آب و تاب حرف می زد که انگار همین الان ترک موتور من نشستته! گفتم: من رو تا اینجا کشوندید که پیام تو مسابقه شرکت کنم؟

هر دو سر تکون دادند. پوزخند زدم و گفتم: این هم شد کار؟ که چی بشه؟

- تفریح. من وقتی میام ایران حوصله ام سر میره، وقتی از ایران میرم دلم می گیره... پیریه دیگه.

به ظاهرش نمی خورد که حرف از پیری بزنه. دست هام رو توی هوا تکون دادم و گفتم: چشم، اگر فرصتی داشتم شرکت می کنم، تو این... حالا هر چی... مسابقه...

نفس عمیقی کشیدم. خسارت که ماسیده بود، دختره که پریده بود، بلند شدم و گفتم: با اجازه. ما دیگه زحمت رو کم می کنیم.

کمالوند همراهم بلند شد و گفت: صبر کن بگم چای بیارن.

- مخلصم... عجله دارم.

همراه من توی راه باریکی که با پایه و زنجیر از ماشین ها جدا شده بود، قدم زد و گفت: مطمئنی نمی خوای فکر کنی؟

- بله. لازم نیست.

- نکنه از پول بدت میاد؟!

نگاهش کردم و گفتم: پول؟! مگه جایزه هم داره؟

- اگه برای من سوار بشی داره.

سر جام متوقف شدم. اون هم ایستاد. بعد از چند ثانیه سکوت ادامه داد: راضیت می کنم.

نیازی به بیشتر فکر کردن نبود که بفهمم منظورش از این حرف ها چیه. با پوز خند گفتم: کورس خصوصی؟ جایزه؟! تفریح؟!؟

لبخند زد. کف دستش رو نشون داد و گفت: ظاهر و باطن.

ابروم رو بالا انداختم که فکر نکنه با بچه طرفه و انقدر رد نده. لبخندش بزرگ تر شد و گفت: تفریحِ تفریح هم که نه!

باز پوز خند زدم و گفتم: چند در صد شرط بندی ها به راننده می رسه؟

- گفتم که... راضیت می کنم.

معلوم نبود با چجور آدم هایی طرفم. نمی خواستم الکی برای خودم دشمن تراشی کنم. دستم رو جلو بردم و گفتم: کارت اینجا رو دارم، اگر مشکل مالی پیدا کردم تماس می گیرم.

- به هر حال من منتظرم.

دست داد و بعد چند تا تراول توی مشتتم گذاشت و گفت: این هم خسارت ماشینت.

بلا تکلیف نگاهی به تراول ها انداختم. بعد به صورت مرد رو به روم. سر تکون دادم و گفتم: ممنون.

برای دخترش دست تکون دادم و از نمایشگاه بیرون زدم. تنها کاری که برای ریختن آبروی آقا جون نکرده بودم، قمار بود. واقعاً از دست خودم خنده ام گرفته بود. انگار دردسر دنبال می اومد. همچین پول هایی به درد من نمی خورد. خطر جونی هم داشت.

پشت فرمون نشستم که ببرمش تعمیرگاه. نگاهی به کارت کمالوند که کنار دنده افتاده بود، انداختم. داشبورد رو باز کردم و کارت رو داخلش پرت کردم. نگاهم سمت شیشه های جلوی نمایشگاه چرخید. سمت ماشین ها... مردم چه پول هایی در می آوردند و من تو خرج زندگیم مونده بودم! یه کار نیمه وقت دیگه همچین بد هم نبود. نفس عمیقی کشیدم و شماره ی فاطمه رو گرفتم. با اولین بوق جواب داد: بله؟

- سلام.

- زنگ زدی چند تا نیش و کنایه ی دیگه بار خواهرشوهرم کنی؟

جلوی گوشی رو با کف دست گرفتم و خندیدم. بعد دستم رو برداشتم و جدی گفتم: نه، زنگ زدم همون قبلی ها رو یادآوری کنم.

خندید ولی حرفی نزد. ماشین رو روشن کردم و گفتم: رامبد هنوز مربی استخدام نکرده؟

- من بهش گفتم قبول کردی.

- اگه زنگ نمی زدم چی؟

- من زنگ می زدم.

...

- می دونم از اون روز انگشت هات هوایی شده.

ماشین رو راه انداختم و گفتم: کی گفته!؟

- شنبه برو آموزشگاه. رامبد منتظرته.

...

- خبرش رو بهم بده.

- باشه... پشت فرمونم، فعلاً.

خداحافظی کردیم و من از چهار راه پیچیدم پایین.

چند ضربه به در باز اتاق زدم و وارد شدم. مسئول بخش آموزش سرش رو از برگه های توی دستش بلند کرد و گفت: بفرمایید؟

میزش رو جواری گذاشته بود که به پله های راهرویی که در اتاق توش باز می شد، دید داشته باشه. این هم از فضولی زن ها! جلوتر رفتم و سلام کردم، جوابم رو داد. گفتم: واسه آموزش گیتار اومدم... اسمم احتمالاً توی لیست هست.

به صندلیش تکیه داد. دستش رو زیر چونه زد و مشغول بر انداز کردن من شد. من هم دست هام رو توی جیب شلوارم گذاشتم و نگاهش کردم. رژ تیره بهش می اومد ولی خیلی توی چشم بود. لبخند زد. از پوشه ی گوشه ی میزش کاغذی بیرون آورد و گفت: هنر جو های ما شرط سنی دارند. فکر نمی کنید از سن و سالتون گذشته؟!

- من واسه تدریس اومدم.

- آهان... استادی پس.

سرم رو کج کردم و گفتم: اگه خدا قبول کنه.

دوباره لبخند زد. مدرک مریبگیریم رو جلوش گذاشتم. نگاهی به پشت سر من انداخت و سر تکون داد. حتماً واسه یه بدبختی که داشت از راهرو رد می شد. زن های فضول بامزه بودند. کاغذ توی دستش رو برگردوند و از پوشه ی دوم یکی دیگه بیرون کشید. گفت: آقای...؟

- زند.

- «زندیه» توی این لیست نیست متأسفانه.

- زند نه زندیه.

- من هم میگم «زندیه» دیگه. نیست.

به چشم های شیطونش نگاه کردم و گفتم: شماره هم تو مشخصاتم هست.

لبخندش بزرگ تر شد و گفت: من شماره خواستم؟

- باشه ضرری نداره.

- بله... فرمودید «زندیه»؟

- امیرعادل!

- بله. تو لیست هست.

نگاهش دوباره به سمت پشت سرم چرخید و با ابرو اشاره ی کوچیکی زد. صدای قدم هایی توی اتاق به گوش خورد و بعد خواهر رامبد کنارم ظاهر شد. گفت: سلام. لیست جدیدم رو لطف می کنی؟

به من سلام نکرد. زن جوونی که پشت میز بود، حالش رو پرسید. پوشه ای رو از کشو در آورد و به دستش داد. بعد رو به من گفت: آقای زندیه، گیتار جزء...

- دستش ننداز تارا.

- کاری ندارم که.

به هم لبخند زدند و خواهر رامبد رفت. زن سریع صداش زد و گفت: سلیقه ات بد نیست!

این مسخره بازی ها چی بود تو محل کار مشترک؟ به سمت دختره برگشتم که مات قیافه ی دوستش بود. زن ادامه داد: کریستال های هفته ی پیش دیگه!

دختره خودش رو جمع و جور کرد و گفت: قابلی نداشت.

سریع بیرون رفت. قرار بود هر روز چشمم به آدم هایی بیفته که یه تیکه بندازند و خریداری براندازم کنند؟ زن گفت: من حسینی هستم. لیست شما رو خود آقای خسروی تحویل میدند. بفرمایید اتاق خودشون. طبقه ی بالا.

با ابروی بالا رفته گفتم: تشکرا

پوشه ی مدارک و مشخصاتم رو برداشتم که توی هوا ازم گرفت و گفت: نه! این ها پیش من می مونه.

سر تکون دادم و به طرف در رفتم. دوباره با خنده گفت: شماره هاش لازم میشه!

نگاهش کردم و گفتم: واسه کریستال خریدن؟

دستش رو زیر چونه زد و گفت: اگه خدا قبول کنه!

- تا بعد!

جلوی در اتاق رامبد به شک افتادم که برم داخل یا نه. این درست که من شب عروسی علی بدکاری کردم ولی تو گوشم زده بود. جلوی بقیه. حتی نتونسته بودم جوابش رو بدم. حالا می رفتم داخل می گفتم «سلام»؟! پشت گردنم رو ماساژ دادم و سمت آسانسور برگشتم. وسط راه در اتاق باز شد و صدای رامبد اومد: چرا نمیای تو؟

سینه ام رو جلو دادم و تک سرفه ای کردم. دوباره گفت: حسینی گفت فرستادتت بالا. بیا تو دیگه!

انگار کار اون شبش رو کلاً فراموش کرده بود. یعنی از این به بعد قرار بود به روی خودمون نیاریم! شونه بالا انداختم و گفتم: بریم.

با هم وارد اتاق شدیم. همه چیز مثل قبل بود. همون میز و صندلی و وسایل. همون میز مستطیلی بزرگ گوشه ی اتاق و صندلی های دورش. روی یکی از کاناپه های مهمان که چسبیده به میز رامبد بود، نشستیم و گفتم: داخل ساختمون رو بعد از بازسازی ندیده بودم.

پشت میزش نشست و گفت: خوب شده؟

- آره... چقدر در اومد؟

- خیلی. دو تا از زمین های بابا رو فروختم، شریکش کردم.

- ارزشش رو داره؟

- ارزش داره. کلاس کنکورها همه اش سوده. کلاس های هنری هم خوب پر شدند.

بعد پوشه ی من رو از کمد پایین میزش در آورد و جلوم گذاشت. بازش کردم. کلاً ۱۵ تا هنرجو بود. رامبد شروع به توضیح دادن کرد: فعلاً ۱۵ نفر ثبت نام کردند که واسه ترم اول خیلی هم خوبه... کم کم تعداد بیشتر میشه. تبلیغ می کنیم.

نگاه سرسری ای به اسم ها و سن ها انداختم. اکثراً نوجوون بودند. گفتم: مدارکم رو دادم به خانومه.

- آره. یه سری کاغذبازی داره... روزهای زوج میای از هشت صبح تا دو- سه هر چقدر طول بکشه. با خودشون هماهنگ کن ببین چه ساعت هایی می تونند بیان. البته هماهنگی های اولیه انجام شده. ولی نمی خوام رو زمانبندی ها سفت و سخت بگیرم.

- هفته ای یه جلسه دیگه؟

- آره. هفته ای ۴۵-۵۰ دقیقه واسه هر کدوم. یکی از کلاس های طبقه ی چهارم رو برات گذاشتم که سر و صداتون کنکوری ها رو اذیت نکنه.

- خيله خب.

- فعلاً کارت رو شروع کن... حقوقش رو بعد طی می کنیم.

با خنده گفتم: من حقوقم رو پیش پیش می گیرم.

- حالا امضا کن، به تفاهم می رسیم.

برگه ی قرارداد رو ازش گرفتم و یه دور سرسری نگاه کردم. امضا زدم. خودکار نمی نوشت. هر دو خندیدیم و من گفتم: ببین... خدا نمی خواد... خودکار هم می دونه داری سر من کلاه میذاری!

- نه. همه اش واسه اینه که شیرینی کار جدیدت رو نیاوردی!

- خودکار هاتون هم باج می خوان؟

- تو که ناخن خشک نبودی!

- من به فکر اضافه وزن تو ام. شکم زدی.

- بیا با این بنویس.

یه خودکار دیگه به سمتم انداخت. از جام بلند شدم. امضا زدم و با خنده گفتم: هنوز یادم نرفته ها!

- چی؟

- خودت می دونی.

- جون تو اگه بدونم.

- بماند... بنویس به حسابم.

خودکار رو بهش برگردوندم. کار دیگه نمونده بود. وقتی از اتاق بیرون می رفتم می خندید. مستقیم به طبقه ی چهارم رفتم. خلوت تر از بقیه ی طبقه ها بود و به خاطر بازسازی بوی نویی می داد. چند تا در به لابی یک دست خاکستری، باز می شد. دستگیره ی اولین در رو کشیدم. کاملاً خالی بود. دومی رو باز کردم که حدود ۲۰ جفت چشم به طرفم چرخید و یکیش قهوه ای روشن و اخمو بود.

کسی حرفی نمی زد. خودم سکوت رو شکستم و گفتم: عذر می خوام، در ها شبیه همه، اشتباه شد.

خواهر رامبد میز بلند وسط اتاق رو دور زد و گفت: اشتباه؟!!

پوزخند زدم و گفتم: نه پس، عمداً اومدم!!!

به طرف من اومد. بچه های دور میز هنوز به من زل زده بودند. دختره پیشبند سفید پوشیده بود و داشت به بچه کوچولو ها گل بازی یاد می داد. به در رسیده بود ولی هنوز داشت جلو می اومد. ابروم خود به خود بالا رفت. همینجور داشت می اومد. دستگیره رو ول کردم. دست هام رو باز کردم و جوری که فقط خودمون بشنویم گفتم: بفرما!

چشم هاش درشت شد و دست های گلش رو جلوی لباسم تکون داد که سریع عقب پریدم. خیلی جدی بیرون اومد و با انگشت اشاره ی هر دو دستش، تابلوی کوچیک کنار در رو نشون داد. یه طرح روی تابلو بود. گفتم: خب؟ جوری که انگار داره به بی سواد ها یاد میده گفت: این یعنی اینجا مال بچه هاست.

- ندیدمش...

- پس به جای این، یه طبی بگیرد.

نگاهش روی عینک آفتابیم بود که ۹۰۰ دلار برام آب خورده بود و یه شیشه اش از جیب شلوارم پیدا بود. عادت داشتم روی یقه بذارمش اما اینجا نمی شد. حواسش به همه چیز بود! داخل رفت و همین که خواستم بقیه ی جمله ای که تو ذهنم بود رو بگم، با پشت پا در رو تو روم بست. همین دیوونه رو دور و برم کم داشتم. لای در رو باز کردم و گفتم: من سرم شلوغ تر از این جواد بازی هاست که عمدی این کار رو کرده باشم! کسی پشت در نبود. نگاهم رو پایین آوردم. پگاه با روپوش مشمایی و دست به سینه نگاهم می کرد. قدش خیلی بلند تر از زانوم نبود. گفتم: تو هم که هستی فندقی!

قری به گردنش داد و گفت: اینجا مرد نمیاره.

و در رو محکم بست. عجب پررویی شده بود. تو خونه اگه سراغم می اومد حالش رو می گرفتم. سمت در بعدی رفتم و دور و برش رو چک کردم که هیچ نشونه ای نباشه. بعد بازش کردم. خودش بود. یه میز، قفسه، پایه ی ساز، صندلی های مخصوص و سه پایه ی نت. دیوارها تازه رنگ خورده بود و کف سرامیک سفید داشت. صدای قدم هام داخل فضای خالی می پیچید. به سمت ساز رفتم و اولین چیزی که به ذهنم رسید، گیتار شکسته ی گوشه ی زیرزمین بود. حتی تکه هاش رو توی کیسه ی سیاه نگه داشته بودم که چشم کسی بهش نیفته. باهاش خیلی خاطره داشتم و هیچ سازی نمی تونست بعد از اون جاش رو بگیره. ناخن هام رو به ترتیب روی هر شش تا سیم کشیدم و صدایش توی اتاق پیچید. خیلی وقت بود که حتی توی خلوت و تنهایی هم سراغ گیتار نرفته بودم. پنجه هام رو چند بار باز و بسته کردم. امیدوار بودم که بتونم ذوق کور شده ام رو برگردونم.

دختر نوجوون نگاهی به کتاب توی دستم انداخت و گفت: همه اش؟!!

- فعلاً همین ده صفحه ای که با هم تئوری کار کردیم.

- پس کی عملی می کنیم؟

از حرفش خنده ام گرفت و در حالیکه داشتم خودم رو کنترل می کردم، گفتم: سمت چی بود؟

- ونوس.

- ونوس خانوم! عصر میرم برای چند نفر از جمله تو، ساز مناسب می گیرم. از هفته ی دیگه شروع می کنیم. ولی اینطوری نیست که همون هفته ی اول بتونی آهنگ بزنی... تو هنوز درست دست گرفتن هم بلد نیستی!

و به طرز نشستنش اشاره کردم که تو این یه ساعت بیست بار در موردش تذکر داده بودم. ظاهراً لحن ملایم کارساز شد. لپش رو باد کرد و بعد گفت: آخه من هر کیو دیدم اینجوری می گیره.

- اون ها حتماً حرفه ای شدن، فرقی نداره براشون. خود من اگه رو تخت دراز کشیده باشم هم می تونم بزنی! لبخند کوچیکی زد. جدی تر ادامه دادم: تازه کار ها باید بتونند سیم ها و دسته رو ببینند.

شونه بالا انداخت و با صدای ملایمی که تو همه ی دخترها مخصوص دلبری بود گفت: جلسه ی دیگه می پرسید ازم؟

- چی رو؟

- این کتاب رو؟

خندیدم و گفتم: نه خانوم کوچولو... واسه یاد گرفتن خودته. این صفحه ها رو می خونی. تمرین های انگشت فراموش نشه. اسم هایی که گفتم با ترتیب نت ها رو سعی کن حفظ کنی... دیگه... آها وسط هفته سر بزنی سازت رو ببر.



- باشه.

- اگه سوالی نداری جلسه رو تموم کنیم.

پنج دقیقه هم از وقت گذشته بود و من باید سریع چند تا گیتار کلاسیک می خریدم. فرشاد هم دست تنها بود. دختر در حالیکه وسایلیش رو جمع می کرد گفت: من خانوم کوچولو نیستم!

و جوری نگاهم کرد که انگار من مال دبیرستان پسرانه ی کنار مدرسه شونم. لبخند زدم و گفتم: خانوم بزرگ خوبه؟

چشم هاش رو درشت کرد و کوله اش رو انداخت. با یه خدافظی کوتاه بیرون رفت و من هم صندلی ها رو مرتب کردم. کتی که رامبد اصرار داشت تو محیط کار بپوشم رو از پشت صندلی برداشتم و بیرون زدم. امروز جلسه ی اول برای سری دوم هنر جوها بود. سری شنبه بچه های با استعداد تری داشت. به سمت آسانسور رفتم. همون لحظه مانتوی طوسی خواهر رامبد رو تشخیص دادم که وارد آسانسور شد. حتماً دوباره توهم می زد که به خاطر اون خودم رو به آسانسور رسوندم. توی اتاقک چرخید و خواست دکمه ای رو بزنه که با دیدن من دست نگه داشت که برسم ولی من دور زدم و به سمت پله ها چرخیدم. دیرم شده بود اما به خیالاتی شدن این نمی ارزید. اسمش چی بود؟ رکسانا؟

تمام پله ها رو با بیشترین سرعت دویدم و تو طبقه ی دوم به خاطر در همیشه باز مسئول آموزش، سرعتم رو پایین آوردم. برام سر تکون داد. بهش لبخند زدم و دستم رو بلند کردم. هنوز بهم زنگ نزده بود. احتمالاً به خاطر رکسانا. به نظر دوست می اومدند. گاهی در حال پیچ کردن با هم دیده بودمشون. همچین مالی هم نبود. زیادی تپل بود. خوشم نمی اومد. بقیه ی پله ها رو هم دویدم. پایین خلوت بود. ماشین رو از تعمیرگاه گرفته بودم ولی دلم نیومده بود از حیاط تکونش بدم. کلی خرجش شده بود. تاکسی گرفتم و مستقیم رفتم جمهوری که سفارش هام رو از فروشگاه یکی از بچه ها بگیرم. اولین استادم اینجا رو بهم معرفی کرده بود. خودش دو سال پیش رفت کانادا ولی ما هر وقت تو این فروشگاه جمع می شدیم ازش یاد می کردیم. آدم خیرخواهی بود.

دو ساعت بعد راننده ی آژانس جلوی مغازه نگه داشت. انقدر تو فروشگاه چونه مون گرم شده بود که نفهمیدم زمان چجوری گذشت. سر فرشاد شلوغ بود و صدای بوقی که از راننده خواسته بودم بزنه رو نشنیده گرفتم. پیاده شدم و به اطراف نگاهی انداختم. محل ما همیشه پر رفت و آمد بود و همه تو کار بقیه دخالت می کردند. نمی خواستم کسی این سازها رو دست من ببینه. حوصله ی برگشتن به آموزشگاه رو هم نداشتم. فعلاً بار رو اینجا خالی می کردم و آخر شب تو ماشینم میذاشتم. مشتری ها بیرون اومدند و فرشاد همراهشون اومد. با نگاهی به من و ماشین آژانس گفت: محموله رو آوردی؟

خندیدم و راننده بهمون چپ چپ نگاه کرد. گفتم: شوخی می کنه!

در صندوق رو باز کرد. من و فرشاد نگاه نامحسوسی به اطراف انداختیم و فرشاد ناگهان زیر خنده زد. گفتم: برو داخل، نخواستم!

با خنده گفت: آخه انگار...

- برو داخل... بدترش کردی.

دست هاش رو به نشونه ی هیچ کاره بودن بالا آورد و داخل رفت. کارتن های مقوایی رو یکی یکی از صندوق بیرون آوردم و به مغازه بردم. سعی کردم به عابر ها نگاه نکنم که یه وقت آشنای آقاچون از آب در نیان. از روی کارتن های مقوایی که چیزی پیدا نبود. فقط شکل عجیبی داشتند. وقتی آخری رو هم گذاشتم و پول راننده رو حساب کردم. از سید سوپری گرفته تا خلیل از مغازه هاشون بیرون اومده بودند. عادت نداشتم که با آژانس بار بیارم و تو این محل هر کار جدید و بی سر و صدایی، کنجکاو می همه رو تحریک می کرد. خنده ام گرفت و با سر تکون دادن وارد مغازه شدم که قبل از هجوم آوردن فضول های محل کارتون ها رو قایم کرده باشم.

بالاخره شر امروز هم کنده شده بود. زیاد توی مغازه نمودم. یه سر به باشگاه زدم و یه کله برگشتم خونه. ماشین علی و رامبد جلوی در خونه پارک بود. دسته کلیدم رو توی جیبم برگردوندم و زنگ در رو زدم. سمیرا دیگه دخترخاله ام نبود که باهاش راحت باشم. شاید می خواست لباس عوض کنه، باید مثل زن داداش ها باهاش رفتار می کردم. در باز شد و از همون حیاط جیغ جیغ پگاه به گوشم خورد. وارد خونه شدم و گفتم: چه خبره!؟

و رو به فاطمه ادامه دادم: آرام تر بخند!

کتم رو از دستم گرفت و گفت: بیا ببین علی چه سوتی هایی داده!

رو به علی گفتم: سوتی های ماه عسل!؟

روی کاناپه ی کناریش افتادم. چشمم به سمیرا که درست رو به روم بود افتاد و خودم رو بالا کشیدم و صاف نشستم. زن یه مهندس آینده دار شده بود که دستش به دهنش می رسید و زندگی خوبی براش فراهم می کرد، گفتم: سلام زن داداش!

«زن داداش» رو انقدر غلیظ گفتم که چند ثانیه ساکت موند. بعد آروم جواب سلامم رو داد. بلند شد و در حالیکه به سمت آشپزخونه می رفت، گفت: راحت باش.

چشمم به سمت علی چرخید که من رو نگاه می کرد. اگر همینطور ادامه می دادم و فکری به حال خودم نمی کردم، زیاد طول نمی کشید که بو می برد. اون موقع دیگه هیچی برام نمی موند. تو یه لحظه از خودم و سمیرا متنفر شدم. باید تا دیر نشده بود یه نفر رو جایگزین می کردم که حواسم رو پرت کنه. کنترل رو برداشتم و بی خیال گفتم: آقاچون کجاست؟

- بالا.

کنترل رو روی کاناپه پرت کردم و به سمت طبقه ی خودم دویدم. صدای علی از پشت سر گفت: رفته از پشت بوم آبغوره بیاره... نترس.

تمام پله ها رو دویدم و علی هم دنبالم اومد. در اتاقم رو محکم باز کردم. علی بازوم رو کشید و گفت: پسر چته؟ داد زد: ولم کن.

چرخیدم و آقاجون رو با شیشه ی آبغوره توی دستش دیدم که از پله های سمت پشت بوم پایین می اومد. با تعجب به من و علی نگاه کرد. بعد سری تکون داد و با «لا اله الا الله» پایین رفت. علی ضربه ای به پشتم زد و گفت: خیالت راحت شد؟ بریم.

صورتش دلخور بود و اخم داشت. چرا این یه سالی که از من بزرگ تر بود انقدر تو ذوق می زد؟ این بیشتر از همه اذیتم می کرد. شونه ام رو کشیدم که دستش رو برداره و با اخم پایین رفتم. هنوز روزهایی که آقاجون تمام این طبقه و زیر زمین و پشت بوم رو زیر و رو می کرد که یه چیزی از من پیدا کنه و بیفته به جونم، یادم نرفته بود. از ته سیگار و بطری خالی گرفته تا نوار فیلم و CD. علی کنار صندلی سمیرا که به پذیرایی برگشته بود، نشست و من اون سمت نرفتم. نه می خواستم زیاد سمیرا ببینم، نه حوصله ی سوال جواب علی رو داشتم. صدای فاطمه از آشپزخونه می اومد. توی چارچوبش ایستادم و گفتم: رامبد کو؟

- رفته دوغ بخره.

- من که داشتم می اومدم، چرا نگفتی بخرم؟

مامان و فاطمه به هم نگاه کردند. پگاه هم سرش رو از تبلتش بلند کرد. صدام خود به خود بلند شد: دیگه اندازه ی دوغ خریدن در میارم!!

فاطمه بازوی مامان رو به سمت در هل داد و گفت: مامان ببین آقاجون چیزی نمی خواد.

مامان با اعصاب خردی بیرون رفت. کارم شده بود عذاب دادن همه. فاطمه یه صندلی از میز غذاخوری که فقط نمایشی بود، بیرون کشید و گفت: بشین داداش.

نفس عمیقی کشیدم و نشستم. خودش کنار پگاه نشست و آرام گفت: چرا اینجوری می کنی؟

...

- هیچ کس طوری که تو خیال می کنی، فکر نمی کنه. چرا همه رو از خودت دور می کنی؟

...

وقتی دید حرفی نمی زخم. ساکت شد. بعد از مدتی بحث رو عوض کرد: شاگرد هات خوبند؟

یه حرکتی به لب هام دادم و یه تربچه از ظرف سبزی برداشتم. بعد سمت پگاه قلش دادم و گفتم: امشب جای یه نفر خالی نیست؟

پگاه تربچه رو سمت من قل داد و فاطمه گفت: جای کی؟!

به تعجب توی صورتش خندیدم. تربچه رو قل دادم و گفتم: جای خواهرشوهرت!

فاطمه تربچه رو وسط راه نگه داشت و پگاه گفت: عمه ام رو می‌گه؟

خنده ام بیشتر شد و فاطمه هنوز گیج نگاه می کرد. ادامه دادم: آخه جدیداً همه جا می بینمش!

- حساس شدی بهش.

- جدی؟ من حساس شدم؟

...

- پس حتماً این جریان هم طوری که من خیال می کنم نیست!

- چی شده مگه؟

- کلاس هامون تو یه طبقه است... درست بغل کلاس من!

- اونجا یه ساختمون کوچیکه. پیش میاد.

- با یکی دیگه از مربی های اونجا حرف زد. قبل از بازسازی، کلاس گل بازی...

پگاه: سفال!!

چشم های قهوه ای روشنش، اینجوری که به من زل زده بود و با دقت گوش می داد، من رو یاد عمه اش مینداخت.

با لبخند گفتم: همون... کلاس سفال!! یه طبقه پایین تر بود.

پگاه: فقط که سفال نیست.

فاطمه زیر خنده زد و گفت: ... پرس و جو هم کردی!

- آره دارم تحقیق محلی می کنم!!!!

- من از کارهای رامبد خبر ندارم. حتماً کلاس های بالا رو مخصوص ساخته.

چشم هام رو ریز کردم و گفتم: اهوم... تو که اصلاً خبر نداشتی!

بلند شد و در حالیکه سمت یخچال می رفت، گفت: حالا بده مگه همه می خوان کبوتر های عشق!! رو به هم

برسونند؟!

و زیرچشمی به من نگاه کرد. گفتم: بد نیست... ولی می ترسم یکی از کبوترها از طبقه ی ۴ سقوط کنه، لطمه ی روحی ببینه!

- من تو رو میشناسم عادل. تو اهل رنجوندن کسی نیستی... مخصوصاً دختر جماعت.

پگاه دوباره گفت: عمه ام رو میگی؟

فاطمه اخم کرد و رو به پگاه تذکر داد: پاشو برو بیرون، ببین بابات اومده یا نه.

پگاه لب برچید. از صندلی پایین پرید و رفت. گفتم: این از اون خبرچین هاست ها!

با خنده گفت: از طرف من که نیست... تو باید مراقب حرف هات باشی!

ماشین رو با یه فرمون پارک کردم و اطراف آموزشگاه رو دیدم که مشکلی نباشه. کل ساختمون فقط یه انبار و یه پارکینگ داشت که اون هم مال ماشین رامبد بود. پیاده شدم و قفل کردم. دور و بر شلوغ بود. خواهر رامبد از انتهای خیابون به این سمت می اومد. مثل همیشه یه کیف بزرگ رو با بی خیالی روی شونه اش انداخته بود. من می تونستم به جای ساک ازش استفاده کنم اگر قرمز نبود.

نگاهش به من افتاد. روش رو برگردوند و وارد مغازه ای شد. پوز خند زدم و از درهای سرتاسر شیشه وارد آموزشگاه شدم. برای سرایداری که هنوز اسمش رو نمی دونستم سر تکون دادم. جلوتر اومد و با خوشرویی گفت: سلام. آقای خسروی فرمودند شما مربی جدید هستی.

چند قدم به عقب برگشتم و با پیرمرد دست دادم. گفتم: بله. طبقه آخرم.

- موفق باشی بابا.

- تشکر حاج آقا.

بعد صدایش رو پایین آورد و گفت: نوه ی من هم شاگرد شماست.

- جدی؟

- آره. ولی...

- ولی چی حاجی؟

نزدیک تر اومد و جواب داد: شما نشنیده بگیر که نوه ی منه.

به حالت خجالت زده ی صورتش نگاه کردم و دلم سوخت. وقتی مایه ی افتخار دیگران نباشی، همه خودشون رو کنار می کشند. لبخند زدم و گفتم: خیلی هم دلش بخواد!

خندید و با تشکر گفت: حواسم به ماشینتون هست.

سرم رو کمی خم کردم و گفتم: دستت درد نکنه حاجی.

به طرف آسانسور رفتم و منتظر موندم. بالاخره پایین اومد. وقتی سوار شدم. دختره با عجله وارد ساختمون شد و به سرایدار سلام داد. بعد سمت آسانسور اومد. ابروم رو بالا انداختم و دستم رو کنار دکمه‌ها گذاشتم که وقتی نزدیک شد، دکمه رو بزنم و جا بذارمش ولی برام پشت چشم نازک کرد و سمت پله‌ها چرخید! دختره ی...

روی دکمه‌ی طبقه‌ی ۴ کوبیدم و به صورت پر از اخم توی شیشه‌های طرحدار زل زدم. اون شب که تو پارکینگ سالن عروسی حرف گوش کن شده بود، بیشتر خوشم می‌اومد. وقتی وارد طبقه‌ی خودمون شدم، هنوز نرسیده بود و چند تا از شاگردهای روی صندلی‌های انتظار نشسته بودند. هنرجوی من هم منتظر بود. توی در کلید انداختم و به پسر نوجوون گفتم: بلند شو.

همراهم وارد شد و تا من کیف و کت اسپورتم رو کنار بذارم و آماده بشم، سازش رو بیرون آورد و درست نشست. رو به روش نشستم و گفتم: چند وقته کار می‌کنی؟

به ساز اشاره کردم. سفت تر نگره اش داشت و گفت: ۶ ماه.

- چرا آموزشگاهت رو عوض کردی؟

آب دهنش رو قورت داد و با دستپاچگی گفت: آقا... استاد قبلیمون... فوت شدند.

کمی جا خوردم. انگار زیادی جدی برخورد کرده بودم. با خنده گفتم: پس من مراقب خودم باشم.

لبخند زد و راحت تر نشست. وقتی شروع کردیم متوجه شدم که به نسبت ۶ ماه خوب یاد گرفته. حداقل مجبور نبودم از اسم انگشت‌ها باهانش شروع کنم! ۴۵ دقیقه‌ای که باهانش سر و کله می‌زد، زودتر از بقیه‌ی ساعت‌ها گذشت. تیونر (توضیح: دستگاه کوچیکی برای کوک کردن انواع ساز که گاهی مترونوم هم داره) رو قطع کردم و گفتم: با ضرب پا راحت تر نیستی؟

- آقا ما با مترونوم (توضیح: وسیله‌ای برای تنظیم فاصله‌ی زمانی بین نت‌ها که بلینگ بلینگ می‌کنه) تمرین می‌کردیم.

- این اصولی تره ولی تا ابد که نمی‌تونی کلی بند و بساط ولو کنی تا به آهنگ بزنی. درسته؟

- بله آقا.

دور اسم دو تا ترانه خط کشیدم. روی کاغذها ضربه زدم و گفتم: این دو تا رو کار کن.

- چشم آقا.

یه ملودی معمولی هم نشون دادم و اضافه کردم: تمرین این آهنگ هم فراموش نشه... اینجا ساز هست. اگر از راه دور میای، می‌تونن نیاری.

- نه. می خوام با همین کار کنم.

یاد اون وقت های خودم افتادم که جونم به همون یه ساز بسته بود. بعد کم کم فهمیدم که به هر چی دل ببندی یه روزی جلو چشمت خردش می کنند. سر تکون دادم. پسر وسایلیش رو برداشت و سمت در رفت. از روی لیست اسمش رو پیدا کردم و گفتم: زانیار! چطور بود جلسه ی اول؟

پرسشی نگاهم کرد. ادامه دادم: آرزوی مرگم رو که نداری؟

با خنده خدافظی کرد و بیرون زد. تا نفر بعدی یه ربع فرصت داشتم. بیرون رفتم و یه لیوان آب از سرد کن توی راهرو ریختم. همین که جلوی لب هام بردم، یه چیزی به پاهام چسبید و نصف آب روی صورت و لباسم ریخت. بعد صدای ریز خنده ی پگاه تو گوشم پیچید. بهش نگاه کردم. دلم نیومد بداخلاقی کنم. بقیه ی آب رو سر کشیدم و لیوان یه بار مصرف رو تو سطل انداختم. بعد بغلش کردم و گفتم: چی شده من رو یادت افتاد؟

محکم به گردنم چسبید و گفت: من که یادتم.

لپش رو گاز گرفتم و گفتم: یاد من یا اسباب بازی ها؟

جواب نداد و فقط با صورتش ادا در آورد. گفتم: کجا بودی؟

نگاه تیزی به کلاس بغلی انداخت و گفت: اومده بودم آب بخورم.

سرش رو کنار گوشم برد و آروم ادامه داد: رفتم پیش باباییم... به کسی نگي ها!

بلند بلند خندیدم و سر تکون دادم. در کلاس بچه ها باز شد و دختره به چارچوب تکیه داد. این دفعه سر و وضعش تمیز بود. رو به پگاه پرسیدم: چرا دست هات گلی نیست؟

- امروز نقاشی داریم.

صدای عمه اش اومد: بیا پگاه! رفته بودی آب بسازی؟

پگاه جواب داد: من که بلد نیستم!

پوزخند زدم و گفتم: به عمه جونت بگو، با خواهر زاده ی من درست حرف بزنه.

صدای عصبانی دختره اومد: به دایی جونت بگو، صداش رو بیاره پایین!

- وقتی ما نیستیم اذیت می کنه فندقی؟

- آره. بهش بگو، از مو آویزونت می کنم!!

حالا واسه من حاضر جوابی هم می کرد. کله های بچه ها از اطرافش بیرون زده بود و صدای ویز ویز حرف هاشون از پشت در نیمه باز می اومد. صورت پگاه گیج و مات بود و اصلاً نمی فهمید ما داریم در مورد چی حرف می زنیم. رو به من گفت: نه!! آویزون نمی کنه... موهای خودش قشنگ تره. مثل گیسو کمندا!

از حرف بی ربطش به بحث، خنده ام گرفته بود ولی نمی خواستم دختره پر رو بشه. خودم رو کنترل کردم. صدای یکی از کله های کنار در هم بلند شد: طلایی که نیست... سیاهه.

جلوی لبخندم رو دیگه نتونستم بگیرم. گفتم: فقط مونده بود شما ازش تعریف کنید!!

به سمت در رفتم که پگاه رو از بغلم بگیره. دستش رو تکون نداد و گفت: تعریف شما هم به گوش ما رسیده! آوازه اش در واقع!

- پشت سر همه حرف های چرت و پرت هست.

- نه اندازه ای که پشت سر شما هست!

این بار دیگه واقعاً بهم برخورد چون می دونستم چیزهایی که میگه حقیقته. جالب بود، حرف از آوازه ی من می زد. با صدای آهسته یادآوری کردم: اونی که واسطه فرستاده من نیست!!

چند ثانیه تو سکوت به هم خیره موندیم. با صدای پگاه که گفت «چی چی فرستاده؟!» به خودش اومد و با نگاهی به صورت کنجکاو و دقیق شده ی پگاه، با تاسف برام سر تکون داد. گفت: بیا اینجا پگاه!

بچه رو توی بغلش گذاشتم و بدبختانه دستم بازوش رو لمس کرد. خودش رو سریع عقب کشید. ناراحتی تو صورتش موج می زد و جووری نگاه می کرد که انگار من مزاحم خیابونی ام!! ابرو هام رو تو هم کشیدم و گفتم: بار آخرت باشه که با من یکه بدو می کنی!

سمت کلاس خودم رفتم و پلک هام رو با حرص فشار دادم. تقصیر خودش بود. من همونی ام که میگن، با هر دختری که تو کوچه خیابون می بینه، لاس می زنه و زن بلند می کنه. مگه همین حرف و حدیث ها رو پشتم نشنیده بود؟ دیگه چرا با من حرف می زد؟!

خانم اقبالی دوباره نگاهی به عروسک ها کرد. انگار منتظر امداد غیبی بود که تو انتخاب کمکش کنه. همسایه ی دیوار به دیوارمون بود و چه شیشه هایی که از بالکن خونه شون نشکسته بودم. گفت: عادل خان کدوم رو بردارم؟

- هر دو تاش خوبه. فرقی نداره که.

- آخه نوه ی من عیب و ایراد گیره. ارزون تر حساب کن دو تا رو ببرم.

- ای بابا! کی از شما پول خواست؟! مغازه ی خودتونه.

خندید و گفت: ممنون پسرم. ایشالا عروسیت.



مهدی وارد مغازه شد و علامت داد که کارم داره. سر تکون دادم و عروسک ها رو داخل مشما گذاشتم. با کلی اصرار پول یکیشون رو داد و بیرون رفت. مهدی فوراً گفت: اینجوری بخوای کاسبی کنی که کلاحت پس معرکه است!

- آشنا بود.

- تو این محل مگه غیر آشنا هم هست؟!

- ولش. تو چه گهی می خوری اینجا؟

- می دونم منظور بدی نداری...

با خنده گفتم: آره. از دیدنت احساساتی شدم. چه خبر؟

- هیچی بابا... بیکاری... علافی. فرشاد کو؟

- میاد حالا... جمعه ها همیشه بیدارش کرد. من هم میام که تو خونه نباشم!

با هم بیرون رفتیم. من روی پله ی مغازه نشستم و اون رو به روم به یه پراید تکیه داد. صبح جمعه اینجا پرند پر نمی زد و نطق مهدی هم باز شده بود. گفتم: خو... آخرش چی؟

- مرده کارت به کارت کرده بود و فلنگ رو بسته بود. این مادر بزرگ ما هم کلی در حقش دعا کرده بود که از باجه براش پول گرفته.

- از کجا فهمیدی؟

- پول کم شده بود از حساب. مادر بزرگم هنوز هم باور نمی کنه. میگه خیلی مرد خوبی بود. خدا رسونده بود سر راهم.

خندیدیم و من گفتم: اگه کارت به کارت کرده باشه می تونید از بانک پیگیری کنید. مادر بزرگت ندیده دو سری پول کشیده؟

- نه داداش، طفلک درگیر سیمای آسمونی مرده بوده. تازه شال سبزش رو هم دیده با اون عینکش!

هر دو زیر خنده زدیم و بدجور صدا پیچید. حامد از کنار گوشمون گفت: چه خبر شده باز معرکه گرفتید؟ سلام.

دست دادیم و کنار من نشست. با شلوار ورزشی و دمپایی راحتی اومده بود. گفت: چند وقته نیستی؟

- مشغولیم.

- رو به راهی؟

- چاکرم.

قرار نبود درباره ی آموزشگاه به کسی غیر از فرشاد حرفی بزنم. مهدی با پا ضربه ای به دمپایی حامد زد و گفت: تازه مد شده یا زنت پرتت کرده بیرون؟

حامد بسته ی سیگار رو از جیبش بیرون آورد و گفت: واسه سیگار سر صبح که تیپ نمی زند!

یه نخ بیرون کشید و تعارف زد. مهدی برداشت. سمت من گرفت. تو این چند ماه همیشه از زیرش در رفته بودم و یه بهانه ای تراشیده بودم که لوس بازی نباشه. انقدر سر خودم رو شلوغ کرده بودم که پیش نمی اومد دور هم جمع بشیم. هر دو منتظر نگاه می کردند. یه جوری رفتار می کردم که انگار زهر مار بود! فحشی نثار خودم و پرهیزگاری بی نتیجه ام کردم و یکی برداشتم. دم فندک حامد گرفتم. تلخیش من رو یاد گذشته ها انداخت. گوشه ی لبم نکه اش داشتم. چند دقیقه بعد رامین و سینا هم اضافه شدند و انقدر چرت و پرت گفتیم که از خنده دل درد گرفتیم. مخصوصاً که سینا تپل بود و وقتی ریشه می رفت همه رو به خنده مینداخت.

یه نخ دیگه روشن کردم. به در مغازه تکیه دادم و پاهام رو انداختم وسط راه. بدجوری هوس قدیم رو کرده بود. اینکه هر کاری دلم می خواست بکنم. مگه دختره نگفته بود حرف پشتتم زیاده؟ خب من همین بودم دیگه. زندگیم همین بود. حامد از جیبم گوشی رو بیرون کشید و گفت: حالا اصلش اینجاست.

با بی خیالی دود رو فرستادم بیرون و گفتم: اس نکه نمی دارم دادا!

لگد رامین به پام خورد و حامد فحش داد. من به ریششون خندیدم. مهدی سریع گوشیش رو بیرون آورد که اس ام اس ها رو پاک کنه. داد زدم: اون رو بگیر!

بچه ها سرش ریختند و گوشی رو از دستش در آوردند. خود مهدی از خنده ولو شده بود و به زور تیشرت بالا رفته اش رو پایین می کشید. رامین آخرین پیامش رو خونده: **mo1** نوشته «فعلاً بره مرخصی».

بچه ها به من نگاه کردند که ببینند واسه من معنی خاصی میده یا نه. دیکشنریشون من بودم. گفتم: نامفهوم بود. قبلی رو بخون!

رامین خونده: «تو غذای دانشگاهتون چیزی نمی ریزند، دردسرش مال منه»

همه زیر خنده زدیم و سینا دوباره الکی ریشه رفت. مهدی گوشی رو کشید و گفت: اشتباه برداشت کردید.

آخرین پک رو زدم و دود رو با خنده دادم بیرون، همین که سر چرخوندم چشمم به آقاجون افتاد. به سرفه افتادم و خنده یادم رفت. اینجا چکار داشت؟ صبح ها می رفت پارک بالای محل قدم می زد، نه این طرفی. همراه یکی از دوست هاش بود و با چشم های پر از غضب نگاهم می کرد. بعد سرش رو پایین انداخت و چیزی به دوستش گفت. به اون سمت خیابون رفتند. با کف پا به مهدی زدم و گفتم: بسه دیگه!

نیشش رو بست و سر و صدامون خوابید. ته سیگار رو پرت کردم توی جوب. آقاچون دیگه روش رو سمت ما برنگردوند. عادت داشت که دست هاش رو با تسبیح آویزون پشتش گره کنه و راه بره. قبلاً هم خیلی از این اتفاق ها افتاده بود ولی نه از وقتی من ۳۰ سال رو رد کردم و بچه ها پراکنده شدند. چشمم به فرشاد افتاد که از دور سلانه سلانه می اومد. از جام بلند شدم و شلوارم رو تکوندم. فرشاد نگاهی به جمع انداخت و با «سلام» کوتاهی سمت در اومد. جلوی در ایستاد و گفت: ببخشید حامد جان!

راهش باز بود ولی می خواست حامد رو بلند کنه. جلوی خنده ام رو گرفتم. حامد بلند شد و فرشاد گفت: به خانوم بچه ها سلام برسون!

رسماً داشت دکش می کرد خونه. حامد نگاهی به من انداخت. بعد با جمع دست داد و گفت: برم یه چیزی بزنم به بدن.

شلپ شلپ با دمپایی هاش دور شد و بقیه هم کم کم خدافظی کردند. دنبال فرشاد وارد مغازه شدم. سریع گفت: از کی تا حالا دم مغازه پاتوق می کنید؟!

- پاتوق چیه؟! یه ساعت هم نشد.

- بوی سیگار هم که بیچیده!!

زیر چشمی نگاهی به من کرد. می دونست تو ترکم. خودم رو به اون راه زدم و پشت پیشخون رفتم.

قوطی خالی شیر کاکائو رو توی سطل زباله انداختم و وارد آموزشگاه شدم. آقاچون انقدر اخم و تخم کرد که واسه صبحونه نمودم. در حال گشتن جیب هام داخل آسانسور رفتم و به مسئول آموزش سلام کردم. پرسید: دنبال چی هستید استاد؟!!

خندیدم ولی نگاهش نکردم. پر رو شده بود. من عادت نداشتم دنبال کسی بیفتم. یه بار تیک زده بودیم. اگر خودش می خواست باید زودتر از این حرف ها زنگ می زد. بالاخره یه آدامس از اعماق جیب کتم پیدا کردم و گفتم: یه دونه است، تعارف نداره!

و گوشه ی لپم انداختم. با لحن سردتری از قبل گفت: ممنون، دارم.

طبقه ی دوم پیاده شد و من ۴ رو زدم. راهروی خودمون خیلی سوت و کور بود. هنرجوم هنوز نرسیده بود و صدای شعر خوندن از کلاس خواهر رامبد می اومد. کار اون روزش خیلی بهم برخورده بود. اما با این صدای خنده ها و آوازشون انگار هیچ اهمیتی برای اون نداشت که من چی فکر می کنم. در کلاس رو باز کردم و موقع بستن محکم کوبیدم.

دو دقیقه بعد هنرجوی اولم وارد کلاس شد و سر و کله زدن باهاش حالم رو بهتر کرد. خیلی حرف گوش کن بود. همه ی تمرین هاش رو هم انجام داده بود. تازه کار بود و داشتیم روی گام ها تمرین می کردیم که صدای شعر خوندن بچه ها بلند شد. ناخن دختر روی تار اشتباه رفت و ترتیب گام به هم ریخت. سریع گفت: ببخشید از اول. - عیبی نداره، دقت کن.

دوباره شروع کرد و تو دور سوم باز صدای بچه ها بلند شد. ناخنش معطل مونده بود. ساز آموزشگاه رو دست گرفتم و گفتم: جلسه ی اولت که نت ها رو بهتر تشخیص می دادی! با من بزن.

- آخه کتابش رو خوندم... تئوری بیشتر بلدم.

- اول گوش کن که به صدا ها عادت کنی.

چند بار پشت سر هم زدم. گام گام ها ساده بودند و چیزی برای آموزش نداشت. فقط باید روی سیم ها دقت می کرد و تمرین های متوالی انجام می داد. گفتم: حالا با من بزن!

شروع کرد و من سرعتم رو پایین آوردم. یک هفته فقط تئوری کار کرده بود و تمرین انگشت داشت. هنوز خیلی زود بود که با سازش راحت باشه. باز صدای بچه ها زیاد شد و تمرکزش از دست رفت. گفت: ببخشید. الان... با لبخند گفتم: طبیعیه. نگران نباش. دوباره.

خواست شروع بکنه که دوباره صدا رفت بالا و من از کوره در رفتم! ساز رو روی میز ول کردم و با سرعت خودم رو به راهرو رسوندم. نزدیک در کلاسشون مکث کردم. می دونستم اگر بحثی پیش بیاد، با حال خرابی که به لطف آقاجون از صبح داشتم، خیلی ناجور میشه. نفس عمیقی کشیدم و به کلاسم برگشتم. کتی که روی تیشرت مشکی پوشیده بودم رو در آوردم و روی جالباسی پرت کردم. دختر با نگرانی نگاه می کرد. گفتم: می تونی بری به مربی کلاس بغلی بگی تعطیل کنند؟

با کم رویی بلند شد و گفت: بگم تعطیل کنند؟

- آره. بگو سر و صداتون نمیداره ما تمرین کنیم.

گردنش رو کج کرد و بیرون رفت. نشستم و پشت سرم رو به کف دست های قفل شده ام، تکیه دادم. چشم هام خود به خود بسته شد. به سه دقیقه نکشید که در با شدت باز شد و من رو از جا پروند. دختره دست به کمر توی چارچوب ایستاده بود و هنرجوی من هم با اضطراب از پشت سرش سرک می کشید. با اخم گفتم: امر تون؟

وارد کلاس شد و به هنرجوم اجازه ی وارد شدن نداد. همین که در رو بست، با صدای آهسته اما عصبانی گفت: تا کی قراره ادامه بدید؟! کی قراره ادامه بدید؟! کی قراره ادامه بدید?!

با تعجب گفتم: چی رو؟! کی قراره ادامه بدید?!

- همین مسخره بازی ها رو!

از جام بلند شدم و در حالیکه به سمتش می رفتم، گفتم: مسخره بازی؟!

عصبانیتم بیشتر شد و بلندتر گفتم: ۴۰ دقیقه است صدای شما تمرکز هنرجوی من رو به هم ریخته... خانوم!!!

- ما قبلاً هم کنار کلاس های دیگه سرود و نمایش اجرا می کردیم. بی خود بهانه نیار... آقا!!!

یه قدم دیگه برداشتم و گفتم: نه کنار کلاس موسیقی.

جا خورد و خودش رو عقب کشید. مثل جوجه ماشینی ها بر و بر نگاه می کرد. دورتر رفتم که بیشتر از این نترسونمش. روی پیشونیم دست کشیدم. بالاخره به حرف اومد: از تارا خواهش می کنم من رو منتقل کنه به روز های فرد.

نگاهش کردم. صورتش از اون بی حسی همیشگی در اومده بود و دلخور نشون می داد. از کلاس بیرون رفت. فاطمه هم وقتی دلخور می شد، اعصاب من رو به هم می ریخت. گفته بودم وسط تمرین ما داد و فریاد نکنند، همین. چیز زیادی بود؟ قهر و ناز داشت؟ چند لحظه بعد دنبالش رفتم. با وسایلیش جلوی آسانسور ایستاده بود. به هنر جوم گفتم: تو کلاس باش، الان میام.

در آسانسور باز شد و خواهر رامبد داخل رفت. دختر جوون دوباره گردن کج کرد و رفت. سمت آسانسور دویدم که در کشویییش داشت بسته می شد. سریع پام رو سر راهش گذاشتم. دوباره باز شد. جلوی چشم های گیج دختره داخل رفتم و گفتم: حالا کی مسخره بازی می کنه؟!

دوباره دکمه ی طبقه ی دوم رو زد و گفت: اینطوری برای همه بهتره.

آسانسور راه افتاد. گفتم: اگر حق تقدمی هم باشه با خواهر رامبده، نه برادر زنش!

پوزخندی زد و با نارضایتی گفت: مسئله حق تقدم نیست... مسئله بهانه گیری شماست...

دوباره داشت عصبانیم می کرد. گفتم: کدوم بهانه؟!

در آسانسور باز شد. جلوی در ایستاده بودم و نمی تونست بیرون بره. در واقع «جرات داشت بیرون بره!». دکمه ی طبقه ی چهارم رو زدم و گفتم: جواب بده؟

- کلاس بچه ها عایق صوتی داره.

- ما دیوار به دیواریم!

- صدا اونقدر بلند نمیاد.

- یعنی من دارم دروغ میگم؟

...

- لابد می خواستم یه دلیلی جور کنم واسه... دید زدنتون!!

آسانسور ایستاد و باز شد. نگاه خیره اش روی من بود. بی هوا داد زد: شما حق ندارید با من اینطوری صحبت کنید!

بچه ها توی راهرو پخش بودند و به داخل آسانسور زل زده بودند. دوباره روی دکمه ی طبقه ی دو کوبید و من گفتم: نمی دونستم حق صحبت کردن من هم دست شماست!

آسانسور حرکت کرد. با همون حالت دلخور چند دقیقه پیش نگاه می کرد و چشم هاش کمی هم سرخ شده بود. بدجوری بهش خیره شده بودم و نزدیک بود به گریه بیفته. ای بابا! پلک هاش رو بست و سرش رو به یه طرف برگردوند که دوباره توی آینه ی بغل چشم تو چشم شدیم. نگاهش رو پایین انداخت و ته دل من رو قفلک داد. چند ماهی می شد که با آخرین دوست دخترم تموم کرده بودم. حالت صورت و اندامش رو بررسی کردم... خیلی هم بد نبود. به همین سادگی نمی خواستم روزهاش رو عوض کنه. به درد وقت گذروندن که می خورد. جمله های بعدیم رو حساب شده انتخاب کردم: من کاری به برنامه های شما ندارم.

سرش رو بلند نکرد. دستم رو مشت کردم که چونه ی دختره رو بالا نیاره! ادامه دادم: ولی لازم نیست وقتی کسی رو دوست داری ازش فرار کنی!!

با دهن باز بهم خیره موند. در آسانسور باز شد. خوشبختانه این طبقه خلوت بود. سکوتش رو شکست: حرف زدن با فاطمی احمقانه ترین کار عمرم بود!

اخم روی صورتم نشست و گفتم: احمقانه؟!!

خوب می دونست به موقع چه حرفی رو بزنه که آدم رو به هم بریزه. دوباره سکوت شده بود. با تاکید بیشتر پرسیدم: احمقانه؟!!

اینکه گفته بود من رو دوست داره، احمقانه بود؟ گوشه ی لب پایینش رو گاز گرفت و جوجه ماشینیه باز به چشم هاش برگشت. بهم برخورد بود و عادل نبودم اگر جبران نمی کردم. گفتم: اتفاقاً از نظر من هم احمقانه بود.

دلخور شد و این بار اهمیتی برام نداشت. اون که فاطمه نبود. یه دختر معمولی بود مثل بقیه ی دخترها. ادامه دادم: ولی این که نباید دلیل فرار کردنتون از رو به رویی با من باشه.

...

- که برید برنامه عوض کنید!

عصبانی گفت: نه... چیزی نبود که ارزش فرار کردن هم داشته باشه.

دندون هام رو روی هم فشار دادم. دکمه ی طبقه ی چهارم رو زد و روش رو برگردوند. به سمت دیگه ای چرخیدم. تا بالا سکوت کردیم. همین که آسانسور باز شد، با کیف بزرگش محکم کوبید به بازوم و گفت: می خوام رد بشم! دختره ی دیوونه! با تعجب از جلوی در عقب کشیدم که رد بشه. حداقل کاری کرده بودم که برنامه اش رو عوض نکنه... هر چند که برام اهمیتی نداشت. بدون اینکه پشت سرش رو نگاه کنه رفت و بچه ها رو سمت کلاسش هدایت کرد. به طرف کلاس خودم رفتم. احتمالاً باید برای هنرجوم چند دقیقه جبرانی میذاشتم.

وارد طبقه ی اول شدم و توی آشپزخونه سرک کشیدم. آقاچون و مامان مشغول خوردن صبحونه بودند و هر دو دپرس به نظر می رسیدند. مثل دو روز گذشته از خیر صبحونه خوردن گذشتم و سمت در رفتم که صدای مامان بلند شد: عادل!

از همون جا گفتم: دارم میرم.

جلوی در اومد و جدی گفت: با شکم گشنه؟

- یه چیزی می گیرم تو راه.

بازوم رو کشید و گفت: بیا ببینم. تو یکی من رو دق میدی!

با لبخند دنبالش رفتم. من رو سر سفره ای که پایین میز ناهار خوری پهن بود، کنار خودش نشوند. با نگاه چپ چپ آقاچون دستم رو ول کرد. آقاچون دستی به تارهای نازک موهای جلوی سرش کشید که دیگه خالی شده بود. با اخم گفت: همه رو دق میده.

یه تیکه نون توی دهنم گذاشتم. می دونستم دردشون چیه. ساعت هایی که توی آموزشگاه بودم و مغازه رو فرشاد یه نفری می چرخوند. نمی دونستند کجا میرم. فرشاد گفته بود که روزی چند بار از جلوی مغازه رد میشند. مامان استکان چای رو دستم داد و به آقاچون نگاه کرد. آقاچون تو صورتم نگاه نمی کرد. مامان کره و مربا رو از جلوی آقاچون سمت من کشید و گفت: بخور جون بگیری!

اگه کسی من رو با این هیكل نمی دید، فکر می کرد با نی قلیون طرفه! مشغول خوردن شدم و چند دقیقه بعد صدای علی از توی حیاط اومد: سلام... آقاچون!

همین صدا کافی بود تا گل از گل آقاچون شکفته بشه. زل زد به ورودی آشپزخونه و زمزمه کرد: امیرعلی.

بلند تر ادامه داد: بیا اینجا بابا!

صدای علی از نزدیک تر اومد: نخورید. بربری گرفتیم.

رو به مامان گفتم: چی شده؟ اینجا چکار می کنه اول صبح؟

آقاجون جواب داد: همیشه سر می زنه... ما رو که ول نکرده به امون خدا.

فقط مونده بود که یه «مثل بعضی ها» بچسبونه ته جمله اش! علی با خنده وارد شد و با همون کت و شلوار رسمی کنار آقاجون نشست. نون ها وسط سفره گذاشت و با ما دست داد. مامان فوری براش چای ریخت. ولی عادت نداشت مثل وقت هایی که من رو می چلونه، علی رو هم ماچ کنه. به پای علی که با آقاجون حرف می زد، زدم و گفتم: هنوز کلیدها رو تحویل ندادی؟

با تعجب نگاهم کرد. زیر خنده زدم. خودش هم خندید و گفت: تو چکارها می کنی؟

بعد نگاهی با آقاجون رد و بدل کرد و ادامه داد: شنیدم سرت خیلی گرمه!

با حرص به آقاجون نگاه کردم که منتظر جواب من بود و گفتم: بدجور!

آقاجون نه گذاشت و نه برداشت، گفت: دوباره شروع کرده تو محل آبروریزی می کنه. همین رو کم داشتیم که «احمدخانی» هم بهم طعنه بزنه.

علی: احمدخانی!؟

- جمعه تو پارک دیدمش، رفتیم دو تا نون بخریم...

بقیه اش رو نگفت. هنوز اون جریان یادش نرفته بود. چند دقیقه دیگه هم سیر تا پیازش رو برای علی تعریف می کرد. استکان رو سر کشیدم و فقط به مامان گفتم: خدافظ!

مامان با التماس گفت: چیزی نخوردی که!

اما جمله هاش تو صدای آقاجون گم شد که داد زد: کجا؟! دوباره چه الواتی ای رو شروع کردی که مغازه نمیری؟ اهمیتی ندادم. کیف و کتم رو برداشتم و بیرون زدم. موقع پوشیدن کفش علی بیرون اومد و کنارم روی پله های بالکن نشست. گفتم: چیه؟

- آقاجون چی میگه؟

- از خودش بپرس!

- بگو؟ نگران شدم.

- نگران نباش! اگه حرفی هم بزنند پشت سر منه، نمیگن چرا داداشش جلوش رو نگرفت.

- عادل! مامان و آقاجون دیگه جوون نیستند.



... -

- تو که تو این خونه ای باید هواشون رو داشته باشی، نه اینکه...

- تو هوای همه رو داری بسه. من رو می خوان چیکار؟

و از صدای بلندم تعجب کردم. علی حرفی نزد. خواستم بلند بشم که شونه ام رو گرفت و پایین کشید. گفت: مگه سیگار رو ترک نکرده بودی؟

دروغ گفتم: نه... وقتی می کشیدم که کسی نبینه.

بلند شدم و سمت در رفتم. دوباره گفت: کجا میری اگه نمیری مغازه؟

چرخیدم و گفتم: الواتی!

نیم ساعت بعد اسپری دهان رو توی زیپ کیفم چپوندم و با بی حوصلگی از آسانسور وارد طبقه ی چهارم آموزشگاه شدم. حتی ظرف غذایی که مامان همیشه روی میز تلفن جلوی آشپزخونه میذاشت رو فراموش کرده بودم. با بیرون اومدن من، خواهر رامبد و یکی از مدرسه های کنکور طبقه ی پایین به سمتم نگاه کردند. ناخودآگاه ایستادم و مرد بیچاره رو از سر تا پا بررسی کردم. خیلی معمولی بود. مثل من اسپورت نپوشیده بود. توی آینه ی آسانسور که هنوز باز بود به خودم نگاه کردم و اعتماد به نفسم بالا رفت. با پوز خند برای هر دو سر تکون دادم. مرد لبخند زد و سلام کرد ولی دختره روش رو برگردوند. به طرف در کلاس رفتیم و عمداً شل کردم که یارو بره اما ظاهراً اون هم منتظر داخل رفتن من بود! کلیدم که کاملاً اتفاقی! زمین افتاد، بالاخره از رو رفت و گفت: دیگه مزاحمتون نمیشم.

دختره لبخند زد و گفت: خواهش می کنم.

مرد سمت پله ها رفت. گفتم: آسانسور هست!

جواب داد: همین پایینم.

دختره دست دو تا از بچه های روی صندلی های انتظار رو گرفت و گفت: بریم تو.

دختر بچه های همسن پگاه که شاهد دعوی دو روز پیش ما بودند با نگاه های اخمو و عجیب غریب به من، وارد کلاسشون شدند که باعث شد لبخند بزنم. اون روز خیلی بد تا کرده بودم. قبل از اینکه دختره هم وارد بشه گفتم: سلیقه ات افت کرده!

می خواستم حرف پیش بکشم که صلح کنیم. به اندازه ی کافی همه ازم بریده بودند. دختره پوز خند زد و گفت: من به هر کی از کنارم رد شد، نظر خاصی ندارم!!

از حرفش خنده ام گرفت. با اخم ادامه داد: برعکس شما!

من خنده ام بیشتر شد و اون اخمش. با تلاش عجیبی می خواست مثلاً حرص من رو در بیاره ولی هنوز من رو نشناخته بود. تازه داشت از این بحث های همیشگیمون خوشم می اومد. گفتم: درسته... فقط به بعضی هاشون.

با خنده اضافه کردم: نظر خاصی دارید.

چشم هاش درشت شد و به زور جلوی خنده اش رو گرفت. خواستم صلح رو پایدارتر کنم و گفتم: دو روز پیش منظور بدی نداشتیم.

سر تکون داد و شمشیرش رو انداخت: عیبی نداره... قرار شده سرود و نمایش رو تو سالن همکف تمرین کنیم.

- خوبه.

لبخند زد و جووری نگاه کرد که ترسیدم هوا بپوشیده باشم. حوصله ی شر نداشتیم. فوراً سمت در کلاسم چرخیدم و گفتم: با اجازه!

قفل رو باز کردم و به هنرجوم که تازه از آسانسور پیاده شده بود، گفتم: بیا داخل.

خواهر رامبد حرفی نزد. کله ی کنجکاو پگاه رو از پشتش تشخیص دادم که به من و بعد به عمه اش نگاه کرد. وارد کلاس شدم.

۱۳

راننده دقیقاً جلوی در مغازه پارک کرد و پیاده شدیم. فرشاد جلوی در منتظرمون بود. راننده وانت رو دور زد و در پشت رو باز کرد. رو به فرشاد گفتم: چرا اومدی؟

- دست تنها نمی تونستی جنس ها رو سر و سامون بدی.

- شرکت چی؟

- کاری نداشتیم.

واسه کمک به طرفم اومد. سر یکی از کارتن های بزرگ رو گرفتیم و بلند کردیم. حالا که زوج و فرد کرده بودیم، نصف هفته رو تو شرکت عموش حسابدار بود. شرکت پخش و فروش لوازم کامپیوتری. کارتن رو وسط مغازه ول کردیم و مشغول بردن بقیه ی جنس ها شدیم. چشمم به اون سمت خیابون افتاد که آقاجون از پشت شیشه های سوپرمارکت به ما نگاه می کرد. گفتم: آقاجونم اومده زاغ سیاه چوب بزنه.

فرشاد جواب داد: کار هر روزشه... انقدر این بدبخت رو عذاب نده!

کارتن رو روی بقیه گذاشتم و برگشتم. در حالیکه مشماهای بزرگ تولیدی رو روی شونه هام بلند می کردم، گفتم: فکر می کنه مغازه رو میسپرم به تو میرم دنبال خوشگذرونی!

مشمای دیگه ای برداشت و دنبالم اومد. گفت: دیر یا زود می فهمه.

با نفس نفس گفتم: می دونم.

آخرین مشما رو با هم بلند کردیم. گفت: زودتر یه بهونه ای جور کن.

دوباره به آقاجون نگاه کردم که حالا با دبه ی ماست بیرون اومده و هنوز چشمش به این ور بود. از وقتی بازنشسته شده بود وقت بیشتری واسه گیر دادن داشت. مشما رو زمین گذاشتیم و مشغول جمع و جور کردن شدیم. نباید لغت می دادیم چون مشتری ها می اومدند و این شلوغی همه رو سر در گم می کرد. من جنس ها رو باز می کردم. فرشاد لیست می کرد و لیبل قیمت می چسبوند. یه راهی از وسط کارتن ها برای مشتری ها باز کرده بودم.

یه ربع بعد صدای سلام فاطمه، من رو به سمت در برگردوند. دست پگاه رو گرفته بود. فرشاد سرش رو پایین انداخت و احوالپرسی کرد. بعد خودش رو با جنس ها مشغول کرد. فاطمه با خنده گفت: چه سر وقت رسیدم. جنس جدید آوردی؟

- از این ورها؟

- اومده بودم به مامان سر بزئم.

پگاه رو بغل کردم و روی پیشخون نشوندم. داشت بستنی لیس می زد و می خندید. گفتیم: این مارمولک چرا می خنده؟!

فاطمه با لبخند گفت: همینجوری... شنیدم باز گرد و خاک کردی؟

- میرغضب رو بیرون دیدی؟ با دبه ماست!

پگاه گفت: میر چی !!؟

فاطمه خندید و جواب داد: آره. فرستادمش خونه.

- مامان از دستم ناراحته؟

- می‌گه اصلاً نمی بینت.

- آخر شب میرم خونه که خواب باشن. حوصله ی جنگ ندارم.

- جدی؟!؟

مشکوک نگاه می کرد. پگاه هم چوب بستنیش رو گاز می زد. گفتم: چی جدی؟

- گفتمی حوصله ی جنگ نداری... با همه دیگه؟

فهمیدم که حتماً از جریان آموزشگاه باخبر شده. احتمالاً از اول هم منظورش همون بوده!

به پیشخون تکیه دادم و آرنجم رو روی شیشه گذاشتم. سمت پگاه کج شدم که نگاهش رو اول روی زمین و بعد روی در و دیوار می چرخوند. مظلوم شدنش شبیه مظلوم شدن عمه اش بود. گفتم: بعضی از مارمولک ها که گوش هاشون هم خیلی تیزه، یادشون باشه که خدا خبرچین ها رو دوست نداره.

فاطمه با خنده گفت: بچه ام رو نترسون.

خیلی جدی ادامه دادم: میندازدشون جهنم!

پگاه چوب بستنیش رو از دهنش در آورد و گفت: مارمولک ها که نمی سوزند.

- از کی تا حالا؟

- عمه رکسان گفته خزنده ها خونشون سرده.

فرشاد زیر خنده زد و من از تعجب ابرو هام بالا رفت. چه حالا زیست شناس شده بود. من عادلِ خالی بودم و اون عمه رکسان! فاطمه لپش رو بوس کرد و گفت: بچه ام می خواد دکتر بشه.

رو به من اضافه کرد: خودت دعوا راه انداختی، خودت هم آشتی کردی، دختر من مقصره؟!؟

با چشم و ابرو به فرشاد اشاره کردم که فاطمه حرف رو کش نده. اما مشخص بود که با جزئیات کامل هم می دونه. گفتم: تو که گفتمی از طرف تو نیست؟

و پگاه رو نشون دادم. لبخند روی صورتش نشست و گفت: چند جانبه است!

کارتن جلوی پام رو باز کردم و گفتم: هر چی می خوای بردار.

پگاه فوری گفت: من هیچی ور ندارم عادل؟!؟

هر سه تامون خندیدیم و فرشاد جلو اومد. پگاه رو بغل کرد و سمت اسباب بازی ها برد. گفت: عادل رو ول کن دایی... بیا خودم یه چیز خوب بهت بدم.

فاطمه صداس رو پایین آورد و گفت: فرشاد زن نمی خواد؟

سرم رو از وسیله ها بلند کردم و با اخم گفتم: از من نا امید شدی افتادی به جون فرشاد؟

- تو که رکسانا رو نمی خوای؟ مشکلات چیه؟

عصبانی شدم اما نمی دونستم چی بگم! سرم رو پایین انداختم و لوازم آرایش رو بیرون آوردم. فاطمه روی یکی از

کارتون های بزرگ نشست که به گوش های من نزدیک تر باشه. گفت: می خوای؟

- نه.

- پس چرا هول کردی؟!

قوٹی رو توی کارتن پرت کردم که چشم فرشاد این طرف چرخید. با صدای خیلی آهسته اما عصبی گفتم: هول

کردم؟! چرا دری وری میگی؟!

ابروش رو بالا انداخت. با لحن ملایم تری ادامه دادم: نمی دونم پگاه چی برات تعریف کرده، ولی حتماً اشتباه

برداشت کرده... بچه است!

پگاه با شنیدن اسمش به من نگاه کرد. بدجوری تیز بود. صدای پچ پچش با فرشاد قطع شده بود. برای اینکه قال

قضیه رو بکنم، چیزی رو پیش کشیدم که هیچوقت روم نمی شد با فاطمه در موردش حرف بزنم. گفتم: حالا اگه

طرف پایه ی رفاقت باشه می تونم...

فاطمه با حالت عصبی بلند شد و به پگاه گفت: بیا پگاه. دیرمون شد مامان.

پگاه با بسته ی اسباب بازی توی دستش سمت فاطمه رفت. بی خدافظی بیرون رفتند. مشغول باز کردن بقیه ی

جنس ها شدم. معلوم بود که فرشاد چیزی روی دلش مونده. سه تا مشتری رو هم راه انداختیم. بالاخره فرشاد

کارتن خالی ها رو گوشه ای جمع کرد و به حرف اومد: هنوز حرف خواهر داماد تونه؟

- آره.

- دختر خوبیه.

سریع نگاهش کردم که گرخید و گفت: جای خواهری.

- تو اون رو از کجا میشناسی؟

- شرمنده ها! ما هم تو همین محلیم!!

مشغول چیدن توی ویتترین شدم و حرفی نزد. جلوتر اومد و گفت: تریپ جدیدته؟ واسه هر دختری که نمی

خوای! جوش میاری؟!

- اولاً که جوش نمیارم! دوماً...

...

- بی خیال.

می خواستم بگم من سبزه ی قد کوتاه دوست ندارم ولی به موقع جلوی زبونم رو گرفتم. چه معنی داشت که با فرشاد از قیافه ی اون حرف بزنم!؟

۱۴

آخر وقت بود و کلاس هام رو تموم کرده بودم. با خستگی وارد لابی همکف شدم و از تعجب خشکم زد. چند تا کارمند و مربی وعده ی زیادی از شاگردهای آموزشگاه وسط لابی جمع شده بودند و صدا تو محوطه پیچیده بود. به سرایدار ساختمون که گوشه ای ایستاده بود و تی توی دستش بود، نزدیک شدم و گفتم: کریم آقا چه خبر شده؟

و همزمان برای چند نفر سر تکون دادم. جواب داد: بیرون طوفان شده. همه منتظرند بخوابه.

انقدر حواسم پرت بود که سر کلاس نفهمیده بودم. احتمالاً تازه شروع شده بود. از بین چند نفر که جلوی شیشه ها رو بسته بودند سرک کشیدم. باد وحشتناکی می وزید و هوا رو تیره کرده بود. گرد و خاک به هر طرفی پخش می شد. با هیجان گفتم: عجب وضعیه!

- آره والا سابقه نداشته.

- کاش ماشین آورده بودم.

- زود تموم میشه... چیزی نیست.

برای هنرجوی اول صبحم که هنوز تو آموزشگاه بود، دستم رو به علامت سوال تکون دادم و پرسیدم: چرا هنوز اینجایی!؟

وقت نهار هم تموم شده بود و دیگه موقع رفتنم بود. زانیار که کمی با ما فاصله داشت گفت: اینجا یه کلاس دیگه هم میرم آقا.

- اهوم.

کریم آقا از کنارم گفت: کلاس نداره.

- چی؟!

- یه وقت هایی مادرش غذا می فرسته برام بیاره.

سرش رو پایین انداخته بود. گفتم: نوه ات زانیاره؟

- بله... خوب یاد می گیره آقای مربی؟

- آره. نوه ی با استعدادی داری کریم آقا.

- اگه میشه، به روتون نیارید.

با ناراحتی سر تکون دادم و گفتم: چشم.

- چشمتون بی بلا.

جلوتر رفتم که اگر طوفانش زیاد شدید نیست، زودتر برم و به باشگاهم برسم. حتی ساک ورزشیم رو همراهم آورده بودم. با عذرخواهی از چند نفر، راه باز کردم و تا چشمم به بچه های جیغ جیغوی نزدیک در افتاد، فهمیدم که قراره کی رو ببینم!

یکی از دخترها گفت: مامان من اومد.

مادرش از پشت فرمون پیاده شد و در حالیکه لباس و روسریش رو محکم نگه داشته بود، با چشم های نیمه بسته سمت در دوید. خواهر رامبد سریع در رو باز کرد. زن از لای در بچه اش رو بغل کرد و با کلی خوش و بش سرسری و تشکر از دختره سمت ماشین دوید. جلوتر رفتم و دقیقاً پشت شیشه ها ایستادم. کتم رو در آوردم و مثل یه موجود مزاحم تو گرما، روی ساعدم آویزون کردم. گفتم: خانوم من میرم بیرون، شما سریع در رو ببند که باد نییچه تو.

نگاهم کرد و گفت: با منید؟!

امروز زیاد ندیده بودمش. حتی موقع گرم کردن ناهار هم تو آبدارخونه نبود. اطرافمون که پر از بچه بود، گفتم: پس با کی ام؟

- آخه گفتید «خانوم»!

- مگه شما آقایی؟

- من «خسروی» هستم... «رکسانا خسروی»... اگه یادتون باشه، خواهر رامبدم. رامبد، شوهر خواهرتون! خواهرتون رو میشناسید؟

روی چونه ام دست کشیدم و گفتم: خواهرم؟! کدوم خواهر؟!!

چشم هاش رو ریز کرد. با لبخند سر تکون دادم و گفتم: آهان!... خوب شد اطلاع دادید، خبر نداشتم.

- قابلی نداشت.

چه حالا دم در آورده بود واسه من! می خندید. شال سفید خیلی بهش می اومد. حتی سایه ی ملایم سفید هم کشیده بود که چشم هاش رو خوش حالت تر نشون می داد. گفتم: حالا میشه اون کاری که گفتم رو انجام بدید؟

- نه!

جوابی نبود که منتظرش بودم. وقتی صورتم رو دید. با خنده ی بچگونه ای گفت: آخه بادش خیلی شدیده، لای موها تون خاک میره.

از این یکی جوابش بیشتر جا خوردم. نگاهی به اطرافمون انداختم. سر و صدا زیاد بود و کسی به ما توجهی نداشت. با ابروی بالا رفته نگاهش کردم که شاید جدی بشه ولی نتیجه ای نداشت. با نمک می خندید. خودش شروع کرده بود... گفتم: حموم رو واسه این موقع ها ساختن دیگه!

لبخندش رو جمع کرد و مسیر نگاهش رو سمت جمعیت برگردوند. یکی دیگه از بچه ها گفت: مامانم. مامانم.

مادرش از داخل ماشین برایش دست تکون داد و پدرش برای بردنش اومد. می خواستم برم اما هم هوا خیلی ناجور بود، هم هوس اذیت کردن دختره توی سرم افتاده بود. همین که مرد در رو بست، گفتم: شما صبر کنید با رامبد برید.

جوابی نداد. اصلاً نگاهم نکرد. اینطوری که می شد خوشم نمی اومد. دلم نمی خواست فکر بدی در موردم کنه. من که بد نبودم. بودم؟ یه قدم جلوتر رفتم. کتم رو جا به جا کردم و گفتم: رامبد تو اتاقشه دیگه؟

عقب تر رفت و فقط به نشونه ی مثبت سر تکون داد. ظرف چند ثانیه از این رو به اون رو شده بود. عادت به نازکشی نداشتم. تا دوست دختر هام به ناز کردن و غر زدن می افتادند، یه بهونه برای کات کردن جور می کردم. ولی نمی خواستم این یکی حرف هایی رو که در موردم شنیده، باور کنه. کمی تو صورتش خم شدم و گفتم: چی شد یهو؟

با تعجب و اخم صورتش رو عقب کشید. بعد نگاهی به دور و بر انداخت و حرکت کرد. خیلی با فاصله از من روی یه صندلی نشست. نه حرف آنچنانی ای زدم، نه کار بدی کردم. این چه رفتاری بود آخه؟! عصبانی شدم و دنبالش رفتم. یه لیوان آب از سردکن کنارش ریختم. سر کشیدم و بعد روی صندلی کنارش نشستم. من امیرعادل بود. هیچ دختری حق نداشت واسه من اخم و تخم راه بندازه!

دو تا از شاگردها هم رفتند. چند نفر نگاهمون می کردند. همون مدرس کنکوری که با دختره دیده بودم هم به این طرف خیره بود ولی حواسش به دختره بود نه من. خواهر رامبد سرش رو بلند کرد. نگاه طرف رو دید و بهش



لبخند زد. نجابتش رو فقط واسه من داشت؟! می خواستم سر صحبت رو باز کنم و دنبال بهونه می گشتم. نگاهم رو به سمت در چرخوندم. اون طرف خیابون یه هیوندای دو در شیک پارک کرد. راننده اش زن بود. گفتم: ا... دوستم اومده دنبالم!

موبایلم رو بیرون آوردم و با خودم زمزمه کردم: چرا زنگ نزده بود؟

مثلاً سمت شیشه ها کج کرده بودم ولی حواسم به جای خیابون به صورت دختره بود که نگاه کوتاهی به بیرون انداخت. چند لحظه مکث کرد. بعد با اخم به طرف من برگشت و گفت: خدا رو شکر!

حداقل به حرف اومد. گفتم: می خوایید شما رو هم برسونیم؟

- مزاحمتون نمیشم.

- لای موهاتون هم خاک نمیره!

چیزی نگفت. حالا که به زور داشت قوس برداشتن لب هاش رو کنترل می کرد، بانمک تر هم شده بود. لبخند زدم و گفتم: من که بالاخره پیداش کردم... امیدوارم شما هم کسی که مناسبتون باشه رو پیدا کنید.

با تعجب نگاهم کرد. بعد از چند ثانیه سکوت و برانداز کردن من و زن بیرون در، گفت: مبارک باشه.

حتی صدایش هم غم زده شده بود و اصلاً نمی توانست ظاهرسازی کنه. خنده ام گرفته بود ولی جلوی خودم رو گرفتم و گفتم: آخه من همیشه دنبال چشم رنگی بودم... به شما بر نخوره ها، منظوری نداشتم.

با حرص گفت: بفرمایید، منتظرند!

و دست به سینه سمت خیابون نگاه کرد که نتونم صورتش رو ببینم. باد هنوز می وزید ولی دیگه مثل قبل طوفانی نبود و گرد و خاک نمی کرد. همون موقع مردی از داخل کافینت جلوی آموزشگاه سمت هیوندای دوید و سریع سوار شد. زنی که از این فاصله خوب دیده نمی شد، ماشین رو راه انداخت و رفت. با صدای آروم می خندیدم. دختره به طرفم برگشت و با چشم های باریک شده ی ترسناک نگاهم کرد. خودم رو مظلوم کردم و گفتم: دنبال من اومده بوده... نمی دونم چی شد.

فقط سر تکون داد. ادامه دادم: دخترهای امروزی اند دیگه، طرف رو اشتباه می گیرند.

لبخند کوچیکی گوشه ی لبش نشست و آرامش به صورتش برگشت. دیگه مطمئن شدم که خیلی جدی بهم فکر کرده و می کنه! حتی همچنین احتمالی که یکی جلوی در محل کار بیاد دنبالم رو هم نادیده نمی گرفت! خواهر رامبد بود. نمی خواستم بین فامیلی از طرف من لطمه ای ببینه. رسمش این بود که تا دیر نشده، رک و پوست کنده ازش می خواستم که فکر من رو کامل از سرش بیرون کنه اما دهنم باز نشد! نتونستم بگم. در عوض باز هم همون جا نشستم و یه سری چرت و پرت گفتم و شنیدم.

ست های تکرار پرس (توضیح: پرس سینه وسیله ای واسه پاورلیفترها) رو رد کرده بودم و باز هم هالتر رو بالا پایین می بردم. یکی از بچه ها با حوله ی دور گردن بالای سرم ایستاد و جلوی نور رو گرفت. بعد گفت: چته امروز؟ میزونی؟

نالاه ای کردم و هالتر رو سر جاش گذاشتم. همونطور دراز کش بین موهای خیس دست کشیدم و به سقف سالن زل زدم. کمک کرد بشینم. سر تکون دادم و با نفس عمیقی گفتم: خوبم... چیزی نیست.

امروز تو سالن، برای اینکه فکر و خیال اضافی نکنم، پدر خودم رو در آورده بودم! شونه ام رو فشار داد و رفت. از دست خودم عصبانی بودم. یه ماه نشده بود که سمیرا ازدواج کرده بود، چرا فکرم سمت دخترهای دیگه می رفت؟ مگه قرار نبود دورشون رو خط بکشم و به زندگی خودم برسم؟

همین که باد خوابیده بود، از آموزشگاه بیرون زده بودم اما این چیزی از نیم ساعت لاس زدن با خواهر دامادمون کم نمی کرد. من که برای آینده ام نمی خواستمش، حق رامبد این نبود.

از روی میز بلند شدم. رکابی ندارم رو بالا کشیدم و باهانش صورتم رو خشک کردم. حتی پیراهن پرس هم نپوشیده بودم. دیگه نایی برام نمونده بود. فقط می خواستم یه جا بیفتم و سه تا ساندویچ رو یه جا قورت بدم. حوله ام رو از ساک بیرون کشیدم که دوش بگیرم. گوشیم رو چک کردم، علی چند بار تماس گرفته بود. حتماً کار مهمی داشت. توی راهرو رفتم و شماره اش رو گرفتم. با بوق اول برداشت و گفت: سلام. کجایی تو؟

- سلام. باشگاهم. کار داشتی؟

- نه... می خواستم بگم، آقاجون من رو استخدام کرده که تو رو پیام!

خودش می خندید اما به نظر من همچین هم خنده دار نبود! گفتم: خب؟ نتیجه؟

- دیدمت که رفتی تو آموزشگاه رامبد.

- خب؟

- فاطمه همه چیز رو گفت... تبریک!

- مرسی.

- حالا من چی به ژنرال گزارش بدم؟

لحنش هنوز شوخ بود اما من جدی گفتم: بهتر نبود همون اول بهش می گفتم، کارهای عادل به من مربوط نمیشه؟ چند ثانیه سکوت کرد. بعد جدی گفت: واقعاً نمی دونی چرا آقاجون پیگیر کارهاته؟!

- پیگیر نیست، مزاحمه!

صدای سمیرا توی گوشم پیچید که خیلی عصبانی گفت: چون نگرانته... همه نگرانند... چرا خودت رو زدی به اون راه؟

علی از اون طرف گفت: گوشی رو بده سمیرا!

من حرفی نزد. سمیرا به علی گفت: صبر کن.

بعد دوباره مخاطبش من شدم: عادل دیگه بچه نیستی... چرا زندگی رو جدی نمی گیری؟ هیچ چیز رو جدی نمی گیری. اصلاً نمی دونی چی می خوای.

- یه نفر رو می خواستم که حرف هام رو جدی نگرفت!

با حرص گفت: حتماً حرف هات جدی نبود که جدی بگیره!

و رو به علی ادامه داد: بیا علی.

صدای علی اومد: ناراحت نشو... سمیرا منظوری نداشت.

اما من خوب می دونستم که منظورش چیه. گفتم: مهم نیست. لطف کنید دیگه انقدر نگران من نباشید.

- به آقا جون چی بگم؟

- بگو اونجا فیزیک درس میده. بعداً با رامبد هم هماهنگ می کنم.

- باشه. مراقب خودت باش.

- از سن مراقبت گذشتم!

عصبانی گفت: خدافظ.

منتظر من نموند و قطع کرد. گوشی رو توی ساک پرت کردم و سمت دوش ها رفتم. علی که برادرم بود ولی لحن سمیرا بهم برخورد. فکر می کرد کیه که من رو جدی بگیره یا نگیره؟! باید احمق بوده باشه که خیال کنه من آدم عشق های افسانه ای ام و الان دارم می سوزم. اون نشد یکی دیگه!

به صندلی تکیه داده بودم و مشغول تماشای تلاش هنرجوم بودم که از هفته ی قبل تا الان هیچ تغییری نکرده بود. گفتم: کافیه... یه بار نت ها رو به ترتیب بگو ببینم؟

سیم ها رو ول کرد و گفت: دو، ر، می، فا، سل، لا، سی.

- برعکس.

- سی، لا، سل، ...

- فا

- فا، می، ...

- ونوس خانوم! هنوز تو فکرت هم تمرکز نداری، چه برسه به دست هات.

ابروش رو بالا انداخت و حرفی نزد. از هفته های قبل بیشتر آرایش کرده بود. ادامه داد: تمرین های دست راست رو هم درست انجام نمیدی... بقیه ی استارتی ها دارند گام ها رو کار می کنند.

- من که هر کاری گفتید کردم!

- جدی؟ حتی ناخن هات رو هم کوتاه نکردی!

- ای بابا... از این کوتاه تر؟! تابستونه ها!

دست هاش رو جلوم گرفت. گفتم: اونطوری که من گفتم نیست.

دست چپش رو گرفتم و جلوی چشم هاش تکون دادم. اضافه کردم: اینطوری نمی تونی صدای سیم ها رو در بیاری!! نمی تونی آکورد بگیری!

اصلاً گوش نمی داد. حواسش به دست من بود و لبخند می زد. سریع دستش رو ول کردم. بعد یادم افتاد که بیشتر وقت این جلسه رو به ناخن هاش زل زده بودم. گفتم: دیگه هم گل من گلشون نکن!!

خندید و گفت: این هم به صدای سیم ها ربط داره؟

جوابی ندادم و به جاش اخم کردم. دفتر نتش رو از روی میز برداشتم و تمرین های جدیدش رو نوشتم. بعد گفتم: این هفته تمام تمرین های قبلیت رو تکرار می کنی، به علاوه ی این گام ساده ای که برات نوشتم. نگاه کن.

دفتر رو سمتش گرفتم و باهاش مرور کردم. بعد ساز رو روی پام گذاشتم و دو بار اجرا کردم. گفت: فهمیدم.

- روزی ۲۰ بار. فراموش نشه... اگه خوب انجام ندی نمی تونیم حتی وارد پاپ بشیم. Ok؟

- چشم.

- وسایلت رو جمع کن.

مشغول جمع و جور کردن شد و گفت: من هنوز نمی دونم پاپ می خوام یا کلاسیک! کدوم بهتره؟

گیتار رو دوباره برداشتم و گفتم: گوش کن. این ریتم رومباست. یکی از ساده ها.

ریتم رو براش اجرا کردم که چشم هاش برق زد. چند تا ریتم دیگه رو هم اجرا کردم که بدونه با چی طرفه. به نظر خوشش اومده بود. روی سیم ها کوبیدم که قطع کنم و گفتم: این هم قطعه ی I met you . گوش کن.

اجرا کردم. بعد وارد آهنگ های دیگه ی کلاسیک هم شدم. وسط یکی از آهنگ ها صدای کوبیده شدن دری از بیرون کلاسمون اومد. راهرو معمولاً بی سر و صدا بود. انگشت هام متوقف شد و با تعجب سمت در برگشتم. صدا انقدر بلند بود که به نظر معمولی نمی اومد. ساز رو روی سه پایه گذاشتم و در رو باز کردم. یکی از پنجره ها باز بود و باد تندی داخل می وزید. به اطراف چشم چرخوندم، کسی توی راهرو نبود. شونه بالا انداختم و در رو بستم که به ونوس خوردم. درست پشت سرم ایستاده بود. با دیدن اخمم گفت: ببخشید!

... -

- چی بود؟

- باد... تو تصمیمت رو گرفتی؟

به ساز نگاه کرد و جوری که انگار من بهش پیشنهاد دادم، گفت: حالا فکرهام رو می کنم.

به ساعت نگاه کردم و سمت ظرف های غذا رفتم. وسایلم رو برداشتم و خدافظی کرد. نزدیک ظهر بود و گرسنگی بهم فشار آورده بود. این موقع روز پایین پر از شاگردها و مدرس ها می شد. بچه های کلاس بغلی هم بودند که مثل مهد کودک داخل همین ساختمون غذا براشون سرو می شد. یکی دو بار تو این ساعت پایین رفته بودم و به غلط کردن افتاده بودم. مخصوصاً که غذا گرم کردن همچین هم کار مردونه ای نبود! اگر چه همکارهای مرد هم همین کار رو می کردند. یه دوست دختر هم از اینجا نداشتیم که کارهامون رو بندازیم گردنش!... در ظرف رو باز کردم. خورش بود و نمی شد بدون گرم کردن خورد. چند لحظه فکر کردم، شکمم بهم دستور داد که نباید صبر کنم واسه خلوتی ساعت بعد. کتم رو روی شونه هام انداختم و با ظرف ها بیرون رفتم. هر بار من رو یاد دوران دانشجوییم مینداخت... خیلی خیلی وقت پیش.

توی آسانسور گوشیم زنگ خورد و به زور از جیب کتم بیرون آوردمش. فرشاد بود. بلند گفتم «وای» و جواب دادم: اصلاً یادم نبود... الان میام پایین.

- من میام بالا. کدوم طبقه ای؟

- الان رسیدم همکف. خیلی منتظر موندی؟

- نه. تازه رسیدم... دیدمت، قطع کن.

از دور براش دستم رو بالا بردم. به ستم اومد و دست دادیم. با ابرو به کتِ ول روی شونه هام و آستین های تا خورده ام اشاره کرد و گفت: از وضوخونه میای؟

با خنده گفتم: آره. الان هم دارم میرم نماز جون داداش.

و ظرف ها رو بلند کردم. خندید و گفت: بده سوئیچ رو یه ساعته بر می گردم.

- عجله ای نیست... مغازه رو سپردی به مهدی؟

- نه سپردم به فرهاد.

سوئیچ رو از جیب شلوارم در آوردم و بهش دادم. تمام پولش رو داده بود و یه آپارتمان وامدار خریده بود. دیگه پولی واسه ماشین نداشت. گفتم: بیا بریم یه لقمه بزن.

- خوردم... خانومت!

با گیجی نگاهش کردم که چشمش سمت آبدارخونه بود. برگشتم و خواهر رامبد رو دیدم که این طرف می اومد. تو چند روز گذشته زیاد ندیده بودمش. نه اینجا، نه تو محل. نباید موقع احوالپرسی حتی لبخند هم می زدم، اصلاً دلم نمی خواست از رفتارم توی اون روز طوفانی برداشت اشتباهی کنه. اون روز باهش زیادی گرم گرفته بودم. بهمون رسید و فقط سر تکون داد. همین؟! انتظار یه حرکت بیشتر رو داشتم. مخصوصاً حالا که فرشاد هم داشت نگاه می کرد. وارد غذاخوری کوچیک بچه ها شد. رو به فرشاد گفتم: دیدی که هیچ خبری نیست... خیالت راحت شد؟

سمت آبدارخونه رفتم که ظرفم رو گرم کنم. دنبالم اومد و گفت: پس چرا احم هات تو همه؟!

ظرف رو توی ماکروفر انداختم. دکمه اش رو زدم و گفتم: احم کجا بود؟!

دیدم داره لبخند می زنه. پرسیدم: کک افتاده تو...؟

با سرفه اش حرفم رو ناتمام گذاشتم. دختره از کنارم رد شد و یه راست سمت لیوان ها رفت. حالا واسه من تریپ برداشته بود؟! با یه لیوان آب سمت در برگشت. ابروم رو برای فرشاد تکون دادم و به موقع عقب رفتم. جیغ خفه ای کشید. لیوان رو روی هوا گرفت ولی آبش ریخت روی زمین. سریع گفتم: آخ، شرمنده!

مثلاً من رو نادیده می گرفت؟ اضافه کردم: اصلاً ندیدمتون. اینجا بودید؟!!!!

فرشاد آروم می خندید و دختره با احم نگاه می کرد. گفت: بله... می دونم!

دوباره با حرص سمت یخچال انتهای آبدارخونه رفت. یا آبسرد کن های راهرو خالی بودند یا واسه دیدن من اومده بود اینجا! فرشاد ضربه اب به کفشم زد که نگاهم رو از پشتش بردارم. چند نفر دیگه وارد شدند. سلام کوتاهی کردیم. پرسیدم: خانوم خسروی چه خبر؟

با تعجب نگاهم کرد. در یخچال رو بست و گفت: سلامتی.

- امروز پگاه رو ندیدم!

بهمون نزدیک شده بود. گفت: امروز نیومده.

- چرا؟

ایستاد و جواب داد: این بوق ماکروفه ها!

فرشاد تکیه اش رو از کابینت ها برداشت و بازش کرد. دختره گفت: با فاطمی رفتند خرید.

بعد راه افتاد و لیوان رو روی پیراهنم خالی کرد. انقدر حرکتش تابلو بود که فرشاد زیر خنده زد و یکی از مدرس ها بهمون خیره شد. همون مردی که قبلاً باهاش حرف می زد. دختره حرف های من رو تکرار کرد: آخ آخ، شرمنده!... چرا سر راه وایساید؟

از کارش خوشم اومد. ظاهراً تازه داشت راه می افتاد. با لبخند گفتم: عیبی نداره، تابستونه.

لیوان رو از دستش کشیدم و گفتم: من براتون پر می کنم.

سمت یخچال رفتم و توی راه به مردی که ما رو زیر نظر داشت طعنه زدم: شما میل ندارید؟

به خودش اومد و با دو تا قند بیرون رفت. این مردک چرا همه جا دور این دختره بود؟! چرا این متوجه نشده بود تا حالا؟ یعنی انقدر تو باغ نبود؟ نگاهش کردم و دیدم داره با فرشاد حرف می زنه. صداشون پایین بود و نمی شنیدم. لبخند روی لبش اومد و اعصاب من رو به هم ریخت. این دیگه چی بود این وسط؟ سریع برگشتم و بلند گفتم: بفرمایید!

هر دو سمت من نگاه کردند. لیوان رو دست دختره دادم. تشکر کرد. هنرجوم داخل آبدارخونه سرک کشید و گفت: استاد یه لحظه!

چند ثانیه طول کشید تا حواس پرت شده ام رو جمع کنم و بگم: هنوز نرفتی؟!... بگو؟

- خصوصیه.

فرشاد گوشش رو خاروند و خواهر رامبد چپ چپ نگاهم کرد. با لحن صدای این اگر بیرون می رفتم، فکر می کردند چه خبره!! گفتم: مشکلی نیست. همین جا بگو؟

نگاهی به اطراف من انداخت و با من گفت: استاد من پاپ رو بیشتر دوست دارم.

- خوبه... پس تمرین هات رو کامل انجام بده... روزی ۲۰ بار یادت نره.

دوباره به جمع نگاه کرد و چشم هاش روی پیراهنم خیسیم چرخید. به نشونه ی «باشه» سر تکون داد. گفتم: چیز دیگه ای هم هست؟

یهو بی ملاحظه گفت: ناخن هام رو پاک نمی کنم!

با اخم گفتم: بله؟!؟

- خوبه من هم بگم یقه تون رو تو کلاس ببندید که من حواسم پرت نشه؟!؟

خشکم زد. خواهر رامبد بلند گفت: بیخشید!

و با چشم غره ای به من بیرون رفت. حتی نمی دونستم چی بگم. فقط با دهن باز به ونوس خیره بودم که یه تای ابروش رو انداخته بود بالا و حق به جانب نگاه می کرد. کیف گیتارش رو روی شونه اش محکم کرد و با حرکت لوس چونه اش، از در دور شد. اگر استادش نبودم که زنده نمی رسید خونه! ضربه ای به شونه ام خورد و فرشاد زیر گوشم گفت: به بچه دبیرستانی هم رحم نمی کنی؟!؟

لحنش شوخ بود اما بهم برخورد. ادامه داد: خواهر دامادتون خوشگل تره!

خواست از کنارم رد بشه. نگه اش داشتم و گفتم: جای خواهری دیگه؟!؟

بعد با سر به بیرون اشاره زدم که یعنی حالا می تونه بره. گفت: تو که نمی خواهی، این کارها چیه دیگه؟!؟

دست هام بی اراده روی یقه اش نشست. بی هوا به دیوار چسبوندمش و گفتم: فامیل که هست!

هر دو مچم رو گرفت و به عقب فشار داد. خیلی جدی گفت: پدرش رفیق بابامه... اونی که باید یقه بگیره منم! عقب کشیدم و ولش کردم. خودم هم نمی دونستم چه مرگم شده. با دلخوری لباسش رو مرتب کرد و گفت: دیوونه شدی؟

دکمه ی یقه ی وامونده ام رو بستم و گفتم: نمی دونم.

سوئیچ رو کنار ظرف غذام گذاشت و رفت. مدام داشتم همه چیز رو خراب و خراب تر می کردم. تا به حال به خاطر یه دختر معمولی روم به فرشاد باز نشده بود!

ریتم رو درست انجام می داد اما ترانه رو خوب نمی خوند. خیلی آروم و خجالتی. گفتم: زانیارا!

متوجه نشد. تو یه عالم دیگه بود. خنده ام گرفت. جلوش دست تکون دادم و دوباره صداش کردم. آهنگ رو قطع کرد و گفت: بله آقا؟

از خنده ام، لبخند زد و اضافه کرد: خیلی بد بود؟

- بد نبود ولی فکر می کنم واسه تو که صدات باز نیست، کلاسیک بهتره.

- نمی دونم.

- همزمان تمرین های اون رو هم برات شروع می کنم.



- ممنون آقا!

- وقت تمرین داری؟ باید بیشتر وقت بذاری.

- چشم. وقت دارم تو تابستون بیکارم.

- خوبه.

خیلی خوشحال شده بود. از همه ی هنر جو هام جلوتر بود و دوست داشتم بیشتر براش وقت بذارم. با دستمال پیشونیش رو پاک کرد و گفت: تموم شد؟

سر تکون دادم و چند تا ملودی رو توی کاغذهای پوشه اش علامت زدم. طرح به ریتم جدید رو هم براش کشیدم و دستش دادم. چند دقیقه ای از وقتش مونده بود ولی دیگه عملاً چیزی برای آموزش نداشتیم. فقط باید روی کارهاش نظارت می کردم. مشغول جمع کردن دفتر و پوشه ها شد. روی صندلی خم شدم و آرنج هام رو روی زانو زدم. گفتم: من سال آخر دبیرستان بودم که شروع کردم.

نگاهم کرد و گفت: من دومم.

- مال همین محلی؟

- بله.

- پس حتماً تو شهید باکری می خونی؟

- بله آقا!

- من هم همون جا می خوندم.

با خنده گفت: جدی؟!؟

تک سرفه ای کردم و ادامه دادم: یادمه مدرسه مون یه سرایدار پیر داشت، یه آقای قنبری نامی. هنوز هم یادش می کنم، خیلی مرد محترمی بود.

خیر سرم می خواستم بهش بفهمونم که از کار پدر بزرگش خجالت نکشه وگرنه آقای قنبری دو بار وقتی از دیوار مدرسه بالا رفته بودم با کتک من رو پایین کشیده بود و سایه ی من و اکییم رو با تیر می زد. زیپ کیف رو بست و گفت: بابا بزرگم باهاتون حرف زده، نه؟

ظاهراً بدترش کرده بودم. روی ته ریش چونه ام دست کشیدم و گفتم: ایرادی داره؟

جواب نداد. سریع کیفش رو بلند کرد و با چهره ی گرفته سمت در رفت. همراهش بلند شدم و گفتم: صبر کن! کارت دارم.

- می دونم چی می خواهید بگید.

در رو باز کرد. دست به سینه کنارش ایستادم. سرش رو پایین انداخته بود و با بند کوله اش ور می رفت. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: آره می خواستم یه قصه برات تعریف کنم... پشیمون شدم.

...

- فقط یه چیزی.

...

- کریم آقا هر بار من رو می بینه از پیشرفتت می پرسه. می دونستی؟

...

- پدر من اولین سازم رو وسط حیاط خرد کرد!!!

سرش رو بلند کرد و با تعجب بهم خیره شد. ادامه دادم: بابا بزرگ تو سرایداره. پدر من مثلاً فرهنگی بازنشسته است! اون موقع هنوز درس می داد!

نگاهش رو با پریشونی توی اتاق چرخوند. بند کوله رو توی دستش فشار می داد. صورتش ناراحت تر از قبل شده بود. حرفم رو زده بودم. به بیرون اشاره کردم و گفتم: تمرین یادت نره.

- چشم آقا. خدافظ.

- خدافظ.

بیرون رفت و در رو بست. چند بار به کمرم نرمش دادم و بازوم رو تو هوا چرخوندم. عادت به یه جا نشستن و نگاه کردن نداشتم. خیلی مونده بود تا هنرجوی بعدیم برسه. توی اتاق مشغول قدم زدن شدم. صدای جیغ بلندی از بیرون در جا نگه ام داشت. سمت در رفتم اما پشیمون شدم. چیز نامعلومی نبود که احتیاج به بررسی داشته باشه. صدای بلند خواهر رامبد هم برای آروم کردنش می اومد. سر جام نشستم و به ساعت زل زدم. صبح توی راهرو دیده بودمش ولی خودش رو به ندیدن زده بود. نمی خواستم رفتار هنرجوم فکرش رو مسموم کنه، باید براش توضیح می دادم. روی صورتم دست کشیدم. جلوی موهام رو مرتب کردم. بین خرت و پرت های توی کیفم ادکلن رو بیرون آوردم و چند بار به گردن و لباسم اسپری کردم. هدیه ی فرنوش بود، پارسال، یه هفته قبل از به هم زدنمون. زیاد ازش استفاده نمی کردم. منتظر جیغ بعدی موندم که بهونه ی بیرون رفتنم بشه. خوشبختانه زیاد طول نکشید.

در رو باز کردم ولی از جام تکون نخوردم. دختره روی زانوهایش نشسته بود و سعی می کرد پسر بچه ی تخس رو آروم کنه. پشت سرش پسر کوچیک دیگه ای لای در باز کلاسشون ایستاده بود و برای این یکی شکلک در می

آورد. دختره نگاهش سمت من چرخید ولی سریع برگردوند و به پسر بچه گفت: اگه همینطور شلوغ کنی، مجبور میشم به مامانت زنگ بزنم!

پسر با لجبازی و صدای بلند گفت: من مامانم رو می خوام.

- اون وقت دیگه اخراج میشی، حق نداری بیای اینجا!

- نمی خوام پیام.

- عزیزم آروم صحبت کن... مگه تو کلاس نگفتم داد زدن کار بچه های بی ادبه؟

- ولم کن.

و با هر دو دست روی صورتش چنگ انداخت. می خواست از دستش در بره و بپره سر پسر دومیه که هنوز ادا در می آورد. می دیدم که خواهر رامبد عصبانی شده ولی نمی خواد آسیبی به بچه بزنه. با قدم های بلند خودم رو بهشون رسوندم و گفتم: مشکلی پیش اومده؟

دست های بچه رو نگه داشت. با عصبانیت گفت: باز صدامون بلند بوده؟

...

- می بینید که ۲۰ تا بچه اند، نمی رسم به همه شون!!

...

- اینجا کلاس آموزشی نه مهد کودک!

ناراحتیش از شاگردش رو سر من خالی می کرد!! احم کردم و گفتم: چرا به من میگی؟

پشیمون شد و گفت: ببخشید!

بچه از غافل شدن مریش استفاده کرد و مچ دستش رو گاز گرفت. صدای آخ دختره بلند شد. عجب پسر پررویی بود! دندون هام رو روی هم فشار دادم و پسر بچه رو از بازوهای بلند کردم. تا جایی که می تونست دست و پا می زد ولی از روی غرورش هم که شده گریه زاری نمی کرد. زیر گوشش گفتم: من وزنه های ۳۲۰ پوندی می زنم! بی خود زور نزن!

نگاهم روی صورت دختره بود که داشت زانوهای شلوار جینش رو می تکوند. لبخند کوچیکی زد. پسر کوچولو شروع کرد به قیل و قال راه انداختن. ترسوندمش: اگه یه بار دیگه خانوم معلمت رو اذیت کنی، با من طرفی!

هنوز تقلا می کرد. ادامه دادم: مجبور میشم بندازمت تو سیاهچال!

پسر در جا ساکت شد و خواهر رامبد با چشم های درشتش یه چشم غره ی اساسی رفت. شونه بالا انداختم و باز به پسریچه که سراپا گوش شده بود گفتم: دلت میاد خانوم به این خوبی رو اذیت کنی؟  
و چند بار توی هوا تکون تکونش دادم که در کمال تعجب زیر گریه زد. گفتم: اه بابا... بیا بگیرش!  
- بیا اینجا! عیبی نداره...

در حالیکه بچه رو بغل دختره می دادم گفتم: انتظار مقاومت بیشتری داشتم!  
با کنایه گفت: ببخشید که ۲۸ سال از شما کوچیک تره!!

و مشغول آروم کردن بچه شد که به گردنش چسبیده بود. خنده ام گرفت. چه آمار دقیق سن من رو هم داشت. گفتم: مهر میشه ۲۹.

لبخند زد و با ابروی بالا رفته گفت: حسابش کردم.

با خنده گفتم: که اینطور! جالب شد.

- فکر کنم صدا قطع شده باشه!

و با سر به در کلاس اشاره کرد. به روم نیاوردم و گفتم: اون وقت هر کی اذیتتون کنه، اینجوری بغلش می کنید؟! سریع لبخندش محو شد و سمت در کلاسش چرخید. چرا من نمی تونستم دو دقیقه زبونم رو کنترل کنم؟ بچه رو زمین گذاشت و دست هر دو تا پسر رو گرفت. با هم وارد کلاس شدند. جلوتر رفتیم. بچه رو روی یکی از صندلی های جدا از بقیه گذاشت. بچه های دیگه بهش زل زده بودند. چند جمله باهش حرف زد. بعد من رو با انگشت نشونش داد. پسر با لب و لوجه ی آویزون نگاهم کرد و سر تکون داد. از بچه دور شد و خواست در رو تو روم ببندد که گفتم: میشه چند لحظه...

و به بیرون اشاره زدم. نگاهی به بچه ها انداخت و گفت: بچه ها برگردید سر مقوا ها تا من بیام.

بیرون اومد و در رو بست. گفت: بفرمایید!

- درباره ی حرف اون هنرجوم...

- نمی خوام چیزی بشنوم.

و در رو باز کرد که بره. خودم دوباره بستم و گفتم: دخترهای نوجوون همینطوری اند. هر حرفی می زنند، هر فکر و خیالی می کنند، اصلاً تو یه دنیای دیگه اند!

پوزخند زد و صدایش رو پایین آورد: ظاهراً تو زمینه ی نوجوون ها هم خیلی تجربه دارید.

اخم کردم و صدام رو مثل خودش پایین آوردم: نه، سلیقه ام با دختر بچه ها جور نیست.

و سر تا پاش رو با دست نشون دادم که با این رفتار دست کمی از بچه ها نداشتم. من داشتم محترمانه حرف می زدم ولی اون بی احترامی می کرد. بیشتر بهش برخورد و گفتم: آره. با قد بلندهای درشت جوهره... زن برادرت هم باشند که چه بهتر!!

همینطوری وا رفتیم. این چه حرفی بود؟! اول بهش خیره موندم. بعد خواستم حرفی بزنم اما هیچ جمله ای که بتونه بشکندش پیدا نکردم. فقط با تاسف سر تکون دادم و سمت کلاس رفتیم. به درک که در مورد چی فکر می کرد. دیگه هیچ ارزشی برام نداشتم. از اولش هم نباید چیزی رو براش توضیح می دادم. وارد کلاس شدم. با هر دو دست گردنم رو ماساژ دادم که آرام بشم. که یادم بره چی شنیدم. به جای عصبانی شدن، دلخور بودم. چرا این حس اشتباهی به جونم افتاده بود؟ انتظار نداشتم اون این حرف ها رو بزنه، حالا که زده بود بهم برخورد کرده بود. بدترین حرف ها رو خیلی از دخترها بهم زده بودند و من فقط بهشون خندیده بودم. اما این یکی... انگار منطقه ی ممنوعه شده بود. می ترسیدم... می ترسیدم که این آخرین نفری باشه که برام مونده، آخرین نفری که دوستم داره... صدای باز شدن در رو شنیدم و با گیجی برگشتم. دختره بود. تن صدام رو به زور کنترل کردم و گفتم: گمشو بیرون!

در رو بست و با ناراحتی نگاهم کرد. سمتش رفتیم. خودش رو عقب کشید و گفت: عصبانی بودم یه چیزی گفتم... به در تکیه داده بود و نمی تونستم کاری کنم. انگشتم رو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم: من دیگه با شما هیچ کاری ندارم... بیرون!

- گوش کن!

کف دستم رو از بالای سرش به در کوبیدم و گفتم: بیرون!

چرا انقدر ناجور درباره ی من فکر می کرد؟! چرا حرف هاش انقدر ناراحت کننده بود؟! امیدوار بودم یه چیز کوبنده بگه که من رو از این حال و هوا در بیاره تا من هم بهش بتویم و همه چیز دوباره مثل قبل بشه، ولی گفتم: ببخشید... تقصیر من بود.

پایین دست من تو خودش جمع شده بود و مظلوم نگاه می کرد. پلک هام رو بستم و فاصله رو بیشتر کردم. راحت ایستاد و گفت: من... گفتمی نوجوون ها، یاد خودم افتادم.

نمی دونستم از چی حرف می زنه. لیسانسش رو هم گرفته بود. نوجوون نبود دیگه! چی می گفت؟ ادامه داد: نمی دونم بقیه ی دخترها چجوری اند... چه کار می کنند...

...

- تموم نوجوونی من فقط با فکر کردن به یه نفر گذشته.

صداسش پایین اومد، خیلی پایین، بعد قطع شد. با این شکل نگاه کردنش لازم نبود پرسیم «به کی؟». نباید انقدر پوست کنده حرفش رو می زد. نه توی همچین موقعیتی. فکر می کرد من کی ام؟ پسر پیغمبر! بی اراده جلو رفتم و توی صورتش دقیق شدم. دنبال نشونه ای بودم که حرکت بعدیم رو توجیه کنه. لب هاش رو روی هم فشار داد و سریع سمت دستگیره چرخید. زودتر از اون دستگیره رو گرفتم و نگه داشتم. دستش روی دست من نشست اما سریع بلندش کرد. حالا حرفش رو زده بود چرا در می رفت؟! سرش رو پایین انداخته بود. گفت: نباید می گفتم.

- پس چرا گفتمی؟

از نزدیکی صدام به خودش جا خورد و بی حرکت موند. نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم: می خوای بری؟  
لحتم به نظر خودم هم اغوا کننده بود. فقط به علامت مثبت سر تکون داد. دستگیره رو پایین کشیدم و گفتم: برو. از در دور شدم. بدون هیچ حرف و نگاهی بیرون رفت و در رو بست. نفس عمیقی کشیدم. بعد به بیرون نگاه کردم و به هنر جوم که روی صندلی انتظار نشسته بود گفتم: بیا تو!  
و خدا رو شکر کردم که این یکی هم پسره.

روی تخت، سر و ته دراز کشیده بودم که باد کولر بهم بخوره. به لوستر خیره نگاه می کردم. صدای مامان برای چندمین بار از پایین بلند شد: عادل! بلند شو.

غلت زدم و بعد با بی حوصلگی بلند شدم. واسه من صورت شستن بیشتر از دوش گرفتن وقت می برد. خودم رو زیر دوش انداختم و چند دقیقه بعد بیرون اومدم. حال اصلاح هم نداشتم. اینطوری بیشتر به صورت تم می اومد. تیشرت و شلوار پوشیدم و از پله ها تا آشپزخونه دویدم. جلوی مامان حتی با رکابی هم نمی گشتم. مامان داشت ظرف می شست و سفره رو جمع کرده بود. گفتم: من چی؟

- الان وقت ناهاره!

- از کی تا حالا ده و نیم ناهار می خورند؟!

کنارش به کابینت ها تکیه دادم و اضافه کردم: حالا خوبه جمعه است!

حالا که روزهای کاریمون رو زوج و فرد کرده بودیم، این جمعه نوبت فرشاد بود که مغازه رو باز کنه. مامان نگاهم نمی کرد و سرش رو مشغول نگه داشته بود. خیلی وقت بود که خودم رو گم و گور می کردم که حرف نزنیم. حوصله ی نصیحت و غرغر نداشتم. همیشه هم آخرش به دعوا ختم می شد. گفتم: هما خانوم! خواب دیدم فرستادمت مکه!

یه بار با آقا جون رفته بودند اما باز هم تا اسمش رو می شنید، از این رو به اون رو می شد. فوری نگاهم کرد و با دیدن لبخندم گفت: خواب دم ظهر تعبیر نداره!

شیر آب رو بست و خواست بره که دستم رو دور شونه اش انداختم و گفتم: خب دیگه حالا... باز من چه خبطی کردم؟!

لبخند زد. سمت یخچال رفتم و داخلش رو بررسی کردم. گفتم: برات لقمه گرفتم... چایی هم تو قوری هست. دست هاش رو خشک کرد و از روی جانونی نایلون لقمه ها رو دستم داد. یکی رو گاز زدم. کره و مربا بود. بیرون رفتم. گفتم: سینی بردار... تازه جارو زدم.  
- نمی ریزم.

دنبالم اومد و کنارم روی کاناپه ها نشست. بعد از دو دقیقه که بهم زل زده بود، گفتم: راست میگم. خودم بعداً برات فیش حج می خرم.

با ناراحتی گفتم: تو یکی رو سر رشته کنم، سه تا حج حساب میشه.

- دست شما درد نکنه.

- علی راست میگه که داری پیش رامبد درس میدی؟

- آره.

- نکنه...

- نکنه چی؟

حرفی نزد. لقمه رو قورت دادم و گفتم: نترس مادر من! دیگه از سن شیطنتم گذشته.

موهای کم پشت پخش شده اش رو پشت گوشش زد و با ناراحتی بیشتر گفتم: معلومه که از سنت گذشته!

این حالت هاش رو می شناختم. می دونستم الانه که بغض کنه. سریع گفتم: غلط کردم...

- ...

- مگه پاگشاد پسرت دعوت نیستی؟ پاشو برو حاضر شو.

از سرش رفت و گفت: پاگشا!!

- همون.

- آره. تو هم حاضر شو. آقاجونت اومد، میریم.

با دقت نگاهم کرد. انتظار داشت نه بیارم ولی من «اهوم» گفتم و از جام بلند شدم که حاضر بشم. این یه جا رو حتماً می رفتم. آقاجون زودتر اومد و یک ساعت بعد سمت خونه ی آقای خسروی راهی شون کردم سر کوچه. برای

اینکه مثل اوسکل ها طول کوچه رو کنارشون راه نیفتم، خودم ده دقیقه دیرتر رفتم. ماشین رامبد و علی جلوی درشون پارک بود و همه اومده بودند. خونه اشون جنوبی بود. قدیمی اما بازسازی شده و تر و تمیز. فاطمه در ورود رو برام باز کرد و هنوز درست و حسابی من رو ندیده، گفت: یه کم بیشتر به خودت برس!

کفش هام رو در آوردم و گفتم: من مثل همیشه ام!

قبل از اینکه به طرف جمع بریم، آهسته گفتم: سعی کن دل پدرشوهرم رو بدست بیاری... آوازه ات به گوشش رسیده!

خندیدم و گفتم: نمی دونستم انقدر معروف شدم.

چشم هاش رو درشت کرد و گفت: دخترش رو نمیده ها.

- حالا کی دخترش رو خواست!؟

صدای مامان اومد: چی در گوش هم میگوید؟

هر دو با خنده سمتشون رفتیم. با همه احوالپرسی کردم. موقع دست دادن با آقای خسروی یاد حرف فاطمه افتادم. نزدیک بود زیر خنده بزنم و طرف فکر کنه علاوه بر همه ی شهرت هام، خل هم هستم. کنار علی نشستم تا چشمم به سمیرا که اون طرفش نشسته بود، نیفته. خواهر رامبد رو از چهارشنبه که تو کلاس اومده بود، ندیده بودم. بین جمع چشم چرخوندم. تو پذیرایی نبود. شاید اصلاً جایی رفته بود و واسه ناهار نمی اومد. چطور به دخترشون اجازه می دادند ناهار جمعه بیرون از خونه باشه!! فاطمه که کنار خانوم ها نشسته بود با ابروی بالا رفته برام سر تکون داد و ۴۰ ثانیه بعد اس ام اسش رسید: دنبال کی می گردی؟

اخم کردم و نگاهم رو سمت مردها چرخوندم. علی زیر گوشم گفت: هنوز دلخوری؟

خودم رو به اون راه زدم و گفتم: چی؟

سمیرا خودش رو جلو کشید که من رو ببینه و گفت: به خاطر حرف های پشت تلفن.

جوابش رو ندادم. حرفش بهم برخورد بود. تا اون روز فکر می کردم نمی دونه من حسی بهش داشتم اما معنی حرف هاش این بود که می دونسته و اهمیتی نداده. می دونسته و زن برادرم شده! فقط رو به علی گفتم: این حرف ها چیه!

یه سیب از بشقابی که مادر رامبد برام آورده بود برداشتم تا بحث رو کش نده. مشغول پوست کندن سیب شدم که صدای دختره از طرف آشپزخونه به گوشم خورد. داشت با پگاه حرف می زد. سرم رو بلند نکردم که آتو دست فاطمه ندم. پگاه سمتم اومد و به پام چسبید که بغلش کنم. روی زانوم نشوندمش و یه قاچ سیب بهش دادم. گفت: مامانم قراره برام اون لباس صورتی رو بگیره عادل.



– ... خوش به حالت. میدی من هم بیوشم؟

– اندازه ی قد تو که همیشه.

علی موهاش رو ناز کرد و من خندیدم. یه گاز به سیب زدم و بی خیال چشم های فاطمه سمت دختره نگاه کردم که حالا طبق معمول یه گوشه دورتر از بقیه نشسته بود. داشت با مادرش حرف می زد. بعد خندید و سرش رو بلند کرد. چشمش به من افتاد. با لبخند براش سر تکون دادم. سرد جوابم رو داد. خوشم نیومد. صدای رامبد به گوشم خورد: عادل چه خبر از فیزیک!!؟

و نیشش باز شد.

آقاجون حرفش با علی رو برید و گوش هاش رو تیز کرد. گفتم: کلاس کنکوره دیگه... بچه ها اغلب باهوشند.

پگاه با خنده گفت: صدایش که در میاد ما هم گوش میدیم.

فوری گفتم: باز سیب می خوای؟

و یه قاچ دیگه دادم که دهنش مشغول بشه و دیگه حرفی نزنه. رامبد رو به پدرهامون گفت: چند وقته که زحمت کلاس فیزیک آموزشگاه رو عادل خان می کشه.

آقاجون سر تکون داد و آقا فرامز گفت: به به. چی از این بهتر.

باز یاد حرف دم در فاطمه افتادم و با لبخند و مودبانه گفتم: بله. وقت زیادی ازم نمی گیره.

– پسر کو ندارد نشان از پدر...

علی زمزمه کرد: شروع شد.

رامبد دستش رو جلوی دهنش گرفت. چشم هاش غرق خنده بود. می دونستم چرا آقا فرامز این حرف رو زده. اشاره اش به فرهنگی بودن آقاجون بود ولی منظورش زمین تا آسمون فرق داشت. آقاجون اخم کرد و گفت: اختیار دارید... تدریس من تو منطقه شهرت داشت!

این یعنی تدریس من به درد نمی خورد! آقا فرامز گفت: قبلاً چند بار فرموده بودید!!

– چه خبر از بازار آهن فروش ها؟!

وسط حرفشون گفتم: آقای خسروی مگه نمی دونید من باعث خجالت آقاجونم هستم؟

علی ساعدم رو که روی دسته ی مبل بود فشار کوچیکی داد. آقاجون چپ چپ نگاهم کرد. فاطمه سریع گفت: راستی... بهتر نیست تو بالکن سفره بندازیم؟

رامبد سفره ای کرد و گفت: فکر خوبیه. گل های باغچه در اومده.

مامان ناراحت بود. به دامن بلند مشکیش نگاه می کرد. خونه ی خودمون هم نبود که بذارم برم طبقه ی بالا، مجبور بودم بشینم. مادر رامبد رو به دخترش گفت: واسه عادل خان چایی نیاوردی.

خواهر رامبد در حالیکه بلند می شد، جواب داد: واسه همه میارم.

سینی روی عسلی رو برداشت و به استکان هر کی دست زد، گفت دیگه نمی خوره. یهو متوجه شدم چقدر تابلو دارم همه ی حرکت هاش رو دنبال می کنم. وقتی استکان سمیرا و علی رو بر می داشت نگاهم به صورت سمیرا کج شد که طرف علی چرخیده بود و حرف می زد. چشمش روی من بود، بعد آروم چیزی زمزمه کرد که علی سرش رو سمت من برگردوند و با لبخند جور خاصی نگاهم کرد. یعنی از این به بعد باید هر حرف و نگاه سمیرا رو تفسیر می کردم؟! نه... من همچین آدمی نبودم و به چیزم هم نبود که در مورد من و این دختره چی فکر می کنه! لحنم رو مهربون کردم و رو به خواهر رامبد که رد می شد گفتم: زحمت نکشید، من هم نمی خورم.

- زحمتی نیست.

مادر رامبد: چرا؟! ... تازه دمه.

- صرف شده... بفرمایید بشینید.

و به صندلی نزدیک خودم اشاره کردم. آقا جون حواسش به من نبود اما مامان و فاطمه نگاه کوتاهی به هم رد و بدل کردند. دختره به هر حال رفت. علی و رامبد مشغول حرف زدن درمورد کار شدند و خانوم ها سمت آشپزخونه رفتند. فاطمه گوشزد کرد: پگاه دایی رو اذیت نکنی!

پگاه «نچ» گفت و من عملاً تنها موندم. دل پگاه رو قلقلک دادم. به خنده افتاد. گفتم: چه خبرها؟

خودش رو جمع کرد و گفت: هیچی.

- هنوز هم گل بازی می کنید؟

- سفال!

- خيله خب حالا...

- بعله... عمه تو کارگاه خودش هم میذاره دست بزخم تازه.

رامبد به من گفت: می خوام گوشیم رو عوض کنم، چی بگیرم؟

علی: چه سیستمی عاملی می خوای؟

من: تو چه قیمتی؟

چشمم به بالکن افتاد که با شیشه از پذیرایی جدا شده بود و پرده هاشون هم نازک بود. فاطمه و خواهر شوهرش روی صندلی های ظریف سفید پشت شیشه داشتند سالاد درست می کردند. سمیرا هم داشت با مادر رامبد حرف می زد. رامبد گفت: فرقی نمی کنه.

من: قیمت ویندوز فونی ها خیلی خوبه... من که از گوشیم راضی ام.

پگاه: من هم می خوام.

رامبد: برو پیش مامانت بابایی! صدات زد.

پگاه پرید و رفت. رامبد گوشیم رو گرفت و منوهایش رو این و اون ور کرد. علی گفت: اندروید یه چیز دیگه است.

پگاه پشت شیشه ها کنار عمه اش نشست. هر بار یه چیزی پیش می اومد که جلوی دختره ضایع می شدم. آقاجون چاقوش رو با صدا روی پیش دستی گذاشت. چشمم از شیشه ها به سمتش چرخید که حواسش به دیدن من بود. سرم رو پایین انداختم. آقا فرامرز رو به علی گفت: زندگی متأهلی خوبه امیرعلی جان؟ و خندید. رامبد گوشه رو به من برگردوند و علی با خجالت گفت: خوبه ولی به مخارجش نمی ارزه!! همه خندیدند و رامبد گفت: پس ببین ما چی می کشیم که یکی دیگه هم اضافه شده.

این بار علی سرخ شد. همون موقع ها هم تا اسم دختر و زن می اومد وسط، رنگ به رنگ می شد. من که رو نداشتم با رفیق هام ببرمش بیرون. آقا فرامرز دوباره گفت: به رامبد گفتم کلید ویلا رو بده بهتون... چرا تعارف کردی پسرم؟

آقاجون سریع گفت: دست شما درد نکنه. ویلای خودمون بود.

- اون که البته... ولی خونه ی کلنگی دور از دریا، با ماه عسل جور در نمیاد!!

- هر چی مال خود آدم باشه بهتره تا مال غریبه ها!

رامبد به ما اشاره زد که زودتر در بریم. ما هم از خداخواسته همراهش بیرون رفتیم. هنوز صدای بحثشون می اومد. توی بالکن فاطمه سریع گفت: چی شد باز؟ خطرناک بود؟

رامبد جواب داد: نه بابا... مثل همیشه.

پگاه سمت من دوید و یکی از راکت های بدمینتون رو به طرفم گرفت. گفتم: من حوصله ندارم فندقی.

بلند گفت: بیا دیگه... هیشکی با من بازی نمی کنه.

- کوچولو تر از من پیدا نکردی دایی؟

ناخودآگاه به سمت سمیرا نگاه کردم که با لبخند پگاه رو زیر نظر داشت. پگاه پاهاش رو روی موزائیک‌ها کوبید و با ناله گفت: بیا دیگه عادل.

– عوضش سواریت می‌کنم رو کولم‌ها!

صدای خواهر رامبد اومد: پگاه اذیت نکن، سالاد تموم شه باهات بازی می‌کنم.

صورتش دوباره بی‌روح شده بود. نگاهی به من انداخت بعد به سمیرا. سمیرا به علی گفت: برو با بچه بازی کن، گناه داره.

رامبد روی شونه‌ی علی زد و گفت: واسه آینده‌ات هم تمرین میشه.

همه خندیدند. پگاه به دست من آویزون شد و گفت: نه. عادل خوبه... هوووم.

سمیرا: برو دیگه عادل!

فکر می‌کرد نظرش برام مهمه. عادل خالی صدام می‌زد. با اخم راکت رو از پگاه گرفتم و گفتم: یه دست... چون دست عمه خانومت بنده!

با یه دست بغلش کردم و پله‌ها رو پایین رفتیم. حیاطشون بزرگ تر از مال ما بود و جنوبی بودنش باعث دنج شدنش می‌شد. پگاه هم که بازی از این خز تر پیدا نکرده بود!! تمام طول بازی چشمم از سمیرا به دختره و بر عکس می‌چرخید. البته من استاد توجه‌های زیر پوستی بودم. انقدر که کسی اگر بهم زل نمی‌زد چیزی نمی‌فهمید. بعد از یه سری ضربه‌ی الکی رد و بدل کردن با پگاه، نشونه‌گیری کردم و توپ رو انداختم سمت دختره. کمی جا خورد. با خنده سمتش رفتم و گفتم: افتاد تو سالاد عمه خانوم؟

ابروش بالا رفت و با لبخند گفت: ببخشید که ظرف‌های ما رفت زیر توپ شما!

– خواهش می‌کنم... پیش میاد.

توپ رو از بین برگ‌های اضافه‌ی کاهو بیرون آورد. از بالای نرده‌های بالکن سمتم پرت کرد و گفت: بفرمایید خان دایی!

توپ رو به زحمت تو هوا گرفتم و گفتم: شما هم بد بازی نمی‌کنید‌ها!

خندید و من ادامه دادم: البته خان دایی علیه... من کوچیکه‌ام.

دوباره خندید. سمت جمع چرخیدم. همه حتی پگاه بی‌حرکت مونده بودند و چشم‌هاشون به ما بود. رو به سمیرا اخم کردم و سراغ پگاه رفتم. خیلی عادی بازی رو ادامه دادم. پگاه کلی دقم داد و جر زد تا بالاخره خسته شد و راکت رو ول کرد. سمت تبلتش رفت. علی راکت رو برداشت و گفت: خسته شدی؟

– تو زیاد طول نمی‌دی تا بازی... بیا.

سرویس زد و گفت: الان معلوم میشه...

رامبد روی پله های زیر بالکن نشست و وسط حرفمون پرید: رو کم کنیه؟

جواب سرویس رو دادم و گفتم: این آخه رو داره که من کمش کنم؟!

علی خندید و به ضربه زدن ادامه دادیم. قانون من درآوردیمون این بود که هر کی زودتر توپ رو از دست بده بازنده است. ما ضربه می زدیم و فاطمه و سمیرا با خنده تشویقمون می کردند. آخه کری خوندنشون هم زنونه بود و حال نمی داد. به دهمین ضربه نرسید که علی باخت. رامبد راکت رو از دستش گرفت و فاطمه گفت: آبرو داری کن رامبد... پگاه بیا بابات قراره قهرمان بشه.

خندیدم و گفتم: این؟!... این که از نیمرخش پیداست قراره ببازه!

سرویس زدم. رامبد بیشتر از علی مقاومت کرد ولی بالاخره خودش رو از سقوط نجات داد و توپ رو ول کرد که بیفته رو زمین. بعد با خنده گفت: راکت من خراب بود.

رو به پگاه اضافه کرد: مگه نه بابایی؟

پگاه سریع گفت: اهوم.

رامبد بغلش کرد. سمیرا هنوز کنار علی ایستاده بود و داشت نگاهمون می کرد. گفتم: پگاه که حزب باده... تو آموزشگاه هم همه اش تو کلاس عمه اش می مونه... پیش من نمیاد، حالا خوبه کنار همیم!

لبخند بزرگی تحویل دختره دادم که اون هم همونطوری جوابم رو داد. رامبد پگاه رو بوسید و گفت: خوب کاری می کنه دخترم!

- بیا پایین فاطمه... قایم نشو واسه من!

راکت رو برداشت و گفت: من قایم بشم؟!

پایین اومد. از اون نگاه های خطرناک انداخت و ادامه داد: تازه پیدام شده!

و به سمت بالکن اشاره زد. خودم رو به علی چپ زدم و بازی کردیم. همون اولین ضربه، توپ رو محکم به گردنم زد و با اخم نگاهم کرد. اگر جا خالی نمی دادم به صورتم می خورد. توپ روی زمین افتاده بود. راکت رو کنار گذاشت و در حالیکه می گفت «باختی»، رفت. از دستش حسابی عصبانی شدم و شوخی های رامبد رو نشنیدم. خودش من رو سمت دختره هل می داد، حالا بهش برخورد کرده بود که باهاش می خندم؟! صدای سمیرا اومد: من قبلاً هم بردمت... صبر کن...

برای اینکه هم حرص فاطمه رو در بیارم و هم سمیرا رو قهوه ای کنم، حرفش رو نشنیده گرفتم و رو به دختره گفتم: رکسانا خانوم! اون سالاد ها تموم نشد؟!... من منتظرم ها!

و راکت رو براش تکون دادم. چاقو رو برام تکون داد و با خوشحالی گفت: بذارید بعد از ناهار... یه دست اختصاصی بازی می کنیم.

از رفتارش جا خوردم. ترسیدم که زیاده روی کرده باشم و دختره فکر کنه خبریه. ولی به جزوندن سمیرا می ارزید. با خنده گفتم: چشم! هر چی شما بگید.

راکت رو به دیوار تکیه دادم و بی توجه به نگاه های کنجکاو جمع سمت خونه رفتم. به رامبد که سر راه بود، گفتم: دست هام!

چند لحظه با شک به صورتم زل زد، بعد به خواهرش. عاقبت گفتم: دستشویی انتهای سالنه.

می دونستم کجاست ولی نمی خواستم سرم رو بندازم پایین و وارد خونه اشون بشم. توی راهروی کنار پذیرایی صدای گفتگوی آقاجون و آقا فرامرز سر قیمت ها و خرید خونه می اومد. نرسیده به در دستشویی فاطمه بهم رسید و با صورتی که داشت از ناراحتی و عصبانیت منفجر می شد، گفت: عقلت رو از دست دادی؟

نگران حال داغونش شدم و حرفی نزدم که بیشترش کنه. ادامه داد: می خوام حسادت زن داداشت رو تحریک کنی؟ خجالت نمی کنی؟ عادل...

دستش رو روی گلوش گذاشت. گفتم: آرام باش! چرا چرند میگی!؟

بازوم رو محکم نیشگون گرفت. درد داشت، آجر که نبودم! به جای داد زدن لبم رو گاز گرفتم. گذاشتم حرصش رو خالی کنه تا آرام تر بشه. گفت: چرند میگم؟! آره؟ داری از اون دختر بیچاره هم سو استفاده می کنی؟

- نه!!

- عادل... آدم باش!

نفسم رو با حرص فوت کردم و گفتم: تموم شد؟

- دست از سر سمیرا بردار، بذار زندگیشون رو کنند!

- اون خودش علی رو انتخاب کرده... نگرانی تو از چیه؟

- علی بدبخت که زبون و بر و روی تو رو نداره!!!

به کل منکر شدم: من کاری به سمیرا ندارم.

و به طرف در برگشتم. دوباره گفت: به رامبد میگم روزهای کارتون رو عوض کنه، تو لیاقت نداری.

دیگه خیلی داشت پیش رفت. با عصبانیت چرخیدم و گفتم: جرأت داری اینکار رو بکن!

- همین امشب باهاش حرف می زنم.

- بی خود می کنی! من با هر کی دلم بخواد می گردم.

سر تکون داد. چرخید و مستقیم طرف در رفت. من اگر می خواستم، یه هفته ای دختره رو تور می کردم... کسی هم نمی تونست جلوم رو بگیره. فاطمه کی بود که تو برنامه ی کاری من دخالت کنه!؟

سفره رو تو بالکن پهن نکردند. سر میز ناهار پگاه بین من و عمه اش نشست و چشم فاطمه مدام روی من بود. دلم رو به دریا زدم و ظرف مرغ رو برداشتم. یه تیکه برای پگاه گذاشتم. بعد به دختره تعارف کردم. تشکر کرد. خندیدم و گفتم: دست من رو رد نکنید!

با خنده گفت: این که دست پخت خودمه!

بر عکس فاطمه، مامان داشت از خوشحالی پر می کشید. گفتم: مامان هما می دونه جوجه های من حرف نداره... سری بعد مهمون منید.

یه تیکه مرغ برداشت و مامان حرفم رو تایید کرد. به فاطمه نگاه کردم و با پررویی کاهوهای سالاد رو گاز زدم. آروم به دختره گفتم: این همونه که توپ من توش افتاد؟

آروم خندید و گفت: تو ظرف نیفتاد که...

- آخه من بهداشت خوندم. از اون لحاظ.

- بله... می دونم.

بعد دستش رو نشون داد و گفت: نترسید. من از وزارت بهداشت مجوز دارم.

پگاه: مزوج چیه؟

من: به درد بچه ها نمی خوره!

صدای خنده ام رو پایین آوردم. آخر غذا دختره برای پگاه دوغ ریخت، برای من نوشابه و گفت: حواسم نبود بپرسم زرد یا سیاه.

- من همین رو می خورم. ممنون.

یه جرعه خوردم و دختره با لبخند گفت: حدس می زدم!

بقیه حواسشون به غذا و حرف های گهگاه خودشون بود ولی فاطمه و مامان و گاهی سمیرا ما رو چک می کردند. خلاصه یه عوضی به تمام معنا شده بودم. همه غذاشون رو تموم کردند. مادر رامبد اجازه نداد سمیرا به هیچ چیز

دست بزنه. جمع از دور میز پراکنده شد. فاطمه سمت آشپزخونه رفت. رو به دختره که با یه میز تنها مونده بود و داشت بشقاب ها رو بر میداشت، با خنده گفتم: کمک کنم؟

مکشش طولانی شد. بعد سرش رو بلند کرد که در کمال تعجب اخم داشت. گفت: لازم نیست...

جا خوردم و گیج نگاهش کردم. ادامه داد: دیگه از رادار زن داداشتون خارج شدیم!

تمام مدت می دونست که دارم با کارهام سمیرا رو می کوبم. یه بار دیگه همه چیز خراب شده بود. مشغول جا به جا کردن ظرف های روی میز بود. جلوتر رفتم و پرسیدم: چرا به روی خودت نیوردی؟

تازه همدست هم شده بود. بدون اینکه نگاهم کنه گفت: برو پیش مردها!

ظرف توی دستش رو نگه داشتم که نگاهم کنه. ظرف رو کشید و فقط گفت: برو!

موقع رفتنم فاطمه از آشپزخونه بیرون اومد. همینطور که جلو می اومد، تعجبش از اونجا بودن من بیشتر می شد. با چشم و ابرو برایش خط و نشون کشیدم و به پذیرایی برگشتم.

۱۸

امروز صبح با سر حالی بیدار شدم، از بس که دیشب زود خوابیده بودم. مامان چند بار سراغم اومده بود که از زیر زبونم حرف بکشه و من درباره ی رفتارم با خواهر رامبد چیزی بگم. اما هر بار نا امید برگشته بود. ساعت ۹ برق ها رو خاموش کردم و دراز کشیدم که دیگه نیاد. آموزشگاه شنبه ها شلوغ تر از همیشه بود. در سالن اجتماعات همکف باز بود و بچه ها داخلش بودند. سر جام متوقف شدم. شاید فاطمه از رامبد خواسته بود کلاس بچه ها از این به بعد اینجا تشکیل بشه. دنبال پگاه گشتم که پرسرم ولی پیداش نکردم. سمت آسانسور که داشت راه می افتاد دویدم و داخل رفتم. رکسانا با دیدنم روش رو برگردوند ولی پیاده نشد. دلخور شدم و من هم روم رو برگردوندم. دکمه ی طبقه ی دو رو زد. حتی سلام نکرده بودم.

توی این یک ماه و خرده ای من مدام مشغول منت کشی و معذرت خواهی بودم، این بار نوبت اون بود. چند ساعت مهربونی و خوش اخلاقی من رو ندیده بود و فقط تیکه ای که مربوط به سمیرا می شد برایش اهمیت داشت. طبقه ی دوم پیاده شد و یک راست سمت همون معلم کلاس کنکور رفت و گفت: سلام آقای مهدوی، سفارشتون حاضره.

- جدا؟ چقدر زود...



خواستم بیرون برم و ته و توش رو دربیارم اما پشیمون شدم و دکمه ی ۴ رو زدم. به من چه ربطی داشت؟ راهرو سوت و کور و در کلاس بچه ها تا ته باز بود. با صدلی های خالی. رو به دختر نوجوونی که هنرجوم بود کردم و گفتم: تمرین ها رو که انجام دادی؟

- بله.

- بیا!

با هم وارد شدیم و سر جامون نشستیم. کمی منتظر شدم و بعد گفتم: منتظر چی هستی؟

با خجالت گفت: چیکار کنم؟

- ساز رو در بیار کوک کنم! بجنب!

گردنش رو کج کرد و مشغول در آوردن شد که من رو یاد روز دعوام با رکسانا انداخت. درسته... حتماً امروز به خاطر سرود و نمایش پایین رفته بودند که سر و صدایشون ما رو اذیت نکنه. ته دلم خوشحال شد. به دختر نگاه کردم و مشغول بررسی نتیجه ی تمرین هاش شدم. آموزشش راحت تر از بقیه بود چون هر کاری می خواستم انجام می داد و سوال های نامربوط نمی پرسید. از دختر بچه های پر رو خوشم نمی اومد و این یکی خیلی مظلوم و آرام بود. بعد از نیم ساعت گفتم: پیشرفتت خوبه.

با خوشحالی گفت: راستی؟

- آره. می خوام از این به بعد تمرکز من رو بیشتر روی پاپ بذاریم یا کلاسیک؟

شونه بالا انداخت مشغول فکر کردن شد. گفتم: چه ترانه ای رو حفظی؟

- از اون قدیمی ها؟

- هر چی.

- کی اشکاتو پاک می کنه.

- من می زنم، تو بخون ببینم صدات چجوریه.

با ذوق راست نشست و گفت: راستی؟

از حرکاتش خنده ام گرفت و سر تکون دادم. ساز آموزشگاه رو برداشتم. با یه ملودی کوتاه شروع کردم و ریتم رو رفتم. فقط نگاه می کرد. آهنگ رو قطع کردم و گفتم: شروع کن دیگه.

- میشه شما بزنی من گوش کنم؟

خندیدم و گفتم: حالا از این به بعد صدای ساز من رو زیاد میشنوی... فعلاً بخون!

دوباره از اول ملودی شروع کردم و دختر جایی که اشاره زدم، با تبسم شروع به خوندن کرد. دو بیت اول رو خجالتی می خوند ولی بعد که من سرم رو پایین انداختم راحت تر شد. صداس باز بود و از خوشحالیش معلوم بود که با این بیشتر حال می کنه. اصلاً ترانه خوندن خوراک بچه ها بود... اون اوایل من هم جذبش شده بودم. وسط آهنگ صدای زنگ موبایلی از پشت در حواسش رو از متن ترانه پرت کرد. دقیقاً از پشت در!! ساز رو روی سه پایه گذاشتم و در حالیکه سمت در می رفتم، گفتم: خوب می خونی.

در رو باز کردم. کسی توی راهرو نبود. به طرف کلاس بچه ها رفتم. خالی بود. جدیداً توهم زده بودم که تا ساز رو دست می گیرم یکی مراقبمه. یکی دو بار هم اتفاق هایی افتاده بود که شکم رو قوی تر می کرد. خواستم برگردم که کسی از پشت سر گفت: سلام!

کمی هول خوردم و برگشتم. هنرجوی ساعت دومم بود. برای اینکه متوجه ترسم نشه، سرفه ای کردم و جدی گفتم: اینجا چکار می کنی؟

- یه کم زود رسیدم... اومدم اینجا کاردستی بچه ها رو ببینم.

با لبخند سر تکون دادم و از کلاس بچه ها بیرون رفتم. تو کلاس خودم، دختر منتظر نگاه می کرد. اسمش رو از توی لیست پیدا کردم و گفتم: بهاره خانوم، با پاپ شروع می کنیم تا دستت راه بیفته. بعد تمرین های کلاسیک رو هم میدم.

دوباره نشستیم و تمرین ها رو از سر گرفتیم. خوبی این شغل این بود که ساعت ها زود می گذشت. با رفتن هر کدوم از شاگردها، سری هم به راهرو می زدم که همچنان خالی بود. وقت ناهار هم رکسانا رو اطراف آبدارخونه و تو راهرو ها ندیدم. به سالن سرک کشیدن خیلی ضایع بود... در عوض بعد از ساعت آخرم منتظر موندم و دیر پایین رفتم. می دونستم معمولاً دیرتر از من میره خونه، گاهی صبر می کرد و با رامبد می رفت. بالاخره تو لابی همکف دیدمش که با همون مهدوی حرف می زد. این چه وضعی بود؟! این مردک چی می خواست دیگه!؟

مهدوی با نزدیک شدن من، برام سر تکون داد. البته با اکراه. اما من برای اینکه اونجا کنارشون بمونم، لبخند تحویلش دادم و دستم رو جلو بردم. دست داد. ظاهرهم رو حفظ کردم اما لحن تلخم رو نتونستم کنترل کنم و گفتم: شما هر روز اینجا کلاس دارید؟

رکسانا «با اجازه» ای گفت و سمت سالن اجتماعات رفت. مهدوی مشغول تماشای رفتنش بود! صدام رو بلند کردم و گفتم: چه خبر؟

سریع چشمش رو برگردوند و گفت: بله؟! ... آها. تابستون ها هر روز میام ولی بقیه ی سال به طور پراکنده... دبیرستان هم هست.

- چه عالی. موفق باشید.

- شما هم جای دیگه مشغولید دیگه؟

- بله.

حرفی از مغازه نزدم و ادامه دادم: مثل اینکه خانوم خسروی سفارشتون رو آماده کرده!

مشکوک نگاهم کرد و فقط گفت: بله.

امیدوار بودم در موردش حرفی بزنه و یه چیزی دستگیرم بشه. انقدر منتظر نگاهش کردم که ادامه داد: کارشون خیلی خوبه... موندم چرا برای فروش گالری نمی زنند!

می دونستم یه رشته ی هنری خونده. یه چیزی پروندم: تو ایران کسی واسه هنر پول خرج نمی کنه.

- اوضاع اونقدر هم بد نیست... من این مجسمه رو واسه لابی شرکت برادرم سفارش دادم. پول خوبی دادند... مهمون خارجی دارند، مجبورند به ظاهر شرکت برسند.

- درسته. بالاخره ما هم مجبوریم جهانی بشیم...

- بله.

- داشتید تشریف می بردید؟ مزاحم نباشم.

نگاهی به ورودی سالن انداخت و گفت: خواهش می کنم.

بعد ناگهانی لبخند زد. به همون سمت نگاه کردم. رکسانا داشت می اومد این طرف. نگاه اخموش روی سر تا پای من بود. فکر می کرد قبل از اینکه این چیزخل رو بیرون کنم، میرم؟؟؟ دست هام رو توی جیب شلوارم بردم و از سر جام تکون نخوردم. کتم از حلقه ی دست راستم آویزون بود. به ما رسید و رو به مهدوی گفت: دست یکی از بچه ها بریده. هنوز اون دستمال مرطوب هاتون رو دارید؟

مهدوی مثل سوپرمن از جا پرید و در حالیکه دست توی جیب کیفش می کرد، گفت: بله بله. الان میدم خدمتتون.

بسته رو بیرون آورد و من با صدای بلندتر از معمول گفتم: جانم!!

هر دو به من نگاه کردند. اضافه کردم: دستمال مرطوب؟!

مهدوی با ابروی بالا رفته گفت: تا حالا نشنیده بودید؟

- شما یه نمونه ی در حال انقراضی جناب! حتماً آینه و ضد آفتاب هم داری؟

- بله؟

- ذهنیت من رو نسبت به هر چی مرده خراب کردی! آخه تو کیف کدوم مردی دستمال مرطوب هست؟!

و مستقیم به چشم های رکسانا نگاه کردم. بعد خندیدم و روی شونه ی مهدوی زدم که فکر کنه دارم شوخی می کنم. گفتم: بی خیال.

و سمت آب سرد کن رفتم. با هم خدافظی کردند و رکسانا که سمت سالن پا تند کرده بود، گفت: باز هم ممنون بابت دستمال ها!!

و نگاه خشنی به من انداخت. دنبالش وارد سالن شدم. سریع سمت یه پسر رفت که یه گوشه نشسته بود و با ترس به ساعدش نگاه می کرد. تعداد بچه ها کم بود و یه سری رفته بودند ولی هنوز به من چپ چپ نگاه می کردند و دعوی من و مربیشون رو فراموش نکرده بودند. رکسانا مشغول تمیز کردن زخم شده بود و پگاه هم بالای سرش فضولی می کرد. به پسر گفتم: مامانت اومد صدام کن باهاش حرف بزمن خب؟

- خب.

پگاه رو با یه لنگه دست و پا بلند کردم که با خنده جیغ جیغ کرد. بغلش کردم. گفتم: تو هم تو نمایشی؟

- نه... خانومتون من رو راه نمیده.

- چرا اومدی پس!؟

- اومدم که یه نفر ازم معذرت خواهی کنه.

- من که هیچی نکردم!!

- من هم با تو نبودم.

پگاه لب هاش رو غنچه کرد و چشم هاش سمت عمه اش چرخید. رکسانا کوتاه نگاهم کرد و دوباره مشغول شد. جلوتر رفتم. سرم رو پایین بردم که زخم رو ببینم. دستش متوقف شد. نگاهش کردم. داشت برام چشم غره می رفت. به روی خودم نیاوردم و گفتم: بذار ببینم ته جیبم بتادین ندارم... گازی، سرمی، دستگاه فشاری... دستمال مرطوبی!

گوشه ی لبش خندید. بعد چسب رو روی زخم چسبوند و به پسر بچه که ناراحت نگاه می کرد گفتم: تموم شد. دیدی چیزی نبود؟

پگاه فوری گفت: به من هم چسب می زنی؟

- تو که دستت سالمه.

دستمال های کثیف رو برد و من گفتم: نه خیر... عمه خانوم ما رو دوست نداره. چسبی هم در کار نیست.

نگاهم روی صورتش بود که دوباره لبخند کوچیکی داشت. دستمال‌ها رو توی زباله‌ها انداخت. بعد کریم آقا رو صدا زد که مراقب بچه‌ها باشه و خودش بیرون رفت. پگاه رو زمین گذاشتم و دنبالش رفتم. توی آبدارخونه داشت دست هاش رو با مایع ظرفشویی می شست. گفتم: چه بهداشتی!!

- منزل منتظر تون نیستند؟

- نه... تازه می خوام برم باشگاه، بعد مغازه، بعد... هزار تا کار دارم.

- پس برید تا دیرتون نشده!

- معذرت خواهی تون چی شد؟

شیر رو بست و با نگاهی به در ورود، آروم گفت: اینجا محیط کاره!

- مگه من جای دیگه ای هم شما رو می بینم؟

نگاهی به در انداختم. خبری نبود. آستین تیشرت رو کمی بالا دادم و بازوم رو جلوش گرفتم. گفتم: ببین به خاطر تو از دست فاطمه کتک خوردم.

چشم هاش از حرکت من درشت شد که صورتش رو بانمک تر می کرد. خودم رو مظلوم کردم. نگاهش روی کبودی بازوم افتاد و لبخند زد. آستین رو پایین دادم و دست به سینه گفتم: باید هم بخندی!

- پس چکار کنم؟ بوس کنم، خوب شه!!

نه بابا... داشت کم کم رو می کرد. خندیدم و گفتم: بد فکری هم نیست.

ابروش رو بالا انداخت. تا دوباره دلخور نشده بود، اضافه کردم: می خواد به رامبد بگه روزهامون رو عوض کنند. به خاطر دیروز.

چند لحظه فکر کرد. به اطراف نگاه کرد. بعد به من خیره شد. یه شکلک مظلومانه در آوردم که شامل نشون دادن دندون‌ها و بالا انداختن ابرو‌ها می شد. سر تکون داد و گفت: شاید باهاش حرف بزنم.

لبخند زدم و گفتم: معذرت خواهی چی شد؟

دوباره اخم کرد و گفت: من؟!!

- جواب اون همه خوش اخلاقی دیروزم این بود؟

خیلی جدی لب هاش رو باز کرد که چیزی بگه اما ناگهانی خنده اش گرفت و بی خیال شد. به جاش با کیف به پهلووم کوبید و گفت: کنار!

مانع رفتنش نشدم. حداقل صلح کرده بودیم.

جلوی پای زن ترمز زدم. یه قدم عقب رفت و به ته خیابون زل زد. گفتم: مستقیم میرید؟

با تعجب من و ماشینم رو بررسی کرد. دوباره گفتم: مگه تاکسی نمی خواید؟

با من گفت: تا میدون!

- بفرمایید.

سوار شد. صدای پخش رو قطع کردم. از محلمون خیلی دور شده بودم که آشنا به تورم نخوره. قرار بود تو روزهای زوج که مغازه دست فرشاد بود و از آموزشگاه هم زود تعطیل می شدم، چند تا خط مسافر ببرم. تو این چند سال اون قدری جمع نکرده بودم که بشه یه خونه و زندگی راه انداخت. هر چی در آورده بودم خرج خودم و لباس و خرت و پرت مار کدارم شده بود. همین سیستم رو ماشین کلی خرج رو دستم گذاشته بود. زن گفت: همین جا نگه دارید. ممنون.

کشیدم کنار، کرایه رو داد و پیاده شد. نگاهی به اسکناس کردم و داغ دلم تازه شد. این هم شد زندگی؟! پول رو کنار دستم گذاشتم. از هیچی بهتر بود. به هر حال باید زورم رو می زدم و یه پولی جمع می کردم. با دست خالی که نمی شد رفت سراغ دختر مردم. فرقی هم نمی کرد طرف کی باشه... بیشتر از این نمی تونستم لفتش بدم. کم کم همه داشتند پشت سرم صفحه می داشتند. وقتی حتی خواهر و رفیق چند ساله ام دیگه بهم اعتماد نداشتند و هیچ کدوم از رفتارهام رو جدی نمی گرفتند!! بیشتر از این نمی تونستم اجازه بدم همه به چشم بچه ها نگاه کنند.

جلوی پای مرد لاغری ترمز زدم. چند دور دیگه مسافر گذاری سوار کردم. یه دربستی گیرم اومد. دیگه هوا رو به تاریکی می رفت که سمت خونه ی فاطمه رفتم. سه روز بود که هیچ خبری ازش نداشتم. تهدیدش رو عملی نکرده بود و روزهای من و خواهر شوهرش هنوز یکی بود. یه بسته شیرینی آشتی کنون از سر کوچه شون گرفتم و جلوی آپارتمانشون پارک کردم. وقتی زنگ زدم، انتظار اومدنم رو نداشت.

وارد خونه شدم که خیلی بی سر و صدا بود. جعبه ی شیرینی رو روی کابینت اپن گذاشتم. فاطمه جلوی تلویزیون نشسته بود و به روی خودش نمی آورد که من اومدم. کنارش نشستم و گفتم: علیک سلام!

...

- یگانه کجاست؟

...

رامبد رو صدا زدم، جوابی نیومد. چند لحظه بهش خیره موندم که هنوز من رو نادیده می گرفت. گفتم: فاطمه؟! بی توجه کانال رو عوض کرد. باز هم توی سکوت نگاهش کردم. بعد بهم برخورد و بلند شدم. من سهم خودم رو انجام داده بودم و بقیه اش دیگه مهم نبود. سمت در رفتم. هنوز در رو باز نکرده، دنبالم اومد و گفت: صبر کن ببینم!

دستگیره رو گرفتم و گفتم: کار دارم.

بهم رسید و گفت: پس چرا اومدی؟

- اشتباه کردم.

دستم رو به طرف داخل کشیدم. هنوز اخم هاش تو هم بود. گفت: بیا... الان رامبد و یگانه هم میان.

لبخند کوچیکی زدم و برگشتم. من رو روی یکی از مبل ها نشوند و خودش به آشپزخونه رفت. صدای به هم خوردن ظرف ها به گوشم خورد. گفتم: هیچ معلومه کجایی؟ هی فرت و فرت قهر می کنی که چی؟ من که کاری نکردم!

جواب نداد... قربون صدقه رفتن مادری و دختره تو سریال چرند تلوزیون حوصله ام رو سر برده بود. چند دقیقه بعد با شربت و شیرینی های من برگشت. کنارم نشست و گفت: عادل!

- هوم؟

- از جمعه تا حالا به لقمه غذا از گلوم پایین نرفته.

- چون من رو کبود کردی؟ عیبی نداره بخشیدمت!

- اون که حقت بود.

- به دختره هم نشون دادم ضرب شستت رو.

خودم خندیدم و فاطمه به حرکتی بین خنده و ناله انجام داد. گفت: الان هر چی بشه، همه میندازند گردن من.

- میشناسنت خب!

خنده ام رو نادیده گرفت. نفسش رو فوت کرد و گفت: تو چرا اهلی نمیشی؟

یه جرعه از شربت خوردم و گفتم: تو هم هی ضد حال بزن! خب... من که از کلاس آخرم تا الان یه کله دارم مسافر می برم. خیر سرم دارم برنامه ریزی می کنم.

فوری گفت: واسه چی؟

... -

- واسه کی؟

- سمیرا.

گیج نگاهم کرد. بعد از چند ثانیه سکوت، از بهت در اومد و روی پاش کوبید. دیدم الان سخته می کنه، میفته رو دستم، زیر خنده زدم و گفتم: دیوونه ای به خدا.

- چی داری میگی عادل؟ جدی حرف بزن!

- واسه خودم. به من نیومده به فکر خودم باشم؟

آروم تر شد. یه تیکه از شیرینی توی بشقابش خورد و گفت: آفرین داداش گلم.

- حالا شدم گل؟

با لحن ملایمی گفت: تقصیر من بود که درباره ی تو و سمیرا حرفی به مامان نزد. اگه می دونست واسه علی پا پیش نمیذاشت... چه می دونستم می خوای اینطوری کنی.

با صورت آویزون به من نگاه کرد. به کاناپه لم دادم و با خنده گفتم: خوب کاری کردی نگفتی.

با تعجب نگاهم کرد. ادامه دادم: دختره ی افاده ای!

- سمیرا رو میگی!!! دیگه هر چی باشه افاده ای نیست!

- حالا هر چی.

- پس اون کارهات چی بود تو خونه ی پدرشوهرم؟

شونه بالا انداختم که بی خیال بحث بشه و حرف رو عوض کردم: رکسانا باهات حرف زد؟

یه جرعه از شربت خورد که شیرینی رو بفرسته پایین. بعد مشکوک گفت: رکسانا؟!

- خواهر شوهرت.

لبخندی رو لبش نشست و گفت: تو کوش کرده بودی؟

- نه. همینجوری تو صحبت هاش شنیدم.

- خیلی هم اتفاقی.

- دقیقاً.



- از کی تا حالا میشینید صحبت می کنید؟

- چیکار کنیم؟ وایسیم صحبت کنیم؟

خندیدم. هنوز با شک نگاه می کرد.

رکسانا امروز قبل از ظهر رفته بود و کلاس سری دومش رو تعطیل کرده بود. من هم نتونسته بودم از کسی آمار

بگیرم. دوباره پرسیدم: امروز زود رفت!

...

- کجا کار داشت؟

خندید و به کاناپه تکیه داد. بعد قیافه ی من رو بررسی کرد و گفت: با دوست هاش بود.

- دوست؟! چجور دوستی؟! ... پگاه می دونه؟

- چرا انقدر می پرسی؟

- همینطوری. آخه یکی از معلم های آموزشگاه زیاد دورش می پلکه.

به جلو خم شد و با دقتی که توی صورتش موج می زد، گفت: معلم آموزشگاه؟!

- آره.

به گردنم مالش دادم. خسته بودم، چیزی هم که دستگیرم نشده بود. گفتم: کاری نداری با مامان؟

- کجا سر شام؟

- حالا کو تا شام؟

- به مامان میگم می مونی پیش ما. غذام زیاده.

رو کاناپه لم دادم و گفتم: مزاحم نباشم؟

- مزاحمی.

- گل که بودم، مزاحم هم شدم!

خندید و سمت آشپزخونه رفت. صدای برداشتن در قابلمه اومد. یهو به چیزی یادم افتاد و روی عسلی و میزهای

اطراف دنبال گوشیش چشم چرخوندم. گوشه ی این گذاشته بود. بلند شدم و منتظر موندم که سرش گرم

کارهاش بشه تا بتونم گوشه ی رو بردارم. آرنج هام رو روی ام دی اف این گذاشتم و خم شدم. پرسید: چیزی لازم

داری؟

- نه.

- بالش بیارم استراحت کنی تا رامبد بیاد؟

- کجاست؟ خودم بردارم.

- الان میارم.

ظرف ها رو کنار گذاشت و با لبخند به طرف اتاق خوابشون رفت. سریع گوشیش رو برداشتم. یک راست دفتر تلفنش رو چک کردم و از بین شماره ها، موبایل رکسانا رو آوردم. چند بار خوندم تا حفظ کنم. داشت از اتاق بیرون می اومد. منو ها رو بستم و گوشی رو سر جاش گذاشتم. به من که رسید بالش رو دستم داد. گوشیم رو برداشتم که تا یادم نرفته شماره اش رو ذخیره کنم. بعد با لبخند و خیال راحت تو همون پذیرایی، یه گوشه دراز کشیدم.

چشم هام رو که باز کردم، پگاه جلوی صورتم زانو زده بود. انقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد. با همون لباس های بیرون. گفتم: اومدی فندقی؟

کف دستش رو چند بار بر عکس روی ته ریشم کشید و با چندش گفت: ای—ش!

به پشت غلت زدم و ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم. ملافه ای رو که حتماً فاطمه روم انداخته بود، کنار زدم. حدود یه ساعت گذشته بود. پرسیدم: مامانت کو؟

- تو اتاقه.

چهار دست و پا اومد و روی سینه ام نشست. دماغش رو بین دو تا انگشتم نگه داشتم و گفتم: نمی دونی گیسو کمند صبح کجا رفت؟

متوجه منظورم نشد و فقط نگاهم کرد. صدای صحبت فاطمه از اتاق شنیده شد. بعد، از نزدیک تر. گردنم رو سمت اتاق چرخوندم و چشمم به رکسانا افتاد که همراه فاطمه نزدیک می شد و با هم حرف می زدند. پگاه با ذوق گفت: بیدارش کردم.

هر دو خندیدند و فاطمه گفت: دایی رو اذیت نکن!

نگاه رکسانا روی من بود. لبخند به لب هام اومد و سلام کردم. برعکس همیشه جوابم رو با لبخند داد. پگاه رو بلند کردم و سر جام نشستم. در حالیکه لباسم رو تو تنم مرتب می کردم، با اشاره به بالش گفتم: ببخشید... من این وسط...

کف دستش رو بلند کرد و گفت: راحت باشید!

وارد آشپزخونه شد. چشم هام رو مالیدم و به فاطمه که طرفم می اومد آهسته گفتم: از کی اینجاست؟

- نیم ساعتی میشه. دلم تنگ شده بود، گفتم بیاد.

- اهوم... دلت تنگ شده بود!

لبخند شیطونی زد و باز چال روی گونه هاش معلوم شد. نیتش هر چی که بود، واسه من بد نشد. آروم گفتم: دکمه ات رو ببند!

به یقه ی بازم نگاه کردم و گفتم: خب حالا!

دست پگاه رو گرفت و طرف آشپزخونه رفت. رکسانا از همون جا بلند گفتم: فاطمی نگفت شما هم اینجا بید وگرنه نمی اومدم.

بلند گفتم: دست شما درد نکنه!!

صدای خنده ی فاطمه رو شنیدم. رکسانا به این تکیه داد و گفت: نه، منظورم این نبود.

در حالیکه بلند می شدم، گفتم: من که فکر نمی کنم.

رکسانا: می خواستم بگم مزاحم نمی شدم.

من: نه دیگه حرفتون رو زدیدا!

فاطمه: عادل!!

زیر خنده زدم و گفتم: تو خواب چیزی گفتم؟

حالا فاطمه هم به من نگاه می کرد. رکسانا پرسید: مگه حرف می زنید؟

- آره... تازگی ها اسم کسی رو صدا می زنم!!

...

- خیلی ضایع است! نه؟

خندید و به صورت فاطمه که برام چشم غره می رفت، نگاه کرد. خودم رو به اون راه زدم و رو به فاطمه گفتم: کار دله دیگه!

فاطمه: عادل!

من: این دومین اخطار بود... الان اخراجم؟

رکسانا می خندید. فاطمه هم با لبخند سر تکون داد. سمت دستشویی رفتم که روی صورتم آب پاشم. صدای دوش حموم می اومد و معلوم بود رامبد کجاست. بعد از خشک کردن صورتم، برق حموم رو خاموش کردم و با خنده بیرون اومدم. صدای صحبتشون از آشپزخونه می اومد. با تشکر از فاطمه دیگه لازم نبود تا چهارشنبه صبر کنم که صدای زنگ موبایل رکسانا رو امتحان کنم. یه حسی بهم می گفت، اینکه تا من گیتار رو دست می گیرم اتفاقی پشت در کلاس می افته، تصادفی نیست.

گوشیم رو سایلنت کردم و شماره اش رو گرفتم. دلم می خواست همون زنگ موبایل پشت در کلاس، تو فضا بیچه اما صدای دیگه ای رو شنیدم. قبل از اینکه سمت کیفش رو مبل بره، قطع کردم و موبایل خاموش رو توی جیبم چپوندم. دلم می خواست خودش باشه... مثل بچه ها دلم می خواست اون باشه. با بی حالی روی یکی از مبل ها لم دادم و دستم رو زیر چونه زدم.

فاطمه مثلاً ما رو با هم دعوت کرده بود که همدیگه رو ببینم ولی جمله هایی که با هم رد و بدل کردیم نصفشون در مورد والیبال بود و نصف دیگه آموزشگاه! تمام مدت زیر ذره بین فاطمه و رامبد بودیم. مجبور شدم حتی نگاه هام رو هم کنترل کنم که حرفی ازش بلند نشه. شام از پشتم پایین رفت ولی ارزشش رو داشت، چون موقع رفتن من باید می رسوندمش.

بعد از ۱۰ دقیقه رانندگی توی سکوت گفت: قرار نیست بیچید تو «شهید نادری»؟

فضای ماشین با صدای شهرام شکوهی که تا پایین ترین حد کمش کرده بودم، خیلی کرخت و غمگین شده بود. نمی دونستم این سی دی مال چند قرن پیش بود و چجوری سر از آلبوم ماشین من در آورده بود، وسط این همه مثال... فقط می خواستم آهنگی بذارم که دختره رو از ماشینم فراری نده. به زحمت زبونم رو تکون دادم: می خوام زودتر بررسی؟

- من که چیزی نگفتم.

تو این مدت دیگه شناخته بودمش. می دونستم رو خواسته های من نقطه ضعف داره. می دونستم هیچوقت جواب نمیده «به تو چه؟». پرسیدم: صبح کجا گذاشتی رفتی؟

- رفتم مجسمه رو به برادر مهدوی تحویل بدم.

- خودش هم بود؟

- آره.

ابروم رو بالا انداختم و دیگه نگاهش نکردم. خودش گفت: فقط ما رو معرفی کرد و رفت.

...

- کلاسش دیر شده بود.

- مهم نیست!

دیدم سرش رو سمت شیشه برگردوند و تو لک رفت. گفتم: چجور مجسمه ای؟

نگاهم کرد. انگار منتظر بود تا بیرسم. روی صندلی به طرفم چرخید و در حالیکه دست هاش رو مدام تکون می داد، با ذوق تعریف کرد: طرح زیست محیطی داره، از تنه ی درخت الهام گرفته. رنگ هاش رو غیر طبیعی انتخاب کردم که یه فانتزی جالب رو منتقل کنه. چیزی که به یه شرکت نیمه مدرن بیاد. یه جور دی کانسترکشن داره...

دقیق نگاهم می کرد و من نظر خاصی نداشتم! گلوم رو خاروندم و فقط گفتم: چه جالب... کجا درست کردی؟

- تو کارگاه خودم... بابا یه اتاق رو پشت بوم برام ساخته. پله هاش رو که دیدی تو حیاط؟

اصلاً یادم نمی اومد ولی گفتم: آره دیدم.

- زیرزمین هم می شد ولی از پایین می ترسیدم.

خندیدم. صداش رو بچگونه کرد و گفت: سوسک داره.

خنده ام بیشتر شد. بعضی وقت ها که ادا و اصول بچه ها رو در می آورد خیلی بامزه می شد. چند بار ازش دیده بودم ولی تا متوجه من می شد به حالت جدیش برمی گشت. دو سه تا از دوست دخترهام هم همینطوری بودند اما مصنوعی بودنش رفتارشون رو لوس می کرد. کارهای این یکی مصنوعی نبود. واقعاً ازش خوشم می اومد. دلم می خواست گفتگو رو ادامه بدیم. هرچند که من توی این موضوع زیاد سررشته ای نداشتم.

بدم نمی اومد که همه چیز رو ساده بگیرم و بحث رو بکشونم سمت خودمون ولی جرأتش رو نداشتم. دستم خیلی خالی بود. از دخترهای دور و برم خسته شده بودم و می خواستم یه تکونی به زندگیم بدم اما برای اینکه حرفش رو بزخم خیلی زود بود. تازه هنوز هم مطمئن نبودم این دختره رو می خوام یا نه! این درست که من دوستی های دو هفته ای هم داشتم ولی نگاهم به هیچ کدوم اینطوری نبود. دوستی که زمان لازم نداره!! اینکه جدی به کسی فکر کنم زمان می خواست... شاید همه ی این حس های عجیب که انقدر زود اومده بود، زود هم می رفت.

- عادل خان!

با صداش به خودم اومدم و نگاهم از شیشه ی جلو به سمتش چرخید: بله؟

- شنیدید؟

- چی رو؟

- هیچی.

ماشین تو کوچه ی خودمون بود. چه زود گذشت! دیگه این مسیرها رو حفظ بودم. جلوی درشون پارک کردم و گفتم: چی داشتی می گفتی؟

- خیلی چیزها...

- بگو؟

- گفتم شاید یه روز کارگام رو نشونتون دادم.

با لبخند گفتم: چه خوب.

در رو باز کرد. سریع دستش رو نگه داشتم و گفتم: راستی...

- بله؟

- جایی میری، به من هم خبر بده!

چند ثانیه بهم زل زد. این دیگه چه حرفی بود که از دهنم پرید؟! با لبخند سر تکون داد و به دست هامون خیره شد تا خودم ولش کنم. حتی دستش رو نمی کشید... خیلی ضایع داشتم لفت می دادم. انگشت هام رو باز کردم. پیاده شد. خم شد و از شیشه ی باز گفت: برید خونه... با این وضع رانندگی نکنید!

- چه وضعی؟

- همین الان خوابید.

خندید و رفت. توی آینه نگاه کردم. خواب نبودم، خسته بودم و این همه خستگی پولی ازش در نمی اومد. لعنت.

کت رو روی یکی از شونه هام انداخته بودم و اطلاعیه ی تایپی روی دیوار رو می خوندم که از طرف مدیریت آموزشگاه بود. قرار بود یه جلسه در مورد ترم های پاییزی تو اتاق رامبد تشکیل بشه. به کریم آقا که مشغول جمع کردن مشما ها و خرده ریز های جلوی در بود، گفتم: تازه چسبوندید کریم آقا؟

- نه پسر، یه ساعت پیش تو همه ی طبقه ها زدم.

سر تکون دادم و وارد آسانسور شدم. چند دقیقه ی دیگه قرار بود شروع بشه و من تازه اطلاعیه رو دیده بودم. هنرجوم باید یه کم منتظر می موند تا ساعتش رو شروع کنم. جلوی در اتاق رامبد کتم رو درست پوشیدم و آدامسم رو در آوردم. این جور لباس های رسمی حتی روی تیشرت هم مرگ من بود! چند ضربه به در زدم و وارد شدم. رامبد روی صندلی بزرگ خودش نشسته بود و رکسانا روی یکی از صندلی های میز کنفرانس. با دیدن من هر دو زیر خنده زدند. به پیراهن و شلوار خاکستریم نگاه کردم و گفتم: چی شده؟

رامبد با خنده گفت: گفتم جلسه، ولی منظورم به شما دو تا نبود که!

رکسانا هم به حرف اومد: فعلاً که فقط ما جدیت گرفتیم.

رامبد: ظاهراً دیسپلینم تو خونه بیشتر از اینجاست.

خواستم صندلی رو به روی رکسانا رو بیرون بکشم ولی جلوی رامبد خیلی تابلو بود. چند تا صندلی فاصله انداختم و نشستیم. زیاد نگذشت که کم کم مدرس ها و مربی ها و مسئول آموزش جمع شدند. صندلی کم اومد و اکثراً ایستاده بودند. رامبد صندلیش رو سمت میز مستطیلی هل داد و وقتی نشست صحبتش رو شروع کرد: زیاد وقت جمع رو نمی گیرم. صحبتیم درباره ی کلاس های ترم پاییزه. پارسال دیر اطلاع رسانی کردیم و مشکلات زیادی برامون داشت. امسال...

صدای زنگ موبایلم حرفش رو قطع کرد و همه به من چپ چپ نگاه کردند. به زور جلوی خنده ام رو گرفتم و توی جیب های لعنتیم دنبال موبایل گشتم. یاد استادهایی افتادم که وسط کلاس به خاطر زنگ موبایل بیرونم کرده بودند. بالاخره پیداش کردم و بلند گفتم: عذر می خوام... شرمنده!

سریع قطعش کردم و چشمم روی شماره ثابت موند. رامبد حرفش رو ادامه داد و من به صورت رکسانا که لبخند بزرگی داشت، نگاه کردم. چشم هاش غرق شیطنت بود. بی خیال حرف های رامبد شدم. سایلنت کردم و از زیر میز به شماره اش sms دادم: شما؟

جواب داد: شما؟

- الان شما تماس گرفته بودید!

- شماره ی شما هم سه روز پیش رو گوشی من افتاده بود!

نگاهش کردم. چشم هاش به رامبد نگاه می کرد ولی دست راستش زیر میز بود. نوشتم: حتماً اشتباه گرفته بودم رکسانا خانوم (:)

- بله. کاملاً واضحه.

با لبخند به هم نگاه کردیم و بعد به سمت رامبد برگشتیم. پنج دقیقه گذشت. حال گوش دادن به رامبد رو نداشتم سر صبحی، دوباره نوشتم: از آهنگش خوشت اومد؟

- نظرم مهمه؟

- وقتی آهنگ کار خودم باشه، آره.

- وقتی نباشه چی؟

- نه مهم نیست.

و به صورتش نگاه کردم که از جوابم جا خورده بود. کم کم داشتم به اذیت کردنش عادت می کردم. خیلی حال می داد. به من نگاه کرد. ابروم رو دو بار تکون دادم. نوشت: نه، خوشم نیومد.

- ای بابا! عادت داری به دل شکستن؟

- شما دل هم دارید؟! -

- دیگه واقعاً بهم برخورد رکسانا خانوم!

- همون رکسان کافیه.

- «عزیزم» چطور؟

ظاهرش که راضی بود. به زور لبخند روی صورتش رو جمع کرد. جوابم رو نداد و هر دو دستش رو روی میز گذاشت. یه کم تند رفته بودم ولی خودش داشت پا می داد. تقصیر من نبود. من هم گوشی رو توی جیبم برگردوندم و نگاهم به تارا افتاد که کنار رکسانا نشسته بود و با لبخند کج و نگاه طعنه آمیزی حواسش به ما بود. خیلی عادی برایش سر تکون دادم و سمت رامبد نگاه کردم که داشت جواب کسی که سوال پرسیده بود رو می داد. بعد رو به جمع گفت: بیشتر از این وقتتون رو نمی گیرم... بفرمایید.

همه بلند شدند و سمت در رفتند. هیچ چیز از بحث نفهمیده بودم. رکسان هم کیف بزرگش رو روی شونه انداخت و همراه تارا و مهدوی فرصت طلب رفت. رامبد آروم گفت: خوش گذشت؟

- چی؟

- اس ام اس بازی.

- نه جون داداش! سراپا گوش بودم.

- گوش یا انگشت؟

داشت از زبونم در می رفت که بگم خواهر خودش هم شریک جرمه، سریع جلوی خودم رو گرفتم و با خنده گفتم: حالا چه فرقی داره؟! دامادمون میاد خونه برام توضیح میده!

- آره؟ اینجوریه؟! -

خندید و موقع بیرون رفتنم گفت: به دامادتون سلام برسون!

دست تکون دادم و با خنده وارد راهرو شدم. بلافاصله کت رو در آوردم و توی پله ها دویدم. صف آسانسور شلوغ بود و هنرجوی بیچاره ام علاف شده بود. صدای پگاه از وسط پله ها اومد که داشت می گفت: به خدا خودش گفت.

توی دیدم قرار گرفتند. رکسان جواب داد: می دونم، ولی نباید هر چی میشه بیای به من بگی... کار بدیه!

دوباره راه افتادم و خودم رو بین حرفشون انداختم: حق با عمه خانومه پگاه! دیگه چیزی بهش نمیگی ها!

با کف دست به سینه ام زدم و اضافه کردم: میای به خودم میگی!

پگاه برام شکلک در آورد و رکسان گفت: احياناً کسی منتظر شما نیست؟



یاد هنرجوم افتادم و با خنده پله ها رو دو تا یکی کردم. نمی خواستم وقت استراحت بین کلاس هام هدر بره.

تمام روز گاهی فکر رکسان و کار زندگیم از ذهنم می گذشت ولی حالا که توی اتاق فیتنس نشسته بودم و تو یه حرکت تکراری دست هام رو تکون می دادم، از همیشه بیشتر فکرم مشغول شده بود. دسته ها رو ول کردم و بلند شدم. در حال نفسگیری سمت آینه ها چرخیدم و به خودم خیره شدم. موهای چسبیده به پیشونیم رو کنار زدم. رکابی رو تا سینه بالا کشیدم و هیکلم رو بر انداز کردم. به اندازه ی بیست سالگی هام روی ظاهرم وسواسی شده بودم و این جلوی آینه ایستادن هام، کم کم داشت حال همه ی رفیق هام رو به هم می زد. چند ماه توی دوره های باشگاهم وقفه افتاده بود و پیوسته نمی اومدم اما تو همین یه ماه و نیم هم رو فرم اومده بودم. اگر قضیه ی رکسان جدی می شد، مصرف کراتین رو هم بیشتر می کردم که دیگه اگر هم بخواد، دلش نیاد رو هیچ کدوم از شرایطم نه بیاره... بطری آب رو سر کشیدم.

از فکر خودم خنده ام گرفته بود. سراغ ساک رفتم که زودتر بزنم بیرون. شب ها در بستی بهم می خورد، حتی جاده های خارج شهر. پول خوبی می دادند و هر چی بیشتر در می آوردم به نفعم بود. با پول می تونستم تکلیف خودم رو زودتر روشن کنم.

زن پول رو روی پیشخون گذاشت و گفت: اگه خوشش نیومد، پس می گیری؟

- بیشتر از یه روز بشه، پس نمی گیرم... البته قابلی هم نداره.

مشما رو برداشت و گفت: خواهش می کنم. ممنون.

سمت در رفت و فرشاد با نگاهی به آینه ی سمت شال و روسری ها، گفت: من دیگه برم.

- بی خود اومدی. یه روز هم که نوبت منه نمی تونی استراحت کنی؟

- می موندم خونه باید مادره رو می بردم خرید.

هر دو خندیدیم و خدافظی کردیم. جلوی در مکث کرد و گفت: خانومت!

از صندلی بلند شدم و روی پیشخون خیز برداشتم که از شیشه ی ویتترین ببینمش. زیر لب گفتم: کجا داره میره، این وقت روز؟!

- مردم حق ندارند از خونه بیرون بیان؟

- امروز که کلاس نداره.

از همون لحظه یه چیز ناجوری رو دلم سنگینی کرد که ای کاش بهش اهمیتی نمی دادم. اون موقع نمی دونستم قراره باعث یه تغییر بزرگی توی زندگیم بشه. تغییری که زیاد هم به نفعم نبود. فرشاد عقب عقب اومد و در حالیکه پشت پیشخونش بر می گشت، گفت: داره میاد اینجا.

بعد با تفریح به من نگاه کرد که واکنشم رو ببینه. می دونستم مونده که یه حرکتی ازم ببینه و دست بگیره. به روی خودم نیاوردم و روی صندلی نشستم. تلوزیون کوچیک مغازه رو روی کانال ۴ گذاشتم که داشت یه مستند نشون می داد. رکسان وارد مغازه شد. یه راست این طرف اومد و بلند گفت: سلام

چشم از تلوزیون برداشتم و گفتم: بفرمایید!

یه سرفه ی مصلحتی کرد. سرم رو چرخوندم. با دیدنش مثلاً تعجب کردم و گفتم: شمایی؟! سلام.

به فرشاد که لبخند می زد، نگاه کوتاهی انداختم و بعد رو به رکسان ادامه دادم: چیزی شده؟!

- مگه باید چیزی بشه که من پیام اینجا؟

با خنده گفتم: نه، مغازه ی خودتونه... چیزی لازم داشتین، می گفتین ما خدمت می رسیدیم.

لبخند زد و رو به فرشاد که به ما زل زده بود، گفت: شما خوبید؟

من: خوبه.

فرشاد: خیلی ممنون.

من: اتفاقاً پیش پای شما داشت می رفت.

به فرشاد نگاه کردم و با سر به در اشاره زدم. گفتم: یه کار کوچیکی الان یادم افتاد. تموم شه میرم.

و نیشش رو برام باز کرد. بی خیالش شدم. از جام بلند شدم و به رکسان گفتم: پس حتماً دلتون واسه مغازه تنگ شده بود.

با لبخند گفت: آره... یه جورایی!

ابروم خود به خود بالا رفت. فرشاد با خنده ای که نمی تونست کنترل کنه گفت: مزاحم نباشم؟

رکسان سریع جواب داد: نه، نه... اومدم... اوووم...

چند ثانیه فکر کرد و چشمش به قفسه های پشت سرم افتاد. ادامه داد: ادکلن بخرم.

- اهوم...

- بله.

- سلیقه اتون چجوریه؟

- سلیقه ام خوبه.

صحیح! اومده بود تیک بزنه. دوباره خندیدیم. گفتم: اون رو که می دونم... چه جور عطری می پسندید؟

- فرقی نمی‌کنه... چند تا رو امتحان می‌کنم.

از ردیف گرون ترین ادکلن هام، که بیشتر واسه کلاس مغازه بود و به دکور تازه اش می‌اومد، چند تا تستر پایین آوردم و گفتم: مچت رو بیار.

- نه، for men می‌خوام.

- For men !!!

ابروش رو بالا انداخت و با لحن کنایه آمیزی گفت: بله. هدیه است.

بهش خیره شدم. جدی بود. شاید اومده بود کم محلی های من رو جبران کنه. گفته بود خیلی وقته تو نخ من بوده، حالا هم که فرصت خالی کردن عقده هاش رو داشت! خودم دو دستی تقدیمش کرده بودم! با رفتار چند روز اخیرم... شاید می‌خواست بفهمونه یکی دیگه رو داره، من براش مهم نیستم، دیگه دیره و این چرندیاتی که دخترها خوب بلد بودند. نصف دختر هایی که باهاشون بودم همچین کاری کرده بودند که حرصم رو در بیارند. حتی یکی دو بار عشق جدیدشون رو هم آورده بودند... یعنی قدم بعدیش این بود؟ چیز جدی ای بینمون نبود که دلم قرص باشه. اوقاتم تلخ شد و با نگاهی به صورت هشیار فرشاد، سمت ادکلن های مردونه رفتم. چند تا تستر دیگه آوردم و بدون هیچ حرفی جلوش گذاشتم. گفت: میشه رو مچتون...

با اخم وسط حرفش پریدم: نه نمیشه. باید خودش رو می‌آوردی!!

بین ابرو هاش چین افتاد و لب هاش مثل خط باریک شد. با بلا تکلیفی نگاهم می‌کرد. روی صندلیم برگشتم. صدای تلوزیون رو زیاد کردم و گفتم: هر کدوم رو خواستید بگید.

فرشاد سمت در رفت و گفت: داداش من بیرونم. کار داشتی صدام کن.

براش سر تکون دادم. همین که بیرون رفت، رکسان روی پیشخون خم شد. نگاهش کردم. با اخم گفت: همیشه اینطوری مشتری راه میندازی؟

- اینش دیگه به خودم مربوطه.

- به من هم مربوطه... اگه قرار باشه خرج زندگی ازش در بیاد.

- کدوم زندگی؟

- تو به من بگو؟

...

- من انقدر زن هستم که رک حرفم رو بگم، تو هم مرد باش، رک بگو!

سر من داد می زد!! از مردونگی می گفت!! وقتی چشم های درشت شده و نفس های تندم رو دید، کمی ترسید و آروم تر گفت: اگه من بد برداشت کردم، روشنم کن!

پلک هام رو بستم. نفس عمیقی کشیدم و دوباره بلند شدم. آرنج هام رو به شیشه تکیه دادم و رو به روی صورتش گفتم: تو روشن کن که جنس مردونه می خوای!!!

- این مال هر کسی می تونه باشه.

- مثلاً اون مهدوی دیلاق؟!

لبخند روی صورتش نشست. در کمال تعجب مچم رو سمت خودش کشید و اولین شیشه رو روی مچم تست کرد. نگاهش روی دست من بود ولی چشم های من روی صورتش می چرخید و حواسم به لمس انگشتش روی نبضم بود. بوی ادکلن زیر دماغم زد. خنک و لایت. مثل دستش، مثل خودش... اگر تا حالا شک داشتم، دیگه مطمئن شده بودم که می خواشمش. مچم رو بو کشید و گفت: ببین خوشت میاد.

اما من امتحان نکردم. اگر مچم رو عقب می کشیدم از دستش بیرون می اومدم... ظاهراً خودش هم علاقه ای به ول کردن دست من نداشت. تا حالا پیش نیومده بود این همه وقت از آشناییم با دختری بگذره و دست نخورده مونده باشه. جوری بهم زل زده بود که می دونستم اگر بخوام همین جا ببوسمش هم مانع نمیشه. این مدل خط چشم، چشم هاش رو درشت تر نشون می داد. رژ روشن هم به لب هاش می اومدم... لب هاش... یه امتحان کوچولو چه ایرادی داشت؟ همین الان از زندگیمون حرف زده بودیم. خیلی ناگهانی دستم رو ول کرد. صورتش رو عقب کشید و نگاهش سمت دیگه ی مغازه چرخید. کف دست هام رو روی پیشونیم گذاشتم و بعد موهام رو سمت بالا کشیدم. شیشه های روی پیشخون رو جمع کردم و گفتم: مثل اینکه کاسب نیستیم.

و به صورتش نگاه کردم که هنوز گیج بود. یه بهانه جور کرده بود که بیاد من رو به هم بریزه و بره!! فقط گفت «بخشید» و رفت.

صدای تلویزیون رو اعصابم بود. خفه اش کردم و کنترل رو روی کیف ها انداختم. جلوی در رفتم که فرشاد رو صدا بزنم. می دونستم تا ازم حرف نکشه نمیره. دختره رو می خواستم و اما و اگر هم نداشت! بالاخره که باید زن می گرفتم. دیگه حال و حول مجردی دلم رو زده بود. مطمئناً خانواده ام باهاش هیچ مشکلی نداشتند، خودش من رو می خواست، من هم که ازش بدم نمی اومد، تازه خوشم هم می اومد. بس بود دیگه!!! مونده بودم اول به فاطمه بگم یا به مامان. پول رهن خونه رو داشتم و می تونستم... چشم هام روی پسر جوونی که تازه از ماشین پیاده شده بود، موند. به رکسان تیکه انداخته بود و هنوز انقدر نزدیک بودند که جمله اش رو بشنوم. مثل آهن ربا از جا کنده شدم و بی اراده به طرفشون رفتم. صدای فرشاد که بازوم رو وسط راه نگه داشته بود، به گوشم خورد: ولش کن عادل!

داد زدم: مگه نشنیدی چی گفت؟

- شنیدم... شر درست نکن!

صدام رو بلند تر کردم و گفتم: هنوز مونده تا شر رو به چشم ببینه!

نگاهم رو روی صورت پسر زوم کرده بودم که از صدای بلندم به طرفم برگشته بود. چند نفری که اطراف بودند هم نگاهمون می کردند. جلوتر رفتم و ترس و ناراحتی صورت رکسان واضح تر شد. گفتم: تو برو کنار!

پسر به سمتم چرخید و با لحن از خود راضی گفت: شما کی باشین؟!

من هم جوابش رو عملی دادم. هر دو دستم چفت یقه اش شد و هیكلش رو سمت دیوار کوبید. رکسان جیغ کوتاهی کشید و فرشاد از پشت نگه ام داشت. صدام رو بالا بردم: شناختی؟!

هر دو مچم رو محکم گرفت و با تقلا و نفس نفس گفت: تو چکاره ی مردمی عوضی؟ بکش عقب!

و چند تا فحش دیگه که بیشتر عصبانیم کرد. من هم ساکت نمودم و بدتر از اون نثارش کردم. به سینه ام کوبید. فشار روی گردنش رو بیشتر کردم. حسابی قیل و قال راه انداخته بودیم. بالاخره فرشاد و دو تا از عابرها تونستند جدامون کنند. دست پسره روی دکمه ی افتاده ی پیراهنش بود و گیج می زد که مشتم تو صورتش خوابید. اگر نمی زدم رو دلم می موند. باز عابرها طرفمون اومدند. فرشاد بینمون افتاد که پسر رو آروم کنه. دوباره جلو رفتم. فرشاد چرخید. کف دست هاش رو روی سینه ام فشار داد و از لای دندون هاش گفت: برو دیگه عادل!

رو به پسر ادامه داد: سوار شو برو!... تو محل غریبه، به زن مردم حرف مفت می زنی؟!!

پسر نگاهی به من و رکسان که هنوز ایستاده بود، انداخت. بعد به اطراف و بین آدم هایی که از کسبه ی محل و رفیق های من بودند، چشم چرخوند. زیر لب فحشی داد و با حالت عصبی سمت ماشینش رفت. یه عده پراکنده شدند. همه می دونستند فامیلیم و این جور دعوای ناموسی این اطراف عادی بود. هنوز عصبانی بودم. رو به رکسان گفتم: مگه نگفتمم برو کنار وایسا؟

رکسان نگاهی به فرشاد و چند نفری که مونده بودند، انداخت. جوابی بهم نداد و خواست بره که دوباره گفتم: کجا؟ بیا داخل کارت دارم.

با سر مغازه رو نشون دادم. انگشت هاش روی بند کیفش از فشار زیاد سفید شده بود. ولی حرفی نزد و جلوتر از من راه افتاد. دنبالش وارد مغازه شدم. بقیه هم با نگاه به هم و پیچ پیچ فاصله گرفتند و رفتند. فرشاد با ما داخل اومد و در حال بستن در مغازه گفت: چه خبرته؟ یه سالی می شد دیگه شلوغ کاری نکرده بودی!

جواب ندادم. همه ی حواسم به رکسان بود. بی خیال حضور فرشاد شدم و داد زدم: وقتی با این وضع راه می افتی تو کوچه خیابون، همین میشه دیگه.

گیج نگاهم کرد و گفت: با چه وضعی؟

- چه وضعی؟ همین که خودت رو با آرایش خفه کردی.

نگاه معذبی به فرشاد انداخت و چیزی نگفت. چشمم روی سر تا پاش چرخید و با دیدن مانتوی خیلی کوتاهش

انگار داغ دلم تازه شد. بهش اشاره کردم و گفتم: این مانتوئه یا تونیک؟

از رفتارم غافلگیر شده بود و لب هاش رو به هم فشار می داد. ولی باید می فهمید که با چی طرف شده. انگشتم رو

جلوش تکون دادم و گفتم: این وضع خیابون اومدن نیست.

داد زد: تو گشت ارشادی؟

جا خوردم. به ظاهر همیشه آرومش اینطوری داد زدن نمی اومد. ادامه داد: این حرف ها رو بابام باید بگه... نه هر...

- هر چی؟

...

- هر چی؟!؟

- سر من داد نزن!

- دلم می خواد داد بزنی.

پوزخند زد و با دلخوری گفت: چون شما چشمت تو این زمینه ها حساسه، دلیل نمیشه که من لباس بدی پوشیده

باشم.

پوزخند زدم و گفتم: این چی بود الان؟! مودبانه ی هرزه؟!؟

...

- چشم های من هرزند؟

فرشاد بالاخره سکوتش رو شکست: آروم عادل!

ولی من بی توجه ادامه دادم: تو که چشمت حساس نیست چرا فرستادی دنبال من پرنسس؟

اخم کرده بود و دوباره بند کیفش رو بین انگشت هاش محکم فشار می داد. گفت: من دنبال کسی نفرستادم.

- جدی؟! قبل من کسی نگاهت هم نمی کرد، حالا تو روم وایمیستی؟!؟

عصبانی بودم و حرف ها و رفتارش که نشون می داد نظر من درباره ی سر و وضعش اصلاً براش مهم نیست،

عصبانی ترم کرده بود. همون لحظه از حرفی که زدم پشیمون شدم و سمت فرشاد نگاه کردم. با دهن باز و تاسف

سر تکون می داد. نگاهم سمت رکسان برگشت که فقط زل زده بود. مگه من رو دوست نداشت؟ گفته بودم این جوری نگرده باید می گفت «چشم». چرا عصبانیم کرده بود؟ آهسته گفتم: منظورم...

حرفم رو قطع کرد و گفت: منظورت رو خوب فهمیدم.

آتیش از چشم هاش بیرون می زد. سمت در رفت. سر راهش رو سد کردم و گفتم: چرا گوش نمیدی به حرف که به اینجا نکشه؟

با لبخند عصبی گفت: حق با شماست، من خیلی معمولی ام... به درد شما نمی خورم.

با التماس به فرشاد نگاه کردم. جلوتر اومد و گفت: زن داداش! عادل تو عصبانیت یه حرف هایی می زنه که منظوری ازش نداره... از بچگی همینجوری بوده...

رکسان بدتر عصبانی شد و گفت: ولی من از حرفی که می زنه منظور دارم! پس برید کنار لطفاً!

این بار خیلی خراب کرده بودم. کنار رفتم. در رو باز کرد ولی بین راه نگاه داشت. طرف من برگشت و با لحن آرومی گفت: می دونید چیه؟ هر چیزی که راحت به دست بیاد، قدرش رو نمی دونند.

...

- تا خونه و ماشین و شغل خوب نداری، سراغ من نیا! من گرون ترین جشن عروسی و بهترین ماه عسل رو می خوام. طلا، شیربها، همه چی!!!

...

- اگه نیومدی هم مهم نیست... من ده ساله با دلم کنار اومدم.

منتظر جواب من نموند. چرخید و بیرون رفت. حتی بعد از رفتنش هم حرفی برای زدن نداشتم. آب پاکی رو روی دستم ریخته بود. با این شرایط دیگه امکان نداشت پا جلو بذارم. دیگه بیشتر از این نمی خواستم سنگ رو یخ بشم. به فرشاد نگاه کردم که با سرزنش گفت: گند زدی!

- می دونم.

- به دوست هات گیر میر نمی دادی... این یکی رو می خواستی، نه؟

- آره.

- خاک بر سرت!

روی فرمون ضرب گرفته بودم و چشمم به در آموزشگاه بود. دیشب تا ۴ صبح روی تخت غلت زدم و همه ی اتفاقات این چند وقت رو مرور کردم. حتی قوه ی تخیلیم کار افتاده بود و داشتم خودم رو به جاهای ناجور می

کشوندم. یه دوش آب سرد هم گرفتم که کمکی نکرد! در نهایت به این نتیجه رسیدم که دختره اصلاً به درد من نمی خوره، چه بهتر که زودتر قیدش رو زدم. بعد با یه پوزخند به اینکه طرف به خودش وعده ی ازدواج هم داده بوده، تخت خوابیدم تا ۸ صبح.

کل روز ندیدمش، نه توی راهرو ها، نه آبدارخونه. فقط گاهی صداش می اومد که اون هم مهم نبود. سر کلاس ونوس یه چرت اساسی زدم که با غرغرش از درد انگشت هاش پرید. فکر می کرد من مقصرم که سیم های باس گیتار خیلی سفتند و درد میارند.

با وجود همه ی این حرف ها، الان مثل احمق ها پشت فرمون نشسته بودم و به جای اینکه برم به باشگاه و مغازه برسم، زل زده بودم به در آموزشگاه!! تا ببینم کی بیرون میاد و حال و روزش چطوره. به جای رکسان ونوس بیرون اومد. هنوز هم تو آموزشگاه پرسه می زد! البته این بار تنها نبود. یه پسر جوون هم دنبالش می اومد و به بالا و پایین پریدن هاش می خندید. چهار تا انگشتش رو نشون پسره داد. حدس می زدم که الان سر درد داشتن سیم ها، می خواد مخ پسره رو تیلیت کنه. به سمت دیگه ی خیابون رفتند.

بالاخره خانوم بیرون اومد. همون مانتوی لعنتی دیروز رو هم پوشیده بود. د آره دیگه... می خواست بفهمونه خطم رو نمی خونه. ظاهراً رامبد فقط به کت پوشیدن مردها گیر می داد. تنها بود و تو پیاده رو قدم می زد. خواستم پیاده بشم و باهاش دو کلوم حرف بزنم تا از خر شیطون پایین بیاد، ولی جلوی خودم رو گرفتم. به جهنم! دختره ی ایکبیری!! چیزی که زیاد بود دختر...

ماشین رو روشن کردم که برم. با دیدن مهدوی که از آموزشگاه خارج می شد، دست نگه داشتم. پا تند کرد که بهش برسه. دست چپم رو به پنجره ی باز تکیه دادم و مشتم رو جلوی دهنم گذاختم که ببینم آخر نمایش چی میشه. بهش رسید و وقتی رکسان سمتش برگشت یه لبخند گل و گشاد داشت. با حرص فحشی دادم و به فرمون مشتم کوبیدم. صدای بوقش بلند شد. سریع خودم رو پایین کشیدم و سرم رو دزدیم. حواسم نبود که ماشین روشنه. یه لحظه خنده ام گرفت که خودم رو تو این موقعیت انداختم. خیلی تنگ بود ولی می ترسیدم بالا برگردم. خنده ام بیشتر شد.

بعد از دو دقیقه کمرم به درد افتاد و بالا رفتم، کسی تو پیاده رو نبود. درست نشستم و به آینه نگاه کردم. چه اوضاعی شده بود. لعنت، به خودم که نمی تونستم دروغ بگم. دختره رو می خواستم. یه کوچولو بهش عادت کرده بودم... قدش هم عیبی نداشت. لب هاش بانمک بود و جبران می کرد. اصلاً مگه قرار بود با من والیبال بازی کنه؟! کارهای باحال تر داشتیم واسه انجام دادن!! از فکرهام خندیدم. اما کی می خواست منت کشی کنه؟! عمراً!! ناسلامتی اون اعتراف کرده بود که من رو دوست داره. اگر من پیش قدم می شدم یعنی حق با اون بود... من باید هر وقت عشقم می کشید به لباسش گیر می دادم. چه معنی داشت که جلوی من حاضر جوابی کنه و حرفم رو زمین بنذاره؟ شرط گذاشته بود، من هم شرطش رو اجرا می کردم. پول می خواست، پول در می آوردم. ولی جرأت داشت بعدش حرف رو حرفم بیاره!



نفس عمیقی کشیدم و ماشین رو خاموش کردم. کارت اون مردی که اسمش هم یادم نمی اومد رو از داشبورد بیرون آوردم. شماره موبایل روی کارت رو گرفتم. جواب داد: بله؟

- سلام

- سلام. بفرمایید؟

- من زند هستم... همونی که... تو اتوبان پشت فرمون دیده بودید.

- من نه... دخترم.

- بله.

- فعلاً یه نفر رو پیدا کردیم.

پوزخند زدم. حالا که فهمیده بود پول لازمم، ناز می کرد. گفتم: پس شرمنده، مزاحم شدم.

- حالا صبر کن ببینم چی میشه.

- مگه نگفتید پیدا کردید؟

- واسه من بهترین مهمه.

...

- شب بیا به آدرسی که میدم... تنها... اونجا موتور هست.

- چه آدرسی؟

- فکر زیر و رو کشیدن به سرت بزنه، خودت و خانواده و جد و آبادت تاوان میدیدا!

از حرفش جا خوردم. فکر نمی کردم اوضاع انقدر ناجور باشه که جدی جدی تهدید بشم. وقتی سکوت طولانی شد، گفت: نترس! جلوی زبونت رو نگه داری مشکلی پیش نمیاد... اگه قبولت کنم هوات رو دارم. پول خوبی هم توشه.

- کجا پیام؟

آدرس رو داد. جایی سمت جنوب تهران بود. حومه ی شهر. تنها کاری که باید می کردم این بود که موتور مهدی رو قرض بگیرم و چند ساعت تمرین کنم. قبلاً خودم یه هوندای قرمز داشتم که به خاطر مغازه فروختمش.

ساعت از ۹ شب گذشته بود که جلوی دروازه ی بزرگی ترمز زدم. از بین آلونک های حومه رد شده بودم و حالا به مزرعه ها و زمین های کشاورزی رسیده بودم. تو چند کیلومتر گذشته حتی یه آدم هم به چشمم نخورده بود و

اوضاع خطری نشون می داد ولی من این همه راه نیومده بودم که پشیمون بشم و جا بزوم. آدرس نمایشگاه کمالوند رو هم داشتم و اگر پاش رو کج میذاشت خراب می شدم سر زندگیش! با بد آدمی طرف شده بود. چند بار بوق زد که یه نفر در رو باز کرد. سمت ماشین اومد. شیشه رو پایین دادم و گفتم: می خوام آقای کمالوند رو ببینم.

سر تکون داد و گفت: کی هستی؟

- زند.

- بیا تو!

دوباره به طرف در برگشت و کامل بازش کرد. صدای فزقز لولاهای در کهنه بدجور رو اعصاب بود. وارد محوطه شدم که بیشتر شبیه یه گاراژ متروکه بود. چند تا ساختمون کوتاه کنار هم، یه محوطه ی آسفالت شده ی وسیع که امتدادش به زمین های خاکی می رسید... دور تا دورش دیوار بلندی کشیده شده بود که روش سیم خاردار داشت. هر کس دیگه ای بود همون لحظه برمی گشت ولی من آدم جا زدن نبودم. شاید قبل از بهونه گرفتن رکسان می تونستم با مسافرکشی و این در و اون در زدن، زندگی خوبی براش آماده کنم اما حالا که پول قلمبه ازم می خواست، راهی برام نمونده بود. گفته بود بهترین ها رو می خواد، براش فراهم می کردم تا ببینم دیگه بهونه اش چیه! اومده بودم که هر جور شده این کار رو صاحب شم و مهم نبود به چه قیمتی.

## فصل دوم

کرکره ی آهنی جلو رو بالا کشیدند و استرس وحشتناکی همه ی وجودم رو گرفت که از من بعید بود. حتی شبی که برای آزمایش اومده بودم خیلی آرامش داشتم. بیشتر از همه این ذهنم رو مشغول کرده بود که اگر زودتر از بقیه ۷ دورم تموم نمی شد، هیچ پولی دستم رو نمی گرفت و همه ی ریسکش بی نتیجه می موند.

از قیافه ی کمالوند موقع آزمایش موتور سواریم چیزی دستگیرم نشده بود، فقط صبحش زنگ زده بود که ۴ شب دیگه براش مسابقه میدم. حالا هم که اینجا بودم. تو یه اتاقک که در کرکره ای داشت. سوار یه موتور سنگین فوق

العاده شیک و خوش دست بودم. در واقع یکی از آرزوهای ۱۶ سالگیم برآورده شده بود! فقط چند ساعت باهاس تمرین کرده بودم و این من رو می ترسوند. موتور رو سمت خروجی اتاقک حرکت دادم. غیر از من ۶ نفر دیگه هم بودند و خوشبختانه کلاه باعث می شد کسی من رو نشناسه. یکی از شرایط اصلی کمالوند هم همین بود که تا حد ممکن باید برای رقیب هاش ناشناس بمونم.

سمت خط شروعی که تعیین کرده بودند روندم و پشتش متوقف شدم. ساختمون غرق نور بود و پارتی خصوصی و کوچیکی هم داخلش برگزار شده بود. این رو از تعداد ماشین ها می شد فهمید. وقتی وارد گاراژ شدم باورم نمی شد که از اون شب آزمایش انقدر تغییر کرده باشه. واضح بود که هر اتفاقی اینجا میفته جنبه ی تفریح داره. حتی مسابقه ی ما. انگار با اومدن ما مهمونی شون تموم شده بود و نمی دونستم داخل ساختمون چه خبر بوده.

اما همچنان سر و صدای موزیک از داخل شنیده می شد که ترکیبش با صدای موتورهای اطرافم داشت تمرکز رو به هم می زد. من امشب باید می بردم و پولی که کمالوند قولش رو داده بود، می گرفتم. هر چیزی غیر از این رو از مغزم بیرون انداختم و به صورت کمالوند که کنار مردها و زن های دیگه نشسته بود، نگاه کردم. روی صندلی های دور از این زمین آسفالت شده سخت و محکم به نظر می رسید. دخترش پشتش ایستاده بود و به صندلیش تکیه داده بود. خیلی ها هم برای تماشا اطرافشون ایستاده بودند. همه منتظر نگاه می کردند. هیچ نظری نداشتم که بین اون جمع چی گذشته و نرخ هاشون تا چه حده. حتی نمی دونستم چند نفر روی من شرط بستند. به آدم های سوار موتور نگاه کردم که چهره هاشون مثل من پشت کلاه ایمنی پنهان شده بود. نفس عمیقی کشیدم و به لاین خودم خیره شدم. من حرفه ای نبودم و هر لحظه ممکن بود از لاینم خارج بشم.

بالاخره انتظار همه سر رسید و مردی با چکش فولادی محکم روی صفحه کوبید. زنگ صداس توی گوش هام پیچید و دوباره ذهنم آشفته شد. این اتفاق ها برای من غریبه بود ولی بقیه با صدای وحشتناک موتورهایشون از کنارم حرکت کردند. سریع به خودم اومدم و موتور رو راه انداختم. عقب افتاده بودم ولی گاز خور موتورم خوب بود. انقدر فشار آوردم که موتور از جا کنده شد.

صدا ها و آدم ها رو از فکرم بیرون فرستادم و فقط روی ۷ دور تمرکز کردم. زمان زودتر از چیزی که فکر می کردم می گذشت. اشتباه شروعم رو جبران کردم اما دور ششم تموم شده بود و هنوز از یه نفر عقب بودم.

چشمم سمت صندلی ها چرخید و گوشم روی صداها دقت کرد. همه از جا بلند شده بودند و اطراف زمین حرکت می کردند. سر و صداها خیلی بیشتر از قبل بود و هر کس داد می زد. باید خودم رو براشون ثابت می کردم. یه بار برای همیشه... حواسم رو روی فاصله ام با موتور جلویی جمع کردم. منتظر موندم که چند متر آخر برسه و موتورم جون نداشته باشه تا من بتونم بگیرمش. صدای داد کمالوند به گوشم خورد که داشت بهم فحش می داد. نمی خواستم اعصابم به هم بریزه. دندون هام رو روی هم فشار دادم و سرعتم رو بالا بردم. بالاتر... بالاتر... پیچیدم جلوی موتور جلویی که راهی برای جلو زدن نداشته باشه. موتور رو کشیدم به چپ، باز گاز دادم و آخرین لحظه خودم رو به خط پایان رسوندم. پرچم توی دست مرد بالا رفت و دنبال من بقیه موتوها هم رد شدند. فاصله ها

خیلی کم بود و این بار من شانس آورده بودم. واقعا شانس آورده بودم... باورم نمی شد جریان تموم شده باشه. اعتماد به نفسم برگشته بود. سرعت رو کم کردم و ته خط دور زدم. موتور رو چرخوندم و با تکیه به پای چپم نگه داشتم. یه حرکت کاملاً نمایشی. فقط مونده بود چند نفر ازم عکس بندازند.

حال کمالوند از این رو به اون رو شده بود. چند بار بالای سرش دست زد و با خنده ی بلند سمت صندلی هاشون برگشت. فحش های ناجوری داده بود. اگر به خاطر پول نبود، همین جا سر موتور رو سمتش کج می کردم که دهنش سرویس بشه ولی حیف که نمی خواستم بهونه دستش بدم. همین حالا هم قدرت کلاه گذاشتن سر من رو داشت. بقیه ی رفقا سمت موتور سوار های خودشون رفتند و حتی یکیشون درگیر هم شد. به طرف همون اتاقک قبلی روندیم که موتور رو پارک کنم، پولم رو بگیرم و بزمنم به چاک.

داخل اتاقک تاریک بود. کلاه رو از سرم برداشتم و حس آزادی و آرامش دوباره برگشت. باورم نمی شد انقدر فشار رو تحمل کرده باشم. چند بار نفس عمیق کشیدم. موتور رو سمت تخته ی چوبی مخصوصش بردم و پارک کردم. وقتی روی جکش می چرخید بدجور حال می کردم... همین که از تخته پایین اومدم، لامپ بالای سرم روشن شد. به سمت کرکره ها برگشتم و به پسر جوونی که موتور رو ازش تحویل گرفته بودم زل زدم. دست هاش رو توی جیب های سویشرتش فرو کرده بود و فقط نگاه می کرد. گفتم: شناختی؟

نفسش رو بیرون داد و گفت: امشب که رییدی! فقط دوشنبه جلو من شیر شده بودی؟

ظاهراً همونی بود که تو آزمایش ها ازش بهتر بودم و شغلش رو داده بودند به من. گفتم: بار اولم بود... دیدی که به هر حال بردم.

- به زور!

- بالاخره از تو یکی بهتر بودم.

- عمراً. فقط شانس آوردی.

مرد دیگه ای از پشتش ظاهر شد و جلوی در رو به من گفت: برو داخل یه کم به خودت برس، بعد بیا پیش آقا... کارت داره.

پسر ازش پرسید: جلوی بقیه؟!؟

- آره. از تو هم تشکر کرد. اگه لازمت داشتیم تماس می گیریم.

پسر با تعجب به مرد و بعد با نفرت به من نگاه کرد. خیلی مودبانه دکش کرده بودند. فکر نمی کردم بعد از گیج شدنم تو دور های اول نگه ام دارند. شاید می خواست همین رو بهم بگه. مرد دوباره به من گفت: بجنب!

پسر با حرص رفت و من گفتم: من کاری با آقاتون! ندارم. پولم رو بدید برم.

- پولت دست خودشه.

حرف زدن فایده ای نداشت. از اتاقک خارج شدم. مرد کرکره رو بست و من به طرف ساختمون رفتم. بر عکس سر و صدای زیادشون، مهمونی خیلی خصوصی و جمع و جور بود. من خیلی جاها سر زده بودم ولی معمولاً فضاهاشون شلوغ پلوغ بود و آدم های جورواجور داشت. اینجا فرق می کرد. نه اینکه رقص و پیک تو کار نباشه، ولی همه چیز برنامه ریزی شده و تر و تمیز بود. وسیله ها شبیه خونه چیده شده بود و حتی سالن پرده های شیکی داشت. جوری از کنار جمعیت رد شدم که جلب توجه نکنم. می دونستم آشنای من این جور جاها پیدا شون نمیشه اما حوصله ی پولدارها و طرز نگاهشون به بقیه رو نداشتم.

وارد سرویس بزرگ آقايون شدم که مثل کل ساختمون غرق نور بود و سرامیک های کف از سفیدی و تمیزی برق می زد. جلوی آینه ی بزرگی که اندازه ی یه دیوار کامل بود، به خودم نگاه کردم. به هم ریخته نبودم. فقط هفت دور چرخیدن با موتور بود. سرم رو طبق عادت زیر شیر آب گرفتم. سرد بود و تو تابستون می چسبید. موهام کوتاه بود و زود خشک می شد. سرم رو بلند کردم. پنجه هام رو داخل موهام فرو بردم و سمت بالا کشیدم. توی آینه دیدم لای در باز، دختری ایستاده. لازم نبود دقت کنم تا بشناسمش. صورت عروسکیش چیزی نبود که از یاد آدم بره. گفتم: من اشتباه اومدم یا شما؟

آب از سر و صورتم می چکید و اگر خونه بودم. تیشترتم رو در می آوردم. با خونسردی جلو اومد و حوله ی کوچیکی رو به طرفم گرفت. جواب داد: گفتم شاید لازمت بشه.

حوله رو روی سرم انداختم. توی آینه لبخند زدم و گفتم: کس دیگه ای نبود بیاره؟!

- زود باش!

بعد از دو دقیقه حوله رو برداشتم و در حال مرتب کردن موهام گفتم: تیشترتم مشکلی نداره؟

در رو برام باز کرد و با اخم گفت: چشم کسی به لباس موتور سوار بابای من نیست!

جوری گفت که انگار با مستخدم شخصیش صحبت می کنه. به این جماعت رو دادن نیومده بود. من هم اخم کردم. حوله ی خیس رو سمتش پرت کردم که خودش رو با چننش عقب کشید. جلو تر از اون راه افتادم. یه عده رفته بودند و تعداد کمی که باقی مونده بودند، قیافه هاشون واقعاً پکر و داغون بود. با وجود اینکه سعی می کردند ظاهرسازی کنند اما هنوز هم قابل تشخیص بود. سمت کمالوند رفتم که به صندلی کنارش اشاره زد. نشستم و آروم گفتم: من باید زودتر برم.

سرش رو جلو آورد و مثل من آروم گفت: می دونم... ما هم زیاد نمی مونیم. کورس رو میندازیم آخر شب که بعدش همه می خوان برن.

و با خنده صدایش رو بلند کرد و با اشاره به بقیه ی جمع کوچیک گفت: مگه نمی بینی خستگی بهشون فشار آورده؟!

بلند زیر خنده زد و دخترش که کنار من نشسته بود هم خندید. البته که منظورش از خستگی باختشون بود. یکی از مردهای هم سن و سال کمالوند گفت: حق داری کبکت خروس بخونه، بعد از ۴ ماه یه چیزی اومد کف دست!

کمالوند خندید و گفت: ۴ ماه کجا بود؟ همین ماه پیش بود!

یکی دیگه با تمسخر جواب داد: اون یه دفعه رو میگی؟ به زور نماز شب!!

و پوزخند زد. حال کری و کل کل سر مسابقه رو نداشتم. دستم رو زیر چونه زدم و سعی کردم که گوش ندم. دختر خوشگلی بهمون گیلای تعارف کرد. دختر کمالوند برداشت. من رد کردم. کمالوند دو تا برداشت و یکی رو به مرد جوون کنارش داد. مرد گرفت و با خنده گفت: همه مون می دونیم مشکل چیه جناب یکتا... پدر من رو دور برد که بیفته دیگه شانس همه از بین میره... اما نترسید، چی میگن؟... خدا بزرگه.

و به کمالوند نگاه کرد که لبخند می زد و در حالیکه با سر تایید می کرد، می گفت: تجربه ثابت کرده دوست من!... تجربه!

مردی که «یکتا» صدایش زده بود، بلند شد و گفت: چطوره سری بعد رو بندازیم جلو تا دور برد پدر شما رو هم ببینیم...

بعد با چند نفر دست داد. کمالوند گفت: بد فکری نیست.

موقع دست دادن و خداحافظی کردن باهاش، علنی تو روش می خندید. دخترش جویری که فقط من بشنوم گفتم: چرا برنداشتی؟ واسه برد تو شامپاین باز کردند!

- من باید تا تهران رانندگی کنم!

- بابام حواسش نشد وگرنه گیر می داد. بگیر.

مال خودش رو به طرف من گرفت و ادامه داد: فقط بگیرش بالا، همین.

گرفتم و با کلافگی نفسم رو بیرون دادم. من این وسط چیکار می کردم؟ این ها دیگه کدوم خری بودند؟ اون موقع ها که با مهدی و سینا و بچه ها جمع می شدیم و یه لبی تر می کردیم، از این ادا و اصول خبری نبود. گفتم: این هم شد تفریح؟!

پوزخند زد و گفت: وقتی همه ی عمرت رو پاش بذاری دیگه اسمش تفریح نیست... زندگیه!

بعد از جاش بلند شد و رفت سمت بار کوچیک سالن. لیوان دیگه ای پر کرد. پدرش گیلایش رو بلند کرد و با لبخند نگاهی به جمع انداخت. گفت: to... به افتخار «دور برد».

و ضربه ای به شونه ی من زد. واقعاً فکر می کرد من دور بردش رو تضمین می کنم؟! نیشخند زدم و گیلسم رو بلند کردم. بقیه هم همین کار رو کردند. به مال من ضربه ای زد و یک جا سر کشید. دخترش رو به روی من ایستاده بود. جرعه ای خورد و وقتی من مال خودم رو روی میز گذاشتم ابروش رو بالا انداخت. به پشتی صندلی تکیه دادم و سر تا پاش رو برانداز کردم. پیراهن سفید کوتاه پوشیده بود و ظاهراً برای پدر و برادرش هم عادی بود. تعجبم از این بود که آرایشش فقط یه رژ قرمز و خط چشم بود.

جمع کم کم پراکنده شد. خدافظی کردند و رفتند. بالاخره کمالوند سراغ کیف سامسونتی که برایش آورده بودند، رفت. از جمع قبلی فقط خودمون چهار تا مونده بودیم. نگاه کمالوند به داخل کیف باز شده، بود اما مخاطبش من بودم: دارم ریسک می کنم که نگه ات دارم.

...

- تا دور آخر بازنده بودی.

- اولین بارم بود. کی اولین بار شاهکار می کنه!؟

نگاهم کرد و بعد از سکوت کوتاهی گفت: فقط از این خوشم اومد که تونستی بازی باخته رو ببری.

دوباره سرش رو پایین انداخت و ادامه داد: هیجانش بیشتره.

پسرش که روی کاناپه لم داده بود با پوزخند گفت: بیزنس هم هیجان لازم داره.

و چشمکی به خواهرش زد و اضافه کرد: نه شیدا؟

شیدا با اخم روش رو برگردوند و به طرف راهرو پیچید. برادرش بلند شد و با نگاهی به کیف جلوی کمالوند، دنبالش رفت. کمالوند کیف رو بست و با دسته ی پول به طرفم اومد. دردرسش زیاد بود ولی حداقل یه پولی دستم رو می گرفت. پول رو جلوم روی میز گذاشت. دستش رو از روش برداشت و گفت: برای من بیشتر از سواری خوب، وفاداری مهمه.

...

- اگر بهترین باشی، همه می افتند دنبالت! من وفادارترین رو می خوام.

...

- امشب آوردمت جلوی جمع که بفهمند دور و برم یه مشت نخاله نیست که قایمشون کنم!!!

سر تکون دادم. ادامه داد: خودم پیدات کردم، تا آخرش واسه من میری تو اون پیست...

...

- بری طرف کس دیگه، باهات کاری می کنم دیگه نتونی هیچوقت سوار موتور بشی!
- سر تکون دادم. دستش رو از روی پول ها برداشت و به طرف من هولش داد. برداشتم و مشغول شمردن شدم. پول خوبی بود. بیشتر از دو سال کار نیمه وقت برای رامبد. اگر سهم من انقدر می شد، کارشون هیچ ربطی به تفریح نداشت! با صدای کمالوند از فکر و خیال بیرون اومدم: اگه نتونی ببری پولی در کار نیست.
- پول رو توی جیبم گذاشتم و گفتم: می دونم.
- هر دو سه هفته یه بار لازمت داریم. مگر اینکه یکی مثل یکتا بیفته سر لج... احتمالاً هفته ی دیگه هم هست.
- بعد با انگشت هاش، گوشه های چشمش رو مالش داد و با خستگی گفت: خبرت می کنیم... می تونی بری.
- با دست به در اشاره کرد. از جام بلند شدم و سمت درهای سرتاسری رو به محوطه ی پیست رفتم. صدایش از عقب اومد: من عصبی که میشم، فحش میدم. به دل نگیر!
- پوزخند زدم و دستم رو به نشونه ی خدافظی بلند کردم. ماشین رو گوشه ی گاراژ پارک کرده بودم. می دونستم تمام طول راه رو باید با حواس جمع برونم. آخرین نفر بودم که بیرون می رفت اما ممکن بود ماشینم رو نشون کرده باشند. البته برای کله گنده هاشون که این پول ها، پول خرد بود اما به هر حال نمی خواستم، زحمتم هرز بره.
- لب و لوچه ی هنرجوم دوباره آویزون شد و به ساعت نگاه کرد. زیر چونه ام رو خاروندم. گفتم: چی شده؟
- ببخشید، من فکر می کنم از همه عقبم.
- با تعجب پرسیدم: منظورت چیه؟ من فرقی بین تو و بقیه نمیذارم. طبق ظرفیتت...
- با ناله جواب داد: نه، خودم رو میگم. هر چی تمرین می کنم، نمیشه.
- هنوز دو ماه نشده که با من شروع کردی.
- دو ماه هم که از قبل کار کرده بودم... صدای آهنگ های من مثل صدای مال شما در نیامد.
- من حدود ۱۵ سال میشه که می زنم، معلومه که نباید در بیادا
- اووم
- شاید با بیک (توضیح: همون زخمه یا مضراب) راحت تر باشی.
- نه. همینطوری بهتره.
- گیتار آموزشگاه رو دست گرفتم و گفتم: با دقت گوش بده به صداها... شل نباش! محکم بزن رو سیم... ببین!



چهره ی دختر جوون دقیق شد و من آهنگی که داشت می زد رو شروع کردم. بعد از قطعه ی اولش متوقف شدم و گفتم: حالا تو بزنی! سیم ها رو محکم نگه دار!

شروع کرد ولی هر دو می دونستیم که تو عوض کردن نت ها و زمانبندی هم ضعیفه. چند بار روی همین تیکه کارمون رو تکرار کردیم که گوش هاش تقویت بشه و جاهایی که باید صبر کنه رو بهتر تشخیص بده. بعد یه بار کامل آهنگ رو اجرا کردم و تو قطعه ی پایانی صدای فرو ریختن چیزی از پشت در متوقفم کرد. کم کم داشت یادم می رفت که یه طرفدار مرموز دارم. سریع گیتار رو دست هنرجوم دادم و به طرف در رفتم. گفتم: حتماً گربه اومده تو راهرو... وای گربه!!

در رو با شدت باز کردم. مثل همیشه راهرو خالی بود. مگه امکان داشت هر بار اشتباه کنم؟ گردنم رو ماساژ دادم و خواستم برگردم که چیزی توجه ام رو جلب کرد. سه تا خودکار رنگی و یه کاغذ روی زمین افتاده بود. در رو ول کردم و جلوتر رفتم. سمت فرو رفتگی دیواره ای که اون طرف راهرو رو جدا می کرد. حرکتی از گوشه ی چشم دیدم و سریع به سمتش چرخیدم. با دیدن رکسان نیشم باز شد. یه ابروش رو بالا انداخته بود و دست به کمر نگاه می کرد. تو دست دومش چند تا کتاب قطور و دفتر بود. گفتم: می دونستم!

با خونسردی گفتم: چی رو؟

اینجا قایم شده بود و می پرسید «چی رو؟»!! گفتم: زنگ گوشت رو عوض کرده بودی... درسته؟

ابروهاش رو تو هم کشید. خواست از کنارم رد بشه و به سمت در کلاس خودش بره. یه قدم برداشتم و مانعش شدم. گفتم: متوجه منظورتون نشدم!

با خنده گفتم: جدی؟!

دوباره راهش رو کج کرد که رد بشه. باز مانع شدم. نگاهش رو از چشم هام جدا کرد و با حرص پایین انداخت که رو به یقه ی باز آرتیستیم بود. خنده ام بیشتر شد و گفتم: کیفیت هم که همراهت نیست.

دستش رو بلند کرد و جلوی بازوم مردد موند. از کلافگیش خوشم می اومد. ضربه ای به بازوم کوبید و کنارم زد. رد شد... دلم تو این مدت براش تنگ شده بود. دعوای اون روز رو به روی خودم نیاوردم. به سمتش چرخیدم که بیشتر حرف بزنیم. صدای هنرجوم از لای در اومد: چی بود استاد؟

بدون اینکه چشم از رکسان بردارم، جواب دادم: گربه کوچولو رو پیدا کردم!

رکسان جلوی در کلاشش برگشت و با تعجب نگاهم کرد. بعد به در کلاسم. هنرجوم خواست در رو کامل باز کنه و بیرون بیاد که گفتم: الان میام.

و در رو تو روش بستم و سمت رکسان رفتم. همزمان آهسته گفتم: یه کار نا تموم دارم.

با اخم گفتم: از صدای گیتار خوشم میاد، همین.

جلوتر رفته و گفتم: همین؟!

- مگه خلافه؟ داشتم رد می شدم... گفتم...

- گفتی...؟؟!!

با ترس نگاهی به اطراف انداخت و عقب عقب رفت. با سر به بازویی که بهش ضربه زده بود، اشاره کردم و گفتم: دیه اش رو می خوام.

نگاهم روی لب هاش موند که نوی صورتش همیشه بیشترین جلب توجه رو می کرد. عقب تر رفت و به دیوار بین در کلاس هامون چسبید. چرا ترسیده بود؟! من که کاریش نداشتم؟! گوشه ی لب پایینش رو گاز گرفت که حال من رو خراب تر کرد. جلوتر رفته و بازوش رو گرفتم که آروم تر بشه. مگه می خواستم سرش رو ببرم؟ سمت خودم کشیدمش که نامردی کرد و کتاب های اون یکی دستش رو روی زمین ول کرد، بعد محکم به در کلاش کوبید... سریع عقب کشیدم. در کلاس فوراً باز شد و چند جفت چشم بهمون زل زد. صورت رکسان غرق لبخند شده بود و به من خیره نگاه می کرد. با لبخند سر تکون دادم و رو به بچه ها گفتم: معطل چی هستید؟ وسایل خانومتون رو جمع کنید!

دو تا از دخترها سراغ کتاب ها رفتند. با قاطعیت بیشتر ادامه دادم: نبینم اذیتش کنیدها!

رکسان زیر خنده زد. به طرف کلاس خودم رفته و جلوی در، بی صدا گفتم: دفعه ی بعد.

چشم هاش رو برام درشت کرد و من وارد کلاس شدم. به هنرجوم گفتم: نترس... یکی از بچه های کلاس بغلی نبود.

با خودم فکر کردم که رکسان هم دست کمی از بچه ها نداشت. خیال هنرجوم راحت شد و سر تمرین برگشتیم. روز کاریمون زودتر از همیشه تموم شد و با اینکه کلی لفت دادم و همه جا چشم چرخوندم، آخر وقت ندیدمش. به جای باشگاه رفته بودم مسافركشی و گاهی به کوچه مون سرک می کشیدم. کلی از مسیرم منحرف می شدم که پیام سر کوچه ترمز بزنم و چک کنم، شاید اون حوالی ببینمش. دیگه با این ضایع بازی ها، گند زده بودم به خودم و آبروم! آخرین چیزی که می خواستم این بود که کسی من رو موقع کشیک کشیدن خونه ی خسروی ببینه... مخصوصاً آشناها.

دوبله پارک کرده بودم و ماشین عقبی می خواست بیرون بیاد. از رکسان هم که خبری نبود. راه افتادم و دوباره سمت خیابون های دور از محله روندم که آشنا به پستم نخوره. شب هم باید مغازه رو از فرشاد تحویل می گرفتم تا به کارش برسه. جلوی تاکسی های خطی ترمز زدم و دو تا مسافر قر زدم. صدای پیرمرد در اومد و من با خنده به خانوم ها گفتم: سریع تر!

نشستند و سر درد دل یکیشون باز شد: نیست که خیلی کم کرایه می گیرند، دو ساعت هم باید منتظر بشیم تاکسی پر شه.

- بله.

- هی هم تذکر بده در رو محکم نبند... خرد بده... این کار رو کن...

- بله دیگه. اوضاع سخت شده، کسی اعصاب نداره.

- والا به خدا... مثلاً این یکی اومد که بهترش کنه، چهار سالش که تموم شد میگی صد رحمت به قبلی!

با خنده جواب دادم: من که مطمئناً نمیگم.

خانوم دوم هم خندید و خانوم اول گفت: سر چهار راه پیاده میشم. چقدر میشه؟

- من گذری سوار می کنم، نرخ رو نمی دونم.

آهی کشید و تا چهار راه دیگه حرفی نزد. وقتی ماشین رو نگه داشتم، با عجله پیاده شد. از پنجره پول توی مشتش رو داد و تشکر کرد. قبل از اینکه راه بیفتم کسی در ماشین رو باز کرد و گفت: مستقیم میرید؟

با دیدن صورتش خندیدم و گفتم: شما هر جا بخواید میریم.

خیلی وقت بود ازش بی خبر بودم. بس که به خاطر پیچوندن دوست دخترهام هی شماره عوض می کردم. خط اصلیم رو هم همه نداشتند. محمد جلو نشست و با خنده گفت: به به... اینجا چیکار می کنی عادل!؟

ماشین رو حرکت دادم و گفتم: شغل دوم... نه ببخشید سوم...

دیگه روم نشد بگم چهارم. خندید و گفت: تو هنوز مغازه داری یا دوباره این شاخ اون شاخ می پری؟

- مغازه هم هست داداش. تو چی؟ تو شهرداری موندی؟

- آره بابا... بخور و بخوابه. ول کنم برم کجا؟

- حق داری.

خانوم دوم رو هم جایی که می خواست پیاده کردم و چشمم به مشمای دست محمد افتاد. خنده ام گرفت و گفتم: این ها چیه دیگه!؟

- مای بیبی... تازه شیر خشک هم هست.

- ای ول داری که... مبارکه!

- مرسی... گاز بده عادل جان! دیر برسم خونه، خودم مجبورم عوض کنم...

هر دو خندیدیم و اضافه کرد: تو چی؟

- من چی؟!؟

- بچه؟

- نه.

- زن؟

- نه.

- از هفت دولت آزادی که! خوش به سعادتت!

خندید. یاد شرط و شروط رکسان افتادم و گفتم: تو فکرشم... همین روزها.

به شونه ام ضربه ای زد و گفت: دیر هم کردی.

خندیدم. به کوچی ای اشاره زد و گفت: بی زحمت نگه دار!

پیاده شد و هر چی اصرار کرد کرایه نگرفتم. وقتی دور شد گوشی رو از جیبم در آوردم. نه اینکه خیلی بچه دوست باشم اما اون پوشک ها بدجوری قلقلکم داده بود. دلم هم هواش رو کرده بود. روی شماره اش مکث کردم. چی باید می گفتم؟ هنوز پولم جور نبود. حداقل چند سری باید پشت موتور می نشستم تا بتونم پا جلو بذارم و کسی هم نتونه سنگ بندازه. حرف های خودش هم که قوز بالا قوز بود. تا وقتی هر چی گفته بود رو فراهم نکرده بودم پیش قدم نمی شدم. بعد من می دونستم و اون اگر دوباره بهونه می گرفت! نفس عمیقی کشیدم و گوشی رو سر جاش برگردوندم.

همین که از آموزشگاه بیرون اومدم، ماشین رو از پارک در آوردم. می دونستم چون رامبد و پگاه امروز نیومدند، تنها بر می گرده خونه. تو پیاده رو بود. موازی با قدم هاش حرکت می کردم. بالاخره این طرف رو نگاه کرد. ترمز زدم و بلند گفتم: خونه میری، برسونمت.

سر تکون داد و گفت: مرسی، خرید دارم.

- خب می برمت.

با خنده گفت: نه، لازم نیست.

خوشبختانه دعوای توی مغازه کم کم داشت فراموش می شد. یا شاید هر دو می خواستیم به روی خودمون نیاریم که اصلاً اتفاقی افتاده. نه از شرط های رکسان حرفی می زدیم، نه از رفتار من، حتی نه از اشاره های غیر مستقیممون به ازدواج. یه ماشین از پشت سرم بوق زد و با داد رد شد. گفتم: بیا بالا! راه رو بستم.

نگاهی به خیابون و ماشین ها انداخت. در جلو رو باز کردم و هل دادم. وارد خیابون شد و نشست. راه افتادم و گفتم: چرا تعارف می کنی؟ ماشین که هست.

- تعارف ندارم.

- کجا می خوای بری خرید؟

- نه، میرم خونه.

لبخند زدم و سرعت رو بیشتر کردم. نرسیده به کوچه مون گفتم: همین سر کوچه خوبه... نمی خواد داخل بیچی. ولی من گازش رو گرفتم و کوچه رو رد کردم. با تعجب نگاهم کرد و وقتی لبخند من رو دید، پشت چشم نازک کرد و گفت: باید حدس می زدم.

با خنده گفتم: بده به فکرتم؟ می خوام یه وقتی هم واسه تفریح بذاری؟

- نه خیلی هم خوبه.

داشت می خندید اما بیرون رو نگاه می کرد. گفت: کجا میریم؟

- خونه ی یکی از رفیق هام.

از حالت صورتش خنده ام گرفت و ادامه دادم: قراره کتک بخوری، بعد زنگ بزنی به رامبد گریه کنی... من هم ۱۰۰ میلیون پول می خوام تا آزادت کنم.

- ا... راه حلت اینه؟... اون وقت ارزش من ۱۰۰ میلیونه؟!

- نه... به ۱۰ میلیون هم راضی میشم.

خندیدیم. تو خیابون دیگه ای پیچیدم و گفتم: یه میز رزرو کردم برات.

- کجا؟

- دور نیست.

جلوی کافه ی یکی از رفیق های دانشگاهم پارک کردم و قبل از اینکه رکسان خودش رو مرتب کنه و پیاده بشه، در رو براش باز کردم. دستم رو جلو بردم. با لبخند دستم رو گرفت و پیاده شد. نگاهی به در و دیوار و تابلوی بالای ورودی انداخت و گفت: حداقل می گفتمی یه لباس بهتر می پوشیدم.

جین و مانتوی آبی رو بر انداز کردم و گفتم: خوبی.

کتب رو روی صندلی های عقب انداختم و قفل کردم. توضیح دادم: اینجا مال دوستمه. بریم؟

سر تکون داد. دستم رو دور شونه اش گذاشتم و به سمت پله های طبقه ی دوم راهنماییش کردم. بالا میزهاش مخصوص قرارهای دو نفره بود. میزمون کنار شیشه های سرتا سری رو به درخت های بلوار بود. با لبخند براش صندلی بیرون کشیدم و منتظر موندم تا بشینه. بعد صندلی دوم رو کمی تغییر زاویه دادم و به جای رو به روش، کنارش نشستیم. اینطوری حال و هوای بهتری داشت. مخصوصاً با کسی که جدی بهش فکر می کردم ولی انگار قیافه اش تو هم رفته بود. گفتم: من کاری کردم؟

چشم هاش رو از درخت ها گرفت و گفت: چی؟

- چیزی شده؟... انگار...

- نه، چیزی نیست.

تو طبقه ی پایین خودمون باید سفارش می دادیم ولی بالا تشریفاتی تر بود. پسری که سفارش می گرفت، سر میزمون اومد و منو رو تو سینی تعارف کرد. من رو می شناخت. احوالپرسی کردیم و با کنایه و لبخند گفت «قبلاً بیشتر می اومدی!». با خنده سر تکون دادم. اخم های رکسان بیشتر شد. اینجا کاپوچینو ها و اسپرسوهای خوبی داشت. یه کاپوچینو خواستم. وقتی رکسان حتی منو رو باز نکرد و گفت «فرقی نمی کنه»، با خودم فکر کردم که ممکنه چی دوست داشته باشه... می خواستم با دختری برم زیر یه سقف که حتی نمی دونستم چی دوست داره!! یاد آخرین دوست دخترم افتادم. همیشه شیرین سفارش می داد. گفتم: یه... آناناس گلاسه برای ایشون!

بعد از دور شدن پسر، دستم رو روی برش های چوبی بالای صندلیش گذاشتم و آهسته پرسیدم: چیکار کردم خانومی؟!

باز بدتر شد. دیگه داشت به گریه می افتاد. هنوز هم اونقدر با هم راحت نبودیم که بخوام آرومش کنم و یه حرکتی بزنم. فقط منتظر نگاهش کردم. به خودش مسلط شد و گفت: من می خوام هر چی شنیدم رو فراموش کنم، خودت نمیذاری.

اخم کردم و گفتم: منظورت چیه؟

با کنایه گفت: ظاهراً که خیلی تجربه داری!

...

- چند نفر رو روی همین صندلی نشوندی؟

شونه هام افتاد. دستم رو بلند کردم و به صندلیم تکیه دادم. حرفش برام گرون تموم شده بود. سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم. گفتم: فکر نمی کردم انقدر حسود باشی!

عصبانی شد و گفت: حسود؟!

- هر کس یه جووری زندگی می کنه دیگه... بر خورد من همیشه همینه.

پوزخند زد و دستش رو زیر چونه گذاشت. ادامه دادم: اگر اون ها رو می خواستم که الان اینجا بودند!

- حق با توئه.

...

- پس دفعه ی دیگه، من تو رو دعوت می کنم جایی که با دوست پسرهای قبلیم می رفتم.

صاف نشستم و توی صورتش دقت کردم که ببینم حقیقت رو گفته یا نه. ولی ظاهرش که جدی بود. من تا حالا با پسری ندیده بودمش اما دخترها معمولاً دور از محل خودشون قرار میداشتند. من واسه ازدواج دنبال دختر دست خورده نمی رفتم. عصبانی گفتم: یه بار دیگه تکرار کن!

سمت صندلیش خم شدم. نگاهش توی صورتم می چرخید و باز مظلوم شده بود. دوباره گفتم: چی گفتی؟ نشنیدم.

- چطور واسه خودت ایرادی نداره!!؟

- نمی دونم تو دانشکده ی هنر تون چجور آدم هایی دیدی... ولی من از اون منورالفکرها نیستم ها!

...

- هر کاری کردی همین الان بهم میگی.

بهش برخورد و با تاسف روش رو برگردوند. سفارشمون رو آوردند. از همون جوونیم هم دلم نمی اومد دختری رو برنجونم. اصلاً یکی دو تا از دوست دخترهام رو واسه این نگه داشته بودم که دلم براشون می سوخت. حالا هم که شب و روزم شده بود فکر کردن به این عمه خانوم. تشکر کردیم و پسره رفت. هنوز نگاهم نمی کرد. آروم گفتم: خیر سرمون اولین قرارمون بود...

...

- هوم؟

...

دست چپش رو که روی میز بود، گرفتم. باز نگاهم نکرد ولی دستش رو هم پس نکشید. باید از دلش در می آوردم. اینطوری که نمی شد. گفتم: واسه حرف زدن آوردمت، نه قهرا!

- حرف ها رو که خودت زدی.

- می خوام بیشتر با هم آشنا بشیم.

... -

- هیچی از هم نمی دونیم.

... -

- اینکه یه جا کار می کنیم واسه ازدواج کافی نیست.

چشم هاش هنوز قهر بود و با نی توی لیوان جلوش بازی می کرد. با لبخند اضافه کردم: حتی اینکه تو لب های خوشگلی داری هم دلیل نمیشه!!

فوری سرش بالا آورد و به جوری با چشم غره نگاهم کرد که به خنده افتادم. بهم خیره بود. حداقل اخمو بودنش رو به متعجب بودن تغییر داده بودم. بی خیال، جرعه ای از فنجونم خوردم. دوباره اخم کرد و گفت: شما چرا خجالت سرت نمیشه!؟

- خسروی ها که خانواده ی متجددهان! چه خجالتی!؟

- حالا کی گفته من قصد ازدواج دارم؟

- جانم!؟!!

- شاید فاطمی جون بد برداشت کرده، من فقط گفتم...

وسط حرفش پریدم: دوستم داری.

بلند گفت: نه!

بعد با نگاهی به اطراف صدایش رو پایین تر آورد و ادامه داد: نه دقیقاً.

با خنده دو تا ضربه به صورتم زدم و گفتم: این تن بمیره، شفاف سازی کن ببینم چکاره ایم...

ابروش رو بالا انداخت و در حالیکه سعی می کرد نخنده گفت: قصدش رو هم داشته باشم، شرایطم هنوز همون هاست که تو مغازه تون گفتم.

- خب؟

- شما هم که یه هفته ای گنج نکردی!

- فرض کن شرایط ok بشه، دیگه بهونه ات چیه؟

- هیچی!

- پس باز کن اون اخم هات رو!



لبخند زد و صورتش باز شد. اما تابلو بود که یه ذره هم حرفم رو باور نکرده... گفتم: بخور دیگه.

کمی خورد و دوباره گفت: تازه راضی کردن بابا و رامبد هم هست.

- کی از من بهتر؟

با خنده سر تکون داد و باز مشغول خوردن شد. از اون یخی اول کار در اومده بود. اصلاً من رو که می دید یه حال دیگه ای می شد. تعجبم از این بود که چرا این همه سال نفهمیده بودم! حدود بیست دقیقه ای تیکه بار هم کردیم و خندیدیم. رکسان هم از کار و دانشگاهش حرف زد و من به جای گوش دادن نگاهش کردم و سر تکون دادم. یهو به ساعتش خیره شد و گفت: میشه زودتر بریم؟ مامانم الان هاست که نگران بشه، زنگ بزنه. من هم نمی تونم دروغ بگم.

- راستش رو بگو... بگو با داماد آینده اشی.

- فرمایش دیگه ای نیست؟

با ناله گفتم: ما که هنوز حرف نزدیم.

- چه حرفی؟ رنگ و گل و نویسنده ی مورد علاقه مون؟!؟

البته که این چرت و پرت ها بهانه بود که بیشتر کنارم باشه. ولی گفتم: چه عیبی داره؟

- عیبی نداره ولی چی بپرسم؟! من همه چیز رو درباره ی شما می دونم.

- بر اساس همون تعریف ها و آوازه ها دیگه؟!؟

- نه. ده سال وقت داشتم که بشناسم.

- من که وقت نداشتم!

بلند شد و گفت: وقت داشتی، نمی خواستی.

- حالا که می خوام... بشین!

جوابی نداد. فقط نگاه کرد. بالاخره از رو رفتم و در حالیکه بلند می شدم، گفتم: سری های بعد از این خبرها

نیست!!!... هر وقت من بخوام پا میشیم.

آروم گفت: می ترسم مامانم زنگ بزنه.

- خيله خب.

منتظر آوردن صورت حساب نمودیم. سر راه میز رو حساب کردم و بیرون زدیم. خواستم در ماشین رو برایش باز کنم، بعد پشیمون شدم و جلوش ایستادم. با لبخند نگاهش کردم. با تعجب گفت: نمیری کنار؟

- نه.

- یعنی چی اون وقت؟

- چرا به من سخت می گیری؟ مثلاً دلت رو هم بردم!!!

به دور و بر نگاه کرد که چشم تو چشم نباشیم. گفت: من که کاری نکردم!

- راست میگی، کارمون تموم نشد!... خودت نداشتی.

سریع نگاهم کرد و گفت: چرا هر حرفی رو فوری به زبون میاری؟!

- کم کم عادت می کنی.

کیفش رو آماده ی زدن کرد و من به جای جاخالی دادن، با خنده گفتم: بزن! تو بزنی عیبی نداره.

چشم هاش رو درشت کرد و گفت: برو بشین! همه دارن ما رو نگاه می کنند.

ماشین رو دور زدم و گفتم: بذار نگاه کنند.

از حرص خوردن هاش خوشم می اومد. نظر ملت هیچوقت برام مهم نبود. همین که ماشین رو راه انداختم، از اینکه

قراره پیاده اش کنم حالم گرفته شد. وسط راه فاطمه اس ام اس داد و حرف رکسان رو قطع کرد. اول فکر کردم

فهمیده که بردمش سر قرار و می خواد موعظه کنه ولی نوشته بود: می دونستی فردا تولد رکساناست؟

نوشتیم: چه دخلی به من داره؟

رکسان گفت: مواظب خیابون باش!

«اهوم» گفتم و چشم از صفحه ی گوشی برداشتم. دوباره اس ام اس اومد: گفتم شاید بخوای تبریک بگی. این

روزها که زیاد میری طرفش.

خندیدم و نوشتیم: حالا یه کاریش می کنم.

- من خونه ی آقاچونم... زودتر بیا.

گوشی رو توی جیبم برگردوندم و به رکسان که با کنجکاوای نگاه می کرد گفتم: دوست دخترم بود.

- تعجبی هم نداره.

- دست شما درد نکنه دیگه!

خندید و گفت: سلام می رسوندی!

خندیدم. ادامه داد: مگه نمیگید حسود نباشم.

- جدی چرا دخترها انقدر گیر میدند به دور و بری های شوهرشون؟ فکر می کنند تموم میشه؟

- تموم نمیشه؟

نگاهش کردم. خودش سکوت رو شکست: اگر قرار باشه فقط به فکر ارضای نیازهای خودمون باشیم، پس فرقمون با جونورها چیه؟

- مگه جونورها چه ایرادی دارند؟

خندیدم ولی بهش برخورد و دیگه حرفی نزد. چراغ قرمز رو رد کردم و گفتم: شوخی کردم بابا... حالا هر کی دوست دختر داشت میشه جونور؟

- یکی از نمود های هوش و خودآگاهی، کنترل غریزه است که شامل رابطه ی پایدار میشه... وقتی همزمان با چند نفر می گردی یعنی...

وسط حرفش پریدم: خیلی زرنگم؟

پشت چشم نازک کرد و گفت: یعنی فکر می کنی خیلی زرنگی!!!

خندیدم و گفتم: من هیچوقت همزمان با دو نفر نبودم.

...

- حالا یکی دو بار که حساب نمیشه...

...

من می خندیدم و اون حرص می خورد. چند دقیقه بعد سر کوچه مون پیاده شد. حواسش رو از کیفش که کنار دنده بود پرت کردم و گفتم: رامبد اینجا چکار می کنه؟

به سمت ماشین رامبد که جلوی خونه اشون پارک بود، نگاه کرد و زمزمه کرد: نمی دونم.

سریع خدافظی کردم. خم شدم و درش رو بستم. پدال گاز رو فشار دادم و چند تا ماشین رو رد کردم. از آینه دیدم با بلاتکلیفی ایستاده و به رفتن من نگاه می کنه. خندیدم و روی کیف دست کشیدم.

دو دقیقه بود که به مهدی زل زده بودم و دستم زیر چونه ام بود. بالاخره انگشتش رو از تستر سایه پودری بیرون آورد. جلوم تکون داد و گفت: با این ها چیکار می کنند؟

سینا خندید و مهدی که آینه رو سمت خودش چرخونده بود، انگشتش رو به طرف پلک هاش برد. با خنده گفتم: اسباب بازی نیست.

مهدی: نه... آخه بذار ببینم این ها به چه درد می خورند که انقدر هر روز از من می تیغه!!

سینا: خدا وکیلی ارزش داره.

مهدی: کور شی دیو...ث!

سینا: زید تو رو نگفتم که بدبخت! کلی گفتم.

بالاخره رکسان جواب اس ام اسم رو داد و این دو نفر که واسه فضولی دو ساعت تو مغازه پلکیده بودند، سمت گوشی پرواز کردند. خودم زودتر رسیدم و با خنده دست هاشون رو پس زدم. تو اس ام اسم نوشته بودم که برای بردن کیفی که دیروز تو ماشینم جا گذاشته، بیاد مغازه. حالا جواب داده بود: دارم میام.

گوشی رو تو جیبم گذاشتم و گفتم: خب دیگه به سلامت!

مهدی: چته؟ از ظهر تا حالا هی داری ما رو می پیچونی!!

سینا: یه جعبه هم از صندلی های عقب آوردی تو... من حواسم بود.

من: سینا تو با این هوش باید تهران می خوندی، نه تربت جام!

سینا: من هم گفتم بهشون، تو گوششون نرفت!

مهدی: خودت میگی یا جلو در وایسیم!؟

با دست در رو نشون دادم و گفتم: برید بیرون بینم! مغازه رو پاتوق می کنید مشتری هام نمیان تو... جلو در هم نبینمتون!

سینا فحشی داد و مهدی انگشتش رو به شلوارش مالید. بیرون رفتند و من سریع اطراف رو جمع و جور کردم. کیک قلبی که از جعبه بیرون آورده بودم زیر پیشخون بود. منتظر بودم که مغازه خالی بشه. نشستم و شمع ۲۴ رو روشن کردم. همین موقع ها می رسید و نمی خواستم زیاد لفتش بدیم. ممکن بود مشتری هام سر برسند و براش بد می شد.

صدای قدم هایی رو شنیدم و سریع بلند شدم. همین که خواستم اسمش رو بگم، چشمم به خانوم اقبالی افتاد و رنگم پرید!! هر چی میدیدم، به ۲۰ دقیقه نمی کشید که کف دست مامانم بود. تازه اگر رحم می کرد و به کل محل خبر نمی داد! با خنده گفتم: مگه خدایی نکرده عزرائیل دیدی عادل خان!؟

لبخند زدم و گفتم: این چه حرفیه؟ بفرمایید؟

رکسان هم وارد مغازه شد و با خانوم اقبالی سلام و احوالپرسی کرد. با لحن جدی بهش گفتم: تشریف داشته باشید، الان میام.

منتظر به خانوم اقبالی نگاه کردم که گفت: دو هفته پیش از آقا فرشاد یه کرم نرم کننده خریدم، اسمش یادم نیست ولی رنگش صورتی بود.

- بله. می دونم چیه.

- یه دونه دیگه می خواستم بی زحمت.

- چشم.

خواستم سمت وسیله های بهداشتی برم که نزدیک بود پام بره تو کیک. زیر خنده زدم. خانوم اقبالی گفت: چیزی شده؟

- نه نه، الان میارم.

یه بسته نشونش دادم و گفتم: از این ها دیگه؟

- نه. اون که گل بهیه!

بسته رو نگاه کردم. گل بهی چیه دیگه؟ صورتی هم با صورتی فرق داره؟! یکی دیگه نشون دادم: این؟

- بله. خودشه.

موقع برگشت، رکسان گفت: می خوایید من بعداً مزاحم بشم؟

- نه... کیف همین جاست.

بسته کرم رو داخل نایلون گذاشتم و تحویل دادم. بعد کیف رکسان رو از زیر میز بلند کردم و به طرفش گرفتم. ازم گرفت. حس کردم می خواد بره، دسته ی کیف رو نگه داشتم تا تعارف های همیشگی رو با خانوم اقبالی رد و بدل کنیم. کیف رو کشید. محکم تر نگه داشتم و پول رو گرفتم. خانوم اقبالی با نگاه مشکوکی به من و بعد رکسان و بعد کیفی که از هر دو طرف کشیده می شد، بیرون رفت.

کیف رو ول کردم. روی شونه اش انداخت و گفت: چرا اینطوری کردی؟

- خجالت می کشی با من بیننت؟

- جلوی در و همسایه زشته... همین. این ها که از چیزی خبر ندارند.

- آخرش که چی!

جوری مرموزانه نگاهم کرد که می خواستم لپش رو مثل پگاه گاز بگیرم ولی جلوی خودم رو گرفتم و فقط لبخند زدم. گفت: کیفم رو عمداً نگه داشتی که چکش کنی؟

...

- من دوست ندارم همه اش کنترل کنم.

آرنج هام رو روی شیشه ی پیشخون گذاشتم و خم شدم که صورت هامون هم سطح بشه. گفتم: کنترلت که می کنم... ولی به خاطر اون نگه نداشتم.

با لبخند گفت: می خواستی من رو ببینی؟

- اون هم نه.

ابرو بالا انداخت و من یاد شمع هایی افتادم که حتماً آب شده بود. کیف رو تکون داد و گفت: چرا سنگین شده؟  
- کادوی من توشه.

با گیجی نگاهم کرد. سراغ کیک رفتم و با نگاهی به خلوت بودن خیابون، روی پیشخون گذاشتمش.

چشم هامش می خندید و لبخندش هر لحظه بزرگ تر می شد. فندک در آوردم و شمع هایی که خاموش شده بود رو دوباره روشن کردم. گفت: این تو جیبت چکار می کنه؟  
نشنیده گرفتم و گفتم: فوت کن تا کار دستم ندادی.

دوباره بیرون رو چک کردم. بی معطلی شمع های نیمه سوخته رو فوت کرد. دودش رو پخش کرد و به خنده افتاد. گفتم: چیه؟! دیدم خوست نمید جایی که بقیه رو می بردم ببرمت...

...

- اینجا کسی رو نمی آوردم.

از حالت صورتش معلوم نبود که خوشحاله یا ناراحت. بعد از چند ثانیه با صدای گرفته و بچگونه گفت:  
میـــــــــــــــــسی.

- خواهش.

- من که توقعی نداشتم، نباید این ها رو می گرفتی.

- دلم خواست.

- نباید...

- دوست داشتم.

نگاهش به قلب های کوچیک روی یک افتاد و گفت: اگر قبلش از من می پرسیدی، نمیداشتم.

با انگشت چونه اش رو بالا آوردم و گفتم: من از تو اجازه نمی گیرم.

بعد ضامن دارم رو از جیب بیرون آوردم و با صدا بازش کردم. به سمتش گرفتم و گفتم: ببر بخوریم... تا کسی نیومده.

...

- حالا قهر نکن واسه من!... بگیر!

با اخم گفت: این دیگه چرا تو جیبته!!؟

بعد گرفت و مشغول بریدن کیک شد. گفتم: واسه اینکه اگه دوباره سرت دعوا شد، طرف رو ناکار کنم.

زیر خنده زد و سر تکون داد. دیگه چیزی نگفت. فقط من تبریک گفتم و اون هم تشکر کرد. یه چنگال یه بار مصرف بهش دادم. فقط یه تیکه ی کوچیک خورد و خواست زودتر بره که مچش رو گرفتم. لبخند زد و گفت: دیرم شده کادوت رو تو خونه باز می کنم.

تو اون لحظه با این حالت چشم هاش وقتی می خواست فرار کنه، آخرین چیزی که به فکرم می رسید، باز کردن کادو بود!!! بالاخره که باید تعارف رو کنار میداشتیم، صدام رو پایین آوردم و گفتم: این همه برنامه ریزی ارزش یه بوس رو نداشت!؟

جا خورد اما بعد گفت: همه اش یه تیکه کیک دادیا!!!

- منظورم همه چی بود... فکر می کنی ساده است که دارم اون همه شرط و شروطت رو عملی می کنم؟

تعجبش بیشتر شد و خواست حرفی بزنه اما نزد. نگاهی به دور و بر انداخت و بعد گفت: فکر می کنی ساده بود که این همه سال جلوی خودم رو گرفتم؟

...

- وقتی حتی من رو نمی دیدی!

...

- با اون کلاه های بیسبال آبی و مشکیت!

خندیدم. تیپ اون موقع های من رو یادش بود. کلاه های دختر گشتم... دستش رو کشیدم و گفتم: حالا که مجبور نیستی.

خم شدم، فاصله نگرفت. جلوی صورتش گفتم: کی مجبور کردی؟ بگو تا زنده اش ندارم.

چیزی نگفت. فقط لب هاش رو مثل بچه ها باریک کرد و با چشم های گرد شده بهم زل زد. دیگه تقریباً عین نوزادها شده بود! باز یه راهی پیدا کرده بود که از زیرش در بره. خنده ام گرفت و نوک بینیش رو بین انگشت هام فشار دادم. خوشم نمی اومد زوری یه چیزی بکنم! عقب رفتم. دستش رو بیرون کشید و با لبخند سمت در رفت. نگاهم روی کیکی که رو دستم مونده بود، افتاد و ناله ای کردم. چرا با دل من راه نمی اومد!؟

۵

گوشیم برای چندمین بار وبیره رفت و فرشاد که داشت کار مشتری رو راه مینداخت زیر چشمی نگاه کرد. بعد از بیرون رفتنشون گفت: باز کی زنگ زده بگه حامله است که جواب نمیدی؟

از تعجب خندیدم. خودش هم می دونست که من هیچوقت تا اون حد پیش نمی رفتم. به جز چند مورد خاص که خیلی گوشم رو بریده بودند و دست کمی از تن فروش ها نداشتند. وقتی خنده ام رو دید گفت: چشم حاج آقا زند روشن!

- گه نخور! سمیراست.

با دهن باز بهم خیره شد. شوخ طبعی چند دقیقه پیشش کامل محو شد و گفت: عادل حواست هست چیکار می کنی؟

- چرا پای من میاد وسط، بدترین فکرها به سرتون می زنه!؟

- خودت می دونی چرا!؟

- می خواد دعوتم کنه واسه شام. دفعه ی قبل که مادرم خبر داد، نرفتم... حالا حتماً می خواد خودش اصرار کنه.

- پس چرا جوابش رو نمیدی؟

- آخه امشب اصلاً نمی رسم برم.



- جمعه شب کجا رو داری بری؟! -

- یه جایی.

گوشی دوباره زنگ خورد. این بار برای اینکه فرشاد بیشتر نپرسه جواب دادم: بله.

- چرا دو ساعته جواب نمیدی؟ نگران شدم.

- نگران علی باش... من مشکلی ندارم.

- الان چی شد؟ یعنی حق ندارم نگران پسر خاله ام بشم که داره پدر و مادرش رو دق میده؟

- من فقط مشغول کار و بارم. وقتم کم شده... می رسم خونه از خستگی می افتم. این دق دیگه چه صیغه ایه؟! تازه مد شده؟

- یه وقتی هم واسه اون بیچاره ها بذار، خبرت رو باید از فاطمه بگیریم؟

- کار هام زیاده.

- کمشون کن!

- دِ نشد... بعضی ها یادم دادند با جیب خالی ول معطلم!!

- مشکل من مخ خالیت بود، نه جیب.

پوزخند زدم و گفتم: حالا کی گفته منظورم زن داداشم بود؟! -

...

- من حق ندارم کس دیگه ای رو وارد زندگیم کنم؟

...

- یا باید اول از زن داداشم اجازه بگیرم؟! -

قطع کرد. باز هم «زن داداش» رو خیلی غلیظ گفته بودم. با اعصاب خردی گوشی رو کنار گذاشتم که اس ام اس اومد. سمیرا بود: بار قبل که دعوت کردم، نیومدی. من نمی خوام علی رو از برادرش دور کنم. برادر علی برادر من هم هست.

دلَم سوخت. خودم زنگ زدم و بی مقدمه گفتم: ببخشید، چرت و پرت گفتم.

...

- من خرم دیگه... میشناسی که.

- عیبی نداره.

- امشب یه کار مهم دارم وگرنه می اومدم.

- باشه. پس حداقل به خاله زنگ بزن، از خودت خبر بده!

- خایله خوب. کاری نداری؟

- نه، خدافظ... راستی...

...

- مبارک باشه.

- مکث کردم و بعد گفتم: مرسی... خدافظ.

قطع کردم. فرشاد فوری پرسید: چه کار مهمی!؟

- هیچی.

- اگه افتادی تو خلاف ملاف به من بگو!

وقتی دید انکار نمی کنم. ضربه ای به شیشه ی پیشخون زد و گفت: ای دادا!! چکار داری می کنی؟

- اون جورهام نیست.

- به خاطر پول؟ حرف های اون روز دختر خسروی رو جدی گرفتی!!!؟

- جدی بود.

با تعجب و تاسف گفت: بابا تو از مخ تعطیلی!

شونه بالا انداختم. ادامه داد: دو تا کادو براش بگیر، تو که اینکاره ای... یه بار بری تو کارش اسمش هم یادش میره،

چه برسه به حرف هاش.

...

- قصدت هم که خیره... خیر سرت!

هر دو زیر خنده زدیم و من گفتم: نه. اون مدلی نیست که خر بشه... خودم هم نمی خوام.

بعد همه چیز رو درباره ی کمالوند برایش تعریف کردم و آدرس دادم که اگر اتفاقی افتاد و من شب دیر بهش اس ام اس دادم، بدون به بلایی سرم اومده. بد هم نشد. بالاخره یه نفر باید خبردار می شد که پیگیرم بشه. تا همین جاش هم زیادی ریسک کرده بودم. تمام مدت فقط سر تکون داده بود. گفت: حداقل آدرس محل کار داری ازش.

- آگه نمایشگاه خودش باشه.

- خطر به.

- می دونم ولی فقط دنبال پولند... قماره بابا، یا کوزا که نیستند!

ابرو بالا انداخت و گفت: مطمئنی این دختر ارزشش رو داره؟!؟

چند ثانیه فکر کردم و بعد گفتم: ازش خوشم اومده.

- همین؟!؟

- همه که نباید عاشق بشن تا زن بگیرند!

- من که شک دارم عاشقت نباشی!

زیر خنده زدم و گفتم: من و عشق؟! اصلاً به سایزم میاد؟

بعد وسایلم رو جمع کردم و ادامه دادم: دیگه برم... اول مادرم رو ببینم، تا من رو به دست آب لمبو نکنه ول کن نیست... آخر شب اس میدم.

- برو... زودتر بزنی بیرون ها، نمی خواد زیاد بمونی.

یکی از مشتری های چونه ای اومد تو و من سریع خودم رو از پشت پیشخون پرت کردم بیرون و گفتم: دیگه واقعاً برم.

فرشاد خندید و من به طرف خونه راه افتادم که ماشین بردارم و خودم رو به گاراژ برسونم.

سری اول حال بدی داشتم. اما این سری با محیط گاراژ و آدم هاش راحت تر شده بودم و راهکار دستم اومده بود. وقتی با فاصله از نفر قبلیم رو خط پایان پرواز کردم، جمعیت چنان هیجان زده شد که من هم به وجد اومدم و چند تا حرکت تر و تمیز با موتور براشون اجرا کردم. بعد سرعت رو پایین آوردم و موتور رو نزدیک جمعیت نگه داشتم. این بار از قبل شلوغ تر شده بود. کمالوند با شوق به طرفم دوید. انگار که به جام معروف رو برده باشم. بازنده ها با هم کج خلقی می کردند. بهم رسید و محکم بغلم کرد. بعد با کلاه ور رفت و گفت: این چچوریه؟! درش بیار... می خوام ماچت کنم.

با خنده گفتم: لازم نیست.

- گل کاشتی! امشب خودت رو برام ثابت کردی پسر.

- چاکرم... ناقابل بود.

- از هفته ی دیگه از سر شب بیا دور هم باشیم.

با من مین گفتم: حالا... ببینم چی میشه.

- بجنب بیا تو جمع. می خوام همه ببیننت.

بعد ضربه ی محکمی به پشتم زد و دور شد. دنبال پسری که هفته ی پیش بهم گیر داده بود گشتم ولی نبود. می خواستم ببینم که چجوری همه ی موتورها رو گرفته بودم و دیگه دهنش رو جلوم باز نکنه. موتور رو سمت اتاقش روندم و مثل قبل بین مهمون ها رفتم. داخل ساختمون منتظر بودند. موسیقی آروم شده بود و حالا که یه عده رفته بودند، مثل یه دورهمی معمولی بود. اگر چه تفریح مردونه ای به حساب می اومد اما همه زوج زوج اومده بودند و حتی زن های جوون هم توشون پیدا می شد که این قضیه رو جالب تر می کرد. نزدیک کمالوند نشستیم و دستمالی رو که باهاش صورتم رو خشک کرده بودم داخل یه بشقاب انداختیم. بحث ها و کری خوردن هاشون دوباره شروع شده بود اما مثل سری قبل اذیتم نمی کرد. در واقع از نظرم باحال هم بود. داشتند درباره ی من حرف می زدند... نیشم باز شد. هفته ی پیش احساس غربت می کردم. اما این هفته به نظرم آدم های ناتویی نمی اومدند. یه عده که احتمالاً دور از چشم زن و بچه، با دوست دخترهاشون اومده بودند که چند ساعتی از دنیا جدا باشند. یه عده هم زنشون همراهشون بود. صدایی از کنارم گفت: چند وقته کمالوند رو می شناسی؟

به طرفش برگشتم. مرد مسن و خپلی بود. گفتم: چطور مگه؟

روی صندلی لم داد و با بی خیالی گفت: آدم خوش حسابیه...

ابرو بالا انداخت و ادامه داد: ولی از اون خوش حساب تر هم پیدا میشه.

شکی نبود که منظورش خودشه. لبخند زد و گفتم: بله.

به طرف جلو خم شد و با صدای آروم تری پرسید: کار و بارت چیه؟

- مغازه دارم.

دستش رو جلو آورد و گفت: شیبانی هستم.

دست دادم و گفتم: زند.

- من تو گمرک آشنا زیاد دارم. کارت گیر بود، خبر بده!

با خنده گفتم: مرسی... ولی مغازه ی من کوچیکه. وارد کننده نیستم.

سر تکون داد و لبخند زد. خواست حرفی بزنه که کمالوند سمتم بشکنی زد. نگاهش کردم. مرد دیگه ای رو با انگشت شست نشون داد و در حالیکه می خندید به من گفت: ببین فدایی چی میگه...

به سمت فدایی که با اخم به من زل زده بود نگاه کردم. کمالوند ادامه داد: میگه وقتی موتور رو سر پیچ خوابوندی از لاینت زدی بیرون!!

این دیگه چه بهانه ی مسخره ای بود! فکر کرده بود اینجا المپیکه؟ با خنده گفتم: مگه فیلم هاش نیست؟ فدایی به حرف اومد: فیلم که اون قدر ها دقیق نیست.

کمالوند روی پاش کوبید و ریسه رفت. طوری که از خنده اش من و بقیه هم داشتیم به خنده می افتادیم. بالاخره چند تا سرفه کرد و گفت: عاشق این به گریه انداختن هام.

فدایی: گریه؟!... من؟!...

کمالوند: یه بار همین فدایی می گفت، آدم زاهدی به موتورسوارش فحش داده، اون هم تمرکزش به هم ریخته، باخته!!

یکی از خانوم ها با خنده گفت: من هم یادمه!

چند نفری که به گفتگو گوش می دادند، خندیدند. فدایی در حالیکه کتش رو از یکی از پیش خدمت ها می گرفت که بپوشه گفت: من انقدر دلش رو دارم که اولین نفر چک باختم رو بکشم...

رو به من اضافه کرد: نگاه به جیک جیک مستونش نکن، وقتی می بازه به زور میشه یه دلار از جیبش بیرون کشید.

کمالوند جواب داد: خب من به باخت عادت ندارم.

و مشتش رو به نشونه ی پیروزی بالا آورد. بعد جدی تر شد و گفت: حالا کجا میری؟ خانومت که نیست!

- صبح باید برم فرودگاه بیمارمش... خسته ام.

بعد با چند نفر اطراف دست داد. دست من رو هم محکم فشرد. اشاره ای به مردی که انگار راننده یا بادیگاردش بود، کرد تا در رو براش باز کنه. شیبانی و دو نفر دیگه همراهش بلند شدند که آماده ی رفتن بشند. تمام ناراحتیشون برای باخت فقط نیم ساعت آخر مجلس بود. بعد انگار نه انگار که این همه پول از دست دادند. پولی که می تونست زندگی خیلی ها رو عوض کنه. با هم خوش و بش می کردند و می رفتند!! نفس عمیقی کشیدم. این هم یه جور زندگی بود. هم تفریح، هم درآمد. بد هم نبود. شیدا وارد سالن شد و جای شیبانی نشست. رو به پدرش گفت: تبریک... داشتم از پنجره ی بالا نگاه می کردم.

کمالوند با لبخند سر تکون داد و گفت: دیدی چیکار کرد با موتور؟

شیدا هم لبخند زد و در حالیکه زیتون های توی گلاش رو تکون می داد، به من گفت: پورسانت من یادت نره!

کمالوند خندید و من به شوخی گفتم: مگه پنجره ی بالا خوش شانسی میاره؟

- من بودم که تو اتوبان پیدات کردم، یادت نیست؟

با پوز خند گفتم: مگه گم شده بودم؟

- حالت دست کمی از گمشده ها نداشت!

سکوت کردم. من رو موقع کشیدن سمت گاردریل دیده بود. سرش رو از گلاس توی دستش بلند کرد و با نگاه

عجیبی گفت: یا شاید من اشتباه می کنم.

کلاً جمله های آخر رو نشنیده گرفتم و با اشاره به نمایشگاه پدرش گفتم: خيله خب... پس خانوادگی اهل معامله جوش دادنید.

با لبخند کوچیکی گفت: فکر می کنی کی جا پات رو سفت کرده؟ بابا اهل ریسکه ولی انقدرها هم زود به کسی اعتماد نمی کنه.

- به خاطر پورسانت؟

خندید و جواب داد: دلیلش مهم نیست.

من هم خندیدم و گفتم: واسه من هم مهم نیست!

خنده اش بیشتر شد و سرش رو چرخوند ولی بعد از دو ثانیه خنده روی صورتش خشک شد. مسیر نگاهش رو دنبال کردم و به مسعود رسیدم که با اخم به یکی از ستون ها تکیه داده بود و به ما نگاه می کرد. خودم رو جمع و جور کردم و سر جام درست نشستم. فکر سمت رکسان رفت. حتماً دوست نداشت من با دخترهای دیگه بخندم. مخصوصاً دختری با این شکل لباس پوشیدن. البته که من هیچوقت در مورد اینجا بهش نمی گفتم. سرم رو برگردوندم و حواسم رو به حرف های بقیه دادم. خبری از یکتا نبود. هفته ی پیش خیلی کری می خوند و عمداً برنامه ی این هفته رو چیده بود. احتمالاً بعد از باخت یه راست برگشته بود تهران. خنده ام گرفت.

وقتی مثل هفته ی پیش مهمون ها یکی یکی رفتند و خودمون موندیم، کمالوند از داخل همون کیف که من رو یاد رد و بدل کردن پول تو فیلم های گانگستری مینداخت، سهمم رو بیرون آورد و جلوم گذاشت. گفتم: اگر ببازم چی؟

- نمی بازی...

- اگر ببازم؟

- پول گیرت نمیداد.

- اون همه پولی که از بین میره چی؟

- داری نصیحت می کنی؟!؟

ابروهاس بالا رفته بود و اخطار آمیز نگاه می کرد. گفتم: نه.

دوباره سرش رو با کیف گرم کرد و گفت: یه دو سه روزی دmq میشم... پول منه، تو نگران چی هستی؟

- حاضرم تو ضررش شریک بشم...

هر سه نفرشون به من زل زدند. برای اینکه زودتر رکسان رو عقد کنم و قال قضیه کنده بشه پول لازم داشتم. این پول های ذره ذره جوابگو نبود. ادامه دادم: اگه تو سودش هم پنجاه پنجاه شریک باشم.

کمالوند حرفم رو جدی نگرفت و با پوز خند گفت: بچه! می دونی همین یه شب چقدر پول جا به جا شد؟ از کجا می خوای ضررش رو بدی؟ سفته رد و بدل میشه... بچه بازی نیست!

- خودتون گفتید نمی بزم!

با خنده سر تکون داد و در حالیکه بلند می شد گفت: الحق که قماربازی!!

تیرم خطا رفت. هیچکس حرفم رو جدی نگرفته بود. بلند شدم و با خدافظی کوتاهی سمت در رفتم. شیدا هم همراه پدرش رفت. نرسیده به در مسعود جلوم ایستاد. تقریباً هم قد خودم بود ولی به کت و شلوارش نمی اومد که اهل قلدری باشه. گفتم: حرفی هست؟

- یه کلام... از خواهرم فاصله بگیر!

- به خواهر خودت بگو، نه من!

- به هر دو تون میگم!!

با بی اعتنایی سر تکون دادم. موقع رد شدن از کنارم، تنه ای زد که من به روی خودم نیاوردم و بیرون رفتم. به هر حال برادرش بود. حق داشت.

بهاره کتاب و دفتر نتش رو توی جیب کیف سازش فرو کرد و گفت: استاد؟!!

نگاهش کردم و گفتم: با من بودی؟

با گیجی سر تکون داد و گفت: پرسیدم پیشرفتم خوب بود این هفته؟

حواسم سر جاش برگشته بود. جواب دادم: آره خوب بود. هر چی بیشتر وقت بذاری، نتیجه ی بهتری می گیری.

زیب کیف رو بست و روی شونه انداخت. خسته نباشید گفت و سمت در رفت. همین که باز کرد گفتم: هنوز مربی کلاس بغلی تو راهروئه؟

برگشت و با یه لبخند خجالتی گفت: بله.

– اهوم... می تونی بری. مراقب باش.

«چشم» گفت و بیرون رفت. ده دقیقه پیش که برای آب خوردن بیرون رفته بودم، رکسان داشت با مهدوی صحبت می کرد. صداشون انقدر پایین بود که چیزی نمی شنیدم. حالا هم که بهاره گفته بود هنوز بیرونه!! کم کم داشتم سگ می شدم. از جام بلند شدم و با شدت در رو باز کردم که صدا بده. هر دو به سمت من نگاه کردند. هنوز مشغول صحبت بودند. یک ربع فرصت بود تا هنرجوی بعدیم بیاد. بلند گفتم: خانوم خسروی! پگاه امروز هست دیگه؟

و جوری اخم کردم که حساب کار دستش بیاد. ولی خیلی خونسرد گفتم: بله.

در رو محکم کوبیدم و به طرف کلاسش رفتم. دوباره گفتم: بچه ها دارند کلاژ درست می کنند، کلاس شلوغه...

بی توجه به حرفش داخل رفتم. بچه ها روی صندلی هاشون نشسته بودند و جوری با تیکه کاغذها و چسب و آناشغال سرگرم بودند که انگار دارند اتم می شکافند. پشت صندلی پگاه رفتم و لپش رو گاز گرفتم. متوجه ام شد و روی صندلی برگشت. بقیه ی بچه ها هم با دیدن من دست از کار کشیدند و همه توی کلاس پیچید. خندیدم و پگاه رو که آویزون گردنم شده بود، بغل کردم. زیر گوشش گفتم: نمیگی عمه ات دو ساعته کجاست؟

– پیش عمو مهدویه.

ثابت ایستادم و با تعجب تکرار کردم: عمو مهدوی!!؟

– اهوم... دوست باباییم.

– که دوست باباییت هم هست! از کی تا حالا؟

پگاه با گیجی نگاهم کرد و لب هاش رو به علامت ندونستن تکون داد. سمت در رفتم و گفتم: برو عمه ات رو صدا کن.

– چرا؟

– بیاد کارهاتون رو ببینه دیگه.

زمین گذاشتمش. سریع بیرون رفت. روی صندلی رکسان نشستم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. دو دقیقه بعد برگشت و گفت: عمه میگه کار داره.

رو به بچه ها که با هم کلنچار می رفتند گفتم: بچه ها برید خانوم مربیتون رو صدا کنید!



چند نفر مثل اسفند از جاشون پریدند و کلاس ناگهان شلوغ پلوغ شد. بچه ها سمت در رفتند و من بلند بلند از حرکت خودجوشی! که راه انداخته بودم خندیدم. بالاخره رکسان با بچه ها وارد کلاس شد و با یه چشم غره به من، مشغول آروم کردن اوضاع و نشوندن بچه ها شد. از جام بلند شدم. جلوی در رسیده بودم که گفتم: من با شما یه صحبتی دارم.

با لبخند گفتم: جلوی بچه ها؟

و چشمک زدم. با اخم گفتم: بیرون منتظر باشید!

انگشت هام رو با احترام روی پیشونیم گذاشتم و به سمت در چرخیدم. زیاد طول نکشید که از کلاس بیرون اومدم و یه راست به طرفم سرعت گرفت. دست هام رو به نشونه ی تسلیم بالا آوردم و با خنده گفتم: توپت پره ها! نخندید و گفتم: اعتماد نداری. نه؟

دست هام رو توی جیب های شلوارم بردم و گردنم رو کج کردم تا حرف هاش رو بزنه. ادامه داد: به من اعتماد نداری. همه اش یه ربع هم نشد صحبتمون... من که نمی تونم وسط حرف بزنم تو ذوقش.

سر تکون دادم و گفتم: حالا بی خیال!

صداش رو پایین آورد اما عصبانی گفتم: من دارم سر هر چی کوتاه میام. دیگه چقدر؟ به همه چی گیر میدی! با پوز خند گفتم: واقعا؟! چقدر هم که کوتاه اومدی!!!

خواستم شرط هاش رو بهش یادآوری کنم ولی انگار پاک فراموششون کرده بود! گفتم: کم کم دارم فکر می کنم همه ی این ها اشتباهه. از اول اشتباه بود.

- پیاده شو با هم بریم! اشتباه یعنی چی؟ حرف های تازه میشنوم!

جواب نداد. فقط نفس عمیقی کشید. جلوتر رفتم و با تهدید گفتم: مگه مردیکه داشت چی بهت می گفت؟

- می بینی... باز یه چیز دیگه پیدا کردی که گیر بدی.

- پس یه گوشه وایسم بذارم هر غلطی بکنی!؟

- با من درست صحبت کن!

ولی من عصبانی تر از این حرف ها بودم. گفتم: من بابات نیستم که به روم نیارم.

پوزخند زد و گفتم: هر روز داری من رو پشیمون تر می کنی.

من هم پوزخند زدم و گفتم: عزیزم حالا؟ حالا پشیمون شدی؟ حالا که من دارم به خاطر اون لیست بلند بالات، دست به هر کاری می زنم؟

یاد اون لحظه ای افتادم که تو پیچ دور آخر موتور داشت لیز می خورد. عصبانی تر اضافه کردم: حالا که من دارم از جون مایه میذارم!!؟

پلک هاش رو بست و با دست شقیقه اش رو مالش داد. بعد آروم تر از قبل پرسید: منظورت چیه که از جونت مایه میداری؟

- مگه پول نمی خواستی؟ دارم در میارم.

تو سکوت نگاهم کرد و بعد گفت: چی داری میگی تو؟ چجوری!!؟ این حرف ها چیه؟

- اونش مهم نیست... من هر کاری خواستی می کنم، تو هم هر چی من بخوام میگی چشم. Ok؟

یهو به گریه افتاد. خیلی بی مقدمه بود و من گیج شدم. نمی دونستم چی بگم. بعد از چند ثانیه دستش رو از روی صورتش برداشت و با چشم های خیش و صدای گرفته گفت: اگه واسه سمیرا هم تلاش می کردی، اینجوری سرش منت میداشتی؟

اعصابم به هم ریخته بود. گفتم: چرا پای سمیرا رو می کشی وسط؟! دو بار دعوت کرده من نرفتم، مامان خبرشون می کنه من تو مغازه می مونم. گریه برای چیه دیگه!!؟

با دستمال کاغذی زیر چشم هاش رو پاک کرد و طعنه زد: حتماً دلت طاقت نمیاره ببینیش..

- مزخرف نگوا!

دوباره بغض کرد و با انکار سر تکون داد. گفت: نه... همه ی این ها نشونه است.

- گریه نکنی ها!

- نمی بینی؟ ما به درد هم نمی خوریم... همه اش از اولش اشتباه بود.

با ناله ادامه داد: من تو جهان فکری خودم بودم.

دندون هام رو روی هم فشار دادم. چی می گفت پشت سر هم!! گفتم: جهان فکری دیگه چه کوفتیه؟! تا چند ماه دیگه که بارم رو بستم، میام تکلیفت رو روشن می کنم. همین!

به سمت کلاسش رفت و همزمان گفت: نه! مهلت تموم شد!

با گیجی گفتم: چی!!؟

چراغ آسانسور روشن شد. گفت: فکر می کنی حرف های مهدوی درباره ی چی بود؟

سر جام خشکم زد. وارد کلاسش شد و هنرجوی من از آسانسور بیرون اومد و سلام کرد. حتی نمی تونستم حرف بزنم. با دست به در کلاس اشاره کردم و مثل روح دنبال هنرجوم راه افتادم.

یه نصف لیموی دیگه برداشتم و روی آب مرکبات گیری گذاشتم. مشغول چلوندنش شدم و نگاهم به اون همه لیموی قاچ شده ی روی سفره افتاد. گفتم: نگاه کن به چه روزی افتادیم!!

مامان که هنوز با روسری ای که از مغازه برایش آورده بودم ور می رفت، گفت: دست من دیگه قوت نداره.

- قربون دست مامان همام بشم.

مامان با لبخند کنارم نشست و گفت: خدا نکنه.

عاشق این خودشیرینی های من بود ولی آقاجون که خوشش نمی اومد، چپ چپ نگاهم کرد. پرسیدم: هنوز واسه آب لیمو زود نیست؟!

- نه دیگه... شهر یوره.

بعد از آموزشگاه بهم زنگ زده بود که پیام خونه کمکش. مسافرکشی رو بی خیال شده بودم و یه راست اومده بودم خونه. بعید می دونستم خانوم اقبالی حرفی از دیدن من و رکسان با هم، بهش نزده باشه... به هر حال چیزی بروز نمی داد. زیر چشمی به آقاجون که روی کاناپه ها روزنامه می خونند نگاه کردم. دل تو دلم نبود که از مامان درباره رکسان چیزی بپرسم اما روم نمی شد. مخصوصاً که آقاجون هم از وقتی وارد خونه شده بودم، اونجا نشسته بود و حواسش به ما بود. اصلاً میخ شده بود رو من و اگر نمی شناختمش فکر می کردم دلش برام تنگ شده! حتی پیاده روی عصرش رو هم کنسل کرده بود و من رو می پایید. این جور وقت ها فاطمه به درد می خورد که دو روز بود نمی تونستم پیداش کنم. مامان گفت: دیروز رفته بودم دکتر.

لیمو رو ول کردم و گفتم: چرا؟ دکتر چی؟!

- دکتر گوارش... معده دردم دوباره شروع شده.

- چرا به من نگفتی ببرمت؟

- نخواستم مزاحمت بشم.

آقاجون از اون طرف جواب داد: جناب عالی رو میشه پیدا کرد؟

بعد دوباره مثلاً مشغول خوندن شد. گفتم: تو می گفتی، من با سر می اومدم.

مامان دوباره خندید و گفت: چیزی نبود که بخوام اسیرت کنم!

دوباره یه لیمو برداشتم و فکرم سمت رکسان رفت. سه روز بود که هر دو سرسنگین بودیم. حرف های آخرش خیلی برام گرون تموم شده بود و می خواستم به هر دومیون یه فرصت فکر کردن بدم. اما چه می دونستم انقدر طول می کشه و خبری ازش نمیشه. امروز حتی آموزشگاه هم نیومده بود. بچه ها هم نیومده بودند که بتونم

حداقل از پگاه حرفی بکشم. فاطمه هم که جواب نمی داد. دوباره نگاهی به آقاجون انداختم و فاطمه رو بهونه کردم: از فاطمه خبری نیست!! چرا زنگ می زنی جواب نمیده؟!

مامان با تعجب گفت: جواب نمیده؟! من همین ظهر باهاش حرف زدم!

بعد نفسش رو فوت کرد و ادامه داد: حتماً سرش شلوغه.

- چطور مگه؟

- آخه امشب قراره واسه خواهرشوهرش خواستگار بیاد.

جمله اش مثل یه پارچ آب یخ بود. سرم رو از لیموها بلند کردم و گفتم: خواستگار!!

مامان نگاهی به آقاجون انداخت که به ما زل زده بود. دوباره گفتم: پس بگو چرا فاطمه جوابم رو نمیده!

لیموها رو ول کردم و از جام بلند شدم. با همون دست های کثیف شماره ی رکسان رو گرفتم. چند بار بوق زد و بعد قطع شد. دوباره گرفتم. ریجکت کرد. دوباره... دوباره... دوباره... خاموش کرد. با حرص نفس عمیقی کشیدم و عصبانی گفتم: تلفن کو؟

مامان هول کرده بود. با دست آشپزخونه رو نشون داد. نگاه عجیبی بینشون رد و بدل شد. تو اون موقعیت اصلاً برام مهم نبود در مورد چی فکر می کنند. سمت آشپزخونه رفتم و گوشی بی سیم رو روی میز پیدا کردم. می دونستم فاطمه شماره ی خودم رو جواب نمیده. شماره ی خونه اش رو گرفتم. بعد از دو تا بوق جواب داد: سلام مامان.

- علیک سلام!

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت: خونه چکار می کنی؟

- چرا جواب نمیدی؟... نه، صبر کن... خودم دلیلش رو می دونم!!

صدای نازکش ناراحت شد و گفت: خودم هم نمی دونم چی بگم! از کی شنیدی؟

- مامان.

- بهش چیزی نگي ها! اون از هیچی خبر نداره.

...

- عادل همه اش تقصیر من بود داداش. موندم چی جوابت رو بدم...

- چرا زودتر بهم نگفتی که یه کاری کنم؟

با ترس گفت: چیکار کنی؟! داداش تو رو خدا، تو که اصلاً این دختر رو نمی خواستی!

صدام رو پایین آوردم و گفتم: اگه نخوام هم کسی حق نداره نزدیکش بشه!

- یه وقت کاری نکنی... آبروی خودت جلوی رامبد میره... آبروی من. داداش تو رو خدا!

با دست چپم گردنم رو ماساژ دادم و پلک هام رو بستم. با آرامش بیشتری پرسیدم: قضیه جدیه؟

- نمی دونم... همه موافقند.

گوشی رو بین پنجه ام فشار دادم. فاطمه گفت: ببخشید! حتماً من اشتباه برداشت کرده بودم. چه می دونم حتماً بد فهمیدم. رکسان هیچوقت واضح نگفته بود که تو رو می خواد، من... من اینطوری حس کردم.

عصبی اما آهسته گفتم: اشتباه نکردی... به من واضح گفته بود!

هر دو ساکت شدیم. اصلاً نمی دونست بین ما چی گذشته. با لحن تهدید آمیز گفتم: فاطمه بهش بگو گوشیش رو روشن کنه.

- عادل!

- نه یه کار بهتر... دارم میرم خونه شون، بگو بیاد دم در!

- نرو عادل، من خودم...

قطع کردم و بقیه ی جمله اش رو نشنیدم. مامان داشت با دقت نگاهم می کرد. حرفی نزد. آقاجون هم خودش رو دخالت نداد. می دونستند این موقع ها سگ میشم. دست هام رو زیر شیر آب گرفتم و پنج دقیقه ای لباس بیرون پوشیدم.

جلوی در مامان توی حیاط دوید و گفت: کجا میری به این زودی؟

آقاجون از پشت پنجره نگاه می کرد. مامان با نگرانی به آقاجون چشم دوخت. گفتم: میرم مغازه. شب برگشتم لیمو ها رو برات آب می گیرم.

لب هاش آویزون شد. دوباره گفتم: فرشاد کارم داره... زود میام. برو تو!

با التماس گفت: آخه...

- برو تو مامان!

از حیاط بیرون زدم و قدم هام رو به سمت انتهای کوچه تند کردم. هیچ دختری حق نداشت دست من رو تو پوست گردو بندازه. حرف زده بود، باید پای حرفش می موند. هنوز چند متر به درشون مونده بود که خودش زنگ زد. سریع جواب دادم: جلوی درتونم. بیا بیرون!

- برگرد خونه!

- بیا بیرون!... داد می زنم ها!

- چی به فاطمی گفتمی که نصفه جونش کردی؟!؟

- میگم بیا بیرون!

- حرفت رو همینجوری بگو... باید برم آماده شم.

- با خنده ی عصبی گفتم: آماده شی؟!... آره... آماده شی.

بعد نفس عمیقی کشیدم و لب پله ی خونه رو به روییشون نشستم. صدام رو پایین آوردم و گفتم: مهدویه درسته؟

هر خری که هست امشب ردش می کنی بره!

عصبانی جواب داد: اتفاقاً می خوام جدی روش فکر کنم.

باز نتونستم صدام رو کنترل کنم و بلند تر گفتم: دلت گاراژه لامصب؟! (توضیح: تلفظ عامیانه ی لامذهب)

- واسه تو چه فرقی داره؟

- فرقی نداره؟؟؟!!

- دو روز دیگه میری با یکی دیگه دوست میشی...

- آها... پس این یارو دست به نقدتره!

جواب نداد. با حرص بیشتر سکوت رو شکستم: من رو نمی خوای، نه؟ باشه خوشبخت بشی!... فقط قول نمیدم

امشب مشکلی پیش نیاد.

خودم قطع کردم و مثل بچه مدرسه ای ها لگدی نثار درشون کردم که لق لق خورد و صدا داد. با نگاهی به دور و

بر به طرف مغازه راه افتادم. دیدم که مامان و آقاجون لای در ایستاده بودند ولی به روی خودم نیاوردم. صدام رو

که نمی شنید. وقتی وارد مغازه شدم سه تا خانوم داشتند خرید می کردند و نمی تونستم سر فرشاد خراب بشم.

همین که بیرون رفتند پرسید: مگه نمی خواستی بری خونه؟

- رفتم.

روی صندلی نشستم. خم شدم و آرنج هام رو به زانو ها تکیه دادم. سرم رو که بین دست هام گرفتم و فشار دادم،

صدای فرشاد دوباره اومد: چی شده؟

...

- بنال ببینم چته؟ باز چیکار کردی؟

سرم رو بلند کردم و گفتم: تو چی زر می زنی؟!

با دست بیرون رو نشون دادم و عصبانی گفتم: دختره ی ج... نده داره شوهر می کنه!

بلند گفت: خفه!

سمت در رفت و بستش. طرف من برگشت و گفت: تا دیروز که می خواستی بگیریش، حالا شد...

حرفش رو ادامه نداد. شونه بالا انداختم و گفتم: امشب خواستگاریشه، خانوم رفته آماده! بشه.

- خب؟ مگه هر کی اومد دخترشون رو میدن؟

...

- واسه همین پریدی به من؟

پشیمون نگاهش کردم و گفتم: من که هر کاری گفتم، کردم!

- من این دختر رو از بچگی میشناسم، بی خود نگرانی. دختری نیست که ندونه داره چکار می کنه.

پوزخند زدم و چیزی نگفتم. من هم از همین می ترسیدم. رکسان می دونست داره چکار می کنه.

چند ساعت بعدی توی دلشوره و عذاب گذشت. چند بار فاطمه رو ریجکت کردم و آخر گوشی خاموش رو ته کشو

انداختم. دیگه هوا تاریک شده بود و حتماً مهمون ها رسیده بودند. هر بار که از جام تگون می خوردم، فرشاد چپ

چپ نگاهم می کرد و یه کاری بهم می داد که حواسم رو پرت کنه. از دور مهدی رو دیدم که این طرف می اومد.

همون رو بهانه کردم و از پشت پیشخون بیرون دویدم، فرشاد داد زد: کجا؟

- با مهدی کار دارم.

از مغازه بیرون رفتم و جلوی مهدی در اومدم. داشت از سمت کوچه ی ما می اومد. گفتم: تو کوچه مون شلوغ

پلوغ بود؟

- سلام از منه داداش.

- تو روحت.

- نه، مگه چه خبره؟

- هیچی.

با هم سمت مغازه قدم زدیم. دیگه بی خبری داشت بهم فشار می آورد. اگر رکسان سر لچ می افتاد و من دست روی دست میذاشتم همه چیز خراب می شد. این دیگه سمیرا نبود که بذارم از دستم در بره... اصلاً باید پشت تلفن نرمش می کردم نه اینکه بدتر قلدری کنم. تا حالا یه جمله ی عشقی از من نشنیده بود. من که فرت و فرت احساس خرج دوست دخترهایی می کردم که همچین هم بود و نبودشون برام فرقی نداشت، جلوی این یکی لال شده بودم!!... می ترسیدم پررو بشه و حرفم رو نخونه... به هر حال دیگه کار از کار گذشته بود. جلوی در مغازه بازوی مهدی رو گرفتم و کنار کشیدمش. با تعجب گفت: هوم؟

با مهدی تعارف نداشتم. هر دیوونه بازی ای رو با هم کرده بودیم. با صدای آهسته گفتم: می خوام خواستگاری یه نفر رو به هم بزنم.

اول با گیجی نگاهم کرد و بعد زیر خنده زد. فرشاد توی چارچوب ایستاد و گفت: چی شده باز شما دو تا پیچ پیچ می کنید؟

مهدی: هیچی.

من: می خوام برم پسره رو پرت کنم بیرون.

دهن فرشاد باز موند و مهدی دوباره خندید. آویزون گردنم شد و رو به فرشاد گفت: عاشق شده به جان بچه ام.

فرشاد: عشق اینجوری نیست که بری خوشبختی طرف رو به هم بزنی!

من: خب! خب! ادبیات درس نده واسه من!

سمت کوچه دویدم و همزمان گفتم: بیا مهدی!

مهدی دنبالم اومد و فرشاد با غرغر کرکره رو پایین داد. جلوی درشون یه پژوی نقره ای پارک بود. مهدی گفت:

می خوای زنگ بزنم، بکشمشون دم در؟

- فایده نداره... یه کاری اساسی.

به ماشین اشاره کرد و گفت: صدای این رو در بیاریم. طرف که اومد، بریزیم سرش؟

- من رو میشناسه.

- من رو که نمیشناسه. ناکارش می کنم.

بد نمی گفت... فرشاد با نفس نفس بهمون رسید و گفت: لعنت به تو عادل! حرف این رو گوش نکن!

عصبانی اما با صدای پایین گفتم: پس چی؟ وایسم ببینم هر دختری که می خوام، بره با یکی دیگه!!؟



– اگه پات به کلانتری باز بشه جواب مثبت میده؟!

دست هام رو با کلافگی تو هوا تکون دادم که انقدر گیر نده. اعصاب نداشتم. ممکن بود رکسان لچ کنه و همین امشب جواب بده! مهدی دوباره گفت: خب فقط خفتش می کنم، تیزی زیر گلوش ببینه، زن گرفتن یادش میره.

من: بدفکری نیست!

فرشاد سرم غرغر کرد و بعد گفت: کشیک میدیم، برو بالای تیر. برق محل رو قطع کن که تابلو هم نباشه.

مهدی فوری گفت: چی چی زر می زنی نکبت؟ شب فوتباله!

فرشاد: برو خونه ی یکی از دوستان ببین... اگه دوستی برات مونده باشه.

من: نه، برق خودشون رو قطع می کنم. بذار بفهمن عمدی بوده... من که ترسی از کسی ندارم.

بعد به دور و بر نگاهی انداختم و سریع خودم رو آویزون دیوار کردم. من از دیوار پادگان بالا رفته بودم، اینجا که برام عسل بود. خودم رو بالا کشیدم و آرام روی دیوار حرکت کردم. حرکتیم از گربه ها هم نرم تر بود. فرشاد و مهدی پشت ماشین ها کوچه رو می پاییدند. خودم رو آرام توی پارکینگشون انداختم. از داخل صدای گفتگو به گوشم می رسید. کفش کن کوچیک ساختمون جنوبی، خالی بود. سمت کنتور برق رفتم و چاقوم رو در آوردم. هاله ای رو پشت شیشه ی در دیدم که توی نور حرکت کرد، هول کردم و سریع توی سایه ها پنهان شدم. صدای آرام رامبد از پشت در گفت: مطمئنی؟ من متوجه نشدم!

قبل از اینکه در رو باز کنه صدای پدرش از دورتر گفت: بیا پسر... حتما گربه بود.

از جلوی در برگشت. نفسم رو بیرون دادم و دوباره حرکت کردم. باید یه جوری برق رو قطع می کردم که خودشون نتونند وصل کنند. قحطی که نیومده بود، مجلس رو مینداختند یه روز دیگه که آبرومندانه باشه. تا اون موقع هم یه کاری می کردم.

چاقو رو گوشه ی کنتور انداختم و بی صدا در آوردم. بعد سریع فیوز رو کشیدم که تمام خونه توی تاریکی فرو رفت. یه لحظه همه شوکه شده بودند، بعد صدای پیچ شروع شد و من با بیشترین سرعت به سمت در دویدم. صداها بیشتر شده بود. خودم رو بیرون انداختم و همراه بچه ها که با دیدن حرکت های من، از خنده صداشون در نمی اومد، سریع به سمت انتهای کوچه دویدیم. سر کوچه سرعت رو پایین آوردیم و خیلی عادی توی خیابون پیچیدیم. مهدی از خنده سرخ شده بود. فرشاد پرسید: ندیدنت؟

من: نه.

مهدی: حال داد بعد این همه وقت... ولی اگه میذاشتی یه صفایی به طرف بدم باحال تر بود!

من: ول کن گه تپه رو... شرش رو کم کنه بسه.

فرشاد: مطمئنی ندیدن؟

من: آره بابا!

چند تا نفس عمیق کشیدم و سرفه کردم. بعد با خنده ادامه دادم: دیدی ترس نداشت عمو جون؟!

فرشاد: بحث ترس نبود!

مهدی جلو افتاد و گفت: من اومده بودم کشک بگیرم مثلاً.

براش دست تکون دادم. سمت سوپرمارکت رفت. من و فرشاد کرکره رو بالا دادیم و وارد مغازه شدیم. فرشاد با

سرزنش گفت: من رو بگو که دنبال شماها راه افتادم!

خندیدم و در حالیکه گوشیم رو روشن می کردم گفتم: می ترسی بدویی شکمت آب بشه؟

با تاسف سر تکون داد. منتظر بودم که هر لحظه یه نفر زنگ بزنه و بپرسه «پنج دقیقه پیش کجا بودی؟» اما به

جاش یه شماره ی ناشناس رو گوشی افتاد. جواب دادم: بله؟

- آقای زند؟

- شما؟

- یه دوست.

صدا مال مهدوی نبود و خیالم راحت شد ولی گیج شده بودم. ادامه داد: از کلوپ بازی های کمالوند.

ابروهام بالا رفت. دوباره یکی دیگه اشون زنگ زده بود و می دونستم مثل قبلی چی می خواد اما خودم رو به اون

راه زدم: کلوپ؟! متوجه نمیشم!

با خنده گفت: اتفاقاً خوب متوجه شدی.

- فرمایش؟!

- کمالوند چقدر واسه هر دور بهت میده؟

...

- من دو برابر میدم. واسه من برو تو پیست.

- ببینید، ممکنه من رو...

- توضیح نداره... آره یا نه؟

می تونستم دو برابر بگیرم و قبول کنم. ولی کمالوند بعداً برام شر می شد. فعلاً تو گروهش جا افتاده بودم. جواب دادم: نه.

با بی تفاوتی گفت: دست بالای دست بسپاره، تا اون موقع باید تا می تونی به جیب بزنی، پیشنهادهای پر سود همیشگی نیست.

...

- هنوز جوابت همونه؟

- همونه.

- میل خودته. تا بعد.

قطع کرد و فرشاد گفت: کسی چیزی فهمیده؟

- چی گفتی؟

- میگم چرا رمزی حرف می زدی؟

- چیزی نیست. غریبه بود.

برام اس ام اس اومد. از طرف رکسان بود. سریع بازش کردم. نوشته بود: کار خودت رو کردی ولی با شمع همه چیز رمانتیک تره!

اعصابم داغون تر از این بود که جواب بدم. دوباره خاموشش کردم و فرشاد هم با دیدن صورتم جرات نداشت دیگه چیزی پرسه.

بالش رو از زیر سرم برداشتم و خودم رو بالا کشیدم. تکیه ام رو به دسته ی کاناپه دادم و بالش رو پشتم گذاشتم. پیشونیم رو به پشتیش چسبوندم. از بس از پنجره ی کنارم به محوطه ی گاراژی که مدام خالی و خالی تر می شد زل زده بودم، چشم هام خسته شده بود. سعی کردم پای ضرب دیده ام رو دراز کنم. لامپ اتاق روشن شد. سرم رو بلند کردم. کمالوند با پیراهن به هم ریخته و بدون کت توی چارچوب ایستاده بود. سرم رو برگردوندم و دوباره به پنجره نگاه کردم. مردیکه هر چی از دهنش در می اومد بار من و خانواده ام کرده بود. نمی خواستم شر بشه و نتونم برگردم تهران وگرنه همون موقع سرش رو می کوبیدم به دیوار!

توی اتاق قدم می زد. سمتم اومد و یکی از لیوان های توی دستش رو به طرفم گرفت. وقتی نگرفتم گفت: بخور... حالت رو بهتر می کنه.

شیدا از تاریکی در پشت پدرش بیرون اومد و با صدای آرومی گفت: امشب که نمی تونی رانندگی کنی... بخور!

اخم کردم و باز سعی کردم که پام رو تکون بدم. درد داشت ولی درست نشستم که نشون بدم مشکلی ندارم. کمالوند هیکلش رو کنارم روی کاناپه انداخت و لیوان خودش رو به جا سر کشید. با اخم پایین فرستاد و دستش رو روی گلویش گذاشت. ضربه ای به شونه ام زد و گفت: به پات فشار نیار!! لازمش دارم.

خودم رو عقب کشیدم که دستش رو بندازه. بین موهای به هم ریخته اش پنجه کشید و گفت: می دونی بحث چقدر پول بود؟ اگر فحش نمی دادم که سخته می کردم!

شیدا: عیبی نداره بابا... تموم شد دیگه.

کنارم روی دسته ی کاناپه نشست و جعبه ی کمک های اولیه رو روی پاش گذاشت. بین وسیله ها مشغول گشتن شد و گفت: الان یه فکری به حال زخمت می کنیم.

بهش نمی اومد که تا حالا دست به سیاه و سفید زده باشه. از سردرگمی صورتش موقع بررسی وسیله ها هم کاملاً معلوم بود. با صدای مسعود نگاهم رو از کوتاهی دامن و ساق پاهای آویزونش گرفتم و به در دوختم. گفت: ولش کنید... دیرمون شد! من فردا باید برم سمینار! مسئولیت دارم...

شیدا: می خواستی خودت ماشین بیاری!

مسعود: اون جعبه دیگه چیه؟!

شیدا: زخمش عمیقه.

دستش رو بالای زخم پام روی پارگی های شلوار گذاشت و بررسیش کرد. نگاهم روی صورت جمع شده اش بود. خواست قیچی و بتادین رو برداره که مسعود سمتش اومد و جدی گفت: بده به خودش، یه کاریش می کنه.

شیدا به من زل زد و گفت: شاید مجبور شم ببرمش درمونگاه.

مسعود عصبانی از اینکه کسی بهش محل نمی داد، گفت: این وقتی کار رو قبول کرد می دونست با چی طرفه!

و منظورش از «این» من بودم. دستم رو مشت کردم و به زحمت جلوی خودم رو گرفتم که حرفی نزنم. کمالوند با نگاهی به شیدا، رو به مسعود تشر زد: حوصله ندارم!

لیوان دوم رو سمتم گرفت و گفت: نمی خوری؟

- می خوام برم.

سعی کردم بلند بشم. دستش رو روی شونه ام گذاشت و پایین کشید. دوباره نشستم. جرعه ای که ته لیوان من بود رو هم سر کشید و بعد از هل دادن لیوان روی میز، گفت: اصلاً از سر شب یه مرگیت بود.

شیدا: مگه مشکلی داری؟

کمالوند: پول لازمی به خودم بگو!... وقتی میری رو موتور من، باید فکرت از همه چی آزاد باشه، می فهمی؟ نه اینکه اینجوری برینی به سر تا پای من!

با نفرت نگاهش کردم. زیر لب فحشی داد و سرش رو برگردوند. وقتی کنترل موتور از دستم در رفت و کلاه هم از سرم افتاد، نزدیک بود بمیرم. حالا جلوی من از پول حرف می زد. به زور بلند شدم و دست شیدا رو از روی ساعدم پس زدم. لنگ لنگون طرف در رفتم. شیدا بلند گفت: بیا بشین! حالت خوب نیست. مسعود: خودش می دونه... به تو چه؟

اهمیتی به هیچ کدوم ندادم. کسی دنبالم اومد و جلوی پله های راهروی نیمه تاریک، بازوم رو گرفت. برگشتم و کمالوند رو دیدم. دسته ای تراول از جیبش در آورد و توی جیب جلوی پیراهنم چیپوند. دیگه نتونستم طاقت بیارم و داد زدم: لازم نکرده!

پول رو بیرون آوردم و به طرفش گرفتم. دستش رو دور نرده ها گذاشت که نیفته و نفسش رو فوت کرد. بعد گفت: ببین پسر! ارزش تو برام بیشتر از یه بار باختنه... ترسم از اینکه که شانس این دوره ام رو به باد داده باشی. همین! با پوز خند گفتم: شانس!؟

- پولت رو بگیر، بخواب تا صبح، فردا میگم ببرنت خونه.

پول رو توی مشتم مجاله کرد و ادامه داد: لج نکن... اونی که دیروز بهت زنگ زد، آدم خودم بود... اینجور وفاداری ها برام ارزش داره. حالیمه که با کی طرفم.

یه کم نرم شدم ولی اخمم رو باز نکردم. ادامه داد: به من میگن کمالوند! مردم روم حساب می کنند. اخلاقم تنده، درست... ولی کی هوات رو نداشتیم؟

سر تکون دادم و پول رو توی جیبم برگردوندم. قبلاً گفته بود تا برنده نشم از پول خبری نیست. البته حادثه ی امشب ربطی به روندن من نداشت. فقط ذهنم تمام مدت درگیر رکسان و بی خبریم بود. یه آن کنترل سرعت از دستم در رفت... گفتم: نمی تونم شب بمونم.

آروم پله ها رو یکی یکی پایین رفتم. همه رفته بودند و سالن خالی و نیمه تاریک بود. فقط می خواستم زودتر از اینجا بیرون برم. نرسیده به در، از همون بالای پله ها با هیجان گفت: تا چند هفته سوار نمیشی تا اوضاع مرتب شه. بعد دهن همه اشون رو سرویس می کنیم!

معلوم بود که ناراحتیش از کم آوردن جلوی بقیه است تا پول! نمی دونستم دارم به خاطر کی جون می کنم ولی با سر تایید کردم و بیرون رفتم. با sms ای که شب خواستگاریش فرستاده بود، دیگه فهمیده بودم که اوضاع به اولش بر نمی گرده. دو روز کامل جواب تلفن کسی رو نداده بودم. تمام امروز رو هم تو خیابون ها چرخیده بودم که

خونه نباشم. مجبور بودم واسه مسابقه پیام، رو من حساب کرده بودند... دختره ی آشغال این همه مدت من رو سر کار گذاشته بود. چرا بهش اجازه داده بودم؟! چرا حالم انقدر داغون بود که انگار دنیا تموم شده؟!

چند بار زانوم رو خم و راست کردم و پشت فرمون نشستم. روشن کردم و با بیشترین احتیاطی که می تونستم به خرج بدم، از گاراژ بیرون رفتم. درد داشتم اما خودم رو به بی خیالی زدم و به رانندگی ادامه دادم. یه ساعت استراحت روی اون کاناپه حالم رو بهتر کرده بود. باید سریع تر از خلوتی این جاده ی فرعی خارج می شدم. نور بالا رو هم زده بودم که جونوری وسط جاده نیاد. چون به سختی می تونستم ماشین رو کنترل کنم.

زیاد از گاراژ دور نشده بودم که توی آینه ی جلو حرکتی رو دیدم. بیشتر دقت کردم و ماشین رو تشخیص دادم. یه سمند با رنگ روشن بود که چراغ هاش رو خاموش کرده بود و مدام فاصله اش رو با ماشین من کم می کرد. ترس برم داشت و روی پدال گاز فشار آوردم که پام تیر کشید. سرعت رو بیشتر کردم. جاده به اندازه ای که از کنارم عبور کنه وسیع بود ولی تجربه ام بهم می گفت که همچین منظوری نداره...

کشیدم وسط جاده که نتونه جلوم در بیاد. باز سرعت رو بالا بردم و حواسم رو به آینه دادم. اون هم سریع تر دنبالم می اومد و پای من همچنان درد می کرد. عاقبت استخون های قوزکم طاقت نیاورد و پام روی پدال شل شد. سمند از پشت به سپرم کوبید و کمی من رو به جلو پرت کرد. ماشین خاموش شد. تا دست بردم که سوئیچ رو بپیچونم و راه بندازم، دوباره کوبید. با ضربه ای که به سرم خورده بود، نای هیچ عکس العمل سریعی رو نداشتم. تا به خودم جنبیدم دو نفر از ماشین پیاده شده بودند و می دویدند.

راه طولانی ای تا رسیدن به یه آبادی داشتم. ماشین رو روشن کردم و راه افتادم که در جلو باز شد. یکی از مردها یقه ام رو گرفت و از ماشین بیرون کشید. تقلا کردم. مرد دوم هم به کمکش اومد و من صورتش رو شناختم. همون موتور سواری بود که کارش رو به من داده بودند. دست هاش رو پس زدم و سمت هر دوشون لگد و مشت پروردم. صدام رو بلند کردم که اگر کسی اطراف باشه، به دادم برسه ولی فایده ای نداشت.

حال و روزم همینجوری هم خراب بود و از پس دو نفر بر نمی اومدم. یکیشون زیر پام کشید. زانوم خم شد و از پشت وسط جاده افتادم. صدای داد و فریادهامون توی سکوت ارتعاش پیدا کرده بود. می دونستم هیچ کس این دور و بر نیست که این فحش های بی ناموسی رو بشنوه! لگدی که سمت صورتم اومد رو گرفتم ولی ضربه هایی که به شکمم خورد، امونم رو برید و باعث شد نیمه جون بیفتم. دست از تقلا کشیدم. اگر پا و سرم ضرب ندیده بود می تونستم جلوشون بایستم ولی حالا... پسر روی سینه ام نشست و تو صورتم خم شد. با نفس نفس گفت: هی... بهت گفتم گورت رو گم کن... گوش ندادی...

- شانس آوردید زخمی بودم...

یقه ام رو بالا کشید. به دست هاش چنگ انداختم. فکرم سمت رکسان رفت که ثابت کرده بود، مرگ و زندگیم براش مهم نیست. بعد سمت مامان و فاطمه... با حرص گفت: لیاقتت همین غلت زدن امشب بود بی پدر. مثل آشغال پرت می کنند بیرون!

فشار دست هام رو بیشتر کردم و با سرفه گفتم: مردی یه روز دیگه بیا سراغم!

نور توی صورتش افتاد و نگاهش به همون طرف چرخید. یه ماشین داشت نزدیک می شد. جلوی ماشینم نگه داشت. کسی با سرعت ازش پیاده شد و به این طرف دوید. صدای فرشاد توی گوشم زنگ زد: عادل!

پسر زیر لبی فحشی داد. یقه ام رو محکم به عقب هل داد و از روی سینه ام بلند شد. پشت سرم به شن های کف جاده خورد و ناله ای کردم. پسر سریع سمت ماشین خودش دوید و فرشاد هم با بد و بیراه دنبالش رفت. پسر خودش رو داخل ماشین انداخت و دوستش که زودتر از اون پشت فرمون نشسته بود، دنده عقب گرفت. فرشاد ولشون کرد و به طرف من دوید. بالای سرم نشست و گفت: این کی بود؟ پول می خواست؟

- نه... تسویه حساب بود.

- سر چی؟... می تونی بلند شی؟

- آره.

- بذار زنگ بزنم اورژانس.

- خوبم. بزرگش نکن!

البته هنوز توی شکم و پاهام درد داشتم ولی نمی خواستم کسی رو وارد این جریان کنم. دعوای بدتر از این کرده بودم و می دونستم سگ جون تر از این حرف هام. کمکم کرد که بشینم. چند تا سرفه کردم و درد سینه هم اضافه شد. زیر بغلم رو گرفت و آروم آروم به طرف ماشین برد. در عقب رو باز کرد و من نشستم. چند تا دستمال کاغذی از جعبه توپی شکل بیرون کشید و گوشه ی لب و گونه ام گذاشت. دستمال ها رو نگه داشتم. به زحمت دراز کشیدم و گفتم: ماشین کی رو آوردی؟

- پسر عموم.

- نیم ساعت دراز بکشم رو به راه میشم، میشینم پشت فرمون.

- من از پشتتون میام.

- پشتمون؟!؟

در رو بست و سوالم رو نشنید. چند ثانیه بعد در جلو باز شد و فرشاد پشت فرمون نشست. گفتم: ماشین خودت چی؟

ولی صدا زنونه بود. صدای نازک رکسان جواب داد: من که ماشین نیاوردم!

از تعجب زیاد نمی دونستم باید چجوری باهاش رفتار کنم. دلخور باشم یا عصبانی یا خوشحال! همین دو ساعت پیش بود که فکرش داشت من رو به کشتن می داد، حالا پشت فرمون ماشینم نشسته بود و من هم انگار از خدام بود!!!... حرفی نزدم. راه افتاد. بعد از پنج دقیقه خودش به حرف اومد: قصدت چیه؟

... -

- فقط می خوام من رو اذیت کنی. نه؟

صداش بغض داشت و مثل سوهان روی اعصابم کشیده می شد. چه دست پیش رو هم گرفته بود. گفتم: من یا تو؟

- تو این بیابون چکار می کنی؟ کاری که می گفتمی این بود؟

جواب ندادم. بغضش شکست و با گریه گفت: من باید با این وضع وسط جاده بیدات کنم!!؟

پلک هام رو روی هم فشار دادم و گفتم: از مهدوی عزیزت چه خبر؟!؟

گریه اش بیشتر شد و گفت: دیوونه ای به خدا. داری من هم دیوونه می کنی!

... -

- رامبد رو واسطه گرفته بود. به داداشم چی می گفتم؟

... -

- می خواستم بجنبی به خودت.

... -

- من بهتر از مهدوی ها رو رد کردم.

نگاه کوتاهی به عقب انداخت و اضافه کرد: به خاطر توئی...

صفت مناسبی پیدا نکرد. خودم گفتم: من خرا!

حرفش رو ادامه داد: چرا فقط می خوام من رو ناراحت کنی؟ مگه من چه بدی ای در حقت کردم؟ با هر کی که

دوستت داره اینجوری می کنی؟

... -

- من بمیرم راحت میشی؟

گوش نمی دادم چی میگه فقط صدای ناله اش اعصابم رو داغون می کرد. گفتم: بس کن! من به اندازه ی کافی له

ام، تو دیگه بیشترش نکن!



ساکت شدیم. ده دقیقه ی تمام صدای فین فین کردن و پاک کردن اشک هاش دیوونه ام کرد. به سختی نیم خیز شدم و گفتم: به خاطر توئه... به خدا به خاطر توئه. می دونی واسه چی اومده بودم؟ مگه خودت نگفتی با پول برگردم؟

با صدای گرفته گفتم: من غلط کردم.

کنار کشید و نگه داشت. کامل به عقب چرخید و گفتم: واقعاً فکر می کنی منظور من از اون حرف ها این بود؟  
- گریه نکن!

- خودت رو درگیر همچین آدم هایی کنی؟

عصبانی داد زد: گریه نکن! سرم رو می گویم به این شیشه ها!

دستم رو محکم به شیشه ی کنارم کوبیدم. نفس عمیقی کشید و با دست چشم هاش رو پاک کرد. صدای ضعیفش رو شنیدم: دراز بکش! ببینم چه خاکی تو سرم شده...

دوباره سر جام برگشتم و به سقف ماشین خیره شدم. ماشین رو راه انداخت. دو دقیقه بعد سکوت رو شکستم:  
فحش هامون رو شنیدی؟

- پس فکر کردی چجوری پیداتون کردیم؟

آروم خندیدم که باز سینه ام درد گرفت. گفتم: من همیشه بددهن نیستم ها!

- فقط وقتی کتک کاری می کنی.

- پس مراقب باش کتک نخوری!... ضعیفه!

آروم خندید اما حرفی نزد. دوباره فین فین کرد. گفتم: من خوبم... اینجا جا نیست، تو خونه دراز بکشم خوب میشم.

- این ها کی بودند؟

- قبل من...

نمی دونستم فرشاد چقدر ممکنه بهش گفته باشه، جمله ام رو قطع کردم. خودش گفتم: من جریان رو می دونم. تو جاشون رو گرفته بودی؟

- آره.

بقیه ی راه تا خونه هر دو سکوت کردیم و من خودم رو به خواب زدم. ماشین رو پارک کرد و بی سر و صدا پیاده شد. سر جام نشستیم. داشت با فرشاد صحبت می کرد که ماشینش پشت مال من پارک بود. فرشاد سر تکون داد و به این طرف اومد. در سمت من رو باز کرد و گفت: رو به راهی؟

- آره بابا.

- بذار ببرمت بیمارستان.

- خوبم. لازم نی.

- می دونم... خودم رو پاره هم کنم، کار خودت رو می کنی!

با لبخند سر تکون دادم. دست داد و سمت ماشینش برگشت. سوار شد و رفت. رکسان در رو برام باز کرد و با صدایی که در حد پیچ بود گفت: کلیدت کجاست؟

کلید رو از جیبم بیرون آوردم. با احتیاط و بی صدا در خونه رو باز کرد. نمی خواستم مثل کتک خورده های بدبخت بهش تکیه کنم. نذاشتم کمکم کنه و خودم تا دم در رفتم. ماشین رو قفل کرد و دنبالم اومد. با نگرانی نگاهی به انتهای کوچه انداخت، برق های خونه شون خاموش بود. در رو آرام بست. نزدیک بود بیفتم، بازوم رو نگه داشت و سمت خونه هول داد. با کمترین صدایی که می تونستیم ایجاد کنیم، از پله های تاریک بالا رفتیم. مامان و آقاجون به دیر اومدن های من عادت داشتند و زود می خوابیدند. با بدبختی خودم رو به طبقه ی دوم رسوندم و روی تخت دراز کشیدم. کنارم نشست و با دلخوری به چشم هام خیره شد. کاش لامپ رو روشن نکرده بود و با این قیافه نمی دیدمش. از حال من بدتر بود. لب هام رو باز کردم که حرفی بزنم، آهسته گفت: لازم نکرده!!

- رکسانا!

- هیس! هیچی نگو!!

کوتاه خندیدم و سر جام نشستیم. گفت: کجا؟ بخواب ببینم!

- کمک کن برم حموم.

با تعجب بهم زل زد. باز خنده ام گرفت و گفتم: تا در حموم منظورمه!... می خوام لباس عوض کنم، شلوارم درد میاره.

کتون تنگ مشکی پوشیده بودم و به پای ضرب دیده ام فشار می آورد. از جاش بلند شد و گفت: همین جا عوض کن، من میرم بیرون.

- یه چیزی از تو کشو بنداز بعد برو.

در کشوی اول رو باز کرد، سریع بست و گفت: خودت بردار!

نیشم باز شد. چپ چپ نگاهم کرد و بیرون رفت. کشوی اشتباهی رو باز کرده بود. به زور سمت سرویس رفتم به صورتم آب پاشیدم. رد خون توی سینک راه باز کرد. جای چند تا زخم تو صورتم افتاده بود. یکی دو بار همینجوری نصفه شب خونه اومده بودم و علی رو سخته داده بودم. امروز نبود که ببینه. چند تا دستمال از رل کشیدم و بیرون رفتم. کنار کشوهای کمدم از درد شکم پخش زمین شدم. حتی شکم شیش تیکه هم بعد از ده تا لعد وا می‌ده. شانس آوردم که فرشاد زود رسیده بود و گرنه این تازه دست گرمیشون بود. شلوار رو به زحمت در آوردم و گوشه ای انداختم. شلوارکم راحت تنم رفت. تیشرت رو هم یه گشادتر عوض کردم. رکسان به داخل سرک کشید و آرام پرسید: پیام؟

- بیا!

وارد اتاق شد و به شلوارک چارخونه ام نگاه کرد که فقط واسه خوابم بود. با خنده گفتم: نمایش رو از دست دادی.

نخندید. جلوم نشست و با ناراحتی گفت: اگه خون ریزی داخلی کرده باشی چی؟

- چیزی نیست... تا حالا معلوم می شد.

- دلم نمیاد برم.

با نیشخند گفتم: کی گفت بری؟

چشم هاش رو درشت کرد و زیر بازوم رو گرفت. بلند شدم. فقط می خواستم روی تخت ولو بشم و نفهمم کی خوابم می بره. روی ملافه ها نشستم و به تاج تخت تکیه دادم. از کیفش قرص بیرون آورد و گفت: بیرون یه پارچ و لیوان بود.

سمت در اتاق رفت و من گفتم: مادرم هر شب میذاره.

با پارچ یخ برگشت. یه قرص بالا انداختم و لیوان رو سر کشیدم ولی این قرص چیزی از دردهای من کم نمی کرد. حالم داغون بود و بدنم مچاله... اما نمی خواستم جلوی رکسان به روی خودم بیارم. به دری اشاره کرد و گفت: دستشویی اینه؟

سر تکون دادم. داخل رفت و با حوله ی خیسم برگشت. نزدیکم نشست و گفت: تو دراز بکش!

خودم رو لیز دادم. بالش زیر سرم رو برام مرتب کرد و حوله رو روی گونه و گوشه ی لبم کشید. با اخمی که از سوزش بود کمی سرم رو عقب کشیدم، چونه ام رو نگه داشت و گفت: وول نخور!

- الان شستم! دوباره خون میاد؟

- آره... کمه ولی فردا جاشون می مونه...

صورتش خیلی پکر بود. به کارش ادامه داد و زمزمه کرد: ببین با خودت چکار کردی.

- من یا اون پف...-

جمله ام رو خوردم. دستش متوقف شد. به چشم هام خیره شده بود. می دونستم حوصله ی شوخی کردن نداره. نصفه شب، توی اتاقم، با شلوارک... نباید اجازه می دادم همراهم بیاد بالا. حرف پیش کشیدم که از فکرم بپره: چجوری با فرشاد هماهنگ کردی؟

- به کارهات مشکوک شده بودم، اون روز که گفتی از جون مایه میداری... قسمش دادم اگه تو دردرس افتادی، خبرم کنه.

- چطوری خبر کرد؟ شماره داده بودی!؟

واسه اخمم ابرو بالا انداخت و گفت: زنگ زد گفت دیر کردی. فکر می کرد من می تونم از خر شیطون پیاده ات کنم... من هم دیدم بابا حواسش نیست، به بهانه ی کارگاه پشت بوم جیم شدم.

- اوه اوه... دخترهای این دوره زمونه چه کارها می کنند!!

خندیدم و دستش رو توی دستم نگه داشتم. از لحن پیرزنونه ام خندیدم. سرش رو برگردوند و چشمش به زخم و کبودی های ساق و زانوی پام افتاد که از تصادف موتور ایجاد شده بود. حال تمیز کردنش رو هم نداشتم. خنده روی لب هاش خشکید و با نگرانی نگاهم کرد. گفتم: از رو موتور افتادم وگرنه دو نفر که حریف من نمی شدند! - همه ی این ها تقصیر منه.

- چیزی نیست... گریه نکنی ها!

ولی بدتر لب هاش لرزید و اشک توی چشم هاش جمع شد. با التماس گفت: تو رو خدا دیگه نرو!

...

- خب؟

نیم خیز شدم و به دستم تکیه دادم. دوباره گفتم: من نمی خوام بلایی سرت بیاد.

نمی خواستم اما نتونستم طاقت بیارم. نشستم و بغلش کردم. جلوم رو نگرفتم. خودش رو تو بغلم جمع کرد. سرش رو به سینه ام چسبوندم. نگاهش هنوز روی زخم پام زوم کرده بود. گفتم: دیگه نمیری؟

- نه، نمیرم.

- قول بده!

- قول میدم.

سرش رو بلند کرد و گفت: کی میای خواستگاریم؟

خنده ام گرفت. اول فکر کردم شوخی می کنه اما چشم هاش واقعاً جدی بود. با لبخند گفتم: حالا کی گفته می خوام پیام خواستگاری؟!

چند لحظه ساکت نگاهم کرد و انقدر بهت زده بود که سریع گفتم: غلط کردم بابا!

ابرو بالا انداخت و خودش رو عقب کشید که نداشتیم. نگاهم بدجوری روی لب هاش میخکوب شد. انقدر که درد هام یادم رفت و وقتی اولین بوسه رو گرفتم حواسم از همه چیز، حتی موقعیت خودمون و خانواده هامون، پرت شده بود. شال صورتیش رو از عقب پایین کشیدم. انگشت هاش بین موهام فرو رفت و به کمرم چسبید. تمام حرف های فاطمه رو باور کردم. تا به حال هیچ دختری با همچین حسی طرفم نیومده بود. تا به حال انقدر راحت به کسی قول نداده بودم. اصلاً نمی تونستم بهش «نه» بگم.

بی اراده دراز کشیدم و با خودم پایین آوردمش ولی سریع ازم جدا شد و نشست. نمی دونستم الان کار بدی کردم یا نه! اما خیلی ناجور نگاه می کرد. چشم هاش توی اتاق چرخید، بعد به ناخن هاش خیره شد، دست آخر دوباره به من نگاه کرد. گفتم: ما که تصمیممون رو گرفتیم!

لب پایینش رو بین دندون هاش گرفت و بعد گفت: من باید برم خونه...  
- می دونم.

بلند شد و شالش رو مرتب کرد. کیفش رو از روی زمین برداشت و سمت در رفت. برگشت و گفت: مطمئنی خوبی؟

- آره.

- برم؟

- نه!

...

- خودت پرسیدی، اگه به مننه که نه!

...

- خيله خب برو... من مشکلی ندارم.

- صبح نیا آموزشگاه. زنگ بزن تارا کلاس هات رو کنسل کنه.

- تا صبح بهتر میشم.

صورتش گرفته شد و گوشه ی شالش رو توی دستش پیچوند. گفتم: ببین... من نمی خواستم کار خاصی کنم.

از حرف خودم خنده ام گرفت. با لبخند کوچیکی، سر تکون داد و بیرون رفت. کلید برق بالای تخت رو زدم و خودم رو با بی میلی روی تخت ولو کردم. چه انتظاری داشتم؟ امشب کنار من بخوابه؟! پلک هام رو بستم و سعی کردم به صحنه های چند دقیقه پیش که توی فکرم مدام مرور می شد، اهمیتی ندم.

آقاجون به قند دیگه توی چایش انداخت و در حالیکه هم می زد، دوباره به من نگاه کرد. نمی خواستم چیزی غیر طبیعی به نظر برسه اما ساق پا و کمرم هنوز مشکل داشت و نمی تونستم سر سفره بشینم. برعکس هر روز، چایم رو برداشته بودم و با یه سری خوراکی دیگه پشت میز کنار سفره نشسته بودم. آقاجون بالاخره با صورت مشکوک پرسید: چرا زمین نمیشینی؟

- وقتم کمه، می خوام زود برم.

- زیر چشمت چی شده؟

- هیچی.

- باز شاخ و شونه کشیدنت به دعوا رسید؟

...

- باز کدوم بی نوایی رو روونه ی درمونگاه کردی؟

حرفی نزدم. گوشه ی لبم کمی جر خورده بود و نمی تونستم با کسی دهن به دهن بذارم. هنوز هم بدنم کوفته بود و درد داشت. دیشب زود خوابم برده بود و صبح به زور دوش گرفته بودم. آقاجون به عادت گنده دماغی همیشه، استکانش رو پر سر و صدا روی نعلبکی گذاشت و با نگاه کوتاهی به در آشپزخونه که چند لحظه پیش مامان ازش بیرون رفته بود، گفت: سر دختر مردم دعوا راه انداختی؟

- نه!

- دختر خسروی؟

لقمه ای که درست کرده بودم رو هوا موند و چشم هام سمتش چرخید. خیلی جدی گفت: دیشب دیدمتون!

لقمه از دستم افتاد. آب دهنم رو قورت دادم. با تأسف سر تکون داد و گفت: فکر می کردم این دختره به دردت می خوره... جمعت می کنه.

...

- اشتباه می کردم... خسروی کلاش رو بندازه بالاتر که دخترش نصف شب میره خونه ی لات محل!!

دهنم رو باز کردم اما هیچ کلمه ای ازش بیرون نیومد. اصلاً نمی دونستم چی باید بگم. یه گند دیگه بالا آورده بودم و اگر به گوش پدر و برادر رکسان می رسید، همه چیز به هم می ریخت. پوزخندی زد و گفت: عجله داشتی، دیرت نشه!!

پلک هام رو بستم و لحظه ای فشار دادم. بعد به این نتیجه رسیدم که اگر قیل و قال راه بندازم قضیه جدی تر میشه. به روی خودم نیاوردم و لقمه رو تو دهنم چپوندم. لعنتی از گلوم پایین نمی رفت. داشتم با میل شدیدم به شکستن تموم ظرف های سر سفره و پرت کردن استکان توی دستم سمت آقاجون، مبارزه می کردم. باز دستش گزک داده بودم و از همین حالا می دونستم که می خواد پدرم رو در بیاره! نصف شب خواب و زندگی نداشت که رفت و آمد من رو می پایید؟! به زور جرعه ای از چای خوردم و لقمه رو با اخم پایین دادم. نمی خواستم به صورت آقاجون نگاه کنم و حس پیروزی رو تو چهره اش ببینم. نه... این شانس رو بهش نمی دادم که از چشم هام متوجه دردم بشه.

کف دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و آرنجم رو به میز تکیه دادم تا تمام حواسم به صبحونه ام باشه. مامان وارد آشپزخونه شد و سر جاش کنار آقاجون نشست. به اون هم نگاه نکردم. حتماً آقاجون تا حالا بهش گفته بود. ازش خجالت می کشیدم. صدای مامان به گوشم خورد: چی شده؟ چرا ساکتید؟

آقاجون جواب داد: پسرت زن می خواد!

سریع نگاهش کردم. بدون توجه به من ادامه داد: دیگه وقتشه.

صورت مامان غرق خوشحالی شد و گفت: معلومه که وقتشه. خودم از همین امروز آستین بالا می زنم.

تک سرفه ای کردم و گفتم: مامان...

- باز بهونه نیاری ها!

- من...

- هزار تا دختر دیدم برات، یکی از یکی خانوم تر.

با بلا تکلیفی و خواهش نگاهش کردم. گفت: نکنه خودت کسی رو زیر سر داری!؟

آقاجون وسط حرفمون پرید: دخترهای دور امیرعادل که تکلیفشون روشنه! حق ندارند پاشون رو از این در بردارند!! گفته باشم!

مامان ناراحت شد اما چیزی نگفت. دیگه مطمئن شدم که قصد آقاجون چوب لای چرخ انداختنه. همیشه می خواست با دختری که من معرفی می کنم مخالفت کنه، حالا هم بهانه ی کافی داشت. صبحونه رو ول کردم و با احتیاط از جام بلند شدم که جلوشون لنگ نزنم. سمت در رفتم و گفتم: خداافظ مامان.

- مراقب باش! انقدر خودت رو صدمه نزن!

سر تکون دادم و آقاجون به مامان گفت: ببین خسروی نمی خواد دخترش رو شوهر بده؟  
با گیجی بهش خیره شدم. دلم رو کشیده بود کف شرتم که این رو بگه؟! مامان به من نگاه کرد که عکس العملم رو ببینه. بعد به آقاجون گفت: اتفاقاً خیلی پرس و جوش رو کردم.

- اسمش تو دهن نمی چرخه ولی از سر این هم زیاده!

- علف باید به دهن بزی شیرین بیاد.

بعد هر دو به بزی بدبخت نگاه کردند و آقاجون با پوزخند سر تکون داد. با اون نمایشی که من سر خواستگاریش راه انداخته بودم، دیگه پرسیدن داشت؟! شونه بالا انداختم و سعی کردم که لحن صدام بی تفاوت باشه. گفتم: بعداً حرف می زنیم، عجله دارم.

هنوز از در بیرون نرفته بودم که صدای طعنه آمیز آقاجون رو شنیدم: پنج دقیقه پیش که داشتی کبود می شدی! حالا وقت نداری!!؟

خنده ام گرفت و نتونستم جواب بدم. فقط مستقیم سمت در رفتم. بعد از دیشب دیگه طاقت تو خونه موندن نداشتم. استخون هام جون رانندگی نداشتم ولی با تاکسی خودم رو به آموزشگاه رسوندم.

وقتی سوار آسانسور شدم، مهدوی تازه از در وارد سالن شد. صورتش پکر و بی حوصله بود و من با دمم گردو میشکستم. آسانسور رو براش نگه داشتم. وارد شد و سر تکون داد. بی مقدمه گفتم: یه چیز ناجوری شنیدم! پریشب... مثل اینکه وسط مجلس برق ها... آره؟

می دونست که من برادر زن رامبدم. در واقع همه می دونستند. نفس عمیقی کشید و گفت: مهم نیست. به هر حال فرقی توی نتیجه نداشتم.

دکمه ی طبقه ی خودش رو زد و من به لبخندم توی آینه ی جلوم نگاه کردم. موقع پیاده شدن با اخم عجیبی نگاهم کرد و گفت: کار خیلی بچگونه ای بود!

با لبخند گفتم: حادثه که دیگه بچه و بزرگ نداره!

- بله!

رفت و «بله» ای که گفت بیشتر شبیه فحش بود. وقتی وارد طبقه ی خودمون شدم و دیدم کلاس بچه ها خالیه، حسابی توی ذوقم خورد. دوباره نمایش داشتند و کلاس توی همکف تشکیل می شد. البته با این بدن کوفته آرامش و سکوت بهترین چیز ممکن بود. ساعت های تدریس پشت سر هم رد شد و با هر بار عوض شدن هنرجوم



یه سری به راهرو می زدم اما جون پایین رفتن نداشتم. بالاخره تصمیم گرفتم که اس ام اس بدم. نوشتم: سلام. کجایی؟

پنج دقیقه طول کشید تا جواب بده. نوشته بود: تازه دیدم. تو کجایی؟

- سر کلاس.

زنگ زد و فوری گفت: مگه مرخصی نگرفتی!!؟

- نه.

- چرا؟ باید استراحت می کردی، بلند شدی اومدی اینجا؟!

- می خواستم ببینم.

...

- کجایی؟

- دارم میرم کلید سالن رو تحویل آموزش بدم.

سمت آسانسور رفتم و گفتم: دارم میام.

قطع کردم و دکمه ی آسانسور رو زدم. خوشبختانه زود بالا اومد. کت پوشیدم و وارد شدم. راهروی طبقه ی دوم مثل همیشه خلوت بود. ساعت نهار همه جا خالی می شد. کنار در آموزش منتظر موندم. از پله ها بالا اومد و با نگرانی سر تا پام رو بررسی کرد. گفتم: چیزیم نیست.

یاد بوسه ی روی تخت افتادم و لبخند روی صورتم نشست. اگر پا می داد حتماً ادامه اش می دادم. چشم هام روی هیكلش چرخید. یه ذره تپل تر از قبل شده بود ولی من خوشم می اومد. قدش هم دیگه به چشمم عادی شده بود. اصلاً بامزه تر هم نشونش می داد. دوباره به چشم های قهوه ایش خیره شدم که حالا با اخم و ابروی بالا رفته نگاه می کرد. گفت: چیه؟!

- نهار بریم بیرون.

- می تونی راه بری!!؟

- آره.

- پس صبر کن هماهنگ کنم.

به سمت در اومد و همین که نزدیک شد، زنجیر آویزون به کلید سالن رو از دستش کشیدم. با گیجی بهم زل زد. نیشخند زد و گفتم: مادرم قراره با خانواده ات حرف بزنه.

خواست کلید رو بگیره. دستم رو عقب کشیدم و آرام تر ادامه دادم: من که هنوز مطمئن نیستم.

توی راهرو چشم چرخوند و عصبانی گفت: بده!... الان یکی میاد.

دستم رو بالا نگه داشتیم و گفتم: اصلاً یه بار هم گفتمی من رو دوست داری؟

- تو چند بار گفتمی!؟

- من دیگه کاری مونده که نکرده باشم؟

چشم هاش رو درشت کرد و گفت: بده اون رو... مگه همه چیز رو باید جار زد؟

- من این چیزها حالیم نیست... تا نگی دوستم داری، نمیدم.

- من که دختر ۱۴ ساله نیستم!!

- بگو؟

- خودت باید تا حالا فهمیده باشی.

دست انداخت و زنجیر کلید رو کشید. به خنده افتادم و محکم گرفتمش. گفت: بهشون خبر دادی دیگه کاری

باهاشون نداری؟

- به دوست دخترهام!؟

- به همون هایی که استخدامت کرده بودند!

- نترس! عصر زنگ می زنه... بگو دیگه؟

در دقیقاً کنار گوشمون باز شد و هر دو از هولمون کلید رو ول کردیم. صدای کلید روی سرامیک ها پیچید و بعد

رکسان گفت: تارا!!!

من تک سرفه ای کردم و فاصله گرفتم. تارا با خنده به رکسان گفت: بهش بگو دیگه!... وقت ناهار داره تموم میشه،

می خوام برم!

رکسان براش چشم غره رفت و من با خنده گفتم: پایین منتظرم!

به سمت آسانسور رفتم. هنوز هیچی نشده، سه کرده بودیم. روی صندلی های راهروی همکف نشستیم و شماره ی

فرشاد رو گرفتم. صدایش توی گوشم پیچید که با خنده گفت: زنده ای؟

- با اجازه ی شما.

- گفتم حتماً خوابی، زنگ نزدم.

- بیرونم.
- هنوز نفهمیدی کی بودند؟
- می دونم.
- با تعجب پرسید: چرا به پلیس ملیس خبر ندادی؟! می گفتم اون جاده مسافر ببرم.
- ول کن، شر میشه... خودم دفعه ی دیگه که ببینمشون، ننه باباشون رو یکی می کنم.
- اونطوری که بدتره... اصلاً بی خیال شو بره.
- چرا زنگ زده بودی به نامزد من؟
- کی؟!
- می دونی کی.
- اون... نامزد!!!
- آره. چرا شماره گرفتی ازش؟
- به علی خودش داد... گفت چیزی شد بهش بگم. من هم دیدم داری کار دست خودت میدی... حرف من رو گوش نمیدی، گفتم شاید خودش رو ببینی سر عقل بیای!
- پاکش کن از گوشیت!
- خب حالا.
- دیگه هم خبر چینی من رو نکن! تو دهنتم... من رفیقتم مثلاً!
- چرا پیچ پیچ می کنی؟
- تو آموزشگاهم.
- بد کاری کردم دیشب گذاشتم با خانومت تنها باشی؟ بدکاری کردم خودم ننداختم وسط؟!
- هر دو خندیدیم و بحث رو ادامه ندادم. مشتری اومد و زود قطع کرد. خواستم تا یادم نرفته به کمالوند زنگ بزنم، بگم دیگه منتظرم نباشند و دنبال یه موتور سوار دیگه بگردند اما سر و کله ی رکسان پیدا شد و گذاشتم واسه بعد. نمی خواستم همین فرصت های کوتاهی که با هم بودیم رو هم با گوشی حرف بزنم. همه چیز خیلی سریع پیش رفته بود و می ترسیدم که تصمیمم عاقلانه نباشه. تصمیمی که نصفش رو با دلم گرفته بودم و نصف دیگه اش رو با زیر کمرم!

نگاهی به انواع گل های اطرافم انداختم. فروشنده منتظر نگاه می کرد و من فرقیشون رو نمی فهمیدم. عاقبت به خود رکسان sms زدم: چه گلی بگیرم؟

داشتم به توضیح های فروشنده گوش می دادم که جواب رسید: چیزی لازم نیست. زحمت نکش.

حالا واسه من نجیب شده بود. زنگ زدم و صدای پر از خنده اش گفت: چرا از من می پرسی؟

- پس از کی بپرسم؟ رئیس جمهور اوگاندا؟!

دوباره خندید و گفت: رز سفید بگیر.

- چند تا؟

- هر چند تا که پر کنه دیگه.

- این آتاشغال های دورش چه رنگی باشه؟

- یه کم ذوق داشته باش! مثلاً خواستگاریته!!

- بده دارم از عشقم می پرسم؟

- سبز باشه.

خندیدم و گفتم: اگه به من بود که دستت رو می گرفتم، می بردم محضر... حوصله ی این رسم و رسوم ها رو ندارم.

- من هم به خدا.

وقتی تماس رو قطع کردم، فروشنده لبخند می زد. نیم ساعت بعد همزمان با رامبد تو کوچه مون پیچیدم. مامان، آفاجون، علی، سمیرا و فاطمه توی حیاط بودند. خوشم نمی اومد که سمیرا هم باشه. با نگاهی به جمع گفتم: چرا لشکرکشی کردید؟

سمیرا متوجه منظورم شد و ابروش رو بالا انداخت. علی جواب داد: تو که تو هیچ کدوم از برنامه های من نبودی ولی من مثل تو بی بخار نیستم!

فاطمه گل و شیرینی رو از دستم گرفت و آروم گفت: این چیه؟ به جای سبد، دسته گل ختم گرفتی؟ چار تا شاخه! - از خودش پرسیدم!!

با شیطنت گفت: به آفاجون بگم بهش زنگ زدی؟

خندیدم. خبر نداشت آقاجون ما رو نصفه شب با هم دیده. مامان بلند گفت: چی پچ پچ می کنید؟

فاطمه سمتشون رفت و گفت: هیچی.

رامبد سرش رو داخل حیاط کرد و گفت: من چیکار کنم؟ برم خونه یا با شما پیام؟

علی: تو نخودی هستی.

فاطمه: ما تعدادمون زیاده، تو برو خونه تون!

رامبد: مگه قراره جنگ کنیم؟

همه خندیدند و من برای اینکه آقاجون باهام نباشه، گفتم: فاطمه و مامان تو ماشین من بشینند.

آقاجون با اخم گفت: ماشین نمی خواد... دو قدم راه!

فاطمه هم تایید کرد و من بلند گفتم: من با کت شلوار و گل تو کوچه راه نمی افتم ها!

رامبد زیر خنده زد و گفت: بین من چی کشیدم! تازه زمان ما که کوچه شلوغ تر هم بود.

فاطمه پشت چشم نازک کرد و جواب داد: نکنه پشیمونی؟!

رامبد: من غلط می کنم.

علی: زن ذلیل!

سمیرا تک سرفه ای کرد و علی سریع گفت: من هم همون که رامبد گفت.

من: بیایین بریم ببینم! دیر شد.

رامبد: صبر کنید من برسم خونه، بعد راه بیفتید.

از حیاط بیرون رفت. کت مشکیم رو در آوردم و به فاطمه دادم. بقیه هم لباس های رسمی و مجلسی پوشیده

بودند. آقاجون حتی عصای سر فلزش رو برداشته بود و تسبیح عقیقی که مال مراسم های خاص بود رو توی

دستش تکون می داد. گفتم: من جلو تر میرم... دنبال من راه نیفتید!

مامان خندید و من بیرون زدم. قبل از اینکه واسه خرید برم به خودم رسیده بودم. می دونستم وقتی خونه برسم،

بههم مجال نمیدند! رامبد داشت از درشون داخل می رفت. برام به نشونه ی «بیا» دست تکون داد و رفت. خنده ام

گرفت و تمام طول کوچه رو با خنده دویدم. جلوی درشون منتظر بقیه موندم و خوشبختانه به جز دو سه نفر عابر

کسی رو ندیدم.

همه رسیدند. کتم رو روی پیراهن طوسی روشنم پوشیدم و کراوات رو مرتب کردم. سمیرا به دسته گل توی دستش اشاره کرد و گفت: چرا قرمز نگرفتی؟ واسه خواستگاری رز قرمز می گیرند!

- خودش سفید دوست داره.

سر تکون داد و با لحن کنایه دار گفت: ok. پس به خاطر همین جلسه های آشنایی رو فاکتور گرفتید!!

علی زنگ زد و من با صدای آرام تر گفتم: با اجازه ی شما! مشکلی هست؟

حرفی نزد. موقع وارد شدن مامان من رو پایین تر کشید و یه ماچ اساسی کرد. بعد چادر رو نزدیک چشمش گرفت که من نبینم گریه می کنه. آقا جون بهش تشر زد: بریم... مردم منتظرند.

من رو هل داد و از مامان دورم کرد. کار همیشه اش بود. آخر از همه وارد خونه شدم و احوالپرسی کردم. لپ پگاه رو کشیدم و گفتم: پس اینجا بودی؟! دست به کمر گفت: اهوم... من از طرف عروس خانومم.

خندیدم و به رکسان نگاهی انداختم که ابروش رو تکون داد. دسته گل رو به دستش دادم و سلام کردم. با لبخند سر تکون داد. رامبد من رو کنار آقا جون نشوند و گفت: چه خبر؟ خیلی وقته ندیدمت!

به ساعت مچیم نگاه کردم و گفتم: از ۵ دقیقه پیش!

خندیدیم و زمزمه های جمع به طور ناگهانی قطع شد. چشم هاشون روی من زوم کرد که از نگاه کنجکاو آقا فرامرز شدیداً معذب شدم. تلاش کردم که شبیه دامادها خجالتی به نظر برسم و نمی دونستم چقدر موفق شدم. آقا فرامرز سر صحبت رو باز کرد و توجه جمع از من برداشته شد. با خنده گفت: تو این هفته دو بار برای رکسانا خواستگار اومده...

مامان به حرف اومد: دختر دم بخت که تو خونه باشه، همینه.

بعد لبخندی زد. اما دوباره صورتش توی لک رفت و به من خیره شد. انگار قرار بود بعد از عقد بمیرم! ده دقیقه هم گفتگوی معمولی شون ادامه پیدا کرد و کسی من رو آدم حساب نمی کرد که چیزی ازم بیرسه. من هم همچنان تریپ مظلومیت برداشته بودم. بالاخره آقا جون تک سرفه ای کرد و گفت: اجازه بدید بریم سر اصل مطلب.

جمع تایید کرد و آقا جون ادامه داد: همینطور که می دونید برای رسوندن این دو تا جوون خدمت رسیدیم... اگر امیرعادل ما رو به غلامی قبول کنید.

آقا فرامرز «اختیار دارید» ی گفت و مامان یه خطبه ی طولانی درباره ی محسنات نداشته ی من خوند. از کار و شغل من گرفته تا طبقه ی دوم خونه که یه دستگاه جداست. آخر همه ی این حرف ها آقا فرامرز سر تکون داد و با لحنی که تا حدی کنایه داشت گفت: بله... ایشون تو محل شناخته شده اند.

فاطمه لب هاش رو فشار داد و جلوی خنده اش رو گرفت. می ترسیدم این حرف های آقا فرامرز که عمدی بود، آقا چون رو حرصی کنه و باعث بشه که نصفه شب دیدن رکسانا رو پیش بکشه. با التماس به علی نگاه کردم. روی صندلیش صاف نشست و گفت: همه خوبی و بدی دارند، مهم اینه که خوبی هامون بیشتر باشه.

کم مونده بود ته جمله بگه «دکتر علی شریعتی!» اگر می تونستم که می گفتم «ریدی!» ولی حیف که نمی شد. فاطمه برای علی سر تکون داد و با خنده گفت: هم دو تا خانواده همدیگه رو می شناسند، هم جوون ها... باقی به خواست خداست.

مادر رکسان هم با خنده گفت: تا قسمت چی باشه.

بعد زیر گوش پگاه چیزی گفت که سریع از جا پرید و سمت آشپزخونه رفت. سه دقیقه بعد رکسان با لیوان های خوشگل چایی اومد، آخر از همه به من تعارف کرد. خواستم سر برداشتن چای یه حرکتی بزنم و بخندونمش اما یادم افتاد کجا هستیم و به یه «زحمت شد» قناعت کردم. کنار مادرش نشست و صحبت ها به روال عادی برگشت. گفته بود که خانواده اش رو کامل پخته. فاطمه هم غیر مستقیم بهشون فهمونده بود که ما تو مدتی که همکار بودیم با هم آشنا شدیم و بینمون همه چیز قطعی. رامبد هم طرف رکسان بود و گفته بود هر تصمیمی بگیره، مخالفتی نمی کنه. همه می دونستند که این جلسه ی خواستگاری فرمالیته است. حالا فقط منتظر نتیجه بودم. اگر اتفاق بدی نمی افتاد، همه چیز تموم شده، بود چون اگر مخالف بودند اصلاً اجازه نمی دادند که پا پیش بذاریم.

نفسم رو فوت کردم و نگاهی به رکسانا انداختم که با گوشه ی روسری حریرش ور می رفت. همون روسری آبی خاکستری که با یه ست لوازم آرایش و عطر به عنوان کادوی تولد بهش داده بودم. جدی جدی داشتم زن می گرفتم. هر لحظه احساس می کردم که بیشتر از قبل دوستش دارم، بیشتر از قبل دارم بهش عادت می کنم... همه چیز داشت خوب پیش می رفت و حتی سر مهریه و تاریخ عروسی و عقد هم خیلی راحت به توافق رسیدند. فاطمه از ذوق زیاد به همه لبخند می زد و ریخت و پاش های پگاه رو هم زیر سیبیلی رد می کرد. به خواست آقا چون همه به صلوات بلند فرستادند، بعد آقا فرامرز گفت: حالا به افتخارشون دست بزنیم.

رکسان برای چرخوندن شیرینی بلند شد. فکر نمی کردم یه روز از خواستگاری رفتن انقدر خوشحال بشم ولی حالا با وجود تمام این مسخره بازی های کلیشه ای، می ترسیدم یه اتفاقی شبم رو خراب کنه. البته زیاد طول نکشید که خدا تو پاچه ام کرد و ترسم به واقعیت پیوست!!! آقا فرامرز شیرینی رو از ظرف توی دست رکسان برداشت و رو به من گفت: تو ایران خوراک هنرمندا نون و پنیره...

با چشمکی به رکسان ادامه داد: ولی چه میشه کرد!؟

خندید و گازی به شیرینی زد. من و رامبد به هم نگاه انداختیم و سعی کردیم به روی خودمون نیاریم ولی آقا چون تیز تر از این حرف ها بود. به سمت من چرخید و گفت: چی؟!... هنر!؟

سر تکون دادم و گفتم: رشته ی رکسانا رو میگن.

- نه! به تو گفت...

با اخم شیرینی توی دستش رو به بشقاب برگردوند و گفت: دوباره داری یه کارهایی می کنی، نه؟

همه ساکت شدند. به آقا فرامرز نگاه کردم که این بار از حالت صورتش معلوم بود که از دهنش پریده و عمدی تو کارش نبوده. سریع گفت: چه کاری جناب زند؟... قصد شوخی با شاهدوماد رو داشتیم.

اما آقاجون بی توجه به حرفش دست راستم رو کشید و مشتتم رو باز کرد. با نگاهی به فرم ناخن های بلند کرده ام، سر تکون داد و با تاسف گفت: من اینجا باید بفهمم؟

این هم از مصیبت های استفاده نکردن از پیک بود. دستم رو پرت کرد و رو به مامان ادامه داد: همه دست به دست هم دادید که لاپوشونی کنید؟

...

- این آقا هم از فردا پسر مطربم رو بزنه تو سرم؟!

...

- مثل همین الان؟

و به آقا فرامرز که رنگش پریده بود اشاره کرد. همه چیز انقدر ناگهانی اتفاق افتاده بود که کسی نمی دونست چکار کنه. فاطمه و مامان به خودشون اومدند و تلاششون برای ماست مالی شروع شد. رکسان با صورت مات، شیرینی به دست ایستاده بود و حرکتی نمی کرد. علی و سمیرا گیج با هم حرف می زدند. آقاجون بلند شد و درحالیکه به طرف در می رفت، گفت: تا حالا که خواسته ی من یه پاپاسی ارزش نداشته... خودتون هر کاری می خواهید بکنید!

مامان به سمتش دوید و با معذرت خواهی از مادر و پدر رکسان، بازوش رو کشید و گفت: بیا بشین مردا!... این بحث ها که تازگی نداره.

آقاجون با حرص رو به من گفت: رو من حساب نکنید! طبقه ی بالا رو هم لازم دارم.

علی که از جاش بلند شده بود، شونه ام رو فشار داد و آرام گفت: جواب نده عادل! هیچی نگو!

آقاجون بیرون رفت و مامان و فاطمه هم دنبالش رفتند.

بقیه بلا تکلیف به هم نگاه کردند. دندون هام رو روی هم فشار دادم و به صورت ناراحت رکسان خیره شدم. باز همون حالت بی روح که من رو می ترسوند به صورتش برگشته بود و بی حرکت ظرف شیرینی رو توی دست هاش فشار می داد. می ترسیدم به گریه بیفته و اعصاب این یکی رو نداشتم. از جام بلند شدم و به طرفش رفتم اما نمی



دونستم چکار کنم. مادرش ظرف رو به زور از بین انگشت هاش بیرون کشید و گفت: بشین مامان! چیزی نیست... بشین!

سمیرا به سمتون اومد و با سرزنش به من گفت: نگاه کن دختر بیچاره روا... همه ی کارها ت همین جوریه! مثل روز واسه من روشن بود...

رکسان دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه و دست هاش رو جلوی چشم هاش نگه داشت. بین موهام دست کشیدم و خواستم آرومش کنم: آقاجون من رو که میشناسی...

سمیرا: اخلاقش همینه. شما ناراحت نباش!

گریه اش بیشتر شد. یکی نبود این سمیرا رو رد کنه بره! بی خیال جمع بازوی رکسان رو سمت خودم کشیدم و بغلش کردم. گوشه ی کتف رو سفت نگه داشت. خم شدم و زیر گوشش گفتم: چی شد خانومی؟ خودم درستش می کنم، نترس!

حرف دیگه ای جلوی زبونم نمی اومد و همه با دهن باز به ما زل زده بودند. فاطمه وارد پذیرایی شد و گفت: ببخشید بابا! نتونستم جلو...

با دیدن ما جمله اش رو خورد. رکسان از من جدا شد و به زیر چشم هاش که حالا کمی سیاه شده بود، دست کشید. بعد با خجالت لب پایینش رو گاز گرفت و به بقیه نگاه کرد. وقتی چشمش به پدرش افتاد ترسید و سمت یکی از اتاق ها رفت. گیج می زد. دلم می خواست دنبالش برم. سمیرا نگاه کنایه آمیزی روونه ی من کرد و همراه علی که مشغول معذرت خواهی از جمع بود، بیرون رفت. همه با اخم به من نگاه می کردند. مخصوصاً رامبد. آقا فرامرز ساعدم رو گرفت و به سمت بیرون راهنماییم کرد. در خونه رو بست و توی محوطه ی کوچیک پارکینگ، بین در خونه تا در بیرون گفت: من دخترم رو لای پر قو بزرگ کردم.

...

- ظاهراً دیگه از مخالفت کردن من گذشته. معلومه دلش کجاست.

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم. ادامه داد: برو بابات رو راضی کن! بگو از خر شیطون پیاده بشه!

- چشم... میارمش دوباره.

- به وضع شغل و زندگیت هم برس!... نذار پشیمون بشم.

...

- هر کاری تا حالا کردی که کردی، اگر بشنوم بعد از این هم...

با کلافگی گفتم: چشم!!

محترمانه گفته بود که من رو تایید نمی کنه و مجبوره قبولم کنه. اگر دستم خالی نبود هر کی به خودش جرات نمی داد اینطوری باهام حرف بزنه. ازشون عذرخواهی کردم و بیرون زدم. حوصله ی خونه رو نداشتم و رفتم که قدم بزنم. تهدید های آقاجون بیشتر وقت ها تو خالی بود ولی اگر سر لج می افتاد، نمی شد کاری کرد. باید فاطمه رو مینداختم به جونش تا راضیش کنه دوباره بریم خواستگاری، فقط می خواستم دهن بابای رکسان بسته بشه و سنگ نندازه. نفس عمیقی کشیدم و کت لعنتی رو در آوردم. آره. همین کار رو می کردم. فاطمه و علی می تونستند.

سه دقیقه بود که من به صورت رکسان زل زده بودم و اون به لیوان و بشقاب های خالی روی میز کافه. سرش رو بلند کرد و گفت: هنوز خبری نشده؟

گوشی توی دستم رو تکون دادم و گفتم: نه!

چند روز از ماجرای خواستگاری گذشته بود و من فقط برای خواب خونه می رفتم. هر بار هم برق اتاق خواب آقاجون روشن بود. تو این مدت مامان و فاطمه و علی تو نوبت های مختلف جریان من و رکسان رو پیش می کشیدند و سعی می کردند که متقاعدش کنند ولی تا حالا که اثر نکرده بود. دیگه داشتم ناامید می شدم و خودم رو آماده می کردم که تنها برم جلو... هیچوقت انقدر پافشاری نمی کرد. می دونستم می خواد که خودم برم بگم غلط کردم و دیگه دست به ساز نمی زنم. می دونستم می خواد دوباره ازم قول بگیره. اما این بار کور خونده بود. امروز دوباره علی و فاطمه رفته بودند خونه که با آقاجون حرف بزنند. من و رکسان هم منتظر نتیجه بودیم. انگار علی بیچاره رو آفریده بودند که همیشه شفاعت من رو کنه! رکسان دوباره سکوت رو شکست: مگه قرار نبود فاطمی زنگ بزنه؟

- نگران نباش!... فاطمه تا کاری که شروع کرده رو تموم نکنه، دست بردار نیست.

- منظور بابام شوخی بود، نه اینکه گیتار زدن تو رو مسخره کنه.

- می دونم عزیزم. صد بار گفتمی...

- بابای تو بد برداشت کرد.

- بعضی آدم ها هر چی خودشون باور دارند رو برداشت می کنند!!!

صورتش ناراحت شد و گفت: اگه قبول نکنه چی؟

دست چپش که روی میز بود رو گرفتم و با لحن ملایمی گفتم: نترس خوشگلم... اگه مجبور بشم هر کاری می کنم.

لبخند زد و با چشم و ابرو به پگاه که کنارمون مشغول خوردن کیک بود، اشاره زد. دستم رو برداشتم و به پگاه نگاه کردم که خیلی تیز بین ما چشم می چرخوند. رکسان به دستمال برداشت و گوشه ی لب پگاه رو که کاکائویی

شده بود، پاک کرد. تازه یادشون افتاده بود که همراهمون بپا بفرستند! گوشیم زنگ خورد و رکسان سریع گفت: فاطمه؟

شماره ی کمالوند افتاده بود. دوباره گفت: زود باش جواب بده دیگه.

- فاطمه نیست.

به پشتی تکیه داد و من از جام بلند شدم که بیرون جواب بدم. توی پیاده رو تماس رو وصل کردم و گفتم: بفرمایید؟

- دیدم خبری ازت نیست، گفتم خودم زنگ بزنم!

- من که گفته بودم دیگه کارم با اون گاراژ تموم شده.

- چرا؟

- ارزشش رو نداره.

- اذیت نکن پسر! من روت سرمایه گذاری کردم، نرفتم کار بقیه رو ببینم. حالا دستم رو میذارى تو پوست گردو؟!

- نه... فقط پشیمون شدم. خصومت شخصی که نیست.

نمی خواستم باهام لج کنه و برام دردرس بشه. گفت: خبرش رسیده که راننده ی قبلیم خفتت کرده.

- تنها نبود.

- تو بیا... من بی جواب نمیذارمش.

- شرمنده آقای کمالوند.

با تلخی گفت: انقدر زود زهره ات رو آب کرده؟! فکر نمی کردم انقدر ... ترس باشی!!

نفسم رو با حرص فوت کردم و گفتم: من باید برم. با اجازه.

قطع کردم و داخل برگشتم. رکسان با نگاه کنجکاو پرسید: کی بود؟

- یکی از دوست هام.

- راست بگو عادل!

- همونی که واسه اش مسابقه می دادم. دوباره بهش گفتم نه... راضی شدی؟

لبخند زد. پگاه گفت: خوردم. حالا بریم بازی.

- فرمایش دیگه ای نیست؟

- نه نیست.

رکسان خندید و من گفتم: فقط همین پارک نزدیک خونه میریم ها! هیچ جا دیگه نمی برم.

بیست دقیقه بعد، هر سه رو نیمکت پارک نشسته بودیم و پگاه هم از وسطمون تکون نمی خورد. عصر بود و باد خنکی می وزید. رو به رکسان گفتم: سردت نیست؟

با لبخند گفت: نه... عاشق هوای آخر شهریورم. وقتی رو به سردی میره...

باد موهایش رو روی صورتش پخش کرده بود. با دست مرتبشون کرد. تمام حواسم به تکون خوردن موهایش توی هوا بود. دوباره گفت: کلاً سرما رو بیشتر دوست دارم. پر از الهامه برام.

- دوست دارم کارگاهت رو ببینم.

با ذوق گفت: یه روز نشونت میدم. همه رو... باید نظرت هم بگی!

با خنده سر تکون دادم و گفتم: باشه... ولی فکر نکنم نظر من به دردت بخوره.

دوباره به آسمون نگاه کردم که چند تا تیکه ابر داشت و ادامه دادم: نکنه بارون بگیره!

- این وقت سال؟!!

- شانس ماست دیگه.

- نه، تا پاییز بارونی نییاد.

...

- قول بده اولین بارونی که شروع شد، هر جا هستی به یاد من باشی.

رو به من، کج نشسته بود و با احساس نگاه می کرد. من نمی دونستم چی جواب بدم که راضیش کنه، فقط گفتم: احتمالاً با همیم!

لب هاش آویزون شد و گفت: نکنه...

- نکنه چی؟

- همه چی خراب بشه!... من خیلی وقته به همچین روزهایی فکر می کنم.

- نترس... من به حرف هیچ بنی بشری بی خیالت نمیشم. حتی بابات!!

جوری نگاه می کرد که طاقت نداشتیم مثل چوب خشک بیکار بمونم. گردن پگاه رو که سرش تو گوشی من بود و بازی می کرد، قلقلک دادم و گفتم: تو نمی خوای بری با بچه ها بازی کنی؟

- تنهایی؟

- آره دیگه... مگه نگفتی حوصله ات سر رفته؟

به نشونه ی منفی سر تکون داد و «نیچ» گفت. رکسان پرسید: چرا؟

پگاه قری به گردنش داد و گفت: من اومدم مراقب باشم.

هر دو زیر خنده زدیم و من گفتم: کی بهت گفته؟

- بابا رامبدم.

با اون حرکت من تو خواستگاری بعید نبود که رامبد هم سر غیرت افتاده باشه. گفتم: خب وقتی داری بازی می کنی، مراقب هم باش!

گوشی رو بهم پس داد و دست به سینه نشست. گفت: من گول نمی خورم.

بی صدا می خندیدم که پر رو نشه. رکسان هم چشم هاش رو درشت کرد و خندید. یه گربه از کنار جوب زیر درخت ها رد می شد، گفتم: از اون گربه ها هم نمی خوای؟ ببین چه تمیزه.

به اون طرف نگاه کرد. اول چند ثانیه با دهن باز خیره موند و حس کردم الانه که بپره سمت گربه ولی دوباره به صندلی پشت داد و شونه بالا انداخت. چشمش هنوز دنبال گربه بود که گوشیم زنگ خورد. این بار فاطمه بود. سریع جواب دادم: سلام فاطمه!

- سلام.

صداش ناراحت بود. نگاهم به چشم های مضطرب رکسان گره خورد. گفتم: چی شد؟ نتونستی؟

رکسان دست هاش رو جلوی لبش گذاشت. فاطمه با صدای ضعیفی گفت: دو ساعت تمام باهاش حرف زدیم.

ساکت موندم. می ترسیدم بابای رکسان بی رضایت آقا جون قبولم نکنه و چوب لای چرخمون بذاره. نگاهم هنوز به چشم های رکسان بود که حالا اشک توش جمع شده بود. پگاه از نیمکت بلند شد و دنبال گربه رفت. رکسان جاش رو گرفت و آرام پرسید: چی میگه؟

فاطمه تو گوشم گفت: الو... قطع کردی؟

- حرف حسابش چیه؟

- هیچی... میگه سر زبون ها بیفته بده...

- خب؟! -

- می‌گه زودتر عقد کنید!

با گیجی گفتم: چی؟! -

زیر خنده زد و گفت: قیافه ات دیدن داره ها!

بعد صدای حرف و خنده ی ماما و علی هم از اون طرف شنیده شد. من هم خندیدم و گفتم: پس گردنی می خوای؟

از خنده ی من رکسان هم خندید. سریع خدافظی کردم و گفتم: حل شد. دیدی گفتم؟

خنده اش بیشتر شد و اشک هاش رو با دستمال گرفت. گفت: جدی جدی تموم شد همه چی؟

سر تکون دادم. یه بار سنگین از روی دوشم برداشته شده بود. پشت انگشت هام رو روی صورتش گذاشتم. به طرفم چرخید. وسط پارک جای لب گرفتن نبود. هنوز انقدر خز نشده بودم. ولی صورتم رو جلو بردم و پیشونیش رو بوسیدم. غافلگیر شده بود. با لبخند عقب رفت و مثل این خجالتی ها سرش رو پایین انداخت. پگاه به طرفم دوید و فوری گفت: دیدم... دیدم.

من دستش رو کشیدم و گفتم: هیس بچه!!

چند نفر به ما خیره شده بودند که ببینند این بچه چی دیده!! رکسان شالش رو جلو کشید و با خنده گفت: ای وای... آبرومون رفت.

از نیمکت بلند شدیم و من پگاه رو بغل کردم که جلوی سرعتمون رو بگیره. به سمت ماشین راه افتادیم و پگاه دوباره گفت: به بابا رامبدم می‌گم.

می دونستم الان شیش تا هم روش میذاره و خدا می دونه چی تحویل رامبدم می‌ده. گفتم: اگه بگی دیگه بیرون نمیاریمت!

تو فکر رفت. رکسان هم اضافه کرد: اون خرس صورتیه که با هم دیدیم، یادته؟

پگاه: اهوم.

رکسان: اگه برات بخرم چی؟

پگاه با تردید سر تکون داد و من و رکسان دوباره خندیدیم. نفس راحتی کشیدم. چند وقت دیگه همه ی این ماجراها خاطره می شد.

جعبه های شیرینی توی دستم رو روی صندلی نزدیکم گذاشتم که گوشی در حال زنگ خوردن رو از جیبم بیرون بیارم. دو بار توجه نکرده بودم اما انگار طرف دست بردار نبود. صفحه رو دیدم. شماره ی کمالوند افتاده بود. همونطور که حدس می زدم... مثل تماس های قبلیش توی این هفته یا باید رد می کردم یا حرف می زدم و می گفتم که بی خیال من بشه. این بار فرصت حرف زدن نبود، رد کردم.

سرم رو بالا آوردم و چشمم به زانیار افتاد که کنار کریم آقا، جلوی آبدار خونه ایستاده بود. این اولین باری بود که کنار هم می دیدمشون. به خصوص که گرم صحبت و خنده بودند. یکی از جعبه ها رو باز کردم و به طرفشون رفتم. با دیدن من حرفشون رو قطع کردند. جعبه رو جلوشون گرفتم و گفتم: بفرمایید!

کریم آقا یکی برداشت و گفت: به سلامتی ایشالا... خوشبخت بشید!

با تعجب گفتم: من که هنوز نگفتم مناسبتش چیه؟!

کریم آقا با لبخند به زانیار که گازی به شیرینیش زده بود، نگاه کرد. زانیار قورت داد و گفت: آقا ما فهمیده بودیم.

- جدی؟! ای بابا!

با خنده سر تکون داد. گفتم: از صبح اینجایی؟

- با بچه ها کار داشتم... موندم با حاج بابا برم آقا.

لبخند زدم و گفتم: خوب کاری کردی.

ضربه ای به شونه اش زدم. یکی از جعبه ها رو واسه همکارها تو آبدار خونه گذاشتم و به طرف پله ها رفتم. با آسانسور که نمی شد شیرینی پخش کرد.

چند نفر توی راه برداشتند. ضربه ای به در باز آموزش زدم و داخل رفتم. هنوز سلام نکرده، حسینی گفت: مبارک باشه!

ابرو بالا انداختم و گفتم: با رکسان حرف زدیدی؟

- نه... احتیاجی به گفتن رکسان نیست!

- چطور؟!

- کیه که ندونه؟

خنده ام گرفت. یه شیرینی برداشت و گفت: مخصوصاً این دو هفته ی اخیر خیلی تو چشم بودید.

بعد خندید و سندلیش رو کمی چرخوند. گفتم: ما مثل همیشه بودیم، چشم بقیه ذره بینیه!

خندیدم و با «با اجازه» بیرون رفتم. به آشنای وسط راهرو تعارف کردم و سمت طبقه ی سوم رفتم. رامبد داشت

وارد اتاقش می شد. در رو برام باز کرد. جعبه ی اول رو روی میزش گذاشتم. گفتم: بالاخره!

با لبخند گفتم: آره... بالاخره.

دیروز بعد از دو هفته رفت و آمد و دلجویی از خانواده ی رکسان و نازکشی از آقاجون، بالاخره عقد محضری

کردیم و تا لحظه ی آخری که رکسان بله بگه تنم می لرزید که یه چیزی جلسه رو به هم بزنه. از امروز ماجرا رو

بین فامیل و آشنا علنی کرده بودیم. هرچند که همه از قبل با خبر شده بودند. دیگه رسماً زنم بود و دستی دستی

خودم رو تو چاه مسئولیت و خونه زندگی انداخته بودم... رامبد پشت میزش نشست و با ابروی بالا رفته گفت:

وقت نشد دیروز بهت بگم...

مکت کرد. به روی خودم نیاوردم که داره به سوار کردن رکسان دم محضر و در رفتنمون تا شام، طعنه می زنه.

ادامه داد: مراقب خواهرم باش! ما تو این ۲۴ سال از گل نازک تر بهش نگفتیم.

سر تکون دادم و گفتم: نگران نباش!

- تو خونه ی ما به قول مادرم، دست به سیاه و سفید نمی زده، قرار نیست بهش سخت بگیری!

- می دونم.

- خلاصه اینکه حواست باشه الان دیگه مجرد نیستی! خیلی کارها رو باید بذاری کنار!

- می دونم!!!

مشغول خوردن شیرینی شد. گفتم: من بهترین خونه زندگی رو برات فراهم می کنم.

جوری سر تکون داد و لبخند زد که انگار مطمئنم دارم چرند میگم. بهم برخورد و جعبه ی دوم رو برداشتم که برم.

ضربه ای به در خورد، بعد مهدوی سرش رو داخل آورد و با دیدن من گفت: اجازه هست؟

رامبد با دست اشاره به داخل کرد و گفت: بفرما! چیزی شده؟

با کنایه جواب داد: نه، اومدم شیرینی بردارم!

به سمتم اومد و بدون اینکه شیرینی برداره، برام قیافه گرفت. گفتم: خبرهای داغ رسید؟

- دو سه هفته ای هست که بیات شده.

با پوز خند گفتم: ایشالا نوبت شما!



- من شیرینی نمیدم... شام میدم!

- شام هم به روی چشم.

حالا همه واسه ما چندرغازشون رو به رخ می کشیدند. «فعلاً» گفتم و از اتاق بیرون رفتم. در جعبه رو باز کردم و چند نفر برداشتند. وقتی وارد طبقه ی خودمون شدم، رکسان کلاسش رو تعطیل کرده بود. یه عده مامان هم برای بردن بچه هاشون اومده بودند. با دیدن من خندید و به طرفم اومد. به همه تعارف کردم. بچه ها تموم جعبه رو دستمالی کردند و به خودمون چیزی نرسید. رکسان با خنده گفت: این همه پله رو الکی اومدی... حالا دوباره باید بریم پایین.

با نیشخند گفتم: چرا؟ یه دقیقه اینجا خلوت شده، کجا بریم؟

بچه ها کم کم پراکنده می شدند. خنده ی رکسان بیشتر شد و گفت: خیر سرمون تو محل کاریم!!

- بی خیال!

سمت کلاسشون رفتم. پگاه گفت: من بازم شیرینی میخوام.

رکسان: اون همه شیرینی چی شد پس؟

من: برو پایین... تو اتاق بابات یه جعبه هست.

کیفش رو ول کرد و به طرف پله های راهرو دوید. پشت میز رکسان نشستم و به در و دیوار رنگی و نقاشی ها و کاردستی ها نگاه کردم. وقتی صحبتش با بچه ها و یکی از والدین تموم شد، به کلاس خالی برگشت و در رو بست. با لبخند روی میز جلوی من پرید. به دیوار کنارش تکیه داد و پاهاش رو روی طول میز دراز کرد. گفتم: تعارف نکن! راحتی؟

- مگه تو ناراحتی؟

- آره.

صورتش جدی شد و گفت: چی شده؟

- الان مهدوی رو دیدم. چند تا تیکه بارم کرد.

- دو روز دیگه یادشون میره، گفتم چی شده حالا!

- داداش خان تو هم که بماندا!

- اون هر چی میگه به صلاح خودمونه.

از جام بلند شدم و سمت یکی از پنجره ها رفتم. همزمان گفتم: اگه روزی چند خط درستی ببرم، با چیزی هم الان دارم، پول رهن یه خونه ی درست و حسابی جور میشه.

- مگه قرار نیست بریم طبقه ی بالاتون؟

نگاهش کردم و گفتم: نریم بهتره.

- چرا؟

- کی زنش رو می بره خونه ی باباش؟

- خیلی ها... هنوز اول زندگی‌مونه. مگه رامبد ده سال پیش چی داشت؟

- حداقل یه خونه ی نقلی داشت. یه مراسم آبرومند گرفت.

- چند بار بگم؟ من اصلاً از این رسم و رسوم ها خوشم نیامد. تا حالا دیدی من برقصم؟ یا بشینم فانتزی هام رو

جایی تعریف کنم؟ چه می دونم کیک ده طبقه و دنباله ی شیش متری لباس و از این چرت و پرت ها!

خندیدم و در حالیکه به طرفش می رفتم گفتم: فانتزی هات رو ول کن... حالا شاید من دلم بخواد رقصیدنت رو ببینم!

زیر خنده زد و گفت: مطمئن باش دلت نمی خواد!

کنارش به میز تکیه دادم. دست هام رو روی سینه گره کردم و به خندیدنش خیره شدم. صورتش جدی شد و گفت: باز چیه؟

- دوست داشتم برات همه ی چیزهایی که گفتی رو بگیرم.

- چیزهایی که من نمی خوام؟!؟

روم رو برگردوندم و به در کلاس نگاه کردم. روی میز لیز خورد و نزدیکم اومد. دست هاش رو دور گردنم انداخت که لبخندی روی صورتم نشوند. گفتم: اگر جای من یه بچه پولدار اومده بود چی؟

کنار گوشم گفت: بچه پولدارها نبودند که من رو از درس و مشق انداخته بودند... ماهی دو کیلو زیاد می کردم از بس به هوای دیدنت تو کوچه و مغازه، می رفتم خرید چیپس و پفک!!

با خنده گفتم: چرا من یادم نیامد؟ من رو می دیدی اصلاً؟

- آره... با دخترهای دیگه!!

نیش حرفش رو نادیده گرفتم و همه چیز با فشار گونه اش روی پوست گردنم به کل فراموشم شد. آروم گفتم: با هم زندگی‌مون رو روبه راه می کنیم. سختی ها برای آدم های خوب بیشتره.

- این چیزها رو آدم های بد ساختند تا دلمون نسوزه.

خندید و با بوسه ای روی گردنم ازم جدا شد. دلم می خواست برگردم و بهش بچسبم اما جلوی خودم رو گرفتم که حتی حالت ایستادنم عوض نشه. نمی خواستم همین اول کار فکر کنه جلوش کم میارم. این دیگه هر دختری نبود که بخوام فقط حالش رو ببرم، قرار بود یه عمر ازم حساب ببره! نباید از الان وا می دادم. خوشبختانه گوشیم زنگ خورد و من رو از فکرهای ناجورم جدا کرد. باز هم اسم کمالوند افتاده بود. خواستم تماس رو رد کنم که رکسان گفت: چقدر زنگ گوشیت رو دوست دارم.

گوشی رو تکون دادم و گفتم: جدی؟

- اهوم... آهنگ خیلی قشنگیه.

لبخند زدم و به شماره نگاه کردم. رفتار و نیش و کنایه های همه تو این دو هفته توی حافظه ام مرور شد. شاید من حساس شده بودم، شاید نه! ولی این چیزها رو واسه رکسان نمی خواستم. تحمل هر دختری هم یه حدی داشت. گفتم: الان میام.

با گوشی از کلاس بیرون رفتم. نمی خواستم جلوی خانواده ی رکسان مخصوصاً پدرش که تا لحظه ی آخر سر عقد، با شک به من نگاه می کرد کم بیارم. فکر می کردند نمی تونم خوشبختش کنم، فکر می کردند قراره با من زندگی سختی داشته باشه... قبل از اینکه قطع بشه جواب دادم و صدای عصبی کمالوند توی گوشم پیچید: تویی یه لاقبا جواب من رو نمیدی؟!

دوباره رگ فحش دادنش بالا اومده بود. حرفی نزد. خودش گفت: نمیگی شاید مردم امر واجب داشته باشند؟ شاید تو آتیش افتاده باشن؟

- من که کاری ازم بر نمیاد!!

- بر میاد.

به رکسان قول داده بودم اما همه ی این مصیبت ها به خاطر خودش بود، به خاطر زندگیمون. می خواستم وضعمون رو درست کنم که جلوی هر کس و ناکس کوچیک نشه. خواستم بگم این هفته رو من حساب کنه اما خود کمالوند پیش قدم شد و گفت: ببین پسر! من تو دور باخت که میفتم تا یکی یه حرکت جدیدی نکنه میرم تا ته...

زیادی وسواسی شده بود. گفتم: خب... من...

- برگرد... مثل اون سری باخت هام رو تموم کن!

...

- نمی خوام یه تکونی به زندگیت بدی؟

- چرا نخوام؟! -

- آفرین... یادته گفתי شراکت کنیم تو برد و باخت؟

حرفم رو به خاطر آوردم. با کله خری یه چیزی گفته بودم. پولم کجا بود؟ سودش زندگییم رو زیر و رو می کرد اما باختش من رو به خاک سیاه می نشوند. اون چک و سفته هایی که باید امضا می شد الکی نبود. از قمار هم اون ور تر بود. وسوسه ی عوض کردن اوضاع مالیم زودتر از عقلم جواب داد: یادمه.

- پس فردا شب تو گاراژ منتظرم. افتاد؟

مکت کردم. ممکن بود دیگه تا آخر عمر همچین فرصتی گیرم نیاد. بعد از سکوت گفتم: فردا می بینمتون.

همین که در ماشین رو قفل زدم، صدای sms بلند شد. می دونستم این وقت صبح کی باید باشه. با لبخند بازش کردم. نوشته بود: کی تعطیل می کنی بریم صبحونه؟

هنوز نفهمیده بود وسط کلاس آموزشگاه رو پیچوندم. هر چقدر سعی کردم، نتونستم طاقت بیارم و نیام نمایشگاه. با برد دیشب تو گاراژ، مبلغ چکی که برای کمالوند کشیده بودم رو دستی داده بودم و چک رو پس گرفته بودم اما پول چند برابری رو که قرار بود بگیرم نداده بودند. اون پول برای یکی مثل من انقدر زیاد بود که تمام دیشب رو از شوک و فکر و خیال بیدار مونده بودم. انقدر سریع و بی هوا اتفاق افتاده بود که هنوز هم باورم نمی شد واقعیت داشته باشه. من و همچین شانس گنده ای؟! اصلاً سر جام بند نبودم. خمیازه ای از بی خوابی دیشب، کشیدم و تو راهم به سمت ورودی نمایشگاه با رکسان تماس گرفتم. جواب داد: جانم؟

صدای نازکش رو وقتی مهربون می شد دوست داشتم. با خنده گفتم: عزیزم من از آموزشگاه بیرون اومدم. یه کار فوری داشتم.

- چه کاری؟! -

- بعداً برات توضیح میدم... فعلاً دعا کن بخیر بگذره.

- نگران شدم عادل... چیزی شده به من نمیگی؟

جلوی در شیشه ای ایستادم و جواب دادم: نه خوشگلم... مسئله ی مهمی نیست.

- حالا چرا انقدر خوشحالی.

خندیدم. خودش هم خندید و لحن فضولی: چیه که نمی تونی به من بگی؟

- هیچی قربونت برم. یه ساعت دیگه می بینمت.

- من رو بی خبر نذار!

- چشم! فعلاً.

وقتی تماس رو قطع کردم و خواستم از در رد بشم، کمالوند فوری بیرون اومد و با دست عقب نگه ام داشت. با تعجب نگاهش کردم. گفت: اینطوری نیا داخل!

- بله؟!؟

- اول دست هات رو بذار تو جیب هات، بعد بیا!

- متوجه نمیشم!!

مسعود با خنده از پشت سرش در اومد و گفت: بابام به یه چیزهای مسخره ای اعتقاد داره.

کمالوند بهش چشم غره رفت و به زور دست هام رو توی جیب هام گذاشت. گفت: من دقت کردم، هر بار که این شکلی از یه دری وارد میشی، اون روز شانس من رو اوجه...

حسابی رو من حساس شده بود. در حالیکه که با خنده سر تکون می دادم، همونطور که گفته بود وارد نمایشگاه شدم و گفتم: خوبه؟

کمالوند میز اصلی دلایشون رو نشون داد. گفتم: واقعاً این چیزها رو قبول دارید یا من رو دست انداختید؟!؟

مسعود: بابام پای پول و قمار که وسط میاد...

کمالوند: مسابقه!

مسعود: آره... پول و مسابقه!... از پیرزن ها هم خرافاتی تر میشه. تازه کنار پیست آدامس موزی هم می خوره!

کمالوند: خرافات نیست... کارها همه رو هم تأثیر میذارند.

مسعود: پس وقتی می بازی چی؟ حتماً طعم آدامسه کم بوده!!!

کمالوند زیر لب چیزی گفت و پشت میز نشست. من و پسرش روی صندلی های مقابلش نشستیم. روم نمی شد قضیه ی پول رو وسط بکشم. بعد از شراکت من و اون همه شجاعتی که واسه ی امضای سفته ها به خرج داده بودم باهام خودمونی تر شده بودند. یه سری احوالپرسی آیکی بینمون رد و بدل شد و کمالوند خودش با نیش باز موضوع رو پیش کشید: چیه کله ی سحر اومدی؟

- زود اومدم؟

- ترسیدی بخوام دست به سرت کنم؟ پولت رو بخورم؟

...

- مرده و قولش!

فکرم سمت قولی که به رکسان داده بودم پر کشید. قولی که همین دیشب با موتور سواری و اون چکی که هنوز هم تنم رو می لرزوند، زیر پا گذاشته بودم. صورتم از ناراحتی جمع شد. مبلغ چک برای یکی مثل کمالوند رقمی نبود اما برای من با این حقوق پایین خیلی بود. اگر می باختیم چی می شد؟ چطور باید جواب همه رو می دادم؟ باید بیشتر حسابم رو خالی می کردم که چک وصول بشه! حسابی که ذره ذره پر شده بود... ولی حالا که برده بودم. نه؟ حالا مهم نبود... کمالوند ادامه داد: باید چک های دیشب نقد بشه، حساب کتاب کنیم، بعد.

- کی نقد میشه؟

- فدایی که نقد داده بود. چک ها رو هم خوابوندم... احمد داره حساب ها رو می بینه.

سر تکون دادم. دوباره گفت: معمولاً مشکلی پیش نیاد.

به مردی که اشاره کرده بود نگاه کردم. همون کسی بود که یه بار می خواست برام چای بیاره. گفتم: درسته!

- بعضی از این چک ها فقط تضمینی اند... خودشون پول رو واریز می کنند.

- اینطوری که پنجاه در صد به من بدید، براتون می صرفه؟

شونه بالا انداخت و گفت: فعلاً... از باخت بهتره.

صدایی از پشت سرم اضافه کرد: بابا عاشق هیجانشه، عاشق بردن!

روی صندلی کمی به عقب برگشتم و برای شیدا که داشت نزدیک می شد سر تکون دادم. اون هم همین کار رو کرد. روی صندلی جلوی پدرش نشست. کیف چرمش رو روی میز گذاشت. مانتوی حریر گلدار پوشیده بود که پارچه اش از هر طرف آویزون بود. پا روی پا انداخت و به من خیره شد. مسعود گفت: باز هم پول لازم شدی که افتخار دادی؟

شیدا لبخند حرص در بیاری بهش زد و جواب داد: اومدم ببینم این چی داره که قاپ بابام رو دزدیده!!

کمالوند خندید و من ابرو بالا انداختم. شیدا رو به من ادامه داد: می دونستم از ترس پول ها، صبح زود میای!

من: همچین هم زود نیست!

مسعود: خانوم تازه ۱۰ بیدار میشند.

احمد که به طرف کمالوند اومده بود، چیزی زیر لب گفت. کمالوند با سر تایید کرد و بعد رو به ما گفت: خيله خب... حساب پر شد.

با هیجان گفتم: جدی!؟

پیشونیش رو با خنده خاروند و گفت: شماره حساب بده به احمد، پولت رو بگیر تا پس نیفتادی!

روی کاغذی که احمد به طرفم گرفته بود، شماره ی یکی از کارت های اعتباریم رو نوشتم. کمالوند ادامه داد: ولی کسی از اون جمع نباید از این شراکت بویی ببره.

با سر تایید کردم. احمد کتش رو برداشت و بیرون رفت. من نمی تونستم حتی ظاهرسازی کنم که این همه پولی که قراره به حسابم واریز بشه برام اهمیتی نداره. هرچند که در مقابل ثروت های آنچنانی بعضی ها هیچی به حساب می اومد اما واسه شروع زندگی من خیلی خوب بود. انقدر ذوق داشتم که نمی تونستم آبروداری کنم. در واقع شک داشتم که اصلاً حقیقت داشته باشه. شاید همه ی این ها فقط یه خواب شیرین بودا! مسعود گفت: هول کردی؟!

من: نه!

مسعود: یه شبه پولدار شدن ظرفیت می خواد... داری؟

شیدا: اتفاقاً بابا پولداری هم ظرفیت می خواد مسعود جان!

مسعود: که خوشبختانه تو داری.

شیدا: که بدبختانه تو نداری.

کمالوند: بچه ها!

شیدا به من لبخند زد. جواب لبخندش رو دادم. باید تو اولین فرصت حرف عقد کردنم با رکسان رو وسط می کشیدم که خیالات دخترونه برش نداره. با چند تا از دوست دخترهام سر همین چیزها مشکل داشتم و آخر هم با بدبختی به هم زده بودم.

یه بیست دقیقه ای به حرف زدن گذشته بود که کمالوند گوشی تلفن رو گذاشت و رو به من گفت: اهل بورس بازی هستی؟

- چی؟!

- بورس... می دونی چیه؟

زیر خنده زدم و مسعود هم خندید. فکر کرده بود من از پشت کوه اومدم. جواب دادم: از خرید و فروشش سر در نمیارم.

بعد با خنده اضافه کردم: البته می دونم چیه!!

مسعود دوباره خندید و پدرش گفت: به نفعته که سر در بیاری. من این پول رو نمیدم دستت که ببری با رفیق هات بریزیش تو جوب، هفته های دیگه دوباره برام چک بی محل امضا کنی!! افتاد؟!

... -

- اگر دیشب می باختی مینداختمت هلفدونی که دیگه از این غلط ها نکنی!

چی شد؟ حالا واسه من پدرخوانده بازی در میاورد!! اخم کردم و حرفی نزد. خودش با لحن ملایم تری گفت: بهت میگم چی بخری و کی بفروشی که سود کنه. خوبه؟

- چرا باید واسه یه غریبه این همه مایه بذارید!!!

از حرفی که بعد از اون نطقش از دهنم خارج شده بود، تعجب کرد. بقیه هم سکوت کرده بودند. احتمالاً برای اینکه در حق یه گدا گشنه داره لطف می کنه، انتظار کلی سپاسگزاری داشت. بالاخره سکوت رو شکست و گفت: من خیلی ها رو کشیدم بالا... عوض تشکرته؟

- نه... من میگم... چه نفعی به حال شما داره؟

- من دشمن های زیادی دارم، باید دوست های زیادی هم برای خودم جور کنم.

سر تکون دادم و گفتم: آخه تو این زمونه...

- فکر می کنی خود من از کجا شروع کردم؟

... -

- کسی که قمار می کنه خیرش به کسی نمی رسه؟

... -

- چک کن!

با حواسپرتی گفتم: چی؟

- حسابت رو.

با تلفن بانک حساب رو چک کردم. مبلغی که قول داده بود دقیقاً واریز شده بود. هنوز حس می کردم دارم خواب می بینم. رو به کمالوند گفتم: ممنون... فکر همچین پول قلمبه ای رو هم نمی کردم.

- می دونم. مسعود درباره ی سهام ها بهت میگه، یا بسپر به خودش یا خودت برو دنبال یه کارشناس دیگه.

شیدا سریع گفت: من دومی رو پیشنهاد می کنم.



و با تنفر به مسعود زل زد که نیشخند می زد. کاملاً واضح بود که تنها نقطه ی مشترکی که هر دو رو کنار هم نگه داشته، کمالونده. به خاطر پدرشون همدیگه رو تحمل می کردند. مسعود سمت من چرخید و گفت: بهتر از من تو تهران نمی تونی پیدا کنی. نه فقط به خاطر مدرکم از بهترین دانشگاه ها...

نگاه فخر فروشانه ای به شیدا انداخت. بعد رو به من ادامه داد: به خاطر روابطم با بالادستی ها... خوددانی! البته من پورسانت خودم رو برمی دارم!!

مسلم بود که هیچ دلیلی برای اعتماد نداشتیم. داشتند پولی که بهم داده بودند رو با ترفند ازم پس می گرفتند و من هم که از بورس چیزی نمی دونستم که بفهمم چی به سر پول میاد. اما همه ی این پول با چند تا ریسک بزرگ به دستم رسیده بود. یه ریسک دیگه هم ممکن بود چند برابرش کنه. از قماری که با امضای اون چک کذایی کرده بودم که خطرناک تر نبود!! گفتم: نمی دونم... میشه سر فرصت برام توضیح بدی ببینم چی به چیه؟

مسعود با بی خیالی دستی تو هوا تکون داد و گفت: باشه.

شیدا با پوزخند گفت: این هیچی سرش نمیشه، فقط گیجت می کنه!

کمالوند آروم خندید اما مسعود به جلو خم شد و جدی گفت: تو پاشو برو لباس هات رو از مزون تحویل بگیر!! اینجا چه غلطی می کنی؟!

- اومدم مطمئن بشم تو غلطی نمی کنی!

صدای کمالوند که می گفت «باز شروع شد؟»، بین صدای شکستن قندون شیشه ای روی سنگ کف نمایشگاه و جیغ شیدا، گم شد. قندونی که مسعود از عسلی کنارش برداشته بود و به طرف شیدا پرت کرده بود. با تعجب به نفرت توی چشم های شیدا نگاه کردم که رو به پدرش گفت: ببین بابا!

کمالوند با اخم به مسعود نگاه کرد و داد زد: مسعود!!

مسعود پلک هاش رو بست و نفس عمیقی کشید. بعد بلند شد و سمت انتهای نمایشگاه رفت. پشت شیشه های طرف بلوار ایستاد، دست هاش رو پشتش قفل کرد و به خیابون زل زد. احتمالاً سنش از من بیشتر بود. رو به کمالوند گفتم: همیشه انقدر عصبیه؟

شیدا: عصبی نه، دیوونه!

کمالوند آروم به من گفت: روی تو حساس شده...

شیدا با گیجی پرسید: چطور؟!

و حس کردم جوابی که قراره از دهن پدرش بشنوه واقعاً براش اهمیت داره. دقیق به کمالوند زل زده بود که جواب داد: حس می کنه بین شما چیزی هست.

شیدا: اوه!!! چی؟؟

خواستم همون لحظه همه چیز رو درباره ی ازدواجم بگم اما کمالوند با ابروی بالا رفته و طنز توی صداش گفت: به فکر من هم رسید... تو قبلاً اینجوری نبودی شیدا!

شیدا دست هاش رو توی هم جمع کرد و من دهنم باز موند. چقدر راحت از این حرف ها می زدند. اگر همچین چیزی واسه فاطمه پیش می اومد، من که سلاخیش می کردم هیچ، آقاجون هم دمار از روزگارش در می آورد! کمالوند ادامه داد: خیال کردی چرا آوردمش اینجا، دارم پول می تیونم تو جیبش!؟

و تو صورت من نیشخند زد. شیدا با اخطار گفت: بابا!!!

جلوی زبونم رو گرفتم. نمی خواستم خودم و رکسان رو از این لقمه ی چرب و چیلی محروم کنم. آروم حلقه ام رو از دستم بیرون آوردم و توی جیب شلوارم گذاشتم. فقط لبخند زدم. کمالوند دوباره گفت: بالاخره نمودم و دیدم تو بعد از نود و بوقی از یکی خوشتر اومد... نمی خوام خرابش کنم.

شیدا رو به من گفت: یه چیزی بهشون بگو!

و به سر تا پام با چندش نگاه کرد. گفتم: چی بگم؟... جالب بود.

چشم هاش رو درشت کرد و بعد دوباره از کمالوند پرسید: خود مسعود بهت گفته؟

- ای... یه چیزی تو همین مایه ها.

- شما چی بهش گفتی؟

- بیست سوالیه دختر؟

در حالیکه به سمت مانیتور جلوش می چرخید ادامه داد: من کاری به جوون موون ها ندارم... خودتون می دونید.

شیدا توی سکوت به مسعود نگاه می کرد. بعد سرش رو به طرفم چرخوند و لبخند شیطونی تحویلیم داد. تو دلم به خودم فحش دادم اما ظاهرم رو حفظ کردم.

کفش هام رو با پا به گوشه ای هل دادم و به کفش در آوردن رکسان خیره شدم که خم شده بود و با دقت سگک صندلش رو باز می کرد. کمرش رو تو حلقه ی دست هام گرفتم و از زمین جداش کردم. اول جیغ خفه ای زد و بعد با خنده گفت: فاطمی!!

- کاری به ما نداره.

فاطمه هنوز در واحدشون رو باز نکرده بود. صدای سرفه ای باعث شد ولش کنم و درست بایستم. به سمت در چرخیدم. رامبد بود که دستگیره ی در رو گرفته بود و به من با خنده نگاه می کرد. قرار نبود اجازه بدم کسی تو زندگی شخصی من و زخم فضولی کنه. خیلی جدی گفتم: نمیری کنار؟!

در رو کامل باز کرد و گفت: بفرمایید!

وارد آپارتمان شدیم. از کفش های جلوی در معلوم بود که همه زودتر از ما رسیدند. فاطمه از دیر اومدنمون گله کرد ولی نگاه مامان خیلی مهربون شده بود. حس کردم ممکنه از خوشحالی دیدن من و رکسان کنار هم زیر گریه بزنه. می دونستم همه از زن گرفتن من قطع امید کرده بودند... خوشبختانه آقاجون اخبار نگاه می کرد و کاری به کار کسی نداشت.

چند دقیقه بعد جلوی تلویزیون لم داده بودم و خانوم ها توی آشپزخونه بودند. علی روی پام ضربه ای زد و آرام گفت: چرا از وقتی رسیدی ساکتی؟!

اشاره ای با ابرو به آقاجون کردم و آرام گفتم: نمی خوام دردرس درست کنم، می بینی که... حرف های من به مذاق بعضی ها خوش نمیاد.

آروم خندید و گفت: حالت خرابه میندازی گردن بعضی ها!!

و به آقاجون اشاره کرد. با تعجب گفتم: چرا خراب؟

شونه بالا انداخت و گفت: هیچی... گفتم شاید متاهلی بهت فشار آورده، عادت نداری به یه نفر قناعت کنی!

بعد ریز ریز خندید و شونه هاش تکون خورد. من هم خنده ام گرفت. نگاهی به آشپزخونه انداختم و در حالیکه چشمم روی رکسان بود گفتم: نه. همه چی خوبه... فکر کنم.

با خنده ی بیشتر گفت: فکر کنی؟

...

- نه بابا!

...

- مامان میگه از صبح تا شب دنبالش!!! تازه میگی «فکر کنم»؟!

نیشخندی زدم و چیزی نگفتم. مامان فکر می کرد تمام مدت با رکسانم. نمی دونست از اول هفته سرم با بورس و نمایشگاه گرمه. البته وقت های آزادم با رکسان می گذشت... به تیکه پوست خیار از بشقاب علی برداشتم و گاز زدم. رامبد روی کاناپه جا به جا شد و رو به من گفت: خب، تعریف کن! چه خبرها؟

- ما هم هستیم. خبر خاصی نیست.

- کجا ها هستی؟

آقاجون چشم از تلویزیون جدا کرد و به رامبد دوخت. خدا رو شکر کردم که پدر و مادر رکسان نیستند تا آقاجون و آقا فرامرز دوباره به بحثی راه بندازند. با خونسردی گفتم: چطور؟

- آخه اکثر هنر جوهات شکایت کردند که همه اش می پیچونی!!

- کی گفته؟

- دیر میای!... زود میری!... ساعت ها رو جا به جا می کنی!... چه خبر شده؟

- شرمنده! این هفته سرم خیلی شلوغ بود.

سر تکون داد و گفت: عیبی نداره... فقط... این بچه ها پول ۴۰ دقیقه ی کامل رو میدن.

- می دونم.

- شربتت رو بخور!

...

- نکنه خرج زندگی زیاد شده، رفتی سراغ شغل سوم؟

پوزخند زدم ولی ظاهراً آقاجون و علی هم منتظر جواب من بودند. با منِ من گفتم: یه کم... کارهام...

صدای رکسان جمله ام رو ناتمام گذاشت. جلوی ورودی آشپزخونه ایستاده بود. گفت: ببخشید داداش! این چند روزه ما زیاد با هم بودیم.

علی با لبخندی که سعی داشت بیوشونه به من نگاه کرد. رامبد پرسید: با تو بوده؟

در کمال تعجب من، رکسان دروغ گفت: آره... یه جورایی.

بعد به من نگاه کرد. فاطمه دست روی شونه ی رکسان گذاشت و رو به رامبد با اخم و تخم گفت: بسه دیگه رامبد، چیکار به بچه ها داری؟ مثلاً تازه عقد کردن!!

با نگاهی به صورت من زیر خنده زد. دستش رو جلوی دهنش گرفت و دور شد. من چشم هام هنوز روی رکسان بود. رامبد با اخم گفت: حداقل خبر بدیدا!

کسی بحث رو ادامه نداد. آقاجون هم تیکه ای ننداخت. ظاهراً با عقد کردنمون دست از سر من برداشته بود و تو کارم دخالت نمی کرد. علی با نگاه نصفه و نیمه ای به تلوزیون گفت: شما که انقدر...

با لبخند ادامه داد: پس چرا دست دست می کنی؟

- واسه چی؟

- عروسی... پدر خانومت که مشکلی نداره!

رامبد دوباره روی ما زوم کرد و من جواب دادم: هنوز زوده.

صدای مامان از آشپزخونه اومد: چرا مادر؟

خانوم ها جلوی این ایستاده بودند و همه ی توجه ها به من بود. چشمم روی رکسان ثابت موند و خواستم بهانه ای بیارم که مجبور نباشم درباره ی تلاشم واسه پول در آوردن حرفی بزنم، اما رامبد پیشدستی کرد و گفت: اگه نداری، بگو کمکت می کنیم.

رکسان: داداش!!

آقاجون هم رو به من به حرف اومد: وقتی میگم هر جایی نباید مشغول بشی واسه این وقت هاست پسرا!

رامبد: منظور بدی نداشتم.

بههم برخورد بود. دلم نمی خواست جوابش رو بدم. به گل های فرش زیر پام خیره شدم. رامبد دوباره گفت: نه... گفتم اگه...

فاطمه: می دونیم رامبد... ولش کن!

سرم رو بلند کردم و سکوت رو شکستم: حقیقتش مشکل هست ولی خودم حلش می کنم.

و رو به رامبد با طعنه اضافه کردم: شما نگران خانواده ی خودت باش!

رامبد تکیه اش رو از پشتی صندلی برداشت و گفت: دارم همین کار رو می کنم. رکسانا اول خواهر منه، بعد زن تو!

بالاخره حرفی که این مدت رو دلش مونده بود رو زد. هر باری که من با رکسان شوخی می کردم یه جور می شد. در حالی که من کاری به اون و فاطمه نداشتم. زنش بود به من ربطی نداشت! با لحن جدی جواب دادم: نه دیگه، نشد!! رکسان اول زن منه، بعد اگر من اجازه دادم خواهر تو!

- یه کاری نکن همی...

- چیکار می کنی مثلاً؟!

- دارم احترام آقای زند رو نگه می دارم وگرنه...!!

آقاجون رو نشون داد که بدتر از من چپ چپ نگاهش می کرد. صدای بلند رکسان نداشت جوابش رو بدم: بسه دیگه!

رامبد لم داد و علی بعد از چند ثانیه سکوت، گفت: چه مشکلی؟ من که می دونم دستت باز تر از این حرف هاست. من: دارم، ولی هنوز کافی نیست.

سمیرا: خب جشنت رو سبک تر بگیر! فکر نکنم رکسانا خانوم زیاد اهل تجملات باشه. فاطمه: نیست طفلک.

علی: مگه مجلس ما سر هم چقدر خرج برداشت؟! سمیرا هم به من سخت نگرفت.

من: رکسان که هر کسی نیست!!!... لیاقتش خیلی بیشتر از یه جشن معمولیه!

علی اخم کرد و مامان آروم گفت: اوا عادل... چرا اینجوری میگی!!؟

سمیرا با ابروی بالا رفته از این فاصله گرفت و فاطمه هم دنبالش رفت. جوری که همه بشنوند گفتم: محض اطلاع همه... می خوام به عروسی ای بگیرم که لنگه اش رو ندیده باشید!

و به رامبد زل زدم که با پوزخند ناباورانه سرش رو برگردوند. فکر می کرد دارم بلوف می زنم. از سرمایه گذاریم توی بورس خبر نداشت. رکسان دوباره مشغول صحبت شد و این بار دقیقاً به من زل زده بود. گفت: ممنون که همه خواسته های من رو بهتر از خودم می دونند!!

کسی چیزی نگفت. با لحن و کلمه های من ادامه داد: محض اطلاع همه!... من بدون این مراسم دست و پا گیر خوشحال ترم!

همه به من نگاه می کردند و می دونستند که منظورش فقط من هستم. آروم تر اضافه کرد: خیلی هم ممنون میشم، مسائل خصوصی زندگی، خصوصی بمونه!!!

خوشبختانه موبایلم زنگ خورد و از اون جو وحشتناک راحت شدم. خودم رو به اتاق پگاه رسوندم که آمپول زده بود و روی تخت سفید رنگش خوابیده بود. شماره رو نگاه کردم. مال شیدا بود. سایلنت کردم و موندم که جواب بدم یا نه! بالاخره جواب دادم: بله؟

- سلام.

- سلام. خوبی؟

از لای در نگاهی به پذیرایی انداختم. صدای پیچ پیچ گفتگو می اومد. نمی خواستم کسی بفهمه پشت خط کیه. در حالیکه آروم احوالپرسی های همیشگی رو می کردم در بالکن رو باز کردم و واردش شدم. به نرده های قهوه ای جلوم تکیه دادم و گفتم: کاری داشتی؟

- حتماً باید کاری داشته باشم که زنگ بزنم؟

نمی خواستم خیلی سریع پیش بریم. مخصوصاً که هنرپیشه ی افتضاحی بودم و نمی تونستم زیاد ظاهرسازی کنم. وقتی از دختری خوشم نمی اومد فوری دکش می کردم بره. خودش گفت: خب... آره.

- آره چی؟

- کارت داشتیم... در واقع برات مژده دارم!

- مژده؟!؟

- آره. شنیدم که مسعود داشت درباره ی سهامت با بابا حرف می زد.

- چی می گفت؟

- داره رشد می کنه.

- جدی؟

- ولی گفت تا شنبه نباید دست بهش بزنی.

- من هم قصدش رو نداشتم.

- داری کم کم یه سرمایه دست و پا می کنی.

خندیدم. من هم خندیدم و گفتم: از هیچی!

- قمار همینه دیگه.

...

- بابا رو همه چیز زندگیش ریسک می کنه. حتی رو آدم های اطرافش.

اشاره اش به من بود. فقط گفتم: اونمی که ریسک کرده منم.

بلند خندیدم. از گوشه ی چشم تکون خوردن پرده ی پشت در بالکن رو دیدم. می دونستم کی پشت پرده است. ادامه دادم: ممنون که خبر دادی.

- قابلی نداشت. منتظر تماس خود مسعود باش.

- باشه.

- تا شنبه.

- می بینمت.

قطع کرد و من به حرف زدن ادامه دادم «به هر حال ممنون عزیزم.»... «از صبح باهاش بودم»... «تازه از شرش خلاص شدم.»... پرده افتاد و من سریع در رو باز کردم. ساعد رکسان رو وسط راه گرفتم و نگه اش داشتم. خیلی ناراحت تر از چیزی بود که من قصدش رو داشتم. حتی نگاهم نمی کرد.

با نیش باز دستش رو کشیدم که سمتم برگرده. بعد سعی کردم جدی باشم و گفتم: وقتی دارم با دوست دخترهام حرف می زنم حق نداری فالگوش وایسی!

مثل بچه ها اخم کرده بود و جواب نمی داد. زیر خنده زدم. خیلی اذیتش کرده بودم، همین قدر بس بود... صورتش رو بین دست هام گرفتم و گفتم: بی خیال!... دیدمت پشت در.

ابرو بالا انداخت و گفت: فهمیدم.

- پس اخم و تخمت دیگه چیه توت فرنگی؟

...

- هوم؟

- چرا به همه تیکه میندازی؟

- نمی بینی رامبد جدیداً چقدر به من گیر میده؟

- برادرمه... هنوز راحت نیست که من رو کنار تو ببینه!

- از کی تا حالا شده داداش غیرتی؟

- نیست... یه ماه فرصت بدیم، دوباره همون آدم قبلی میشه.

...

- عزیزم همه بهت شک دارند. بابام هم هنوز یه کم دو دله... نمی دونه اعتماد کنه یا نه. من می دونم به خاطر من به آب و آتیش زدی، اون ها که نمی دونند. فکر می کنند من رو... چه می دونم... خر کردی!



دست هام رو روی گونه هاش حرکت دادم و انگشت هام زیر شالش رفت. با خنده صورتتم رو جلو بردم و گفتم:  
خیله خب حالا!

عقب کشید و گفت: در ضمن... من کی گفتم عروسی می خوام؟!

- نگفتی؟

- اگه منظورت شرایطمه که من گفتم همه اش الکی بود...

جلوی صورتش با خنده گفتم: صبر کن!... بهترین مجلس رو برات می گیرم.

لبخند بی جونی زد و گفت: اصلاً گوش میدی چی میگم؟

البته که چیزی نمی شنیدم و فقط می خواستم ببوسمش. همین کار رو هم کردم! انگار بعد از بحث های توی حال بیشتر می چسبید. هر بار طرفش می رفتم مشتاق تر از خودم بود و حس و حال بهتری بهم می داد. دیگه داشت حالم از دخترهایی که یا واسه هر چیزی باج می خواستند یا خودشون رو بی میل نشون می دادند به هم می خورد و خوشبختانه رکسان شبیه هیچ کس نبود. یهو صورتش رو عقب برد و پرسید: توت فرنگی!!؟

بهش نگفتم که لب هاش من رو یاد توت فرنگی میندازه. نگاهی به پگاه که هنوز پلک هاش بسته بود انداختم. بعد به صورت رکسان و چشم هاش توی صورتتم می چرخید. قبلاً نمی خواستم واقعیت رو قبول کنم اما... زندگی توی چند سال اخیر به گند کشیده شده بود و این دختر تنها چیزی بود که من رو هنوز سر پا نگه می داشت. دوباره بوسیدمش و با آخرین توانم بازوم هام رو دورش حلقه کردم. بلندش کردم که هم قدم بشه. خودش رو بالا کشید و شونه هام رو محکم گرفت. جلوی لب هاش آروم گفتم: ازم دلخوری؟

- بذار فکر کنم!

ادای فکر کردن در آورد. خندیدم. سرش رو کج کرد و جواب داد: نه!

یادم افتاد مثلاً قرار بود خودم رو زیاد مشتاق نشون ندم که حواسش پرت نشه، ولی رکسان که مثل بقیه نبود. هیچوقت از چیزی آتو نگرفته بود. دوباره با لبخند صورتتم رو جلو بردم، می خواستمش و دیگه برام مهم نبود که رامبد یا هر کس دیگه ای می تونه با این قضیه کنار بیاد یا نه!

انگشت هاش رو سمت سیم پرتاب کرد و بعد از آپاگادو با ژست خاصی به من نگاه کرد که تصدیقش کنم. با لبخند سر تکون دادم و گفتم: خوب بود بهاره خانوم! خیلی تر و تمیز بود.

با هیجان گفت: جدی استاد؟

- آره، این هفته خیلی وقت گذاشته بودی؟

- بله. مخصوصاً رو این آهنگ.

- از تمرین های اول ساعت هم معلوم بود... خوبه.

به ساعتش نگاه کرد. می دونستم چند دقیقه ای هم از وقتش گذشته ولی عمداً لفت داده بودم. رکسان بعد از این کلاس منتظرم بود و باید خیلی چیزها رو براش توضیح می دادم. بالاخره تمرین های پایانی رو دادم و گفتم: این تکنیک ها رو ادامه بده. آهنگ ها رو زیاد تمرین کن! تا می تونی زمان بذار... ترم بعد با درس های مدرسه قاطی میشه، نمی رسی...

- چشم. حتماً.

- فرقی نمی کنه مربی کی باشه، مهم ساز توی دستته!

دستش روی دکمه ی کیفش متوقف شد و با تعجب نگاهم کرد. بعد از چند ثانیه سکوت گفت: ببخشید... مگه...

- امروز آخرین روزیه که من سر کلاس اومدم.

- یعنی...

- دیگه نمی تونم اینجا ادامه بدم.

صورتش تو هم رفت و گفت: چرا آخه؟ من کار بدی کردم؟

- نه... نه...

- من تازه عادت کرده بودم!

با ناراحتی سر تکون دادم. می دونستم وقتی دخترها لب هاشون رو اینجوری جمع می کنند قرار بعدش چی بشه. اما جلوی خودش رو گرفت و با صدای ضعیف گفت: مگه نگفتین گیتار زدنتون رو از این به بعد زیاد میشنوم؟ شما که دارید میرید!!

- اگر مجبور نبودم می موندم... یه مربی بهتر از من میاد، نگران نباش!

فقط شونه بالا انداخت و توی سکوت مشغول جمع کردن وسایلش شد. خدافظی نکرد. قبل از اینکه بیرون بره گفتم: شاگرد خوبی بودی.

برگشت و لبخند نصفه و نیمه ای که دست کمی از گریه نداشت تحویلیم داد. بعد سریع خودش رو از کلاس بیرون انداخت. همین که در رو بست یاد رکسان افتادم که می دونستم همین الان میاد داخل و من هم بلد نبودم خوب توضیح بدم که برداشت بدی نکنه. طبق انتظارم در زده وارد شد و لای در گفت: چقدر طولش دادی! اجازه هست؟

- بیا تو!

جلو تر اومد. به بیرون اشاره کرد و گفت: دعواش کرده بودی؟ چرا بغ کرده بود؟ بلند شدم و در حالیکه به طرف پنجره می رفتم، گفتم: جلسه ی آخرش بود. تیرم رو انداخته بودم. انتظار همین سکوت رو هم داشتم. صدای قدم هاش توی اتاق پیچید و بعد از کنارم گفت: جلسه ی آخر؟!

- پاشنه هات خیلی سر و صدا داره!

رو به روم به پنجره تکیه داد و گفت: الان بحث سر کفش های من نیست!

لبخند زدم و گفتم: به هر حال که باید عوضشون کنی!

- بایدی وجود نداره.

ابروم رو بالا انداختم. کمی خم شدم و جلوی صورتش گفتم: دُم در آوردی!!

- گفتمی جلسه ی آخر؟

به نشونه ی مثبت سر تکون دادم. گردنش رو کج کرد که با این شال طرحدار آبی خیلی مظلوم نشون می داد. اضافه کرد: به خاطر اون حرف های رامبدا؟

- تقریباً

- منظورت چیه؟

نمی خواستم حرفی درباره ی تماس صبح مسعود بزنم. بهم گفته بود وقت فروش سهام هاست. گفته بود باید پولم رو بکشم بیرون... خودم هم مدام چک می کردم که یه وقت کلاه سرم نذاره. تو هفته ی گذشته پولم سه برابر شده بود و خدا می دونست که چه نقشه هایی براش کشیدم. ولی... کمالوند پیشنهاد داده بود که پولم رو توی نمایشگاهش سرمایه کنم و من هم قبول کرده بودم. به همین سادگی... البته ساده برای من، اگر به هر کس دیگه ای می گفتم فکر می کرد حماقت کردم. پس نباید به کسی می گفتم. به طرز عجیبی به کمالوند اعتماد داشتم. تا به حال هر چیزی که گفته بود، درست از آب در اومده بود.

حرف های رامبد تو شب مهمونی هم بیشتر تحریکم می کرد که عقل و سرمایه ام رو بسپرم دست کمالوند... می خواستم پولم رو چند برابر کنم و عکس العمل بقیه رو ببینم! سکوتتم زیادی طولانی شده بود. رکسان انگشت هاش رو بین انگشت هام فرو برد و گفت: چرا ساکتی؟

- رامبد اون شب آبروم رو برد. دیگه نمی تونم اینجا بمونم.

- باشه، من درکت می کنم.

لبخند دیگه ای زدم. دوباره پرسید: هنوز به من توضیحی ندادی.

- چی رو؟

- این چند وقت کجا می رفتی که مجبور شدی به رامبد بگی با منی؟

- خب...

انگشت هام رو بیرون کشیدم و توی اتاق قدم زدم. دلم نمی خواست چیزی رو ازش مخفی کنم. به خصوص که خیلی نگران نگاه می کرد. بلند تر گفت: کجا می رفتی عادل؟

- با یه سری از دوست هام بودم.

- کجا؟

- نمایشگاه ماشین.

تکیه اش رو از پنجره برداشت. در حالیکه چشم هاش رو ریز می کرد به من نزدیک شد. لازم نبود بیرسه، جواب دادم: آره، نمایشگاه همون مرده.

- مگه... مگه به من قول ندادی دیگه نری؟!؟

راهش رو کج کرد و با قدم های محکم و سریع سمت در رفت. بازوش رو گرفتم و گفتم: اون جور می که تو فکر می کنی نیست.

سریع برگشت و با پوزخند گفت: پس چه جوری؟

دقیقاً همون جور می بود و من هیچ توضیحی نداشتم. دستش رو به زور بیرون کشید اما تکون نخورد و در حالیکه مردمک های قهوه ای خیره اش می لرزید گفت: فقط یه چیز ازت خواسته بودم عادل!

...

- به زور می خوام برام به جشن آنچنانی بگیری، ولی به اون چیزی که واقعاً می خوام اهمیتی نمیدی... چرا؟

- عشقم! من...

- چرا؟

- فقط پیشنهاد داده اونجا کار کنم، همین.

...

- من هم دیدم رامبد اون چیزها رو گفت... قبول کردم.

- رامبد منظور بدی نداشت. تو نباید جدی می گرفتی.

- اینطوری واسه همه بهتره. خانواده هامون خیلی قاطی شدند، ممکنه اختلاف پیش بیاد. یه مدت من و رامبد سر راه هم نباشیم بهتره.

...

- دیدی که قبلش خواستم تو رو در جریان بذارم.

- چقدر هم زود در جریان گذاشتی. بعد از قبول کردن! انگار نظر من...

حرفش رو ادامه نداد. احتمالاً به خاطر اخم های من بود که شنیده بودم بدجوری تو دل رو خالی می کنه. چه معنی داشت هی واسه هر کاری که می خواستم انجام بدم، دلیل بیارم!! صدام رو بالا بردم و خیلی جدی گفتم: می خوام زندگیمون رو بگذرونیم یا نه؟

اخم کرد و به زمین خیره شد. ادامه دادم: اینجا نمی تونم بمونم، از مغازه هم چیز زیادی در نیامد.

هنوز به من نگاه نمی کرد و حرفی هم نمی زد. چونه اش رو با انگشت اشاره بالا آوردم و آرام تر گفتم: هر کاری می کنم به خاطر توئه توت فرنگی!

لبخند کوچیکی زد که خیالم رو راحت کرد. با صدای ضعیفی گفت: دوباره سوار موتور شدی؟

گفته بود دوست نداره سوار موتور بشم اما باید یه بهانه ای واسه پول ها می اوردم. یه دروغ کوچولو گفتم: نه، فقط ... شرط بستم روی یه نفر.

با حالت ناباورانه ای گفت: قمار کردی!!!؟

به در و دیوار نگاه انداختم تا از چشم هایی که بهم زل زده بود فرار کنم ولی انگار دست بردار نبود. دست هاش رو قاب صورتم کرد و سمت خودش برگردوند، گفت: آخه من به تو چی بگم؟! باختی؟

- نه، کلی پول دستم رو گرفته.

... -

- دست هات چرا سرده چله ی تابستون؟

دست هاش رو توی دست هام گرفتم که بین پنجه هام گم شدند. گفتم: دیگه تموم شد... پولم رو تو نمایشگاهش سرمایه می کنم. همین. خودم بالا سر پولم هستم، از خرید و فروش هم سر در میارم. کار قانونی... بی خطر. پول خوبی هم توش هست.

- سرت کلاه میذاره.

- همچین آدمی نیست.

- از کجا مطمئنی؟ مگه همه اش چند بار تا حالا باهاش برخورد داشتی؟

- اگر قرار بود سرم کلاه بذاره تا حالا گذاشته بود. آدمی که وقتی می بازه، پولش رو تمام و کمال میده، به دو زار من چشمی نداره!

- پس عاشق چشم و ابروت شده؟

- نمی دونم... تو تو این زمینه تخصص داری!

دوباره لبخند زد و من سریع گفتم: پس حله؟ کلی کار دارم امروز.

- نه هنوز.

مشغول جمع کردن کیف و کتم شدم. دست به سینه بالای سرم ایستاد و گفت: هنوز باید یه عالمه توضیح بدی!

- چشم... چشم عشقم!

- من با عشقم عشقم گفتن خر نمیشم.

با خنده گفتم: می دونم عشقم!

- کجا میری؟

- به رامبد بگم.

- با داداشم بد حرف نزننی ها!

سر تکون دادم و خواستم در رو باز کنم که دوباره گفت: قول میدی خودت رو تو دردسر نندازی؟

هنوز صداس نگران بود. راه رفته رو برگشتم. جلوش ایستادم و گفتم: قول میدم.

بعد با همون دست های پر بوس گرفتم. با خنده جدا شد و گفت: تو هم با این قول دادن هات!

من هم خنده ام گرفت. ده دقیقه بعد هنوز کامل در اتاق رامبد رو باز نکرده بودم که از روی صندلیش بلند شد. میز رو دور زد و به طرف من اومد. قبل از اینکه حرفی بزنم دستش رو دراز کرد و گفت: بیا تو... فکر کردم امروز نمیای، بعد از...

با حرکت سر و ابروش متوجه ام کرد که منظورش شبی بود که بحث کرده بودیم. دست دادم و گفتم: حقیقتش...

- می دونم، می دونم، خیلی بد حرف زدم... نگران رکسانا بودم.

به صندلی اشاره کرد که بشینم ولی با دست رد کردم و گفتم: لازم نیست نگران خواهی باشی!

...

- جدی میگم... اوضاع من اینطوری نمی مونه.

انگشت اشاره ی هر دو دستش رو به طرفم گرفت. جوری که انگار مچ گرفته باشه گفت: ببین!

...

- همین حرف هات نگرانم می کنه. اگه بچسبی به کار و زندگیت که مشکلی نیست، به ابوالفضل اگه من اعتراضی کنم... ولی وقتی اینجوری با اعتماد به نفس حرف می زنی و سر کلاس هات غیبت می زنه... خودت رو بذار جای من!

- اگه غیبم می زد به خاطر کار جدیدیه که پیدا کردم.

- کار جدید؟!؟

- رکسان هم در جریان.

- چه کاری؟

- تو نمایشگاه ماشین یکی از آشناهام.

- دلالی؟!؟

- پول خوبی در میاد.

یه دقیقه ی کامل به صورتم خیره موند و تو فکر رفت. روی ریش چونه ام دست کشیدم و جوری ژست گرفتم که بفهمه جدی ام. سر تکون داد و گفت: رکسان موافقه؟

- آره.

- پس من هم حرفی ندارم.

- دارم میرم به کارهای شراکت مغازه برسم. بعد هم کارم رو تو نمایشگاه شروع می کنم. هم پول خوبی ازش در میاد، هم یه کار ثابت. تا کی از اینجا در بیام برم مغازه، از مغازه برم دنبال کارهای دیگه... نه تعطیلی دارم، نه اسم و رسمی... می دونی که!

- می دونم چی میگی. چه جور آدم هایی هستند؟

- آدم های بدی نیستند.

مکت کرد و بعد گفت: پس به فکر استاد جدید باشم؟

چند ضربه به در اتاق خورد و من جواب دادم: آره.

با اجازه ی رامبد مسئول آموزش وارد اتاق شد و با دیدن من گفت: مزاحم صحبتتون شدم؟

با لبخند گفتم: نه، داشتم می رفتم.

به ساعت نگاه کرد و گفت: الان؟!

به سمت در رفتم و گفتم: بله، این خدافظی آخره خانوم حسینی.

- جدی؟!

- بله.

از کنارش رد شدم و بعد برای هر دو سر تکون دادم. حسینی با لبخند کجی گفت: ما رو یادتون نره!

- اختیار دارید.

خدافظی کردم و بیرون زدم. وقتی تو خیابون منتهی به مغازه قدم می زدم، می دونستم که همین حالا رامبد به فاطمه خبر میداد و بعد همه ی خانواده می فهمند. باید به هر کدوم یه توضیحی می دادم. نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و دکمه ی یقه ام رو باز کردم. حداقل از این به بعد اختیار یقه و آستینم دست خودم بود! احتمالاً آقاجون از تصمیمم خوشحال می شد که دیگه قرار نیست ساز دستم بگیرم و واسه برادر زخم کار کنم. از اولش هم مخالف بود که ما زیر دین خسروی ها باشیم... خندیدم. وقتی وارد مغازه شدم، فرشاد داشت با مشتری چونه می زد. پشت دخیل رفتم و روی صندلیم نشستیم. تلوزیون داشت مستندی پخش می کرد که درباره ی شکار تمساح بود. یادم رفته بود که فرشاد عاشق این جور برنامه هاست. وقتی زن با جنس بیرون رفت، فرشاد پرسید: اینجا چکار می کنی؟ اخراجت کردند؟!

خندیدم. جواب دادم: دیگه نمیرم سر کلاس.



جا خورد و جدی گفت: به خاطر همون حرف دامادتون؟

- آره.

- چقدر سخت گرفتی!!!

...

- زن داداش چی؟ راضیه؟

- آره. باهاش حرف زدم.

- پس ردیفه دیگه.

- فرشادا!

- هوم؟

- صبح کمالوند زنگ زد گفت برم تو نمایشگاهش تمام پولم رو سرمایه کنم.

- چی بهش گفتی؟

- قبول کردم.

اول چپ چپ نگاهم کرد. بعد جلوی پنکه نشست و آرام گفت: هر چی خودت صلاح می دونی.

- من میگم ضرر که نداره... من که تو خرید و فروش ماشین واردم، زبونش رو هم دارم. خودم هم بالا سر پولم هستم.

سر تکون داد. کامل توی فکر رفته بود. پرسیدم: می تونی خودت مغازه رو بگردونی؟

با من جواب داد: آره... ولی من... الان ندارم سرمایه ات رو جدا کنم.

با اخم گفتم: کی از تو پول خواست؟

- بالاخره که چی؟

- هر وقت داشتی میدی.

از شیشه به بیرون نگاه کردم و با زمزمه گفتم: شاید کار و بارم سکه بشه.

...

- شاید هم گوشم رو از بیخ ببرند!

... -

- به پوززنی دور و بری هام می ارزه.

دیگه از این مغازه خسته شده بودم. وقتش بود که یه تکون اساسی به زندگیم بدم. دوباره به فرشاد نگاه کردم. هنوز تو فکر بود.

## فصل سوم

۱

نرسیده به در اصلی خونه، صدای قدم هام روی پله ها رو پایین آوردم که آروم بیرون برم اما مامان جلوی در مچم رو گرفت. سریع لبخند زدم. نگاه مشکوکی به لبخندم و بعد سر تا پام انداخت و در حالیکه دست هاش رو با دامن خشک می کرد، گفت: نمی خوای به ما چیزی بگی، نگو... ولی با شکم گشنه نرو!

- تو راه یه چیزی می خورم.

- تو که یه کله پاچه رو دو لپی می خوردی، حالا چرا باید با لقمه بیفتم دنبالت؟!؟

- تقصیر عروسته... می بینی از الان داره بینمون جدایی میندازه!

خندید و به سمت ورودی پذیرایی رفت. عجله نداشتیم، دنبالش رفتیم. پرسید: امروز مگه دوشنبه نیست؟

- چطور؟

- روزهای زوج که خیلی به خودت می رسیدی. چرا امروز شلخته شدی؟!؟

خندیدم و گفتم: تیمم به این خوبیه!

از نظر مامان فقط کت و شلوار شیک پوشی بود و این یه ربعی که جلوی آینه با خودم و موهام ور رفته بودم هیچ فرقی تو ظاهرم نداشت. البته موهام بلند تر از معمول شده بود و فعلاً قصد آرایشگاه رفتن نداشتیم. می خواستم بذارم بلندتر بشه و یه تغییری تو ظاهرم بده. دوباره سوالی نگاه کرد و با هم وارد آشپزخونه شدیم. می دونستم هنوز جواب اصلی رو نگرفته. نگاه های آقا جون بدتر بود.

وقتی سر سفره نشستیم و پاهام رو باز گذاشتم که شلوار کتانم زانو نندازه، نگاهشون معنی دار تر هم شد. مامان لیوان شیر و بشقاب املت رو جلوم گذاشت. مشغول تیکه کردن نون شدم و گفتم: هوم؟

مامان: هوم؟

آقاجون: هوووم؟!

من: دیگه نمیرم آموزشگاه رامبد.

مامان: می دونیم.

من: ای ول خبرگزاری فاطمه نیوز!

آقاجون: الان واسه دل فرشاد با ادکلن دوش گرفتی؟!

من: نه... دارم میرم سر یه کار دیگه...

آقاجون: نگفتم هما؟! نگفتم؟

پس رامبد اخبار رو کامل به فاطمه نرسونده بود. مامان گفت: عادل جان چرا انقدر از این شاخه به اون شاخه می پری؟ اسمت رو دختر مرده.

من: رکسان خبر داره. مشکلی پیش نیاد.

آقاجون در چاپنیری رو گوشه ی سفره انداخت و با حرص گفت: هی هر کاری دلت خواست بی مشورت همه بکن! ببین می تونی آبرومون رو ببری! ببین می تونی خودت رو از همین یه لقمه نون بندازی!

نمی خواستم جر و بحث راه بیفته. با لحن آرومی گفتم: چکار کنم؟ برم زیر دین برادر زنم؟ یه عمر تو مغازه ای جون بکنم که فروش درست و درمون نداره؟

آقاجون: مگه قراره یه شبه قارون بشی؟

من: آره.

مامان: هیس... خانوم اقبالی صبح ها باغچه آب میده!

من: اگه آبرویی هم بره، آبروی منه. شما نگران نباشید!

آقاجون با اخم روش رو برگردوند. حرصی شده بودم، اضافه کردم: مامان یه عمر با حقوق معلمی و نداری ساخت، چی شد؟ حالا می خوام عروس و نوه هات هم اینطوری زندگی کنند؟

هر سه توی سکوت به هم نگاه می کردیم. دروغ نگفته بودم که خجالت بکشم. از نوجوونی تو تابستون ها کار می کردم و خرج کوچکتین تفریح هام رو هم از مکانیکی تو تعمیرگاه های ماشین در می آوردم. علی از همه چیزش زده بود و مونده بود تو خونه سر درس هاش ولی من از وقتی یادم بود همه اش تو خیابون ها سگ دو می زدم، بعد حالا می گفتند چرا علی سر به راهه و من نیستم!! هنوز اون سال ها رو یادم نرفته بود! آقاجون از جاش بلند شد و

بیرون رفت. مامان به نظر ناراحت می رسید. موهای جلوی صورتش رو پشت گوشش برد و حرفی نزد. آروم گفتم:  
مامان هما؟

سرش رو بلند نکرد ولی گفت: صبحونه ات رو بخور!

خوردم اما به زور از گلوم پایین رفت. آخر گفتم: بهش بگو، آبرو واسه آدم نون و آب نمیشه!

... -

- من هم حواسم به زندگیم هست، خلاف که نمی کنم، دارم کار می کنم.

... -

- نگران چیزی نباش!

سر تکون داد و من سریع از خونه بیرون رفتم. ای کاش زودتر پول بیشتری دستم رو می گرفت و به آپارتمان می خریدم که از اینجا برم. دیگه از این خونه بدم اومده بود و فقط داشتم تحملش می کردم.

نمی خواستم روز اول کارم توی نمایشگاه دیر برسم. اما وقتی ماشین رو نزدیک در بزرگ شیشه ای پارک کردم دلشوره سراغم اومد. سر سخت ترین امتحان های دانشگاه هم انقدر فکر نمی کردم که حالا برای قبول کردن این شغل ذهنم مشغول شده بود. به رفت و آمد ماشین های خیابون خیره شدم. می تونستم همین حالا دور بزنم و برگردم ولی به جاش اسپری دهان و آدامس رو از داشبورد بیرون آوردم... دلم برای رکسان هم شور می زد. حتماً با رامبد بحثش شده بود و نمی خواست به من بگه... دیشب لحن صدایش پشت تلفن نگران بود. شب می بردمش رستوران و بیشتر براش توضیح می دادم. دیگه حالم از توضیح دادن هم به هم می خورد.

موهام رو توی آینه مرتب کردم و پیاده شدم. با نگاهی به خیابون لبخند روی صورتم نشست. شیدا همزمان با من از ماشین پیاده شده بود. همون BMW که کوبونده بود به پشت ۲۰۶ من. راننده اش ماشین رو برد ولی خودش برام دست تکون داد و منتظر شد که بهش برسم. ماشین رو قفل کردم و به طرفش رفتم. موقع احوالپرسی خوشحال به نظر می رسید. همراه هم وارد سالن بزرگ نمایشگاه شدیم که از سنگ های کف و دیوارها گرفته تا ستون های کنده کاری شده، همه چیز لوکس و شیک بود.

به احمد که پشت میزی توی زاویه ی غربی نشسته بود، سلام کردیم و شیدا روی یکی از کاناپه های انتهای سالن نشست و کیفش رو روی میز انداخت. بعد به من که دست به سینه جلوش ایستاده بودم خیره شد و با لبخند گفت:  
طوسی بهت میاد.

- می دونم!

لبخندش بزرگ تر شد. به کاناپه ای اشاره کرد و گفت: چرا نمیشینی؟

- همین جوری خوبه... آقای کمالوند نمیداد؟

- بابا حتماً تو اتاقشه.

در اتاقی تو همون نزدیکی رو نشون داد و رو به احمد گفت: احمد آقا کسی داخله؟

احمد عینکش رو در آورد و جواب داد: بله خانوم.

- خیلی وقته؟

- نیم ساعتی میشه تقریباً.

شیدا صدایی به نشونه ی تایید در آورد و رو به من گفت: چیه؟

- هیچی... این... نارنجی بهت نمیداد!

اخم کوچیکی کرد و گفت: کی نظر شما رو پرسید؟

- منظورت اینه که نظر من مهم نیست؟

- دقیقاً!

- یادم می مونه.

یقه ی مانتوی جلوبسته اش رو بین انگشت هاش تکون داد و گفت: به هر حال این نارنجی نیست... آجریه!

- به هر حال نظر من مهم نیست!

لبخند زد. بعد خیلی ناگهانی از جاش بلند شد و در حالیکه به طرفم می اومد گفت: اصلاً بذار این دور و بر رو بهت نشون بدم تا جلسه ی بابا تموم بشه.

دستش رو دور بازوم انداخت و رسماً به طرف میز احمد کشید. از گوشه ی چشم دیدم که مسعود وارد شده و داره به این طرف میاد. شیدا توجه ام رو به احمد که با لبخند کجی نگاهمون می کرد، جلب کرد. جلوی میزش ایستاده بودیم. شیدا دست آزادش رو به طرف احمد گرفت و گفت: ایشون احمد آقاست، کارهای اجرایی اینجا با ایشونه... احمد آقا! قبلاً با امیرعادل آشنا شدید. از این به بعد به جای بابا اینجاست که بابا به کم استراحت کنه.

ما دست دادیم و صدای مسعود از پشت سر گفت: تو هم که چقدر به فکر بابایی.

شیدا: نه! اون تویی که خیلی به فکرشی!!

با چشم و ابرو از احمد پرسیدم که اینجا چه خبره؟ با خنده سر تکون داد و شونه ای بالا انداخت. انگار اینجور بحث ها برایش عادی شده بود. شیدا دوباره من رو به طرف دیگه ی سالن کشید. نگاهی به عقب انداختم و برای مسعود سر تکون دادم. دستش رو به نشونه ی سلام بلند کرد اما اخم داشت. مثل هر باری که دیده بودمش، کت و شلوار رسمی پوشیده بود و کیف مهندسی چرم داشت. این دفعه یک دست سرمه ای. شیدا جلوی تابلوفرشی نگه ام داشت و با ذوقی که غیرطبیعی می زد، گفت: این تابلوی مورد علاقه ی باباست. ابریشم خالصه.

- اهوم.

- قشنگ نیست؟

برای من فرقی نمی کرد ولی گفتم: خیلی!

مسعود: اصلاً فرق پشم و ابریشم رو می فهمی که نظر میدی؟

شیدا: سرت به کار خودت باشه مسعود.

من: منظورم طرح و بافتش بود.

شیدا: یه مدت به دیوار دفتر کار بابا بود ولی آورد اینجا.

من: دیوار همین اتاقش؟

- نه، نه... دفتر کار اصلیش. این نمایشگاه که فقط یه جور تفریحه براش.

من سر تکون دادم و مسعود بلند گفت: تفریح بازنشستگی!

چه تفریح گرونی هم! شیدا دوباره راه افتاد و دست من رو هم دنبال خودش کشید. از بین چند تا ماشین که صفر کیلومتر بودند و از تمیزی برق می زدند، گذشتیم. نور آفتابی سالن روی تمام شیشه ها و آینه کاری های دیوار و ستون ها می تابید. قابل مقایسه با یه مغازه ی کوچیک نبود. حالا می فهمیدم که تمام سال های جوانیم پشت دخل مغازه ام هدر رفته. جلوی یه لکسوس GS نقره ای ایستاد و با لبخند گفت: نمی خوام ماشین عوض کنی؟

- این؟!!

- چشمه؟

- زیادی ارزونه!

- اون پولی که به حسابت ریختند بیشتر از قیمت این بود!

پوزخند زدم. ظاهراً همه از دارایی های من باخبر بودند. شونه بالا انداختم و گفتم: شاید یه روز بگیرم. فعلاً چیزهای دیگه واجب تره.

- مثل قمار؟

در اتاق کمالوند باز شد و مرد میانسالی با لباس غیر رسمی بیرون اومد. با مسعود دست داد و خوش و بش کرد. موقع قدم زدن توی راه عبوری که از بین ماشین ها با زنجیر و میله، جدا شده بود، با خداحافظی کوتاهی برامون دست تکون داد و رفت. به سمت اتاق حرکت کردم. شیدا دوباره دستش رو دور بازوم حلقه کرد. دیگه حسابی روی اعصابم رژه می رفت و بدم نمی اومد یه مشت اساسی حواله ی چونه اش کنم که دستش رو بندازه! اما مجبور بودم ظاهرم رو راضی نشون بدم. هرچند مسعود به اندازه ی من قدرت پنهان کاری نداشت و کاملاً واضح از رفتار خواهرش ناراضی بود. تعجبی هم نداشت.

هنوز به در اتاق نرسیده بودیم که شیدا آروم گفت: هر چی داری رو وسط نذار!

- چرا؟

- من روزهای بد بابا رو دیدم که همه چیزش رو از دست داد.

- کی؟

- خیلی وقت پیش تو کازینوهای وگاس!

- چطور دوباره سر پا شد؟

- با پولی که مادرم به ارث گذاشت.

...

- فقط... هر چی داری نذار... درصدی حساب کن.

- می دونم دارم چکار می کنم.

- نه، نمی دونی! نذار پول نقد تو دستت بمونه. ملک بخر، ماشین... بذار هوس قمار از سرت بره.

با تعجب به چشم هاش زل زدم. چی در مورد من فکر کرده بود! خیال می کرد ممکنه وسوسه بشم و مدام این کار رو ادامه بدم؟! گفتم: من حواسم به زندگیم هست.

فقط سر تکون داد و آروم گفت: همه اولش همین رو میگن.

با نگاهی به صورت مسعود که روی پیچ پیچ ما دقیق شده بود، سر تکون دادم. حق داشت که اینطوری حرف بزنه، یه شبه چند برابر شدن پول چیزی نبود که دل کسی رو بزنه! دو بار طعمش رو سر مسابقه و سهام چشیده بودم و هنوز هم به خاطر پول های تو حسابم، رو ابرها راه می رفتم. شیدا چند ضربه به در زد و بعد بازش کرد. جلوی در با خنده به من گفت: این هم اتاق بابا که کسی رو توش راه نمیده!

کمالوند روی صندلیش چرخید و گفت: اگه بوت گلی نپوشیده باشه مشکلی نداره... مثل بعضی ها!

- نه خیر... اون روز از دست گشت در رفته بودم. تقصیر من نبود.

- خودت بحثش رو پیش کشیدی! به من چه عزیزا!

شیدا خندید و کمالوند اضافه کرد: وقتی میگم بی ماشین بیرون نرو! واسه این موقع هاست.

کف کفشم رو نشون دادم و به شوخی گفتم: اجازه هست؟

کمالوند خندید و چند بار با دست به داخل اشاره کرد. وارد اتاق شدم و روی یکی از صندلی ها نشستم. شیدا درست پشت صندلی ایستاد و به جای چوب صندلی به شونه های من تکیه داد. کمالوند پرسید: تو چرا اینجایی عزیزم؟

بعد با نگاه معنی داری به من ادامه داد: البته جای سوال نیست!!

دوباره دلهره سراغم اومد و با صدای خنده های شیدا از بالای سرم، بیشتر هم شد. نباید انقدر جلو می رفتم. رکسان حتی از فکرش هم ناراحت می شد. فقط لبخند زدم و چیزی نگفتم. در باز شد و مسعود در حالیکه به چارچوب تکیه داده بود گفت: شیدا کارت دارم. بیا بیرون!

از طرز نگاهش به خودم اصلاً خوشم نمی اومد. اگر مشکلی داشت باید جلوی خواهرش رو می گرفت، من مسئول بقیه نبودم! شیدا با صدای تق تق بلند پاشنه هاش توی سکوت من و کمالوند، بیرون رفت. وقتی در رو بست حواسم سمت کمالوند برگشت. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چرا به من پیشنهاد کار دادید؟

- اون پول دست خودت می موند به باد می رفت. حداقل اینجا باهاش کار می کنی.

با پوز خند گفتم: پس نمی تونید پولتون رو از خودتون دور ببینید؟

متوجه کنایه ام شد و جدی گفتم: اگر می خواستم کله پات کنم تا حالا یا تو زندان بودی یا بی پول تر از قبل تو خونه ات قایم شده بودی!

توی جدی ترین شرایط هم حرف از آسیب جانی آنچنانی نزده بود. یا اینکاره نبود و خلاف سنگینش همین گاراژ و قمار بود یا خیلی زرنگ تشریف داشت و نمی خواست با گفتن چیزی دستش رو جلوم رو کنه. ادامه داد: هنوز هم دیر نیست.

- این تهدید بود؟

- اگر هر بار که بهت پر و بال دادم، سوال جوابم کنی، آره!

با لبخند سر تکون دادم. اضافه کرد: با دخترم خوب باش!



- می ترسم از رفتارم بد برداشت کنه.

- اونش رو دیگه خودتون دو تا می دونید... اگه قراره چیزی بهش بگی که غصه دارش کنه، زودتر قالش رو بکن تا دیر نشده!

لحن خشکی داشت و اخم کرده بود. ابرو بالا انداختم و خواستم توضیحی بدم که گوشیم زنگ خورد. آهنگ مخصوصی که برای شماره ی رکسان گذاشته بودم. عذرخواهی کردم و جواب دادم: بله؟

- سلام عادل جان... صبح به خیر.

- صبح شمام به خیر.

- مممم... کسی اونجاست؟

- بله.

- قطع کنم، بعداً تماس بگیرم؟

- نه!

از جام بلند شدم و به بیرون اشاره کردم. کمالوند با تایید سر تکون داد. موقع بیرون رفتن از اتاق گفتم: یه لحظه...

- چی شده؟ کجایی؟

در رو بستم. پشتم به مسعود و شیدا بود و آروم گفتم: دیشب که گفتم میرم نمایشگاه.

- روز اول چطوره؟

- بد نیست... فعلاً دارم دور و بر می چرخم تا ببینم...

صدای شیدا از نزدیکم اومد: بابا چی گفت؟

پلک هام رو محکم روی هم فشار دادم و سکوت رکسان هم هر لحظه بیشتر می شد. خواستم نادیده بگیرم و سمت در سالن حرکت کنم ولی شیدا دوباره گفت: امیر با توام!

به طرفش چرخیدم. از کی تا حالا من «امیر» شده بودم!! داشت با حرص به اخم های مسعود نگاه می کرد و می دونستم که این لحن حرف زدن فقط برای سر جا نشوندن مسعوده. به سمتم نگاه کرد و آهسته گفت: ا... متوجه موبایلت نشدم.

سر تکون دادم و اون قدم زد و رفت اما اتفاقی که نباید، افتاده بود! رکسان بالاخره به حرف اومد: مطمئنی تو نمایشگاه ماشینی؟

- یعنی چی؟

- صدای زن شنیدم!

- آره. خریداره.

- پس چرا تو صدات رو پایین آوردی؟

- من؟! کی؟!؟

- چرا اسمت رو صدا زد؟

- با من نبود... مگه تو نمایشگاه هم همکار خانم هست؟!؟

- کی گفت همکار؟!؟

عصبانی گفتم: زنگ زدی من رو چک کنی؟!؟

- نه.

...

- زنگ زدم ببینم بلایی سرت نیاورده باشن.

- بعداً حرف می زنیم... باید برم.

بدون خدافظی قطع کردم. حالا هر روز باید به زنم جواب پس می دادم؟ نه قرار نبود اجازه بدم همچین اتفاقی بیفته! وقتی چرخیدم هم مسعود و هم شیدا دقیق به من نگاه می کردند.

آقا فرامرز ظرف تخمه رو سمت من هل داد و گفت: بخور! بیکار نشین!

یه مشت برداشتم و گفتم: مرسی.

به تلوزیون اشاره کرد و گفت: ماشالا بچه ها خوب جلو اومدن.

تخمه ها رو تو بشقابم خالی کردم. رو مبل یه نفره نشسته بود و به بازی والیبال نگاه می کرد. صفحه ی بزرگ LED از اون طرف سالن واضح دیده می شد. حواس من بیشتر به کاغذ دیواری بود تا بازی! ولی حرفش رو تایید کردم: بله.

رکسان لبخندی بهم زد و با ابرو جوری به پدرش اشاره کرد که مجبور شدم آب و تاب جمله ام رو بیشتر کنم. با خنده گفتم: من هم که عاشق والیبالم!

چشمش رو از تلوزیون برداشت و رو به من گفت: بازی هم می کنی؟

- زیاد!

کیف کرده بود. گفت: احسنت! از قدت پیداست!

خنده ام بیشتر شد. رکسان که کنار من روی مبل سه نفره نشسته بود، ضربه ای به پام زد. نیشم رو بستم و مچش رو محکم نگه داشتم. آقا فرامز دوباره به بازی برگشت و موقع زدن سرویس ساکت موند، بعد از چند ثانیه گفت: مثل پلنگ می پرند رو تور... ماشالا.

منتظر بودم یکی از خطبه های مربوط به پلنگ مازندرانی رو شروع کنه که این روز ها مد شده بود، ولی خدا رو شکر ادامه نداد. مادر رکسان ظرف های میوه رو نشون داد و گفت: عادل خان! از خودتون پذیرایی کنید.

- ممنون.

- رکسانا براش میوه پوست کن!

رکسان سعی کرد دستش رو بیرون بکشه و همزمان گفت: آخه دستم بنده!

من دستش رو ول کردم. یه کمی هم خجالت کشیده بودم ولی ظاهراً که رکسان به روی خودش نمیآورد. مادرش با لبخند بلند شد و گفت: میرم به غذا سر بزنم.

بعد سمت آشپزخونه رفت. آقا فرامز خودش رو روی مبل جلو کشید که صحنه ی حساس بازی رو ببینه. تیم ایران باز هم امتیاز گرفت و من و رکسان با بی حوصلگی به دست زدن و خوشحالی آقا فرامز نگاه کردیم. والیبال هم شد ورزش؟! اندازه ی یه گل کوچیک توی بن بست پشت دبیرستانمون هم هیجان نداشت! صدای مادر رکسان از توی آشپزخونه اومد: فرامز!

کسی به روی خودش نیآورد. صدا از نزدیک تر اومد: فرامز بیا کارت دارم!

آقا فرامز در حالیکه صدای تلوزیون رو کم می کرد، گفت: بله خانوم؟

- بیا دیگه!

آقا فرامز کنترل رو کنار گذاشت و با غرغر زیر لب سمت آشپزخونه رفت. با تعجب به طرف رکسان نگاه کردم و گفتم: این ها چی میگن!؟

محکم روی پام کوبید و زیر خنده زد. از خنده اش خنده ام گرفت. بریده بریده گفت: بیچاره ها می خوان ما راحت باشیم.

با انگشت به تلوزیون اشاره کردم و گفتم: بازی چی؟

دستش رو زیر چونه زد و با شیطنت نگاهم کرد. ابرو هام خود به خود بالا رفت. چرا بحث لفظیمون پشت تلفن رو یادآوری نمی کرد؟ چرا به روی خودش نمی آورد من تو روش تلفن رو قطع کردم؟ شاید منتظر بود من حرفی پیش

بکشم. انگشت هام رو روی پوست دستش حرکت دادم و آروم گفتم: بابات که از والیبال افتاد... حداقل یه استفاده ای بکنیم.

– سو استفاده!

این رژ روشن بدجوری تو پوست تیره اش نشسته بود و چشم هاش صدام می زد. انگشت هام از کنار بند تاپش روی شونه اش لغزید. صورتش رو به روی صورتم بود و فقط یه اشاره لازم داشت. هنوز خیلی خوب نمی شناختمش اما می دونستم با زن ها چطور رفتار کنم که از کنارم تکون نخورند. درباره ی رکسان حتی ساده تر هم بود. دستم رو از روی شونه اش بلند کردم. صورتم رو عقب کشیدم و گفتم: باشه واسه بعد... می خوام بازی رو ببینم.

اخم کوچیکی از گیجی روی صورتش نشست و گفت: چی شد؟

سمت تلوزیون نگاه کردم و گفتم: هیچی!

جلوتر اومد و دوباره پرسید: من حرف بدی زدم؟

– نه.

دستم رو گرفت، سرش رو دقیقاً جلوی صورتم خم کرد و جدی تر گفت: کاری کردم که...؟

سمت زانو هام نیم خیز شده بود. کم کم داشتم عذاب وجدان می گرفتم. گور بابای استراتژی تو خماری گذاشتن! دستم رو روی کمرش گذاشتم و سمت خودم کشیدم اما همون لحظه صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. قبل از اینکه گوشی رو از روی میز، کنار کلیدهام، بردارم دست رکسان بلندش کرد. با بی تفاوتی گفتم «تبلیغه» اما احتمالش کم بود. بی توجه به حرفم خواست بازش کنه، گوشی رو از لای انگشت هاش بیرون آوردم و گفتم: ولش کن!

بیشتر سمت خودم کشیدمش که زانو هاش رو روی پا هام گذاشت و برای اینکه نیفته، دست هاش پشت گردنم رفت. آروم جلوی پوست گردنش گفتم: بیا اینجا!

– شاید کار واجب باشه.

گوشی رو روی کاناپه انداختم و انگشت هام روی پوست کمرش بالا اومد، صورتم رو توی گردنش فرو بردم و کنار گوشش گفتم: صبر کنه تا بعد!

آروم خندیدم ولی صدای خنده اش نرسید. در عوض چند ثانیه بعد گفت: تبلیغ ماشین!!

سرم رو عقب کشیدم و به صورتش زل زدم. ابروش رو بالا انداخته بود و به صفحه ی گوشی من نگاه می کرد. گوشی رو از دستش گرفتم و اس ام اس رو خوندم «ماشینی که نشونت دادم فروش رفت.» صدای کنجکاو رکسان به گوشم خورد: sh کیه؟ همه ی اسم ها رو اینجوری سیو می کنی؟

شونه بالا انداختم و بدون نگاه بهش گفتم: همکارم... شایان.

قبلاً به خیلی ها دروغ می گفتم ولی هیچوقت انقدر برام سخت نبود. اگر حقیقت رو می فهمید، درک نمی کرد که تنها دلیل همه ی این ها خودشه... تنها کسی که واقعاً برام مهم شده اون، نه هر آدم دیگه ای که یه جوری وارد زندگیم میشه. دوباره پرسید: می خوای ماشینت رو عوض کنی؟

- نه... نمی دونم، شاید.

نگاهم سمت تلوزیون بود و مثل بچه هایی که اتاقشون رو کثیف کردند، حس می کردم همه ی دنیا بهم زل زده... رکسان هم بهم زل زده بود... گوشیم توی دستم زنگ خورد و تو دلم به شیدا و خودم لعنت فرستادم. از روی پاهام بلند شد و کنارم درست نشست. وقتی صفحه ی موبایل رو نگاه کردم، شماره ی دیگه ای افتاده بود.

خواستم جواب بدم که رکسان با طعنه گفت: آقا شایانه؟!

سرم رو به طرفش چرخوندم و با اخم گفتم: یکی از شاگردهام!

- همونی که به دکمه های یقه ات حساس بود؟

- نه، نوه ی کریم آقا!

...

- اجازه هست جواب بدم؟

روش رو برگردوند و کمی ازم فاصله گرفت. عمداً بلند جواب دادم: سلام زانیار جان!

- سلام آقا. خسته نباشید.

- ممنون.

- ببخشید. مزاحم شدم؟

- نه. اصلاً... کاری داشتی؟

- از طرف آموزشگاه تماس گرفته بودند خونه، که کلاس ها فعلاً کنسله.

- درسته... از هفته های بعد استاد جدید میاد.

- چرا؟

...

- یعنی... بچه ها خوب یاد نمی گرفتند که رفتید؟

لبخند روی صورتش نشست و گفتم: نه. باید می رفتم سر یه شغل دیگه. بچه ها همه خوب بودند.

- من... نمی شد یه کم...

...

- آخه...

یاد استاد قبلش افتادم که گفته بود مرده. کمی فکر کردم و بعد گفتم: تو دیگه اصولش رو یاد گرفتی. احتیاج به کلاس های هفته ای نداری. خودت هم می تونی تمرین کنی.

- بله آقا.

ناامیدی رو توی صدایش شنیدم و ادامه دادم: می خوام هر چند وقت بیای پیش من خصوصی کار کنی؟

سر ذوق اومد و گفت: بله... واسه همین مزاحمتون شده بودم.

- مزاحمتی نیست. خودم هر وقت فرصت داشتم خبرت می کنم. تا اون موقع به تمرین های سرعتت ادامه بده. خب؟

- چشم آقا... مرسی.

- موفق باشی.

- مرسی آقا.

- به بابا بزرگت هم سلام برسون. خدافظ.

- حتماً. خدافظ.

روی صندلی به جلو خم شدم و گوشی رو روی میز گذاشتم. آرنج هام رو به زانو هام تکیه دادم و به رکسان خیره شدم تا از رو بره و نگاهم کنه. صورتش رو چرخوند و با لبخند کوچیکی گفت: من هم خوشم نیاد مثل این زن های غرغرو هی دخالت کنم.

- می دونم.

- خودت تازگی ها مشکوک شدی!

- می دونم.

خنده ام گرفت. درست نشستم و باز بهش خیره موندم. لبخندش بزرگ تر شد. نگاهی به ورودی سالن انداختم، خبری نبود. بازوم رو به لبه ی کاناپه زدم و سمتش کج شدم. دستم رو پشت کمرش انداختم و جلوتر کشیدم. چشم هاش روی صورتم می چرخید. انگشتم رو زیر چونه اش گذاشتم و با صدای آهسته گفتم: برگرد سر جات! به پاهام اشاره زدم. با لبخند سر تکون داد و جلو اومد، جلوتر... دست هام رو دور کمرش حرکت دادم. درست رو به روی صورتم متوقف شد و جلوی لب هام گفت: آخ! حواسم نبود می خوای والیبال ببینی!

بعد با نیشخند حرص در بیاری، دست هام رو از کمرش جدا کرد و جلوم ایستاد. سرم رو کج کردم و گفتم: دلت میاد؟!

با لبخند موهام رو به هم ریخت که این روزها بلند شده بود. سمت آشپزخونه رفت. نگاهم به اندامش بود. شکل راه رفتنش... انقدر سرم شلوغ پلوغ بود که هنوز نپرسیده بودم اون چه جور دوست داره ولی مطمئن بودم، خودم نمی تونم تا عروسی صبر کنم. خندیدم و جوری که دلش برام بسوزه صدایش زدم. برنگشت و فقط دست تکون داد. با خنده گفت: میگم بابا بیاد، با هم ببینید!

نالای ای کردم و به کاناپه تکیه دادم.

با صدای مسعود که از پشت سر می اومد، چرخیدم و با تعجب سلام کردم. هر کدوم از بازوهاش رو پشت دو تا زنی که کنارش بودند، انداخته بود. نگاهی به احمد انداختم. عکس العمل خاصی نشون نداد که یعنی تقریباً عادی بوده برایش. داشتم ماشینی رو برای معامله بررسی می کردم، مسعود در حالیکه به اطراف ماشین چشم می چرخوند، گفت: بقیه کجان؟

سر رسید توی دستم رو به احمد دادم و گفتم: بقیه؟!

- شیدا و بابا.

- مگه هر روز قراره بیان اینجا؟

و جوری دست به سینه ایستادم که بدون منظوم به خودش هم هست! زن ها رو ناگهانی ول کرد و سمت ماشین اومد. بعد به در نگاه کرد و گفت: قرار بود بیان... این چیه؟

روی کاپوت پژو دست کشید. جواب ندادم. زن ها با مانتوهای کوتاهی که بدجوری اندامشون رو تو ذوق می زد، بلا تکلیف ایستاده بودند. یکیشون هم داشت من رو برانداز می کرد که یه لبخند مخصوص تقدیمش کردم. بعد سمت میز خودم رفتم و گفتم: کی میان؟

- سر صبحونه که گفتند صبح!! فکر می کردم رسیده باشند.

- اومدند.

به ورودی سالن اشاره کردم. شیدا و کمالوند مشغول گفتگو و خنده بودند. کمالوند با دیدن زن ها رو به مسعود کرد و با اخم کوچیکی گفت: اینجا هم!!؟

همین!!؟ سعی کردم آقاجون رو جای کمالوند تو این موقعیت تصور کنم. قبل از اینکه به خنده بیفتم بی خیال شدم. حتی تصورش هم دردناک بود.

مسعود دوباره بازوی زن ها رو گرفت و با لبخند گفت: من جذاب ترم یا پدرم؟

پوزخند زدم که بین خنده ی زن ها و کمالوند گم شد. فکر می کرد جذابه!! با این کت و شلوارهای رنگ و وارنگش؟ موهایش پر پشت تر از من بود ولی به پای تیرگی و خوش حالتی موهای من نمی رسید. قدش یه کم از من کوتاه تر بود. ریخت و هیکل ورزشکاری هم که نداشت. روی هم رفته من خیلی خوب بودم! از فکر هام زیر خنده زدم و شیدا گفت: اون ور صدا دیرتر می رسه؟

- چی؟

- آخه تازه یادت افتاد بخندی!

- نه... یاد... یه چیزی افتادم.

سر تکون داد و رو به زن ها گفت: من هم خواهرشم. البته فکر نکنم احتیاجی به معرفی شدن باشه!

و مستقیم به مسعود نگاه کرد. مسعود جواب داد: مهم نیست.

کمالوند به طرف من اومد. کیف چرمش رو روی میزم گذاشت و گفت: امروز قراره یه مشتری واسه النترا بیاد.

سمت النترای مشکی نگاه کردم. می خواستم خودم برش دارم. اگر قرار بود آپارتمان هم بخرم، پولم برای ماشین به بیشتر از این نمی رسید... همین هم خیلی عالی بود. سر تکون دادم و گفتم: اهوم.

- پسر یکی از آشناهامه، گفتم خودم هم باشم.

...

- چیه؟ خودت خوش اومده؟

لب هام با بی تفاوتی کج کردم و بحث رو عوض کردم: پژو رو چک کردم.



– ok بود؟

– در جلوش رنگ شده.

– مطمئنی؟

– آره.

سمت ماشین رفت، پشتش نشست. یکی از چشم هاش رو بست و موازی بدنه نگاه کرد. بعد از چند ثانیه بررسی خندید و سر تکون داد. گفت: دیگه وقت بازنشستگیمه. نه؟

به من نگاه کرد که مثلاً قرار بود جاش رو بگیرم! شیدا صدایش رو لوس کرد و گفت: چندمیش؟

از حالت مسخره اش خوشم نیومد و اخم بین ابرو هام افتاد. رو به من با صدای معمولی ادامه داد: همین الان داره واسه شغل بعدیش برنامه ریزی می کنه ها!! یه روز هم استراحت نداره.

کمالوند: نه عزیز دل شوخی کردم... اینجا سرگرمی منه.

مسعود: قبلاً دلالت بودی؟

همه سکوت کردند تا هضم کنیم که مخاطبش کی بوده. جواب دادم: دلالت چی؟

– دلالت ماشین تو روزنامه، گوشه خیابون...

لحنش انقدر تهاجمی بود که بین جمله اش گفتم: وسط جوب...

پوزخند زد و گفت: چون از ماشین سر در میاری میگم.

– نوجوون که بودم تو تعمیرگاه ها کار می کردم.

سریع زیر خنده زد و بلند گفت: از این بچه های کار بودی!!؟

با ابروی بالا رفته به شیدا زل زد. تا همین جا هم زیادی تحمل کرده بودم. داد زدم: آره... از اون قالتاق هاش! مشکلی داری؟

هنوز به شیدا نگاه می کرد. با خنده گفت: جدی نگیر امیر خان!

شیدا به من لبخند زد و با حرص گفت: آره جدی نگیرش! مسعود تو اون سن و سال سرش گرم کارهای دیگه ای بود!!

و به سمت مسعود برگشت. بلند گفتم: البته من که جدی بودم!

کمالوند: شروع نکنید باز!

مسعود که از چشم غره ی شیدا حسابی اخم کرده بود، به زن هایی که با خودش آورده بود و بین ماشین های گرون قیمت پرسه می زدند، با سر اشاره زد. هر دو سمت خروجی رفتند و مسعود برگه ی کوچیکی از جیب بغلش بیرون آورد. چند قدم تا پدرش رو سنگین برداشت و کاغذ رو به دستش داد. کمالوند خواست چیزی بگه که مسعود مهلت نداد و یک راست به طرف در رفت. کمالوند کاغذ رو توی هوا تکون داد و بلند گفت: ممنون پسر! دیگه نباید پولم رو دست مسعود می سپردم، بعد از این جریانات دیگه برام قابل اعتماد نبود. گوشی توی جیبم زنگ خورد. زنگ مخصوص رکسان... نمی خواستم دوباره مثل دفعه ی پیش ناراحتش کنم. به خصوص که شیدا و کمالوند داشتند بلند صحبت می کردند. سایلنتش کردم و روی میز گذاشتم. توی فرصت بهتر خودم بهش زنگ می زدم. سر جام نشستم و سعی کردم خودم رو مشغول کنم. احمد سر رسید رو جلو گذاشت و گفت: پس بگم واسه بیعانه گرفتن بیاد؟

رو به کمالوند گفتم: ماشین رو معامله کنم جناب؟

همراه شیدا سمت ما اومد و گفت: میل خودته... من با ماشین های زیر ۱۰۰ تومن کاری ندارم. اون ها با خودت! ابروم خود به خود بالا رفت. خندید و ادامه داد: آخه من سررشته ای توشون ندارم، بین آشناهام هم مشتری ندارند!

- یعنی با سرمایه ی خودم خرید و فروششون کنم؟

- واسه همین آوردمت. اقتصاد ملت ضعیف شده، دیگه همه کس پول ماشین آنچنانی نداره... کم کم داریم مگس می پرونییم. قبلاً هر روز معامله جوش می خورد! اینجا پر مشتری بود! سر تکون دادم و گفتم: گرفتم.

- بورسانت نمایشگاه رو هم میداری کنار!

خنده ی کوتاهی کردم. کمالوند کیفش رو برداشت و در حالیکه با خنده می گفت «چی؟ فکر کردی خیریه باز کردم؟» وارد اتاقش شد. گوشی دوباره ویبره رفت. به روی خودم نیاوردم و رو به احمد گفتم: هماهنگ کن طرف زودتر بیاد.

- در جلو چی؟

- به قیمت بر می دارم. موتورش میزونه.

احمد سمت میز خودش رفت. شیدا لبه ی میز نشست و با انگشتش گوشیم رو که دوباره ویبره می رفت، به طرفم هل داد. چشم هاش روی صفحه زوم کرده بود ولی من رکسان رو با اسمی سیو نکرده بودم که کسی بتونه تشخیص بده. مجبور شدم جلوی چشم های کنجکاو شیدا ریجکت کنم. شب براش یه چیزی می گرفتم و از دلش در می آوردم. گوشی رو توی جیبم برگردوندم و رو به شیدا گفتم: با من کاری داشتی؟

- داشتم می رفتم سالن زیبایی.

روی صندلی لم دادم و گفتم: اومدی نظر من رو بپرسی؟ از کی تا حالا مهم شده؟

خندید و بلند گفت: نه!!

خنده اش بیشتر شد و ادامه داد: مسیرم این طرفی بود، به بابا گفتم ماشین نیاره که برسونمش.

- که اینطور!

...

- با اون «نه» ای که گفتم، فکر کردم الان قراره بشینم حدس بزنم!

- خب... من حوصله ی حدس و مقدمه چینی ندارم! یه راست میرم سر اصل مطلب!

صدام رو پایین آوردم و گفتم: اون وقت تو همه چی انقدر اصل مطلبی هستی!؟

دوباره خندید. من هم لبخند زدم و همین که سرم رو چرخوندم، با دیدن انتهای سالن لبخند روی صورتم خشک شد! رکسان توی مسیری که با زنجیر طلایی از ماشین ها جدا شده بود به سمت ما می اومد و با هر قدمش اعصاب من رو تحریک می کرد.

نمی دونستم چقدر از گفتگوی آخر ما رو دیده و ازش چه برداشتی کرده! به صورت شیدا نگاه کردم که تعجب کرده بود. من هیچی از زن داشتن خودم نگفته بودم. با اخم از جام بلند شدم و به طرف رکسان راه افتادم. وسط راه بهش رسیدم و با دیدن چهره ی خونسردش جا خوردم. انتظار داشتم عصبانی باشه. با صدای آهسته گفتم: اینجا چکار می کنی؟

...

- با اجازه ی کی اومدی محل کار من؟

- چیه؟ ناراحت میشی زنت تو محل کار مردونه بیاد؟

«مردونه» رو با تاکید گفت و با ابرو به پشت سرم که می دونستم شیدا با فاصله ایستاده، اشاره زد. واقعاً خودش رو با شیدا مقایسه می کرد؟! عصبانی تر شدم. اضافه کرد: اتفاقاً دیدم الان دو تا خانوم دیگه هم بیرون اومدن!!

نفسم رو فوت کردم و گفتم: از کی اینجایی؟

...

- کشیک من رو می کشیدی!!؟

- وقتی آدرس اینجا رو دادی، فکر نمی کردی پیام بهت سر بزیم؟

دستم رو روی شونه اش گذاشتم. صدام رو پایین تر آوردم و گفتم: میام خونه تون صحبت می کنیم. فعلاً برو...  
و خواستم برش گردونم. دستم رو گرفت و از روی شونه اش برداشت. جلوی صورتم نگه داشت و در حالیکه تکون تکون می داد، گفت: حلقه ات کجاست؟!

باورم نمی شد، جداً داشتیم این بحث احمقانه رو می کردیم! از دست این زن ها کجا باید بریم داد بزیم؟! پوزخند زد و گفتم: داری سر یه حلقه حسودی می کنی؟

مثل من آروم گفتم: دارم واسه چیزی که می خوام تلاش می کنم!

واقعاً لازم بود که با مانتوی صورتی و شلوار تنگ و کلی آرایش واسه من تلاش کنه؟! برگشتم و به شیدا نگاه کردم که خودش رو سرگرم خودکارهای روی میز نشون می داد، بعد به احمد که حتی زحمت مخفی کاری به خودش نداده بود و خیره شده بود به ما... نه، خیره شده بود به رکسان! با حرص سمت رکسان چرخیدم و گفتم: برو خونه!!!

لحن صدام براش غیرمنتظره بود. با دلخوری گفت: چشم قربان!

و سمت خروجی پا تند کرد. عصبانی بودم و نمی دونستم از دست کی. سریع دنبالش دویدم و نرسیده به در اتوماتیک که باز شده بود، گفتم: بعداً میام خونه تون حرف می زنیم... اینجا که همیشه!

- آره اینجا کارهای مهم تر داری!!

جلوش چرخیدم و راهش رو بستم. ایستاد و بهم زل زد. دوباره گفتم: شب حرف می زنیم. خوب؟

- لازم نیست.

نفسم رو فوت کردم و با اخطار گفتم: دیگه هم نمیای اینجا! باشه؟

...

- باشه؟

- انقدر زود دلت رو زدم؟!

...

- با یکی دیگه می خندی و تماس من رو رد می کنی؟

کوتاه پلک هام رو بستم و با تاسف سر تکون دادم. چی می گفت؟! بهش نگاه کردم و آروم گفتم: جواب ندادم که مثل اون دفعه بد برداشت نکنی.

چشم هاش درشت شد و با کیف بزرگش به پهلوم کوبید. یاد قدیم افتادم اما جلوی لبخندم رو گرفتم که ابهت چند دقیقه پیشم حفظ بشه. کنار رفتم که حرکت کنه. اما زیاد دور نشده بود که دلم نیومد و دنبالش دویدم. توی پیاده رو کنارش حرکت کردم و گفتم: الان برات آژانس می گیرم بری خونه.

... -

- داشتم یه ماشین رو چک می کردم.

... -

- این دختره گاهی میاد به باباش سر بزنه.

... -

- هفته ای یه بار هم نمیاد!

- مهم نیست.

سر جام ایستادم، به راهش ادامه داد. سریع بازوش رو نگه داشتم و محکم عقب کشیدم که با اخم سمتم چرخید. پرسیدم: مهم نیست یعنی چی؟

- برو از فرهنگ لغت معنیش رو ببین!

بازوش رو بیشتر کشیدم و جلوی صورتش شمرده شمرده گفتم: آژانس می گیرم... میری خونه... شب میام... حرف می زنیم... تموم!

صورتش رو جلوتر آورد و مثل من گفت: خودم راه رو بلدم... شب هم نمی خوام کسی رو ببینم...

انگشت اشاره اش رو با تهدید به سینه ام کوبید و ادامه داد: چیزی هم تموم نشده!

هر دو با چشم های درشت شده به هم زل زده بودیم و تند و عصبی نفس می کشیدیم. خب باید اعتراف می کردم که گربه کوچولوم وقتی پنجه می کشید خیلی جذاب تر می شد! نگاهم روی لب هاش رفت و بعد دوباره چشم هاش... نگاهش به لب های من بود... لبخند زد، ابرو بالا انداخت و بعد خودش رو عقب کشید و به دور و بر نگاه انداخت. خیلی ها روی ما زوم کرده بودند. عقب رفتم و بازوش رو ول کردم. کیفش رو مرتب کرد و یک راست سمت ایستگاه مترویی که زیاد با اینجا فاصله نداشت راه افتاد. نمی خواستم وسط خیابون معرکه بگیرم. نفس عمیقی کشیدم و به نمایشگاه برگشتم.

چشمم به شیدا افتاد که روی کاناپه های انتهای سالن نشسته بود. با دیدن من به این طرف اومد. منتظر موندم که بهم برسه. کیفش رو برداشته بود و معلوم بود که داره میره. نزدیک من با حالت متفکرانه ای گفت: می دونم داری چیکار می کنی.

با دقت نگاهش کردم. ادامه داد: جلوی من جواب تلفن نمیدی!

... -

- تا حالا هیچ حرفی از...

به بیرون اشاره زد و جمله اش رو کامل کرد: ازش نزدی.

... -

- من می دونم مردهایی که حلقه نمیندازند، هدفشون چیه!!

آب دهنم رو قورت دادم و خودم رو حاضر کردم که همه چیز رو درباره ی ازدواجم بگم، یه معذرخواهی هم بابت رفتار دوپهلوم انجام بدم و جریان رو تموم کنم. توی ذهنم دنبال یه توجیه خوب گشتم. نمی خواستم بعد از این همه مصیبت، همه چیز خراب بشه و بهم بی اعتماد بشند. به ناخن های خوش فرم دستش نگاه کرد، حس کردم دنبال فحش مناسب می گرده، گفتم: کسی از زندگی خصوصی من نپرسیده بود.

سرش رو بلند کرد و با لبخندی که باعث تعجبم شده بود، گفت: عیبی نداره، جریان رو فهمیدم...

... -

- به زور باهاشی. نه؟

خیالم راحت شد و با لبخند مظلومی گفتم: خودم هم نمی دونم!

- به خاطر خانواده ات تحمل می کنی؟

- یه جورایی.

- خيله خب، من قبل از ناهار وقت دارم. سر فرصت حرف می زنیم.

سر تکون دادم و در حالیکه بر می گشتم سمت میز گفتم: باشه... فعلاً!

دوباره صداس رو شنیدم و چرخیدم. گفت: ولی باید زودتر به من می گفتی! الان... الان همه چی پیچیده تر شده!

دقیقاً نمی دونستم منظورش چیه و چی پیچیده شده ولی سر تکون دادم. دیگه مطمئن شده بودم که در مورد من فکر هایی تو سرش داره. به هر حال مهم نبود. کارم که تموم می شد و بارم رو می بستم، دیگه چیزی مهم نبود. همیشه میشه یه بهانه ای برای به هم زدن با یه دختر پیدا کرد.

کنار موتور روی زمین نشسته بودم و حال بیرون رفتن از اتاقک رو نداشتم. می دونستم هر لحظه ممکنه کسی سراغم بیاد. هوای بیرون شهر هم سرد شده بود و تیشرت سرمه ایم آستین کوتاه بود. روی بازوم دست کشیدم. بالاخره سایه ای جلوی پاهام افتاد. صدای یکی از آدم های کمالوند بود که گفت: هنوز اینجایی؟

با کلافگی از جام بلند شدم و گفتم: اومدم.

بعد در حالیکه لباس های خاکیم رو می تکوندم سمت ساختمون اصلی کنار گاراژ راه افتادم. قرار بود برای بار دوم با پول خودم وارد میدون بشم و دوباره چکی که قرار بود امشب بعد از شرطبندی ها امضا کنم، مضطربم کرده بود. این بار پولش رو داشتم ولی روش حساب کرده بودم و نمی تونستم دوباره به بی پولی سابق برگردم. کمالوند نزدیک در ساختمون برام دست تکون داد و گفتگوش با مرد کناری رو تموم کرد. به طرفش رفتم. مثل سری قبل وسط مهمونی رسیده بودم. خود کمالوند هم بدش نمی اومد دور و برش بپلکم و به آدم های اطرافش معرفییم کنه. به نظر نمی رسید با موتور سوارهای قبلیش انقدر خودمونی رفتار کرده باشه و این من رو به شک مینداخت. احتمالاً همه اش به خاطر شیدا بود.

بهش رسیدم و دست دادیم. لبخند زد و با هم وارد شدیم اما به جای اینکه داخل سالن اصلی هدایتیم کنه، من رو کنار کشید تا توی راهروی غرق نور قدم بزنیم. می دونستم آخر این راهرو به کدوم اتاق می رسه، ولی هنوز برای امضا کردن زود بود. باید اول تکلیف نرخ امشب معلوم می شد. کمی به سمت متمایل شد و جوری که توی این موزیک بلند اما ملایم شنیده بشه گفت: دسته چک همراهته؟

- نرخ امشب مشخص شده؟

بعد به اینکه اصطلاحاتشون رو تکرار می کردم پوزخند زدم. گفت: هنوز نه!

- پس...

- کارت داشتیم.

...

- ببین پسر جان...

در اتاق رو باز کرد، وارد شدیم و وقتی بست ادامه داد: امشب کارت سخت تره!

- چرا؟ راننده هاشون عوض شده؟

- نمی دونم. من می خوام شرط رو بالا ببرم.

با دهن باز بهش نگاه کردم. من که عهد نبسته بودم که همیشه برنده بشم. کارم خیلی هم از بقیه سر نبود. همین دفعه ی قبل رو با بدبختی برده بودم و مشخص بود آدم هایی که این همه پول می بازند، دست روی دست نمیذارند که مدام من برنده بشم. وقتی دید چیزی نمیگم، دوباره گفت: مسابقه ی دو هفته پیش چشمشون رو ترسونده... یه عده کنار کشیدند... یه عده کم پول میدارند... با خیلی ها حرف زدم، مزه ی دهنشون رو فهمیدم.

- خب؟!

به بیرون اتاق اشاره کرد و گفت: برو به کاری کن پول بذارند.

- من؟! -

- من هر حرفی بزنم فقط مشکوکشون می کنه.

...

- نکنه نمی خوام پولی گیرت بیاد؟

می خواستم. در واقع روی برد این سری برای جور شدن کم و کسری پول خونه و ماشین حساب کرده بودم. تنها راهی بود که برای آشتی با رکسان به ذهنم می رسید. دو روز بود که ازش هیچ خبری نداشتم، جواب تلفن هام رو نمی داد و من هم نمی خواستم برم خونه اشون و جلوی خانواده اش ضایع بشم. می خواستم موضوع بین خودمون بمونه. باید با دست پر سراغش می رفتم. باید می فهمید به خاطر خونه و ماشین دارم تو اون نمایشگاه کار می کنی نه هر چیز دیگه ای که به فکرش رسیده بود. به خاطر زندگیمون، به خاطر اون... سر تکون دادم و زیر لب گفتم: شاید بشه به کاری کرد... مثلاً...

نزدیک تر اومد و گفت: با منی؟

بلندتر گفتم: باشه. شاید بتونم.

- خوبه. یادت نره ۵۰-۵۰ شریکیم گل پسرا!

و محکم به پشتم کوبید که هیچوقت از این حرکتش خوشم نمی اومد. یاد حرف های شیدا افتادم که گفته بود در صدش رو پایین بیارم. دیشب خواب بدی دیده بودم. می شد با همین پول کنار بکشم و بی خیال این سری بشم. کافی بود به کمالوند بگم خودش کل پول رو بذاره، مطمئن بودم از خداهش بود که من رو تو این شراکت از سرش باز کنه! ولی... چطور؟... صحبت چند ملیون نبود. صحبت سرمایه ای اندازه ی این همه سال حقوق آقا جون بود. باید بیشتر در می آوردم، هنوز برای جا زدن زود بود. کمالوند به صورت تم خیره شد و گفت: نکنه نمی خوام شریک باشی؟

با حرکت سر حرفش رو رد کردم و گفتم: نه... چک رو بعد از شرطبندی امضا می کنم.

بعد بیرون زدم و سعی کردم عقلم رو تا آخر شب بفرستم مرخصی. پلک هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم که کمی آرام بشم. باید کاری می کردم که دیگران تصور کنند، نمی توئم امشب خوب ظاهر بشم. تصور کنند شانس خودشون بیشتره. تا نرخ رو ببرند بالا... پلک هام رو باز کردم و چشمم روی مردی افتاد که کنار موتور سراغم اومده بود. بهش اشاره زدم که به سمتم بیاد. با گیجی و نگاهی به اطراف جلوتر اومد. توی این پلیور پاییزی تیره، شبیه کتک زن های سینما شده بود. نزدیک که رسید آرام گفتم: هر وقت گفتم، بزن تو شکمم!

چشم های تیره اش گرد شد و گفت: چی؟! -



- آروم... نمی خوام نفله شم.

ظاهراً سکه اش افتاد و گفت: آها... یعنی...

- حالا!

اول ضربه ای با کف دست به پیشونیم زد که بیشتر جنبه ی تحقیر داشت و دعوا رو واقعی تر جلوه می داد. سرم به عقب خم شد، مشتش رو عقب برد و با کمترین قدرتی که طبیعی هم باشه توی شکمم کوبید. من هم نامردی نکردم و با صدای «آخ» روی زمین ولو شدم. موقع افتادن عمداً با ساعد به تابلوی روی دیوار ضربه زدم که بیفته و با صدای شکستن شیشه جلب توجه کنه. در اتاق باز شد و کمالوند با دیدن من روی زمین و مردی که روم خم شده بود تا ضربه ی دیگه ای بزنه، سریع گفت: چه خبره؟!... ولش کن!

دست مرد رو گرفت و بلندش کرد. به سمت دیگه ی راهرو هلش داد و با حالت عصبی رو به چند نفر که از سالن اصلی به ما خیره شده بودند داد زد: سرتون به کار خودتون باشه!

از حالت حق به جانب مرد پلیوری خنده ام گرفته بود ولی خودم رو کنترل کردم. کمالوند دستش رو سمتم گرفت و گفت: پاشو ببینم!

و با صدای ضعیفی اضافه کرد: تابلوش گرون بود!

می دونستم تیزه و جریان رو گرفته. هنوز خیلی ها به طرف ما با کنجکاوای نگاه می کردند. محکم دستش رو پس زدم و خودم بلند شدم.

طول راهرو رو به سمت سالن جوری حرکت کردم که مثلاً دارم دردم رو از چشمشون پنهان می کنم که کسی بویی نبره. کار دیگه ای نمی شد کرد. توی سالن بی توجه به نگاه های چند نفر گوشه ای روی کاناپه نشستم و سعی کردم به کسی زل نزنم. یکی از پیرمردهایی که چند بار تو هفته های قبل باهاش گپ زده بودم کنارم نشست و گفت: چی شد؟ عباس که بچه ی سر به راهیه!!

منظورش از عباس همون کتک زنه بود. شونه بالا انداختم و با لحن یه دنده ای گفتم: خودش که سر خود نمیفته به جون بقیه...

ابروش بالا رفت. با احمق ها طرف نبودم که زود باور کنند. باید نه پیازداغش رو زیاد می کردم، نه پخمه بازی در می آوردم. ادامه دادم: چیزی نیست، خودم می دونم چجوری حلش کنم.

با لبخند سر تکون داد و گفت: می دونم... اوضاع رو به راهه؟

- بله. ممنون.

- رو تو حساب کنم؟

می خواست بدونه روی من شرط ببندد یا مخالفم. بیشتر آدم های این سالن موتور سوار نداشتند و فقط شرط می بستند. ما نقش اسب های مسابقه رو داشتیم. پوز خند زد و آروم گفتم: این هفته نداشت شریک بشم!

با تعجب پرسید: مگه... شریکش بودی؟

کمالوند ازم خواسته بود در این مورد حرفی به کسی نزنم که مثلاً اعتبارش خدشه دار نشه... ولی من که نمی تونستم همزمان همه ی خواسته هاش رو برآورده کنم. باید یه چیزی می گفتم که اعتماد طرف رو جلب کنم. لبخند کوچیکی زدم. نگاهش خیلی هشیار شد. مسلم بود که وقتی کسی رو از شراکت دور میندازند مثل قبل به آب و آتیش نمی زنه برای برد! آروم گفتم: کمالوند بدجور اهل تلافیه!

- من رو میشناسه.

روش رو برگردوند و دیگه حرفی نزد. با دست چپ، محکم مچ دست راستم رو نگه داشتم. جوری که رگ هاش برجسته شد. لبخندم رو بزرگتر کردم که نشون بدم دارم تظاهر به خوب بودن می کنم. توکلی چشم هاش رو ریز کرد و گفت: استراحت کن!

سر تکون دادم. نگاهش چند بار توی صورت و دست راستم حرکت کرد و بعد بلند شد. می دونستم همین حالا هم خیلی ها پچ پچ می کنند و به جای سرگرم شدن با موسیقی و رقص دو نفره، توجه اشون به منه. چند ثانیه بعد شیدا که از طبقه ی دوم پایین می اومد به طرف من چرخید. هنوز برام جای سوال بود که حکایت این لباس های ناچورش چیه؟ هیچوقت یه دست لباس پوشیده تنش ندیده بودم. این بار هم یه پیراهن حلقه ای کوتاه پوشیده بود. وقتی به من رسید، آروم پرسید: چیزیت شد؟ بابا گفت.

درست نشستم و با سر حرفش رو رد کردم. با وجود اینکه سالن شلوغ و پر سر و صدا بود. هم حرکت های ما برنامه ریزی شده بود و هم عکس العمل های اطرافیان قابل پیشبینی. صورتم جدی شد و گفتم: خوبم.

لیوانی که توی دستش بود رو به طرفم گرفت و گفت: بخور آروم شی.

ته اش به اندازه ی یه جرعه بیشتر نبود. لیوان رو عقب زدم و بلند شدم. سمت بار رفتم و از قفسه ها یه بطری پر ودکا برداشتم و با نگاه عصبانی به شیدا، از بین جمعیت راهم رو به طرف محوطه ی بیرون سالن باز کردم. آخرین چیزی که می تونست باعث برد کمالوند بشه، یه راننده ی مست بود که دستش ضرب دیده و با کارفرماش اختلاف داره. امیدوار بودم که نرخ رو بالا ببرند اما در عین حال می ترسیدم که باخت بزرگتری بدم و نتونم زودتر از بقیه موتور رو از خط رد کنم. همه اش ریسک بود.

گوشه ای روی پله های خارجی طبقه ی دوم نشستم و بطری رو کنارم گذاشتم. به آسمون نگاه کردم که تو این هوای خنک آروم بشم و با فکر و خیال پشت فرمون، کار دست خودم ندم. چند دقیقه گذشت، صدای خش خش

اومد و شیدا با مانتوی بافت روی شونه هاش، جلوم ایستاد. بعد از چند ثانیه سکوت گفت: فکر می کنم جواب بده. بابا مثلاً داره دنبال راننده ی جایگزین می گرده...

- اهوم...

- چرا انقدر واسه پول حرص می زنی؟

- دنبال خونه می گردم. می خوام از خانواده ام جدا شم.

- که بتونی جلوشون وایسی؟

- آره.

- خيله خب. حداقل این بهانه ی خوبیه!!

...

- چیزیت که نشد؟

نگاهش کردم و گفتم: نه.

به نرده های اون طرف پله تکیه داد و بطری رو از کنار من برداشت. در چوبیش رو باز کرد، جرعه ای خورد و به زور پایین فرستاد. نگاهی به ساختمون انداختم که از هر پنجره اش نور توی تاریکی بیرون پخش می شد. گفتم: اینجا مال کیه؟

- مال یکی از آشنا هاست... در صدش رو می گیره.

- خودش هم میاد؟!؟

- نه، ایران نیست. هر چند ماه یه بار جا رو عوض می کنند. هم واسه تنوع، هم اینکه محلی ها کم کم باخبر میشن و ممکنه دردرس درست بشه.

- اهوم.

- این کار تنها تفریح بابا و دوستاشه.

پوزخند زدم و گفتم: چه ایرادی داره از تفریح هم پول درییاد، نه؟

- آره چه ایرادی داره؟

... -

- ببین امیر اگه خودت بخوای همیشه می تونی تو روی خانواده در بیای! لازم نیست حتماً خونه ات رو جدا کنی.  
- می دونم.

- حتی می تونی به خود دختره بگی. باور کن هیچ دختری دوست نداره خودش رو تحمیل کنه.  
داشت در مورد رکسان حرف می زد. خنده ام گرفت. من هم داشتم با این عوضی بازی هام مدام تحریکش می کردم. البته قرار نبود زیاد طول بکشه. بعد از یکی دو تا برد دیگه، بهش می گفتم نمی تونم خوشبختش کنم و لیاقتش بیشتر از منه، بهترین راه برای از سر باز کردن! هیچ تعهدی وجود نداشت که همه ی آشنایی ها به مراحل بعدی بکشه، نه؟ بطری رو گوشه ی پله گذاشت و گفت: به چی می خندی؟  
- هیچی.

بطری لق زد و خواست بیفته که سریع دستم رو زیرش گرفتم و نگه اش داشتم. تعادل رو از دست دادم. نزدیک بود با کله زمین بیفتم و جدی جدی یه بلایی سرم بیاد که شیدا با خنده ی بلند، شونه ام رو نگه داشت. محکم زده ها رو چسبیدم و نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم. بریده بریده گفتم: نزدیک بودها!  
- چرا امشب گیج می خوری!!؟

- چرا گیج نخوره؟

درست نشستیم و سمت صدای مسعود برگشتم. کمی دور تر از پله ها ایستاده بود. دستم رو براش تکون دادم و گفتم: اینجایی؟

جلوتر اومد و خیلی عادی پشت تیشرت رو که با خم شدنم بالا رفته بود، پایین کشید و گفت: به نظرت دیگه واسه تیشرت سرد نشده!!؟

تو صورتش دقت کردم، واقعاً داشت در مورد خوش هیكلی من نق می زدا!؟ پوزخند زدم و گفتم: من گرمایی ام! دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت: هوای مهر گول می زنه.

شیدا: کاری بهش نداشته باش!

مسعود: نگران چی هستی؟

مج دستش رو گرفتم و انقدر فشار دادم تا دستش رو از روی شونه ام برداشت. با حرکت ابرو و سر به شیدا اشاره زد که بره داخل. شیدا بافت توی تنش رو بیشتر به خودش پیچید و رفت.

نیم ساعت بعد، من تو دور پنجم از بقیه موتور سوارها جلو بودم و سر و صدا و فریاد و فحش‌ها هر لحظه بیشتر می‌شد. یکتا که رقیب اصلی کمالوند بود و امروز با کت و شلوار و پیراهن مشکی خطرناک‌تر از همیشه نشون می‌داد، نزدیک بود خودش رو بندازه وسط پیست. دوباره نگاهم رو مستقیم به جلو دوختم که چیزی تمرکز من رو به هم نریزه.

طبق گفته‌ی مسعود همه خواستند که نرخ رو بالاتر از سری قبل ببرند و فقط کمالوند مخالفت کرده بود تا برنامه‌ای که چیدیم تابلو نشه. بعد هم مثلاً به زور قبول کرده بود. جوری وانمود کرده بودند که نتوانستند برای سواری جای من کسی رو پیدا کنند. حتی از خود توکلی شنیدم که روی باخت من شرط بسته. بی‌رو دربایستی گفته بود و من فقط پوزخند زده بودم. می‌دونستم دستش به کم نمیره و شرطبندی هاش خرکیه. امشب قرار بود رقم درشتی رو باخت بده. البته اگر من گند نمی‌زدم.

سر پیچ وزنم رو روی راست موتور انداختم که اوج بگیره ولی دیر جنبیدم و یکی از موتورها جلو زد. صدای جیغ چند نفر که بلند شد کنترل اوضاع رو از دست دادم و موتور بعدی هم رد شد. حقیقت این بود که رقابت نزدیک سوارکارها نمی‌داشت هیچ وقت ته دل آدم قرص باشه. می‌دونستم خواب بد دیشب الکی نیست. جرأت نداشتم به اتفاق‌های اطراف پیست توجهی کنم. تقریباً نصف چیزی که در آورده بودم به باد می‌رفت. اما نه... قرار بود واسه رکسان خونه بخرم. سعی کردم نفس هام رو تنظیم کنم که آرام‌تر بشم. هنوز هم دیر نشده بود. باز دنده عوض کردم و گاز دادم ولی دیگه بیشتر از این خطرناک بود. همه‌ی امیدم به پیچ آخر بود که خودم رو جلو بندازم. می‌ترسیدم قلبم نرسیده به پیچ بایسته. همزمان پول وسط گذاشتن و تو مسابقه بودن دیوونگی محض بود.

نفس کشیدن برام سخت شده بود. دستم رو زیر کلاه ایمنی بردم. حالا که همه من رو می‌شناختند احتیاجی بهش نبود. کلاه رو با یه حرکت در آوردم و بیرون زمین پرت کردم که بتونم راحت نفس بکشم. همین حرکت هم دوباره سر و صداها رو بالا برد. ظاهراً همه به هیجان اومده بودند. خودم رو برای پیچ آخر آماده کردم. باید می‌بردم. هر طور شده باید می‌بردم. زندگی خودم و رکسان بهش بستگی داشت و آخرین باری که بوسیده بودمش داشت فراموشم می‌شد.

نفسم رو حبس کردم و وزنم رو سمت راست متمایل کردم. ممکن بود فرمون بشکنه (اصطلاح)، موتور لیز بخوره و کنترل کلاژ از دستم در بره اما با همه‌ی این ریسک‌ها، قبل از اینکه کامل بلند بشم سرعت رو بالا بردم که موتورهای دیگه رو جا بذارم. صدای فحش دادن کمالوند هم بلند شده بود. با آخرین توان موتور رو بلند کردم و به خط سفید لاین خودم خیره شدم. من امشب بدون پول از این گاراژ بیرون نمی‌رفتم!

برای چندمین بار به در حموم ضربه خورد. اشتباه نمی‌کردم. سریع صورت کفیم رو زیر دوش نگه داشتم و پلک هام رو باز کردم. سایه‌ی کسی از پشت شیشه‌ی مات پیدا بود. دوش رو بستم و گفتم: مامان!؟

- بیا بیرون دیگه!

با تعجب به سایه ی محوش خیره شدم. تا حالا خیلی جاها بهم گیر میر داده بود. ولی نه زیر دوش! گفتم: چی شده؟

- چقدر معطل می کنی... یکی ندونه می‌گه عروس رو بردند حموم!

زیر خنده زدم و گفتم: حالا مگه داماد های بدبخت دل ندارند؟

یهو ساکت شد. لای در رو باز کردم. دستم رو بیرون بردم و ادامه دادم: یه حوله ای، چیزی بده من!

چند ثانیه بعد چیزی به دستم خورد. داخل آوردم و حوله ی سرم رو دیدم. برگردوندم و گفتم: یه چیز بزرگتر بده!

- خوبه خوبه! همه تون رو من پوشک می کردم، حالا واسه من آدم شدیداً... بیا بیرون کارت دارم.

دوباره چیزی به دستم خورد. این بار یه ملافه ی سفید ساده بود. روی شونه هام انداختم و با لبخند بیرون اومدم

ولی لبخندم خیلی طول نکشید، چون بلافاصله با اخم پرسید: دیشب کجا بودی؟

پیراهن بادمجونی خیلی جدی نشونش می داد. به حرف اومدم: مَ..

- نگو مغازه که آقات تا آخر شب سر زد!

- خو...

- نگو خونه ی بچه ها که می دونم خیلی وقته خبری ازشون نگرفتی!

- اجازه هست؟

- بگو؟

- پیش رکسان بودم.

ابروه‌هاش بالا رفت و چشم هاش درشت تر از همیشه شد. بعد از برد دیشب انقدر کبکم خروس می خوند که چند

تا پیک زدم و تا نصف شب با کمالوند کری خوندم و خندیدیم. بعد هم خیلی دیر وقت شد. نتونستم با اون وضع،

خونه پیام و همون جا موندم. صبح خیلی زود رسیدم خونه، قبل از بیدار شدن مامان رفتم حموم که تا برای

پرسجو نیومده، زیر دوش یه بهانه ای جور کنم که مهلت نداد!! حالا هم زل زده بود به من. هر بهانه ی دیگه ای می

آوردم باید دو ساعت توضیح می دادم و دروغ می بافتم تا بی خیالی طی کنه. شونه بالا انداختم و گفتم: چیه؟!

زنمه!

- زنمه یعنی چی؟! ما از این رسم و رسوم ها نداریم ها! مگه امیرعلی رو ندیدی؟! آقا فرامرز هم خوشش نمیاد!

می دونستم منظورش بیشتر به آقاچونه وگرنه پدر رکسان کاری به این چیزها نداشت. ملافه رو روی موهای خیسیم کشیدم و روی تخت نشستیم. مامان همچنان مشکوک نگاهم می کرد. به سر تا پام، بعد به لباس های چروک پرت شده گوشه ی اتاق، بعد به حموم... من هم خیلی یواشکی خونه اومده بودم... از فکر توی سرش خجالت کشیدم و برای اینکه نفهمه صورتم رو توی ملافه فرو بردم و مشغول گرفتن نم موهام شدم. با صد تا زن هم که می خوابیدم، آخرش جلوی مامان خجالت می کشیدم! هیچوقت اینجوری رو کارهام زوم نمی کرد. واسه اون من همیشه همون پسر بچه ی بی گناه بودم و نمی خواستم جور دیگه بهم نگاه کنه. سکوتش بیشتر اذیتم می کرد. سرم رو بیرون آوردم و گفتم: نگران چی هستی؟ دیر شده بود، موندم. همین...

سر تکون داد و خوشبختانه نگاه خیره اش رو برداشت. خودم اضافه کردم: مامان موضوع رو بزرگ نکنی ها... زنگ زنی به مادر رکسان!

می دونستم اگر حرفی پیش بکشه معلوم میشه اونجا نبودم. با بداخلاقی گفتم: نه... چکار دارم!؟

- اهوم. به آقاچون هم نگوا!

- خيله خب... يه نفر اومده با تو كار داره.

- با من؟

- آره، جلوی دره... تعارف کردم، تو نیومد.

- پس چرا الان میگی؟

حرفی نزد و با بی اعتنائی بیرون رفت. در رو بستیم. سریع یه جین و پیراهن اندامی سیاه و سفید پوشیدم و بیرون زدم. موقع رد شدن از جلوی مامان خودم رو به اون راه زدم که انگار بالا هیچ حرفی نزده بودیم. آقاچون هم که طبق معمول، بعد از بحث آخری که کرده بودیم، روش رو برگردوند که انگار من رو ندیده...

کنار چنار جلوی در احمد ایستاده بود. باهش دست دادم. به خونه اشاره کردم و گفتم: بیا تو!

- ممنون... آقا کمالوند من رو فرستاد این رو بیارم.

دست توی جیبش برد و با یه سوئیچ بیرون آورد. رو به روم نگاه داشت و گفت: مال شماست.

سوئیچ رو گرفتم و توی دستم تکون دادم. ادامه داد: گفتن بگم «پولت رو زیاد نگه داری کپک می زنه»

بعد خندید. پرسیدم: منظورش چی بود؟

با دست به چند متر دورتر اشاره کرد و گفت: گفتن یه فرمونی بگیر یه باهش، خوشت اومد، بری به نام بزنی...

داشت توضیح می داد اما من گوش نمی دادم. تمام حواسم به ماشینی بود که بهش اشاره کرده بود. یه انترای مشکی که از تمیزی و نویی برق می زد. دیشب بهش گفتم دنبال خونه و ماشین مناسبم. کارم رو راحت کرده بود.

می دونست النترایی که فروختیم چشمم رو گرفته بود و حالا یکی عین همون رو فرستاده بود. ظاهر ماشین که دیوونه می کرد. سمت احمد نگاه کردم و با نیش باز گفتم: بشین برسونمت!

- ممنون. خودم می‌رم.

- تعارف معارف نکنی.

دست داد و گفت: نه کار دارم.

خداحافظی کرد و به طرف انتهای کوچه قدم زد. در خونه رو بستم و نگاهی به در و پنجره های خونه های اطراف انداختم. ساعت نزدیک یازده صبح شنبه بود و بعید می دونستم کسی چشمش اینجا باشه اما بالاخره همه می دیدنش و سوزه ی جدید گپ هاشون جور می شد. لبخند گل و گشادی زدم و توی شیشه ی ماشین دستی به موها و ته ریش چونه ام کشیدم. باید اول از همه به کی نشونش می دادم؟

با ذوق پشت فرمون نشستم و مشغول دستکاری کردن کل سیستم و آپشن هاش شدم. بالاخره دل کندم و با احتیاط راه افتادم. دقیقاً به سمت مغازه که تو خیابون اصلی بود و مسیرش ۵ دقیقه هم طول نمی کشید. بعد هم نوبت رکسان بود...

همونطور که انتظارش رو داشتم فرشاد توی مغازه بود و متوجه ماشین من نشده بود اما چند نفر از آشناها وقتی رد می شدند، جوری نگاه کردند که انگار من سوار بوگاتی شدم! از ماشین پیاده شدم و چند ثانیه بعد دو سه تا از کاسب های محل هم سرشون رو از مغازه ها بیرون آوردند. جلوی خنده ام رو گرفتم و خیلی جدی رفتار کردم که حساب کار دست همه بیاد. حتی خلیل هم به بهانه ی تکوندن روپوش آرایشگریش کنار جوب ایستاد و با همون اخم همیشگی، سوالی که می دونستم تو ذهن همه اومده رو پرسید: چه عجب!... شدی راننده ی مایه دارها؟

پوزخند زدم و در حالیکه ماشین رو قفل می کردم گفتم: نه داداش!

صدای سینا از نزدیک تر اومد: ماشین نمایشگاه رو آوردی بیرون؟

بعد با خنده روی سقف ماشین دست کشید. احتمالاً فرشاد درباره ی کار جدیدم بهشون گفته بود. چند وقتی بود که نمی رسیدم با بچه ها وقت بگذرونم. با اعتماد به نفس گفتم: تازه خریدمش... خواستی سواری بگیری، قابلی نداره!

با گفتن این حرف چشم هام رو اطراف چرخوندم که عکس العملشون رو توی صورت هاشون ببینم. می دونستم هیچوقت فکر نمی کردند من واسه خودم کسی بشم که انقدر زود و ظرف چند هفته پول همچین ماشینی رو در بیارم. همه ساکت بودند و سینا مشکوک نگاهم می کرد. ضربه ای به در ماشین زدم و گفتم: کار و بارم گرفته... واسه همین اینجا رو ول کردم.



با سر مغازه رو نشون دادم و دیگه چیزی نگفتم. به طرف در مغازه راه افتادم. فرشاد روی صندلی من نشست و حواسش به تمیز کردن قفسه ها بود. بی هوا پس گردنش رو گرفتم که هول شد و سریع چرخید. با دیدن من زیر خنده زد و گفت: چه خبر شده؟ یادی از فقیر فقرا کردی!!؟

- خفه بابا!

دست دادیم. جلوی قفسه ها حرکت کردم و ادامه دادم: کارت سکه است یا نه؟

صندلیش رو برگردوند و گفت: والا نصف مشتری ها واسه دیدن تو می اومدن!!

خندیدم و گفتم: یه کم هم تو رو ببینند... عذاب اون دنیاشون کم شه.

خندید و سر تکون داد. گفت: بد نیست... میگذره.

- خوبه.

- تو چی؟

- خرید و فروش ماشین می کنم، یه در صدیش میره برای نمایشگاه.

- کارهای جانبی هم که هست و...

بلند خندیدم و حرفی نزدم. فقط به بیرون اشاره زدم. اخم کوچیکی از روی دقت بین ابروهایش افتاد و گفت: چیه؟

- ببین ارزشش رو داره؟

بلند شد و از لای خرت و پرت های پشت ویتترین مغازه، به بیرون نگاه کرد. به حالت صورتش دقت کردم که هر

لحظه تعجبش بیشتر می شد. بعد سمت من نگاه کرد و گفت: انقدر در میاد!!؟

- حالا اصل پول رو سهام خریدم. می خوام همین روز ها بفروشم، سرمایه ی خونه ام کنم.

در واقع می خواستم زودتر پولم از کنترل مسعود در بیاد.

- جواب خانواده ات رو چی میدی؟

- کارم گرفته، به مردم چه ربطی داره؟

پوزخند زد که اصلاً خوشم نیومد. با اخم جلو رفتم و گفتم: این دیگه چی بود؟

- چی؟

- این ریختی شدی!

صورتش رو برگردوند و باز با پوزخند گفت: اینجور ماشین ها به کلاس این محله نمی خوره!

- من هم اینجا موندگار نیستم.

- خوش اومدی!!

و دوباره مشغول تمیز کردن قفسه ها شد. خنده ی کوتاهی کردم و گفتم: حداقل انقدر تابلو نباش! مثلاً رفیق منی.

...

- از همه انتظار داشتم الا تو.

- که حسادت کنیم؟!!!!

من جواب ندادم، فرشاد فقط سرش رو به هر دو طرف تکون داد. با اخم گفتم: دیرم شده. فقط اومده بودم سر بزخم.

از مغازه بیرون زدم. چند نفر دورتر از ماشین مشغول حرف زدن و نگاه کردن به من بودند. بی توجه به طرز نگاه های همه پشت فرمون نشستم. نمی خواستم بعد از این همه وقت که فرصتش پیش اومده بود انقدر زود از فرشاد خدافظی کنم ولی رفتارش حسابی تو ذوقم زده بود. همون ۲۰۶ رو وقتی گرفتم از من خوشحال تر شده بود و گوشم رو برای شیرینی برید اما الان... تازه می خواستم واسه آشتی کردن با رکسان باهاش مشورت کنم. اعصابم به هم ریخته بود. به طرف گلروشی پیچیدم. بالاخره امروز باید یه فکری به حال این ماجرا می کردم. از منت کشی خوشم نمی اومد و توی این دو سه روز مدام طفره می رفتم. ولی بیشتر از این نمی شد کشش داد. رسماً دلم براش تنگ شده بود.

جلوی گلروشی پارک کردم و وارد مغازه شدم. بی معطلی گفتم: یه سبد رز سفید بیدید!

مرد که کامل کرم رنگ پوشیده بود و به ظاهر گولاخ نمی اومد، لبخند کوچیکی زد و گفت: رز سفید رو تموم کردیم! صورتی و قرمز هست.

فرصت نداشتم که دنبال یه گلروشی دیگه برم. خودش اضافه کرد: گل دیگه ای مد نظرتون نیست؟

دور خودم چرخیدم که گل های توی مغازه رو بررسی کنم. فرقی با هم نداشتند، گاهی که برای دوست دخترهام گل می خواستم، به فروشنده می گفتم هر چی خودش خواست بده. عاقبت گفتم: از همه اشون یه دونه بذار! و عمق فاجعه رو وقتی درک کردم که جلوی در کلاس بچه ها، تو آموزشگاه ایستاده بودم و رکسان سبد گل رو که جلوی صورتم نگه داشته بودم، کنار زد. یه لبخند دختر کش و یه چشمک تحویلش دادم و گفتم: عشق من چطوره؟

نگاهش بیشتر از من، روی گل ها بود و با این شال چند رنگ و مانتوی سفید خیلی بامزه شده بود. ابرو بالا انداخت و پرسید: این دیگه چه جونوریه؟

- رز سفید نداشتم.

- بعد گفתי کل گلفروشی رو بذاره تو سبده!!؟

- خوشگله که!

روش رو برگردوند و داخل کلاس برگشت که من لبخند روی صورتش رو نبینم ولی من تیز تر از این حرف ها بودم. منتظر موندم تا برگرده. چند ثانیه بعد اومد و بدون حرف گل رو از دستم گرفت. خیلی سر سنگین شده بود و می دونستم با یه سبده گل چیزی از دلش در نمیداد. داخل رفت و همزمان گفت: می برم واسه بچه ها، خوششون میاد!

- عزیزم... کجا؟

نشینیده گرفتم. به داخل سرک کشیدم. دکور کلاس عوض شده بود و بیشتر به مدرسه شباهت داشت. تعداد بچه ها هم کمتر از تابستون بود و آرام نشسته بودند. چشمم به پگاه خورد که چند وقت بود ندیده بودمش. دست تکون دادم. برام بوس فرستاد و شکلک در آورد. رکسان سبده رو روی میز گوشه ی کلاس گذاشت و بعد از مکث کوتاهی نگاهش رو از پنجره گرفت. سرش رو چرخوند و به من خیره موند. انگار داشت تصمیم می گرفت که باید با من چکار کنه. گردنم رو کج کردم که مظلوم تر به نظر برسم. اون لحظه از ته دل حس کردم که نظرش خیلی برام مهمه. زخم، نزدیک ترین کسم، نباید از دست من ناراحت می موند. توی این چند ماه خیلی پیش می اومد که حواسم پیشش نباشه و فکرم جای دیگه ای سیر کنه ولی همیشه برمی گشتم طرفش. این چیزی نبود که قبلاً تو زندگیم اتفاق افتاده باشه. اینکه کسی رو داشته باشم که بخوام برگردم پیشش.

دوباره از کلاس بیرون اومد و این بار در رو پشت سرش بست. بعد خیلی آرام پرسید: خوب؟

- چرا به من شک داری؟

...

- دنبالم میای تا محل کار!!

...

- مگه نمی دونی همه ی کارهام به خاطر توئه؟

...

- مگه نمی دونی من عاشقتم؟

پوزخند زد و گفت: عاشق؟! عشق کلمه ای نیست که هر کی راحت به زبون بیاره!

- «دوست دارم» خوبه؟

شونه بالا انداخت و با لب های آویزون نگاهم کرد. با خنده گفتم: هی میگم پگاه به کی رفته.

اخم کرد. از دیدن قیافه اش خنده ام بیشتر شد و اضافه کردم: نه همون «عاشقتم» بهتره!

... -

- آشتی؟

- با یه سبد گل زشت، آشتی کنم؟

- آسانسور خرابه، ۴ طبقه پیاده اومدم واسه دیدنت. حالا خودت رو لوس می کنی واسم؟

- همه اش ۴ طبقه؟! مردهای دیگه تا مریخ میرند!

- هی میشینی این Thor رو می بینی، انتظارت بالا میره دیگه.

زیر خنده زد. ادامه دادم: این هالیوودی ها چی می خوان از جون ما؟ برم موهام رو رنگ کنم آشتی می کنی؟

- خيله خب حالا!

- نمی خوام تو ماشین جدیدمون بوس بدی بهم؟

کنجکاو شد و پرسید: ماشین جدید؟

- آره می خوام تا پول ها رو به باد ندادم، چیز میز بخرم.

- چه ماشینی؟

- یه هیوندای مشکی. پایین پارکه.

با تعجب بهم زل زده بود. گفتم: شوخی نمی کنم. بیا!

دستش رو سمت پله ها کشیدم ولی حرکت نکرد. نگاهش کردم. گفت: الان دیگه کلاس من پیش دبستانی، نمی

تونم ول کنم.

- فقط ۵ دقیقه طول می کشه.

با بلاتکلیفی نگاهی به من و بعد به در کلاس انداخت و گفت: پس بذار به مبصرشون خبر بدم که شیطونی نکنند.

داخل رفت و خیلی زود برگشت. رامبد مجوز پیش دبستانی گرفته بود و خوشبختانه مهدوی توی سال تحصیلی،

صبح ها دبیر بود و اینجا سر و کار نداشت. پله ها رو سریع دویدیم که زود برگردیم. در دفتر آموزش مثل همیشه

کامل باز بود. موقع رفتن برای خانوم حسینی سر تکون داده بودم. این بار رکسان دستش رو براش بلند کرد و

حسینی صدایش زد. سر جامون ایستادیم و رکسان پرسید: جانم تارا؟

خندید و جواب داد: گل ها رو دیدی؟

رکسان هم خندید و چیزی نگفت. نگاهم رو بینشون حرکت دادم و گفتم: یعنی انقدر ضایع بود؟

حسینی بلند زیر خنده زد و با دست جلوی دهنش رو پوشوند. رکسان بازوم رو به طرف پایین پله ها کشید و گفت: الان برمی گردیم تارا.

به راهمون ادامه دادیم. به خاطر خرابی آسانسور راهروها شلوغ تر از معمول بود. وسط لابی همکف آرام گفتم: کاش می تونستی مرخصی بگیري بریم یه دور بزنیم.

- کلاسم تا دوازده و نیمه.

- مشکل فقط همینه؟

به لبخندم چشم غره رفت و گفت: نه خیر! من با جناب عالی جایی نیام.

- الان داری چکار می کنی اون وقت؟

سر جاش ایستاد و تهدیدآمیز گفت: بر می گردما!

- دلت میاد عشقم؟!

دستش رو توی دستم گرفتم. دستش رو بیرون کشید و بی توجه به من، سمت در خروج ساختمون رفت. دنبالش راه افتادم که صدایی از پشت سر گفت: خانوم خسروی تشریف داشتید حالا!

هر دو چرخیدیم و به رامبد که با کت و شلوار مشکی و تریپ جدی نگاهمون می کرد، خیره شدیم. رکسان سریع گفت: یه کار کوچیکه رئیس، الان بر می گردم بالا.

- کلاس دست کیه؟

رکسان کمی مین کرد و گفت: پگاه!

حالت رسمی و جدی رامبد یهو عوض شد و گفت: اوه اوه، بره رو سپردی دست گرگ؟!

هر سه آرام خندیدیم و من با رامبد دست دادم که گفت: شما؟

- جانم؟!

- آها! تو دامادمونی... هر چند وقت یه بار عکس بفرست، قیافه ات یادمون نره!

- خب بابا! همین دو هفته پیش همدیگه رو دیدیم!

- نه داداش... من چند دقیقه پیش دیدمت!

به حالت صورتش دقت کردم تا منظورش رو بفهمم. ریز خندید و بریده بریده گفت: یه سبد گل فضایی هم دستت بود.

رکسان آهی کشید و پلک هاش رو بست. حالا امروز همه ما رو دیده بودند!! ضربه ای به شونه ی رامبد زدم و گفتم: اوکی حاجی... کار خودت رو کردی!

دست رکسان رو به طرف بیرون کشیدم و همزمان ادامه دادم: برادر زنی دیگه...

وقتی بیرون رفتیم هنوز می خندید. به سمت ماشین حرکت کردیم که پشت ماشین های دیگه بود و از دور زیاد دید نداشت. خواستم به رکسان نشونش بدم که زنگ موبایلش نداشت. من بعد از سه روز قهر اومده بودم عشقم رو ببینم، چرا همه مزاحم می شدند! اخم کردم و گفتم: می کشمت جواب بدی! داشت شماره رو می خوند. گفت: آخه شماره ی خونه اتونه.

خواستم گوشی رو از دستش بقاپم که دکمه رو زد و کنار گوشش نگه داشت. حدس می زدم مامان درباره ی چی می خواد سوال بپرسه و فقط دعا می کردم حدسم اشتباه باشه. احوالپرسی ساده کردند و بعد از چند ثانیه سکوت، رکسان چند قدم از من فاصله گرفت و من تا ته اش رو خوندم. دیگه چیزی از صحبتشون نمی شنیدم. چند دقیقه بعد برگشت و تو سکوت نگاهم کرد. دقیقاً جلوی در ایستاده بودیم و دلم نمی خواست اینجا بحثی پیش بیاد. چند بار به اطراف نگاه کردم. وقتی دیدم حرفی نمی زنه گفتم: چی گفت؟

- از کی تا حالا شب ها خونه ی ما می خوابی؟

- ببین...

- چند وقته؟

- از من بازخواست نکن ها!

- نگاه کن من رو تو چه موقعیتی گذاشتی... مادرت غیر مستقیم میگه مراقبت کنم... که جلوی فامیل ها آبروریزی نشه.

ناخودآگاه صورتم از اخم جمع شد و گفتم: چه آبروریزی ای!! فکر می کنی حرف مردمه که جلوی من رو گرفته؟

- نه! تو بی خیال تر از این حرف های.

- اگر بخوام هیچی نمی تونه جلوم رو بگیره!

- تو واقعاً روت میشه این حرف ها رو بزنی؟

- چرا نزنم!؟

- هنوز یه ماه هم نشده که نامزدیم.

- سال ۲۰۱۴ شده، ما گیر چه چیزهایی هستیم.

- هر چیزی سر وقتش. ما هنوز...

- وقتش رو من تعیین می کنم!

- عادل!!

صداش بلندتر از حد معمول بود و دو نفر توی پیاده رو به طرفمون برگشتند. چرا ما هر جا می رفتیم همه تو کارمون سرک می کشیدند؟ رکسان بی توجه ادامه داد: این چرت و پرت ها رو تموم کن!... دیشب کجا بودی؟

- چی به مادرم گفتی؟

...

- الان قراره زنگ بزنه من رو سوال پیچ کنه؟

سرش رو به طرف خیابون برگردوند. دستمال کاغذی توی دستش رو بین انگشت هاش می چرخوند. می دونستم چیزی به مامان نگفته. دوباره نگاهم کرد و با لحن ملایمی گفت: کجا بودی؟

- سوار موتور شدم.

چند ثانیه فقط با ناباوری به صورتم زل زد. بعد آرام گفت: به خاطر این ماشینی که میگی؟

- به خاطر خیلی بیشتر از اون ماشین.

- تموم شب؟

...

- تموم شب اونجا بودی؟

دستش رو گرفتم و انگشت هام رو از بین انگشت هاش رد کردم. سعی کردم لحنم رو اطمینان بخش کنم و گفتم: تا کارها رو راست و ریس کردیم دیر شد... مجبور شدم بمونم. همین یه شب بود.

هنوز تو سکوت نگاهم می کرد. دلم نمی خواست هنوز آشتی نکرده دوباره قهر کنیم. باید یه حرفی می زد تا من توضیح بدم، اما صورتش مثل قدیم بی احساس شده بود. با سر به ساختمون اشاره کرد و گفت: دیر شد. باید برم سر کلاس.

دستش رو کشید و خواست بره. محکم تر نگه داشتم و گفتم: ماشین رو ندیدی که.

– الان وقت ندارم.

دستش رو محکم تر کشید و به سمت در ساختمون رفت. گفتم: زیاد وقت نمی گیره. بیا دیگه.

... –

– به خاطر تو گرفتمش... فقط یه دقیقه!

بدون نگاه به من زیر لب گفت: به خاطر من!

پوزخند زد. جمله ی بعدش رو نشنیدم چون داخل رفته بود. بعد از چند ثانیه ای که به در خیره موندم یادم افتاد که خداحافظی هم نکردیم. سر تکون دادم و سمت ماشین برگشتم. بعداً درستش می کردم!

زن کاغذ رو به روش رو مرور کرد و بعد نگاهش سمت شوهرش چرخید که کنارش نشسته بود. مرد سر تکون داد و کاغذ رو جلوتر کشید. به مگان سفیدرنگی که جلوی در پارک شده بود و قرار بود بعد از فروش بیاد داخل نگاه کردم. ماشین رو زیر قیمت برداشته بودم و به نظر می رسید زن ته دلش راضی نیست. با لبخند گفتم: اگه می خوایید چند جای دیگه هم نشون بدید... ولی مطمئن باشید بیشتر از این بر نمی دارند. من خیلی راه اومدم.

زن نگاهی به شوهرش کرد و گفت: متوجه ام... اووم... آخه اینکه خودمون خریدار رو نبینیم یه ذره...

خندیدم و گفتم: این یه مباحثه نامه ی ساده است خانم، همه جا همینطوری معامله می کنند. چون شما عجله دارید، خودم ماشین رو برداشتم تا سر فرصت بفروشم. مگه نه جناب؟

مرد سر تکون داد و گفت: قبلاً همه ی این ها رو گفتم به خانم.

احتمالاً وقت برای آگهی دادن نداشتند. زن بالاخره خودکار رو برداشت و امضا زد. کاغذ رو تحویل گرفتم و زودتر پوشه رو ردیف کردم که پشیمون نشند. کارهایش تموم شد و در نهایت گفتم: چیزی تو این سالن چشمتون رو نگرفته؟ می خوایید بهترش رو بگیرید دیگه. نه؟

مرد لبخندی به زنش زد و گفت: انشالا بعداً مزاحمتون میشیم.

باهاش دست دادم و همراهشون تا دم در رفتم. همین که دور شدند، احمد کنارم ایستاد و گفت: ماشین ها رو جلو عقب کنم؟ یا فعلاً همون بیرون بمونه؟

– خیلی تمیزه، زود فروش میره... نمی خواد بیاریش تو.

– آقای امیرجهادی واسه دیدن همین می خواد بیاد؟



- آره غروب میاد... حواست باشه.

- حداقل شش تومن برات می مونه.

از خنده اش لبخند زدم، صورتش دقیق شد. رد نگاهش رو دنبال کردم. آروم گفتم: آه بخشکه شانس... بارون گرفت.

سمت میز کارم برگشتم و گفتم: عیبی نداره، نم نمه. اگه تند شد بیارش تو! نمی خوام گل بگیره.

احمد «باشه» ای گفت و من نرسیده به میز خشکم زد. چرخیدم و به شیشه های اطراف نمایشگاه زل زدم. بارون... داشت نم نم بارون می اومد. آخر مهر بود و داشت بارون می اومد. بی اختیار دهنم باز شد و گفتم: احمد حواست به اینجا باشه. من یه کاری دارم زود برمی گردم.

- برو... من هستم.

- خبری شد زنگ بزن.

- باشه.

به ساعت دیواری بالای میز نگاه کردم. اگر تند می روندم قبل از تعطیل شدن رکسان به آموزشگاه می رسیدم. سوئیچ رو از کشو برداشتم و به طرف ماشین دویدم. با وجود ترافیک ظهر، زیاد طول نکشید که ماشین رو نزدیک در آموزشگاه پارک کردم و منتظر موندم که رکسان بیرون بیاد. به خاطر تعطیلی بچه های صبح و شروع کلاس های بعد از ظهر، جلوی ساختمان شلوغ بود و چند نفری هم با چتر به طرف ورودی می رفتند. توی ماشین منتظر موندم. وقتی زیاد طول کشید، خیال کردم که زودتر تعطیل کرده و رفته ولی بالاخره بیرون اومد.

سر جام سیخ نشستیم. انقدر عجله کرده بودم که حتی گل یا شیرینی هم نخریده بودم. دستی به صورت و موهام کشیدم که حالا بلند تر شده بود و تا چند وقت دیگه می شد دمش رو بست. بدم نمی اومد یه تغییری تو قیافه ام بدم که به زندگی جدیدم بیاد. سوئیچ رو چرخوندم و منتظر شدم که برای تاکسی گرفتن کنار خیابون بایسته، بعد ماشین رو به سمتش حرکت دادم و سعی کردم لبخند بزنم. اما از استرس زیاد نتونستم و این انقدر برام عجیب بود که وقتی جلوی پاش بوق زدم، فراموش کردم شیشه رو پایین بدم. اخم کرد و چند قدم به جلو حرکت کرد. دوباره بوق زدم و این بار شیشه رو کشیدم پایین گفتم: منم رکسانا!

کمی خم شد و به داخل سرک کشید. با دیدن من اخمش دو برابر شد. مثل پسر بچه هایی که سر قرار اول رفتند صورتش داغ شد و ضربان قلبم اوج گرفت. هنوز خیره به هم بودیم و من لال شده بودم. دوستش داشتم... واقعاً دوستش داشتم. دوباره عقب رفت و چند قدم برداشت.

صدای بوق از پشت سر اومد. کسی داشت از پارک در می اومد و من جلوی راهش رو بسته بودم. ماشین رو کمی حرکت دادم و بلند گفتم: رکسانا بشین!

- برو پی کارت!

- کارم تویی!

- ولی من کاری باهات ندارم.

- راه رو بستم. خواهش!

...

سرم رو خم کردم که از پنجره ببینه و گفتم: بشین! خیس میشی، سرما می خوری...

نگاهی بهم انداخت و بعد با اکراه سوار شد. راه افتادم. آرنجش رو به لبه ی پنجره گذاشت و چونه اش رو به پشت دستش تکیه داد. نگاهش به بیرون بود. حواس من به جای رانندگی به صورت پکرش پرت بود که اصلاً آرایش نداشت. آرام گفتم: هنوز قهری؟

...

- من سراغت رو نگیرم، نمیگی مردم یا زنده؟

...

- یه زنگی، اسی.

...

- از ماشین خوشت اومد؟

...

- می خوای به نام تو کنم؟

جوری نگاه کرد که انگار می خواد تو شکمم مشت بکوبه. اما با اون دست های کوچولو مگه چه آسیبی می تونست به من بزنه؟! با خنده گفتم: نگاه هم می کنه!

مشتش رو توی دستم گرفتم که سریع عقب کشید و گفت: به من دست نزن!

چشم هام رو درشت کردم و با تعجب گفتم: ا... حرف هم می زنه!!

بارون بیشتر شده بود، برف پاک کن رو زدم. وقتی خیابونی که سمت خونه هامون می رفت رو رد کردم، گفت: من حوصله ی دور زدن ندارم... می خوام برم خونه.

- من هم دارم می برمت خونه دیگه.

باز چپ چپ نگاهم کرد. با خنده گفتم: خونه ی خودمون.

و حواسم رو به خیابون دادم. ماشین خوش فرمونی بود. گازش رو گرفتم که زودتر برسیم. پرسید: خونه هم خریدی؟؟

- بله عزیزم.

- آروم تر!

- چشم عزیزم.

- می خوامی به خانواده ها چی بگی؟ مثلاً از کجا آوردی این همه پول رو؟

- درستش می کنیم عزیزم.

زیر لب نق زد «عزیزم! عزیزم!» و با اخم به خیابون زل زد. تا رسیدن به مقصد ساکت موند.

ماشین رو داخل پارکینگ طبقه ی دوم مجتمع بردم و با آسانسور به طبقه ی سوم ساختمون رفتیم که آپارتمان ما هم اونجا بود. جای بدی نبود ولی جزء محله های آنچنانی شهر به حساب نمی اومد. با خرید ماشین، دیگه پولم به بیشتر از این نمی رسید. یه چیزی هم باید واسه کار کردم دستم می موند. به خصوص که می خواستم چشم گیر باشه. خونه ی علی جلوی این به چشم نمی اومد.

می دونستم که رکسان خیلی کنجکاو دیدن اینجاست وگرنه ناز می کرد و نمی اومد. واسه شوخی هم که شده چند تا کلید رو امتحان کردم، با اینکه می دونستم کدومه داشتم معطل می کردم. بالاخره کلافه شد و با تک سرفه ای بهم زل زد. گفتم: خب بابا!

و با خنده کلید اصلی رو انداختم. خواست وارد خونه بشه که سریع بین اون و در ایستادم و گفتم: افتخار میدید؟

تعظیم کوچیکی کردم که نصفه موند چون با کیفش کنارم زد و داخل رفت. من هم وارد آپارتمان شدم و در چوبی قهوه ای رو بستم. پاشنه های کفش هاش روی سرامیک های طرح مرمر ریتم گرفته بود. دنبالش حرکت کردم و تمام واکنش هاش رو زیر نظر گرفتم. از اون چیزی که فکر می کردم، شیرین تر بود. داشتم خونه ای رو که قرار بود توش با هم زندگی کنیم نشونش می دادم. سمت راهروی کوچیک بین اتاق ها رفت. بدون اینکه چشم از اتاق های بزرگ و پر نور برداره گفت: چرا سه خوابه؟

- یکی مال ما... دو تا مال بقیه مون.

خندیدم. لبخند کوچیکی زد و روش رو برگردوند. توی همه ی اتاق ها ایستاد و روی کاغذ دیواری های طرح گل زرشکی دست کشید. بعد سرویس بهداشتی رو چک کرد که سفید بود و رگه های سیاه براق داشت.

دنبالش به طرف آشپزخونه رفتم که به جای آرک و اپن، وسطش میز مستطیلی بلندی داشت که بالاش سقف کاذب و چوب کار شده بود و قرار بود دورش صندلی چیده بشه. طراحی مدرنی داشت. ام دی اف کابینت ها هم هم رنگ میز وسط بود. در یکی از دکورهای نیمه شیشه ای رو باز کرد و گفت: چرا انقدر تشریفاتی؟!

- عیبی داره؟

- نه... اگه منظورت تحریک کردن مردم نباشه!!

- یعنی چی؟

بالاخره به سمتم چرخید و گفت: آپارتمان به این بزرگی... چی رو می خوای ثابت کنی؟

جواب ندادم. با تاسف سر تکون داد و از کنارم رد شد. به اون طرف پذیرایی اشاره کرد و گفت: اون ها چیه؟

- دستگاه های بدنسازی... وقت ندارم برم باشگاه، میذارم تو یکی از اتاق ها.

به سمت در تراس رفت و از پشت شیشه به بیرون نگاه کرد. بارون تندتر شده بود. در رو باز کرد و وارد تراس شد. جلوی نرده ها ایستاد. من هم بیرون رفتم و کنارش به نرده ها تکیه دادم. زل زدم به صورتش که دلیل این همه بی ذوقی رو بفهمم ولی نگاهش به من نبود. به فضای سبز محوطه و چند تا ساختمون اطراف بود... شاید هم خیلی دورتر. روی شونه اش دست گذاشتم و گفتم: بعداً یه نفر رو میارم واسه دکور خونه، کی وقت داری؟

- دکور؟

- مبلمان. من که خودم این چیزها حالیم نیست.

روی پیشونیش چین انداخت و گفت: بابا هر چی لازم باشه می گیره.

اخم کردم و گفتم: من خونه ی بزرگ نگرفتم که جهاز بیشتر بیاری!!

- یه کاریش می کنیم. رامبد هم هست.

- برادرت واسه خونه ی من اثاث بگیره!! مگه خودم مردم؟

- اینجا خونه ی من هم هست!

...

- نیست؟

- معلومه که هست. ازم می خوای چی بگم؟؟

صدام خود به خود بالا رفته بود و رکسان لبش رو جمع کرده بود. بازوش رو گرفتم و سمت خودم کشیدم.

- این‌ها برای چیه؟ می‌خوای من رو خوشحال کنی یا برادرم رو ناراحت؟!

- چرا همه‌اش نق می‌زنی به من؟

- من کی نق زدم؟

- چرا من احساس می‌کنم همه می‌خوان من رو عقب‌نگه‌دارند؟ حتی تو!

...

- یه ماشین خوب خریدم. یه خونه‌ی خوب. فکر نکنم تو کل فامیل ما و شما کسی واسه خونه‌ی اولش همچین

چیزی خریده باشه... چرا خوشحال نیستی؟

- چون...

- چون چی؟

با گیجی شونه‌بالا انداخت و بعد از چند ثانیه که نگاهش به اطراف می‌چرخید ادامه داد: یه چیزی بهم میگه همه‌ی این‌ها قراره تو رو از من بگیره. چرا ما هم مثل بقیه بی‌دردسر شروع نکنیم؟ یه زندگی آروم... همه چیز که پول نیست.

- می‌دونم فکرت هنوز کجاست.

...

- من اون شب با کسی نبودم.

- می‌دونم.

ولی چشم‌هاش چیز دیگه‌ای می‌گفت. دوباره جدی‌تر گفتم: میگم با کسی نبودم!

با دلخوری جواب داد: من که حرفی نزدم. زدم؟!

همین بی‌تفاوتیش بدتر بود. چرا حرفی نمی‌زد؟ اگر حرف نمی‌زد که من نمی‌فهمیدم چشه!

- اون زنی که تو نمایشگاه دیدی، دختر صاحب‌کارمه. همین! بی‌خودی حساس شدی.

با بی‌حالی چرخید و مثل من به نرده‌ها تکیه داد. گفت: حساس نشدم. بعضی‌ها همیشه برنده‌اند و بعضی‌ها بازنده. یکی دست از پا خطا نمی‌کنه، همه‌اش به خاطر اعتقاد و مصلحت و هر چیز دیگه‌ای پا رو دلش می‌ذاره... یکی دیگه هر غلطی دلش خواست می‌کنه و آخرش به چیزهایی می‌رسه که یه عمر آرزوی اون یکی بوده! قانون زندگی همینه. فرقی نمی‌کنه به چه قیمتی!

- داری راجع به من حرف می زنی یا الماس دریای نور؟!

خودم زیر خنده زدم اما انگار از نظر اون چیز خنده داری نبود. فقط گفت: خرابش نکن!

و به طرف در رفت. جلوش رو گرفتم و سر جاش برگردوندم. بهش نزدیک تر ایستادم و گفتم: می دونی چرا آوردمت اینجا؟

...

- خودت گفתי اولین بارون به یاد تو باشم!

چند ثانیه خیره نگاهم کرد. دوباره گرما توی نگاهش دوید و اون حالت مقتدرانه ی صورتش محو شد. دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد. با لبخند نزدیک تر رفتم. صورتش رو بین دست هام گرفتم و سرم رو پایین بردم. روی پنجه هاش بلند شد ولی قبل از اینکه اتفاقی بیفته سریع عقب کشید و با چشم های گرد شده ی درشت گفت: بیا! دستم رو به طرف داخل خونه کشید. با غرغر گفتم: کجا؟

محکم تر کشید و با ذوق گفت: بیا دیگه...

دنبالش رفتم. وسط آشپزخونه دستم رو ول کرد و کیفش رو از روی میز برداشت. روی میز نشستیم. مشغول گشتن داخل کیف شد... بی اعتنا به انگشت های من که پشت گردنش بازی می کرد. بسته ی کوچیکی بیرون آورد و همزمان گفت: تولدت مبارک!

انگشت هام بی حرکت موند و به بسته خیره شدم. بعد به چشم هاش که حالا مهربون نگاه می کرد. گفتم: یادم نبود!!!

لبخند زد. بسته رو گرفتم و دوباره تاکید کردم: اصلاً یادم نبود!

شروع به باز کردن کادوی ساده ی سرمه ای کردم. یه ست کیف و کمر بود. با خنده گفتم: مرسی.

از جعبه بیرون آوردم و چکش کردم. ادامه دادم: چرا همون اول ندادی؟ اگه آشتی نمی کردیم نمی دادی؟

لبخند می زد اما ابروش رو بالا انداخت و گفت: کی گفته آشتی کردیم؟

بسته رو کنار گذاشتم. آرام گفتم: جداً؟

دستم رو به طرفش دراز کردم. بینمون سکوت کامل بود و نگاهش روی چشم هام و حرکت آهسته ی دستم روی ساعدش، می چرخید. انگشت هام دور بازوش پیچید که از ترس و هیجان تکونی خورد و خنده ی بلندش سکوت رو شکست. خندیدم و گفتم: چرا ضد حال می زنی!!

- آخه باید قیافه ات رو می دیدی!

کمی از میز فاصله گرفت. هنوز می خندید و خنده اش داشت بدجوری قلقلکم می داد. کف دستم رو سمتش گرفتم و گفتم: بیا اینجا ببینم!

نگاه گیجی به دستم انداخت و صورتش جدی تر شد. دستش رو توی دستم گذاشت. محکم کشیدمش. با یه حرکت توی بغلم بود. دستم رو دور کمرش حلقه کردم و عقب کشیدم. با دست دیگه شالش رو روی زمین انداختم. شونه هاش به سینه ام چسبیده بود. آروم خندید که حال من رو بدتر کرد. گفت: که چی؟! صورتم رو توی گردنش فرو بردم. عطر خفیفش زیر دماغم زد. دستم رو روی کمرش حرکت دادم و زیر گوشش گفتم: تو بگو؟

به طرفم چرخید و دست هاش رو دور گردنم انداخت. یکی از عادت هاش بود که من هم خوشم می اومد. زانو هام رو باز تر کردم که جلو تر بیاد. صورتم رو جلو بردم و جوری شونه هاش رو گرفتم که این بار نتونه چیزی رو بهانه کنه و جدا بشه. ولی برعکس خودش بوسه رو عمیق تر کرد. وقتی جدا شد جلوی لب هاش گفتم: حالا چی؟ خندید. دوباره گفتم: هنوز قهری؟

آروم جواب داد: باید فکر کنم!

خندیدم و با اشاره به میز گفتم: بد نیست یه بار هم رو این امتحان کنیم!

با آرنج به سینه ام زد و در حالیکه می خندید گفت: یه چیزی بگم؟

- بگو عشقم؟

- من نمی خوام به خاطر پول پشت موتور بشینی، زندگیت رو به خطر بندازی!

- می دونم عزیزم.

کمی عقب رفت و با ابروی بالا رفته نگاهم کرد. جلوتر رفتم و گفتم: یه کاریش می کنم... قبول؟

اگه فکر می کرد اینطوری بحث رو عوض کرده، اشتباه می کرد چون انگشت هام داشت دکمه هاش رو یکی یکی باز می کرد. دوباره گفتم: قبول؟

با لبخند سر تکون داد. صورتم رو جلو بردم و دوباره بوسیدمش. انگشت هاش روی شونه هام پایین اومد،

ناخود آگاه دستم زیر تاپ نازکش رفته بود. گفتم: با این سرما نمی خوری؟

آروم خندید و گفت: کی سردشه؟!

اینجور خندیدنش رو دوست داشتم. بدجور هوا بوییم می کرد. لب هام رو روی گردنش حرکت دادم. خیلی بی موقع بود ولی یاد یکی از دوست دختر هام افتادم که زیاد سر و صدا راه مینداخت. اما رکسان از اون تیپ ها نبود و یه نمه هم پاستوریزه می زد. با لمس بدنش، دستش روی کمرم ثابت موند. بالاخره که باید عادت می کرد. تا همین جا

هم زیادی جلوی خودم رو گرفته بودم. به خصوص که می دونستم خودش هم می خواد، فقط هنوز جرأتش رو نداره.

انگشت هام رو روی یکی از دست هاش قفل کردم و روی کمرم حرکت دادم. از اولین لحظه داشتم سعی ام رو می کردم که خیلی آروم پیش برم... اما همین که روی میز لیز خوردم و اون رو هم جلوتر کشیدم، متوجه حالتش شد و تمام اشتیاقش ظرف چند ثانیه از بین رفت. حتی لرزش و نگرانش رو حس می کردم. کمی فاصله گرفتم و به چشم هاش خیره شدم. حرفی نزد. صورتم رو به گردنش چسبوندم و با تک سرفه ای گفتم: باز چی شد؟

... -

- هوم؟

یه گاز کوچولو گرفتم و گفتم: می ترسی؟

دوباره نگاهش کردم. حالش به من هم منتقل شده بود و خاموش شده بودم. نگاهش رو به دیوار انداخت و با من گفت: نه... نه چیزی نیست...

انگشتم رو روی لب هاش کشیدم و درحالیکه کمرش رو ول می کردم، نفسم رو با بی حوصلگی بیرون فرستادم. از میز دور شد. دوباره چرخید و مظلوم نگاه کرد. خندیدم و بین موهام دست کشیدم. عجب اوضاعی شده بود!

شب آرومی بود. مردی که در حیاط رو برام باز کرده بود، خیلی مودبانه جواب سوال های من درباره ی میزبان و تعداد افرادی که دعوت شدند رو داد. بعد به داخل خونه راهنماییم کرد و رفت. خوشبختانه مثل دور همی های قبل از مسابقه خلوت و کلاسیک بود. اگر قرار بود یه سری جوونک شنگول وسط سالن بریک برقصند، از همین جا بر می گشتم.

به جز تعدادی غریبه اکثر دعوت شده ها رو از قبل می شناختم. مهمونی مال آقای یکتا بود که پای ثابت مسابقه ها هم به حساب می اومد و با کمالوند کل داشت. حتی یه بار کمالوند وسط عصبانیت جریان دوزنه بودنش رو وسط کشیده بود و جنجال راه افتاده بود اما به هر حال دوست قدیمی بودند و امروز به هوای کمالوند، من رو هم دعوت کرده بود.

با چند نفر از آشناها دست دادم. کم کم با خیلی ها جور شده بودم و خودشون طرفم می اومدند. برای کمالوند که دورتر، کنار شومینه ی خاموش سالن پارکت پوش ایستاده بود، دستم رو بلند کردم. مسعود هم روی یکی از صندلی های لهستانی کنار شومینه نشسته بود و گرم گفتگو بود. محیط خودمونی تر اینجا نسبت به ساختمون گاراژ باعث شده بود که خانم ها خیلی راحت تر لباس بپوشند.



مرد مودب کت و شلوار پوش دیگه ای پالتوی چرم بلندم رو ازم گرفت و من یک راست سمت کمالوند رفتم. برای پالتو پوشیدن کمی زود بود ولی قصدم رسمی تر کردن لباسم به جای کت و شلوار بود. هنوز سلام نکرده بودم که مسعود با عذرخواهی کوتاهی حرف هم صحبتش رو قطع کرد و رو به من گفت: آدرس بده ما هم از این پالتو ها بخریم! نمیشه که شما فقط خوشتیپ باشی!

پوزخندی زدم و گفتم: پولت رو حروم نکن!... واسه شما جواب نمیده.

کمالوند آروم خندید و من ادامه دادم: من نصف عمرم رو تو ورزشگاه ها گذروندم که این شدم.

- احتمالاً من اون موقع تو دانشگاه ها بودم!

- خوش به سعادتت!

روی صندلی لم داد و درحالیکه به مرد کنارش لبخند می زد گفت: اتفاقاً جناب داودنژاد یه مدت اکسی متالون (توضیح: داروی بدنسازی برای افزایش حجم عضله) وارد می کرد!!

حرفش رو نشنیده گرفتم و به کمالوند که ضربه ی دوستانه ای به شونه ام زد نگاه کردم. تمام طول هفته ی گذشته رو ندیده بودمش. درست از جمعه ی پیش. فقط تلفنی درباره ی ماشینی که برام انتخاب کرده بود، حرف زده بودیم. حدود یک ربع به حرف زدن در مورد کار و بار نمایشگاه با خودمون و چند نفر از آشناها گذشت. تا بالاخره کسی که منتظرش بودم از در وارد شد. با اومدنش مثل همیشه شور و شوق احوالپرسی راه انداخت. از بین جمعیت نزدیک در راهش رو به سمت رفیق های نزدیک ترش باز کرد. خدمه کیف و کتش رو گرفتند. منتظر فرصتی شدم که باهاش حرف بزنم.

بعد از نیم ساعت پذیرایی و موسیقی، خودش طرف ما اومد و مشغول گفتگو با کمالوند شد. جمعه ی پیش روی باخت من شرط بسته بود و بعد از بردم حسابی ریبه شده بود به هیکلش ولی خیلی جلوی خودش رو گرفته بود که بروز نده. به خصوص که من جلوش فیلم هم بازی کرده بودم... نفس عمیقی کشیدم. به هر حال اگر می خواستم خیال رکسانا رو از خودم راحت کنم، باید باهاش حرف می زدم.

بعد از چند دقیقه، گفتگو در مورد باغبون باغ چالوس آقای نجف زاده تموم شد و توکلی بالاخره نگاهی به من انداخت و با طعنه گفت: به به... روابطتون دوباره حسنه شد!

جلوی خنده ام رو گرفتم. خود کمالوند جواب داد: اختلاف ها حل میشه دیگه... بقیه برایش سوسه اومده بودند.

توکلی سری تکون داد و کم کم از جمع فاصله گرفت. به طرف تراس سرتاسری جلوی سالن رفت که با دو سری پله به حیاط و استخر جلوش وصل می شد و از بیرون ساختمون نمای قشنگی داشت. آروم گفتم: کسی فنکد همراهشه؟

کمالوند یه فنکد دوپونت بیرون آورد. به تراس اشاره زدم و گفتم: الان برمی گردم... فعلاً!

بعد یه نخ کامل که بیشتر برای کلاس گذاشتن ته جیبم انداخته بودم، بیرون کشیدم و گوشه ی لبم گذاشتم. سمت تراس حرکت کردم که توی این ماه از سال هوای خیلی عالی و خنکی داشت. اما خالی بود... کنار نرده های سنگ سفید رو به رو ایستادم و در حالی حیاط رو چک می کردم، فندک رو بیرون آوردم. همون لحظه صدایی از عقب گفت: با من چکار داری؟

به طرف توکلی چرخیدم که با لبخند ادامه داد: از وقتی رسیدم، هی این پا اون پا می کنی... بگو؟ میشنوم؟ از تیزی زیادش خنده ام گرفت. جلو تر اومد و خودش سیگارم رو روشن کرد. پکی زدم و گفتم: میرم سر اصل مطلب. لفت بدم کسی شک می کنه.

- بگو؟

- من و کمالوند شریکیم.

- قبلاً گفتمی.

صدام رو پایین آوردم و گفتم: هفته ی بعد باید ببازم. اگر خودم هم نخوام احتمالش زیاده. میگن یکتا یه سوارکار جدید پیدا کرده.

- خب؟

- من نمی خوام پولم سوخت بشه. من که بچه پولدار نیستم.

- خب؟

- هر چقدر این هفته می خوامی ضد من شرط ببندی سه برابر کن، نصفش سهم من... من می بازم، تو به پولت می رسی. خودم هم چیزی از دست نمیدم. شما که به رقم های قلمبه شهرت داری!

لبخند گوشه ی لبش نشست و به سیگار اشاره زد که الکی تو دستم مونده بود. خندیدم و سریع پک دیگه ای زدم که احیاناً کسی از پشت شیشه ها به پیچ پچمون مشکوک نشه. گفت: از کجا مطمئن باشم کی می بره؟

- من تو پیست می پیچم به بقیه که راننده ی یکتا بیفته جلو. رو اون پول بذار.

- از کجا مطمئن باشم این هم یه بازی دیگه نیست؟ هفته ی پیش جلوم از درد آه می کشیدی، تو پیست از بقیه جلو زدی! فکر کردی من کی ام؟

- این دفعه جدی ام!

پوزخند زد.

- قضیه فقط بین من و شماست!

چشم هاش رو برام درشت کرد.

- خانومم نق می زنه به جونم که تموم کنم. می خوام باخت این سری رو بهونه کنم که دیگه نرم تو پیست.

- اگر این حرف هات رو به کمالوند بگم چی؟... می دونی من خیلی کینه ای ام؟

روم رو سمت حیاط چرخوندم. اگر به کمالوند حرفی می زد، کارم تموم بود. فقط یه راه می موند که ماست مالی کنم... مثلاً بگم قصدم یه برنامه مثل هفته ی پیش بود که به احتمال زیاد کمالوند باور نمی کرد. دوباره به توکلی خیره شدم و گفتم: به هر حال این هم ریسکیه که باید قبولش کنم. مگه همه مون همین کار رو نمی کنیم؟  
ریسک!

لبخند کوچیکی زد. ادامه دادم: جریان هفته ی پیش زیر سر کمالوند بود نه من!

- اگر می خوامی مثل هفته ی پیش من به نزدیک هام توصیه کنم که رو کی پول بذارند، باید بگم متاسفم. قراره از این به بعد سکوت کنم.

- قصد من هم دقیقاً همینه.

نفسش رو فوت کرد و سر تکون داد و رفت. همون جا موندم و به نور لامپ ها از پشت دود سیگار نگاه کردم که مثل هاله تو فضای تاریک اطراف منعکس می شد. تو این مدتی که باهاش آشنا شده بودم، به نظر آدم دهن لقی و ناتویی نمی اومد. امیدوار بودم حرفم رو باور کرده باشه و رو پیشنهادم فکر کنه، تا حداقل پولی که قرار بود برای شرط بندی وسط بذارم و ببازم، اینطوری جبران بشه. نمی تونستم این سری به کمالوند بگم که خودش پول کامل رو بذاره و بعد ببازم! شک می کرد و می داد بلایی سرم بیارند.

سیگار رو گوشه ای روی درخت انگوری که به حفاظ ها پیچیده بود خاموش کردم و داخل برگشتم. همه چیز مثل قبل بود و همه سرشون رو به چیزی گرم کرده بودند. چند دقیقه ای بین آدم های مختلف حرکت کردم و بعد سراغ میز میوه ها رفتم. خواستم اولین دونه ی انگور رو توی دهنم بذارم که برق قطع شد. اول سکوت کامل و بعد صدای سوال و جواب کردن مردم فضای مهمونی رو عوض کرد. اوضاع مسخره ای شده بود. نمی دونستم از جام حرکت کنم یا نه ولی ناگهان کسی بهم برخورد کرد و به دیوار پشت سر هلم داد. با گیجی گفتم: هی!!

دست های زن هنوز روی سینه ام بود و انگار قصد تکون خوردن نداشت. یکی از دست هاش روی پیراهنم بالا اومد... از روی گردن گذشت... یکی از انگشت هاش لبم رو لمس کرد و بعد لب هاش... انقدر ناگهانی اتفاق افتاده بود که نمی دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم. عطرش آشنا نبود. یاد پارتنی های بالماسکه ای افتادم که توی فیلم های آمریکایی زیاد دیده بودم. زن نزدیک تر شد و حالا تمام بدنش به من چسبیده بود. اگر کمی به

پنجره ها بودیم، با نور ماه می تونستم بشناسمش ولی الان تمام حواسم به گرمای زیر پوستش بود تا اینکه بفهمم زن کدوم بدبختیه که من چشمش رو گرفتم!

لب پایینم رو گاز کوچیکی گرفت و من بی اراده دست هام رو پشتش انداختم و تا روی شونه هاش حرکت دادم، بعد روی صورتش، گونه هاش، چشم هاش... می دونستم کیه، به عقب هلش دادم. مقاومتی نکرد و کمی فاصله گرفت. به صورت رو به روم که توی تاریکی فرو رفته بود خیره شدم. چند ثانیه بعد اول حیاط و بعد با تأخیر کوتاهی داخل ساختمون روشن شد. صدای عذرخواهی یکتا و مهمه ی جمعیت شنیده شد ولی چشم های من همچنان روی صورت شیدا خیره مونده بود و همچنان نمی دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم. به خصوص که با این پیراهن کوتاه بنفش و آرایش خیلی ملایم هم رنگش خیلی خواستنی شده بود. شیدا هم مثل سمیرا قد بلند بود و با این پاشنه ها فقط چند سانت از من کوتاه تر بود. همیشه از اینجور باری ها خوشم می اومد ولی با کسی ازدواج کرده بودم که اصلا شبیه چیزی که من می خواستم نبود، نه ظاهرش، نه اخلاقش... اما نمی تونستم دست از سرش بردارم!! به خودم اومدم، نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم: این چی بود اون وقت!؟

- نیست که خیلی بدت اومد!

- خیراتی رو که نمیشه رد کرد.

- همین خیراتی یه تومن برام آب خورد.

بعد به یکی از مردهای خدمه که باسینی حرکت می کرد نگاه کرد و برایش سر تکون داد. مرد با احترام سرش رو پایین انداخت. یه دونه انگور توی دهنم گذاشتم و گفتم: حالا ارزشش رو داشت؟

جواب نداد و فقط لبخند زد. بلافاصله از حرفی که زدم پشیمون شدم. بعد از این جریان... فکر رفت سمت رکسان. با این فکر که قرار نیست، هیچوقت بفهمه آروم تر شدم. از پشت سرش دیدم که مسعود و کمالوند از بین چند نفر که با موسیقی فلامنکو چند تا حرکت رقص پا می اومدند، به طرف ما راه باز می کنند. مسعود زودتر رسید. سرش رو سمت شیدا کج کرد و زیر گوشش گفت: خوش میگذره؟

شیدا اخم کرد. مسعود سرش رو عقب برد و در حالیکه به سر تا پاش اشاره می کرد، پرسید: این چیه پوشیدی؟

این اولین باری بود که جلوی من اینجوری حرف می زد. کمالوند بهمون رسید و با پوزخند گفت: خیر سرش ۴ نفر رو دعوت کرده، مردیکه همه کارش ناقصه!

کمی طول کشید تا بفهمم این وسط داره پشت سر یکتا صفحه میذاره. به خاطر برقی که وسط مجلس قطع شد. مسعود دوباره دم حرف خودش رو گرفت و گفت: این چه رنگیه؟

کمالوند با طعنه گفت: باز چیه؟

مسعود: یه متر پارچه می پیچه دورش میاد بیرون.

شیدا: بابا یه چیزی بهش بگو!... مگه من بچه ام؟

مسعود: یه روز خونه نباشم...

کمالوند: مسعود!!

مسعود ساکت شد و کمالوند ادامه داد: بچه ها خودشون با هم کنار میان پسر.

بعد نگاهی به شیدا و من انداخت که توی دلم رو خالی کرد. آب دهنم رو قورت دادم و به زور لبخند زدم. رو به مسعود اخم کردم، الان وقت غیرتی شدن بود؟! که این دختر رو ببندند به ریش ما! چشمم به شیدا افتاد که با تفریح به مسعود نگاه می کرد. نیم رخش با این موهای روشن تر از روزهای قبل، حتی از چند دقیقه پیش هم خوشگل تر به نظر می رسید... لعنت... این فکرها چطور به سرم زده بود؟! به ساعت مچی زینتی که تازه خریده بودم نگاه کردم و فوری گفتم: وای، دیر شد!

کمالوند: چی؟

سریع دهنم رو کار انداختم و گفتم: باید کسی رو از فرودگاه بیارم.

شیدا: الان؟

من: آره. اممم... قرار نبود شام اینجا بمونم... شنبه می بینمتون.

نفهمیدم چطوری انقدر سریع با همه دست دادم و خدافظی کردم و بهانه تراشیدم اما زیاد طول نکشید که ماشین رو جلوی در خونه مون پارک کردم و سرم رو روی فرمون گذاشتم. هم عذاب وجدان داشتم، هم نه! و اون بخش «نه» اش بیشتر ناراحتی می کرد. تمام طول راه به خودم و شیدا و رکسان فکر کردم. خیانت که شاخ و دم نداشت ولی من که نمی خواستم به این کار ادامه بدم. یه اشتباه کوچیک بود، همین. مهم تر از همه اینکه رکسان که هیچوقت از جریان باخبر نمی شد.

از ماشین پیاده شدم و داخل رفتم. صدای صحبت علی و خنده ی سمیرا و مامان از داخل خونه شنیده می شد. مهمون داشتیم و من حوصله نداشتم. نه الان... نه تو این موقعیت. حتماً می پرسیدند که چرا رکسان همراهم نیست. می خواستم مستقیم برم طبقه ی بالا اما مامان که متوجه ورودم شده بود، جلوی در اومد. سلام کردم و پرسیدم: مهمون داریم؟

- مهمون که نه... علی و سمیرا.

همراهش وارد پذیرایی خونه شدم. تازه شام خورده بودند و نصف ظرف های سفره هنوز وسط بود. به سمت علی که کنار آقاجون نشسته بود رفتم و دست دادم ولی دستش رو جلو نیاورد و نگاهم کرد. با تعجب نگاه کوتاهی به سمیرا که از آشپزخونه بیرون اومده بود انداختم. ترسیدم که دوباره ی من و سمیرا چیز مزخرفی شنیده باشه. پرسیدم: چیه؟

با دلخوری اما آروم جواب داد: هیچی.

رو به مامان گفتم: این چرا قهره با من؟!

خود علی گفت: خودت بگو چرا؟ حتماً یه چیزی هست که قهر باشیم!

... -

- ما رو که داخل آدم حساب نمی کنی، یه نیمچه زنگ که نمی زنی... لابد قهریم دیگه!

با پالتوی آویزون روی ساعدم به شونه اش کوبیدم و گفتم: گمشوا!... گفتم چی میگه...

یه لبخند کج و کوله گوشه ی لبش نشست. با آقاجون دست دادم که داشت با اکراه براندازم می کرد. همین روز ها بود که یه چیزی رو بهونه کنه و بیفته به جون ماشین و خونه ای که خریدم. علی در حالیکه با انگشت های شست و اشاره جنس چرم پالتو رو بررسی می کرد، گفت: شیرینی ماشین رو کی میدی؟

- میذارم با شیرینی خونه، یه جا.

- می خوای خونه هم بگیری؟!

- گرفتم.

همه توی سکوت به من نگاه کردند. مامان سکوت رو شکست: عادل! غذا رو گازه، بیا برات بکشم.

هیچ کدوم حتی تبریک هم نگفتند. دنبال مامان به سمت آشپزخونه رفتم. پشت میز نشستم و دکمه های بالای پیراهنم رو باز کردم. مامان بشقاب برنج و ظرف قرمه سبزی رو جلوم گذاشت. مشغول خوردن شدم. مامان که هنوز بالای سرم ایستاده بود و نگاه می کرد، گفت: رکسانا خوبه؟

با شنیدن اسم رکسان قاشقم رو هوا موند. یاد بوسه ی شیدا افتادم. مامان دوباره پرسید: چه خبر؟

به خودم مسلط شدم و گفتم: خبر خاصی نیست... رکسانا هم خوبه. صبح دیدمش... عصر هم باهاش حرف زدم.

- کی شام دعوتشون کنیم؟

- فرقی نمی کنه... همین روزها. ببینم رکسان کی می تونه بیاد.

- پرسیدم، گفت هر وقت عادل بگه.

- شما تلفنتون به راست! دیگه چرا خبرش رو از من میگیری؟

مامان خندید. خم شد و گوشه ی پیشونیم رو بوسید. آروم گفت: خونه ات چند متریه؟ کجاست؟

من هم آروم گفتم: یه آپارتمان ۱۲۰ متریه، سه خوابه، جاشم بد نیست... می برمت ببینی. فاطمه رو هم می بریم.

- مبارک باشه. رکسانا می دونه؟

دوباره یاد شیدا و خودم افتادم و یه چیزی رو دلم سنگینی کرد. جواب دادم: آره، دیده.

- خوشش اومد؟

فکرم سمت روزی که واسه دیدن خونه برده بودمش رفت و حالم بهتر شد. با یادآوری میز آشپزخونه لبخند زدم و گفتم: آره. خوشش اومد.

علی تو چارچوب در ایستاد و دست به سینه نگاهم کرد. یه قاشق دیگه خوردم. گفت: داداش کار و کاسبیت گرفته ها!

با لبخند سر تکون دادم. ادامه داد: دست ما رو هم بند کن!

سرم رو بلند کردم و به صورتش نگاه کردم که مشکوک به من خیره شده بود. به مامان نگاهی انداخت و مامان با نارضایتی بیرون رفت. جلو اومد و یه صندلی از کنار من بیرون کشید و نشست. دستی بین موهام کشید و گفت: موهاش رو نمی زنی؟

قاشق رو تو بشقاب گذاشتم و کامل سمتش چرخیدم. با نگاهی به پیراهن معمولی آبی رنگش که تو شلووار مشکی پارچه ایش زده بود، گفتم: هر وقت تو ریش هات رو زدی!

خنده ی کوتاهی کرد. روی ریش کوتاه و مرتبش دست کشید و گفت: این واسه امرار معاشه... نباشه کارم راه نمی افته.

- دقیقاً... به خاطر همین هیچوقت نمی خواستم استخدام بشم.

نفس عمیقی کشید و با حالت عصبی پلک هاش رو مالید. این حالتش رو می شناختم. چشم هاش رو باز کرد و بی خیال مقدمه چینی شد، گفت: این پول ها رو از کجا میاری عادل؟!

- کار می کنم.

صدای آقاجون از جلوی در گفت: کدوم کار!!؟

هر دو سرمون رو به سمتش برگردوندیم. وقتی دید توجه همه رو جلب کرده، ادامه داد: از کدوم کار سر چند هفته این همه پول در میاد؟!

علی: فکر کردی ما بچه ایم؟!

من: خیلی وقته این کار رو شروع کردم، نه چند هفته! مگه هر کاری رو شروع می کنم باید اول به شما خبر بدم؟

آقاجون: چه کاری؟

من: خرید و فروش ماشین و این چیزها.

علی: مگه چقدر می کشی رو قیمت؟

من: چند وقت پیش سهام خریدم، سه برابر شد. یهو پول درشت اومد دستم، گشتم دنبال خونه و ماشین.

همه ساکت نگاهم کردند. اضافه کردم: تفتیش تموم شد؟

آقاجون: مگه سهام خریدن الکیه؟ سود سه برابر یعنی چی؟!

علی: اگه ضرر می کردی؟

من: یکی از آشناهام بهم مشاوره داد.

آقاجون: امیرعلی به دروغ های این گوش نده. این کمر بسته که من رو سخته بده.

سمیرا: آروم باش آقاجون!

آقاجون صدایش رو بالاتر برد و گفت: مگه تو این مملکت پول در میادی؟... کار کجا بود؟... باید چند سال جون بکنی

تا بشه با هزار تا وام و قرضه قوله یه آلونک خرید... مگه الکیه؟...

مامان: آروم! همه ی همسایه ها فهمیدند. بچه ام یه خونه خریده چرا همه افتادید به جونش؟

آقاجون: تو دخالت نکن!

از جام بلند شدم و صندلی رو محکم به جلو هل دادم که لیز خورد و نزدیک بود بیفته. سمت در رفتم و گفتم:

زندگی من به خودم مربوطه. الان هم می خوام برم خونه ی خودم.

از بین مامان و آقاجون رد شدم که مامان آروم گفت: کجا این وقت شب؟ بشین غذات رو بخور!

آقاجون: همین تو اینطوری لوسش کردی که هر غلطی می کنه.

اعصابم از سر شب خرد بود و حالا هم بدتر، داد زدم: به مامان همای من چکار داری؟

خون توی صورت آقاجون دوید و گفت: به تو الف بچه چه ربطی داره؟!



من: حق نداری با مادر من اینطوری حرف بزنی!

سمیرا: عادل بس کن! این حرف ها چیه؟

آقاجون: من هر طور دلم بخواد با زخم حرف می زنم.

مامان زیر گریه زد. بازوش رو سمت خودم کشیدم و گفتم: مامان هم با من میاد... برو وسایلت رو جمع کن!

سر و صدای آقاجون و گریه ی مامان بالا گرفت. آقاجون بازوی دیگه ی مامان رو سمت خودش کشید و رو به من گفت: تو خیلی بی جا می کنی!

با پرویی گفتم: حالا می بینیم.

علی بر عکس همیشه نتونست خودش رو کنترل کنه. با صورت سرخ و نفس نفس جلو دوید. سمیرا کمرش رو محکم نگه داشت. علی داد زد: ولم کن! ولم کن ببینم چه گهی داره می خوره واسه من!

از بلبشویی که راه انداخته بودم اعصابم بیشتر تحریک می شد. مامان اشک هاش رو پاک کرد و من رو از علی و آقاجون دور کرد. روی یکی از کاناپه ها نشستم و روم رو به دیوار کردم که هیچ کدوم رو نبینم. می دونستم یه کلمه ی دیگه کافی بود تا کتک کاری راه بیفته و نمی خواستم اینطوری بشه. آقاجون تا همین جا هم خیلی جلوی خودش رو گرفته بود. شاید از سمیرا خجالت می کشید. مامان جلوی کاناپه نشست و گفت: عادل جان! این چه کاریه؟ آقاجونت که چیزی نگفت. می ترسه تو کار خلاف افتاده باشی.

- اون به فکر من نیست. به فکر آبروی خودشه.

- نه! این جوروی نگو. نمی دونی که چقدر حرص و جوش تو رو می خوره. از هر ۱۰ تا جمله اش، ۹ تاش حرف توئه.

پوزخند زدم و سمت دستشویی رفتم که آبی به سر و صورتم بزنم. سمیرا هم داشت با علی و آقاجون پیچ می کرد. نگاه غضب آلود آقاجون تا دم در دستشویی دنبال بود.

چند دقیقه بعد با صورت و یقه ی خیس بیرون اومدم. حالا که اوضاع آرام تر شده بود، کمی خجالت می کشیدم که نزدیک بود به آقاجون بیرم. به خصوص از سمیرا که جلو اومد و گفت: بهتری؟

شونه بالا انداختم و در حالیکه به طرف آشپزخونه می رفتم تا پالتوم رو بردارم، به همه اشون یه نگاه دقیقه ی آخری تحویل دادم. روی آقاجون مکث کردم و بعد رو به سمیرا گفتم: اگه یه روزی پدر بشم، هیچوقت با بچه ام اینطوری رفتار نمی کنم!!

پالتوم رو برداشتم و یک راست به طبقه ی دوم رفتم که خرت و پرت هام رو جمع کنم. بالاخره یه بهونه ای جور شده بود که از این خونه ی نکبت برم. جمع کردن وسایلم زیاد طول نکشید. چیز خاصی نداشتم به جز لباس ها و

CD ها و لپ تاپ. داشتم زیپ ساک سیاهم رو می بستم که از گوشه ی چشم دیدم سمیرا وارد اتاق شد. محلش ندادم. خودش کنارم روی قالی نشست و گفت: انقدر این بیچاره ها رو حرص نده.

- وقتی برم دیگه چیزی نمی مونه که حرصش رو بخورند.

دستش رو روی دستم گذاشت و از روی زیپ بلند کرد، آروم گفت: اینجوری نگو دیگه!

با گیجی به دست هامون زل زدم. بعد براش چشم غره رفتم و دستم رو کشیدم. با پوز خند نگاهش کردم و صدام رو پایین آوردم: چیه خانوم؟!

- چی چیه؟

- بوی پول به مشامت خورده؟!

با دهن باز بهم خیره موند. ادامه دادم: چرا جا خوردی؟ مگه به خاطر همین پول نبود که من آس و پاس رو رد کردی، رفتی دنبال علی؟

...

- بهشت رو ندیده می خرنند!!

جوری نفس کشید که انگار از زیر آب بیرون اومده. مثل من صداش رو پایین آورد و گفت: چرا انقدر از من کینه داری؟ تو هیچوقت خواستگاری نکردی که من بخوام رد کنم!!!

دوباره پوز خند زدم و گفتم: حالا هم نمی کنم... شرمنده زن دارم!!

با دلخوری گفت: این چرندیات چیه میگی؟ من اوادم باهات حرف بزدم، از خر شیطون پیاده شی... نمی خوام تو صدمه ببینی. مگه ما با هم بزرگ نشدیم؟ خیر سرت پسر خاله ی منی!

- الان دیگه برادر شوهرتم!

سر تکون داد و در حالیکه بلند می شد و به چشم هام زل زده بود گفت: نه... دیگه واسه من هیچی نیستی. هر غلطی می خوام بکن!

به طرف خروجی رفتم. می دونستم دوباره خل بازی در آوردم و ناراحتیم از همه رو سرش خالی کردم. خواستم بلند بشم و از دلش در بیارم ولی جلوی خودم رو گرفتم. چه بهتر که همین طوری فاصله مون حفظ می شد. نمی خواستم یه نفر دیگه هم به مشکلاتم اضافه بشه. با رفتن من این خونه دوباره آروم می شد.

تا چند دقیقه ی پیش بدم نمی اومد اینطوری فکر کنم که سمیرا با دیدن زندگی جدیدم پشیمون میشه ولی دیگه راه برگشتی نداره... به فکر های خودم پوز خند زدم و ساک رو بستم.

با شنیدن صدای شیدا، وقتی داشت به احمد سلام می کرد، سرم رو بیشتر پشت مانیتور قایم کردم و خودم رو غرق کار نشون دادم. حوصله نداشتم دوباره بیاد و آرامش فکریم رو به هم بزنه. همین قدر جنگ اعصاب برام بس بود. بر عکس تصورم اصلاً سمت من نیومد و مستقیم سراغ اتاق پدرش رفت. کمالوند دو ساعتی می شد که برای سرکشی به خرید و فروش ها اومده بود و مدام با تلفن صحبت می کرد. از بالای مانیتور شیدا رو دیدم که وارد اتاق شد. ابرو هام خود به خود بالا رفت. حتی طرف میز من رو نگاه هم نکرده بود. حالا که قطع برق و دو دقیقه چسبیدن به من یه تومن برایش خرج برداشته بود، یادش افتاده بود که خودش برام بگیره؟؟ زیر لب گفتم: چه بهتر!!

احمد سمتم چرخید و گفت: بله؟

- چی؟

- فکر کردم چیزی گفتم!

- نه... یعنی... آره. من امروز یه کم زودتر میرم. با کسی قرار ملاقات ندارم. اگر فروشنده اومد، خودت راهش بنداز. سر تکون داد و گفت: برو... من هستم داداش.

- ممنون. جبران می کنم.

کت اسپورت تم رو از پشت صندلی برداشتم و قبل از اینکه شیدا بیرون بیاد از نمایشگاه خارج شدم. دو سه روز گذشته فکرم رو درگیر کرده بود و می ترسیدم با دیدنش بزنه به سرم. به خصوص که با رفتن از خونه، تنها تر شده بودم و اینطوری رکسان هم کمتر می تونست وقتش رو با من بگذرونه. دلم می خواست زودتر تکلیفمون روشن بشه. نمی دونستم زوج هایی که نامزدی طولانی دارند چطور دووم میانند!

پشت فرمون نشستیم و به سمت خونه ی آقا فرامرز راه افتادم. نیم ساعت پیش رکسان تماس گرفته بود و درباره ی برگشتن از خرید حرف زده بود. دلم می خواست ببینمش... عمداً راهم رو به پایین خیابون اصلیمون کج کردم که هم محلی هام باز هم من رو پشت فرمون ببینند تا بدونند ماشین خودمه. خوشم می اومد که دوست و آشنا هام ببینند که به جایی رسیدم، عکس العملشون رو ببینم... همون هایی که اغلب پشتم حرف می زدند و جوری نگاهم می کردند که انگار نه اختیار زیپ شلوارم رو دارم، نه اختیار کیف پولم رو. گاهی هم پشت دخیل نشستیم رو پای بی عرضگیم میذاشتند.

با یکی دو نفر با بوق سلام کردم. دو نفر از دوست های آقاجون هم دقیق به من زل زده بودند. لبخند زدم... گردنم رو خم کردم که وقتی از جلوی مغازه ی خودمون رد میشم، یه دستی برای فرشاد تکون بدم و حالش رو بپرسم. اما فرشاد خودش رو به ندیدن زد و وارد مغازه شد. نفسم رو با حرص بیرون دادم و سرعت گرفتم.

جلوی در خونه ی آقا فرامرز پارک کردم و از همون جا نگاهی به خونه ی خودمون انداختم. هیچ خبری نبود. زنگ در رو زدم. بدون اینکه کسی چیزی بپرسه، باز شد. وارد شدم. ماشین آقا فرامرز تو پارکینگ کنار در داخلی پارک بود. ضربه ای به قسمت شیشه ای در زدم و با گفتن «یا الله» وارد خونه شدم. اول صدای رکسان و بعد خودش از یکی از اتاق ها بیرون اومد که گفت: لیمویش رو داشت؟

با دیدن من گفت: تویی؟ فکر کردم مامانه!

به موهای نا مرتبش لبخند زدم. تیشرت و شلوار خونه پوشیده بود. تا به حال با همچین لباسی ندیده بودمش. بامزه شده بود، بدجوری داشتم جلوی میلیم به اینکه بچسبونمش به دیوار و لباس هاش رو در بیارم، مقاومت می کردم. کش موهاش رو باز کرد و مشغول مرتب کردن موهای پخش شده روی شونه هاش شد. گفتم: تنهایی؟

- نه، بابا تو اتاقشه. بیا تو!

با خنده ادامه داد: چرا نگفتی میای، من یه کم به خودم برسیم؟

بعد با خجالت روی لباس هاش دست کشید و دوباره گفت: بشین، الان میام.

- نه نمی خواد... همینجوری خوبه.

جعبه ی شکلاتی رو که توی راه براش گرفته بودم، نشون دادم. به خودش اومد و همینطور که برای گرفتن جعبه نزدیک می شد، گفت: مال منه؟ مرسی...

جعبه رو گرفت. خودش رو بالا کشید تا گونه ام رو ببوسه. قبل از جدا شدن بازوش رو نگه داشتیم و خواستم بغلش کنم ولی پدرش همون موقع وارد سالن شد و گفت: چه عجب!

خروس بی محل! با هم دست دادیم و احوالپرسی کردیم. در حالیکه به میل ها اشاره می کرد تا بشینیم رو به رکسان گفت: دخترم تدارک شام ببین!

فوری گفتم: نه... مزاحم نمیشم.

- این چه حرفیه؟ خوبه همه ی داماد ها مثل تو کم خرج باشند، دخترت رو عقد کنند و دیگه پیداشون نشه!

خودش خندید و لحن شوخش قرار بود مثلاً ما رو بخندونه!! ولی هم من و هم رکسان متوجه طعنه ی توی کلامش شدیم. رکسان رفت. تا جایی که دید داشت رفتنش سمت آشپزخونه رو دنبال کردم. آقا فرامرز تک سرفه ای کرد و وقتی بهش نگاه کردم، با لبخند کنترل تلویزیون رو برداشت و گفت: نمیری کمکش کنی؟

جلوی خنده ام رو گرفتم و در حالیکه کتم رو در می آوردم، به طرف آشپزخونه رفتم. کت رو روی یکی از صندلی هاشون گذاشتم. پشتش به ورودی بود. گفتم: کمک می خوای؟

- آشپزی بلدی؟

- نه

- ظرف شستن چی؟

- نه

- قهر کردن چطور؟

...

به سمت من چرخید و آرام گفت: تو که گفتی، همینجوری وسایلت رو بردی اون خونه که به نمایشگاه نزدیک تر باشی!؟

- آره دیگه.

- پس چرا فاطمی گفت از خونه قهر کردی؟

- فاطمه ی...

- نری بهش بگی ها! یواشکی به من گفت.

با بی حالی نفسم رو فوت کردم و روی یکی از صندلی ها نشستم. چند ثانیه فقط نگاهم کرد. اصلا نمی خواستم در مورد دعوای خودم و آقا جون حرفی بزنم. وسایلی رو که باهاش کار می کرد، کنار گذاشت. از پشت شونه هام رو بغل کرد و یه ماچ گنده از لپم گرفت که هر دومون رو به خنده انداخت. بی خیال بحث قبلی شد و گفت: واسه دیدن من اومدی؟

- نه خیر... کی گفته؟

سمت خودم چرخوندمش و دست هاش رو پایین کشیدم که روی زانو هام بشینه. کنار گوشش گفتم: تو هم دیدن داری آخه؟

ابروش رو بالا انداخت. اضافه کردم: اومدم با بابات والیبال ببینم!

با لبخند لگدی به پام زد. دست هام رو دورش حلقه کردم و نوک بینیش رو گاز گرفتم. خندید. خندیدنش رو خیلی دوست داشتم. همون جا به خودم قول دادم که نذارم هیچوقت خنده از لبش بیفته.

سرش رو روی سینه ام گذاشت. چونه ام رو روی موهاش گذاشتم. دو دقیقه نگذشته بود که باز مثل برق گرفته ها از جا پرید و گفت: عادل!

- یه دقیقه آرام نمی گیری؟

- برات یه چیزی درست کردم.

- واسه من؟ چی؟

- یه مجسمه ی کوچولو، بذاری رو میز کارت.

- جدی؟

سر تکون داد و با ذوق بیرون دوید. همزمان گفت: الان میارم.

ولی من کنجکاو شده بودم. دنبالش رفتم. اول از در جنوبی وارد حیاط شد. بعد از پله های فلزی و نرده ای بالا رفت. در کارگاه کوچیک گوشه ی بوم خونه رو باز کرد و داخل رفت. همین که خواستم دنبالش برم، از لای در گفت: نه... منتظر باش. الان میام.

- چرا؟؟ من هم پیام دیگه.

- نه، نه... الان میام.

در رو بست. قبلاً هم فاطمه و پگاه گفته بودند که به کارگاهش حساسه ولی نمی دونستم تا این حد! چند لحظه کنار نرده های بوم قدم زدم. از این زاویه هم خونه ی ما معلوم بود ولی توی حیاطمون پرنده پر نمی زد. از وقتی قهر کرده بودم خبر چندانی از خونه نداشتم و دلم برای مامان تنگ شده بود. طبقه ی دوم خونه کامل دیده می شد. وقتی رکسان برگشت، یه چیز روزنامه پیچ توی دست هاش بود. کنارم نزدیک نرده ها ایستاد و مجسمه رو گوشه ای گذاشت. با نگاهی به خونه ی ما گفت: وقتی شب ها برق اتاقت روشن نمیشه، من دلم می گیره.

با تعجب نگاهش کردم. به چه چیزهایی فکر می کرد! گفتم: خب تو هم بیا خونه ی خودمون عشقم!

خنده ی کوتاهی کرد و حرفم رو به شوخی گرفت ولی من کاملاً جدی بودم. وقتی متوجه سکوت طولانیتم شد، به طرفم چرخید و گفت: چی شده؟

- هیچی!

- همینجوری سر زده اومدی... از خونه هم که قهر کردی. چی شده؟

روم رو برگردوندم و حرفی نزد. نزدیک تر ایستاد و با دست صورتم رو به طرف خودش چرخوند. چشم های خیره اش ناراحت می کرد. من رو یاد کارهایی مینداخت که نباید می کردم اما... نگاهم رو کج کردم. خودش گفت: می دونم یه چیزی شده که نمی خوام بفهمم!

فوری گفتم: چیزی نشده.

سر تکون داد. دلم نمی خواست فکر های ناجور به سرش بزنه. اگر می فهمید چی؟! ناخودآگاه دست هام دورش حلقه شد و به طرف خودم کشیدمش. جلوی صورتش گفتم: فقط دلم تنگ شده بود عشقم!

چشمش رو بوسیدم که دیگه اینجوری بهم زل نزنه. جوری که انگار همه ی مصیبت های بشر تقصیر منه. دست هاش رو دورم انداخت. انقدر بوسیدمش که کلاً همه ی اتفاق های اخیر یادش بره و بیشتر از این چیزی نپرسه. شاید هم می خواستم که از یاد خودم بره.

بالاخره جدا شدیم. مجسمه رو برداشتم و با هم پایین رفتیم. وسط نرده ها ابروش رو بالا انداخت و با لبخند گفت: هنوز یه توضیح به من بدهکاری!!!

بلند خندیدم و با هم وارد خونه شدیم. مادرش هم برگشته بود. خوشبختانه پدر و مادرش چیزی از دعوای اون شب خونه ی ما نمی دونستند. تمام طول شب به گفتگوهای معمولی و شوخی و خنده گذشت. به تعارف تیکه پاره کردن سر شام و سوال و جواب سر پول خونه و ماشینم... رکسان هم دور و بر من می پلکید. دیگه حرفی از رفتارهای من وسط نکشیده بود. موقع جمع کردن ظرف ها از میز شام، مادر رکسان گفت: بیشتر به ما سر بزن عادل خان!

بعد یه لبخند بزرگ تحویل دخترش داد. من هم خندیدم و گفتم: چشم! اتفاقاً یه روز که همه وقت داشتن میام دنبالتون، بریم یه رستوران خانوادگی.

- فکر خوبیه... نه فرامرز؟

آقا فرامرز: چی بهتر از این؟ با خانواده هماهنگ کردی بگوا!

منظورم به خانواده ی خودم نبود، همین چند وقت پیش از خونه بیرون زده بودم! ولی با لبخند سر تکون دادم. آقا فرامرز دوباره گفت: هر چند خودتون دو تا برید بهتره. مثلاً دوران نامزدیه. رکسانا هم که...!!

به شوخی نگاهی به رکسان انداخت که با چشم های درشت برای پدرش خط و نشون می کشید. کار بردن ظرف ها به آشپزخونه تموم شده بود و رکسان و مادرش داشتند برای نشستن کنار ما به پذیرایی می اومدند. بالاخره یه فرصتی دست داده بود. گفتم: من که از خدایه هر چی زودتر بریم سر زندگیمون.

و به صورت آقا فرامرز زل زدم. لبخندش محو شد و در حالیکه سر تکون می داد گفت: نگران جهیزیه نباشید... سعی می کنم زودتر جورش کنم.

- نه... اصلاً احتیاجی نیست.

رکسان موقع رد شدن از کنارم دستش رو روی شونه ام گذاشت، اما فشارش به جای دلگرمی، هشدار دهنده بود. نگاهش کردم. ناراحت به نظر می رسید. آقا فرامرز هم یکی از ابروهاش رو بالا انداخته بود که روی پیشونیش چین مینداخت. با تاکید گفت: گفتم که نگران نباشید!!

- حقیقتش من با چند نفر برای اثاث خونه حرف زدم. تو همین هفته ok میشه. اگر...

- می خوام بگی من به دختر یکی یه دونه ام نمی تونم جهیزیه بدم؟

- من نگ...-

- اون وقت تو که تا همین دیروز توی... استغفر الله...

رکسان و مادرش فوری به حرف اومدند که مثلاً قضیه رو ماستمالی کنند. من هم دیگه بحث رو ادامه ندادم. تازگی هر حرفی می زدم یه گوشه رو خراب می کرد. آقا فرامرز هنوز داشت به من چپ چپ نگاه می کرد و می دونستم بدش نیامد دوباره چند تا تیکه بندازه. اگر همون آدم سابق بودم که برای یقه اش می پریدم ولی نمی خواستم رکسان هم پاسوز من بشه. همین چند ساعت پیش قول داده بودم ناراحتش نکنم. نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم. با برداشتن کتم سمت در رفتم و گفتم: من دیگه رفع زحمت می کنم... ممنون مادر جان.

مادر رکسان یه لبخند زورکی زد که نگرانش رو پنهان کنه. گفت: تازه سر شبه!

سر تکون دادم و خدافظی کردم. رکسان همراهم تا دم در اومد و تو پارکینگ مجسمه بهم داد. توی جیبم گذاشتمش و تشکر کردم. گفت: عادل این چه حرفی بود زدی؟

- چی گفتم مگه؟

- تو که می دونی بابا سرمایه اش رو تو آموزشگاه گذاشته... یه کم طول می کشه پول جور کنه!

- من هم که گفتم لازم نیست.

- خودت ببین چجوری حرف می زنی! انگار...

- بده می خوام زودتر بریم دنبال زندگیمون؟

- نه... ولی از راهش.

صدام خود به خود بالا رفت: من می خوام بیای خونه ام!!

انگشتش رو جلوی بینیش نگه داشت و گفت: هیس!

پلک هام رو روی هم فشار دادم. بعد نگاهش کردم و آروم تر گفتم: داره بهم سخت میگذره...

امیدوار بودم متوجه منظورم بشه ولی گفت: مگه به من خوش میگذره دور از تو؟

- رکسان!

- جانم؟

- این یکی دو ساعت دیدنت به درد من نمی خوره!



توی سکوت جدی نگاهم می کرد. قبل از اینکه پته ی خودم رو بریزم رو آب و بفهمه ترسم از بازی در آوردن های شیداست، به طرف در کوچه رفتم. هنوز باز نکرده بودم که صداش رو شنیدم: به هر حال باید به بابای من احترام بذاری!

دندون هام رو روی هم فشار دادم. روم رو برنگردوندم و بیرون رفتم.

با صدای زنگ طولانی از خواب پریدم و تا چند ثانیه به در و دیوار نگاه کردم تا یادم بیاد چه خبره. صدای زنگ در بود. با غرغر به ساعت نگاه کردم که ۸:۳۰ صبح رو نشون می داد. دیشب به زانیار گفته بودم برای تمرین بیاد ولی فکر نمی کردم تا قبل از ساعت ۱۰ خودش رو برسونه. چشم هام رو مالیدم و به سمت آیفن رفتم. توی راه پام به یکی از کارتون های اثاثیه گیر کرد. دوباره زنگ به صدا در اومد. پا تند کردم و دکمه رو زدم. صورت مامان رو صفحه بود. خودم آدرس داده بودم. نمی دونستم این وقت صبح باهام چکار داره. در واحد رو باز کردم و سمت دستشویی رفتم که تا برسه بالا صورتم رو بشورم.

سرسری مسواک زدم و وقتی با حوله بیرون اومدم مامان و فاطمه و پگاه توی پذیرایی بودند. فاطمه در رو بست. سلام و احوالپرسی خیلی خشکی کردیم که معلوم شد برای گوشمالی دادن من اومدند. دو سه روز بود که فقط تلفنی با رکسان حرف زده بودم و گفتگوهامون به خبرگیری های ساده خلاصه می شد. هیچ حرفی از خانواده ها نمی زدیم و به نظر نمی رسید که کسی چیزی از ماجراهای بین من و رکسان بدونه. به کاناپه های سلفون پیچ گوشه ی پذیرایی اشاره کردم و گفتم: بشینید، الان میام.

وارد اتاق شدم و از توی ساک یه تیشرت بیرون آوردم و تن کردم. خوشم نمی اومد جلوشون با رکابی بشینم. دوباره به پذیرایی برگشتم. مامان چادرش رو به دسته ی کاناپه آویزون کرده بود. فاطمه توی سالن قدم می زد. پگاه هم یه جور معذبی نگاهم می کرد که انگار من لولو خرخره ام. جعبه ی شیرینی ای که آورده بودند روی کارتون نزدیک من بود. کف دست هام رو به هم زدم و گفتم: پگاه!... بدو بیا اینجا ببینم!

پگاه نگاه عذرخواهانه ای به مادرش انداخت و سمت من دوید. بغلش کردم. به گردنم آویزون شد. برای اینکه جو رو عوض کنم، با دست آزادم مشغول باز کردن جعبه ی شیرینی شدم و گفتم: پگاه خانوم از کدوم ها می خوره؟ - اون صورتی ها.

یه شیرینی با ژل صورتی دستش دادم و یکی هم خودم برداشتم. بعد گفتم: بیا خودمون شیرینی بخوریم!... مامان هامون که به فکر ما نیستند.

پگاه با خنده یه گاز از شیرینی گرفت و گوشه لب فاطمه لبخند نشست. سمت ما اومد و گفت: از بس که مامان هاتون رو اذیت می کنید!

- من غلط می کنم... مگه نه مامان هما؟

مامان سرش رو برگردوند. فاطمه گفت: آخه برادر من! این زندگيه؟

- چشمه؟

- چرا هي همه رو از خودت دلگير مي كني؟

- من كه دارم كار خودم رو مي كنم، بقيه به پر و پاى من مي پيچند.

- اين وسيله ها چيه؟ اسباب خريدي؟

- مثلاً دارم اينجا زندگي مي كنم... رو زمين خالي كه نميشه!

يه سري كاناپه و چند تا فرش و تخت و كمد سفارش داده بودم. با خرده ريز هاي آشپزخونه، بقيه رو گذاشته بودم

سر فرصت كه ركسان هم باشه. به نظر خودم كه پارچه هاي زرشكي و چوب طلايي كاناپه قشنگ بود، اميدوار بودم ركسان هم خوشش بياد. فاطمه دوباره با نگاهی به اطراف گفت: صبر مي كردي جهيزيه حاضر بشه، عروسي بگيري، مثل همه ي مردم. ديگه كسي هم جرأت نمي كرد حرفي بزنه.

- والا ما رو كه بيرون كردند از خونه!

مامان فوري گفت: اوا خاك بر سرم... ما تو رو بيرون كرديم!!؟

من: وقتي هي دخالت مي كنيد، هي سين جيم مي كنيد...

فاطمه: با اين وضع كه نميشه. چي مي خوري؟ چيكار مي كني تك و تنها؟

پگاه رو زمين گذاشتم و گفتم: چه مي دونم! من كه ميگم زودتر عروسي بگيريم. همه مخالفت مي كنند.

مامان: يه كم فرصت بده به مردم. مگه چند ماه گذشته كه انقدر عجله داري!!؟

من: مگه كسي حرفي زده؟

مامان نگاهی به فاطمه كرد كه گفت: مادرشوهرم يه چيزهايي مي گفت.

سر تكون دادم و گوشه اي نشستم. فاطمه مشغول گشت زدن تو خونه شد و به هر دري كه مي ديد يه سري مي زد. دوباره اين طرف برگشت و با لبخند گفت: قشنگه... زود اومديم كه نرفته باشي سر كار. پشت تلفن كه نميشه درست حسابي حرف زد.

مامان: نمي خواب بري؟ معطلت كرديم؟

من: نه. صبح نمايشگاه مشتري نداره... اگر هم كسي بياد بقيه هستند. خوبي اين شغل ها اينه كه تايم كاريت رو

خودت تعيين مي كني، آقا بالا سر هم نداري!

مامان نفس عمیقی کشید و پرسید: عادل نمی خوای برگردی خونه؟

من: بالاخره که باید از خونه ی شما می رفتم... آخرش که چی؟

فاطمه: اینجوری هم مامان و آقاجون تنها میشن، هم رکسانا. چرا یه سال اینجا رو نمیدی اجاره بیای خونه ی آقاجون؟ رکسانا هم به خونه ی مادرش نزدیک باشه تا کم کم عادت کنه.

پوزخند زد. واقعاً باورم نمی شد این حرف ها از دهن فاطمه در بیاد. با دلخوری گفتم: هر کاری می کنید که من رو پای خودم نایستم. نه؟

فاطمه: به خاطر خودتون میگم به خدا.

من: چطور وقتی علی رفت کسی از این گیر میره ها نداد؟

مامان: علی فرق می کنه.

صداش خیلی ناراحت بود. با اخم گفتم: گریه نکنی ها!

بغضش رو خورد. فاطمه پرسید: از رکسانا خبر دادی؟ نذار این حاشیه ها رابطه ی شما دو تا رو خراب کنه.

من: خبر دارم. این روزها شرط و شروطش زیاد شده!

متوجه لحن طعنه آمیز صدای خودم شدم. هر دو به هم نگاه کردند. فاطمه کنارم روی کاناپه ی دو نفره نشست و گفت: عادل یکی دو هفته این بحث ها رو وسط نکش! خب داداش؟

من: چرا؟

مامان: باز میگه «چرا؟». می خوای دعوا راه بیفته؟

من: اینکه می خوام زنم رو بیارم خونه ی خودم، حرف بدیه؟ غیر قانونیه؟

هر دو سکوت کردند. نفسم رو فوت کردم. لم دادم و گفتم: خيله خب... من چیزی نمیگم اگه پا رو دمم نذارند. ولی من می خوام عروسم رو بیارم تو همین خونه، حرف دیگه ای هم نباشه!

کسی بحث رو کش نداد. درباره ی اتفاق های دیگه حرف زدیم. هر چیزی که ربطی به این جریان ها نداشته باشه. مامان هم از خر شیطون پیاده شد و همه جای خونه رو برانداز کرد. با پگاه به بالکن رفتم و پارکی که کمی دورتر از ساختمون ما بود رو نشونش دادم. ازم قول گرفت که هر وقت به دیدن من و عمه اش اومد، با هم بیریمش همون پارک. فاطمه به بیرون سرک کشید و گفت: عادل زنگ می زنند.

به داخل برگشتیم و ندیده گفتم: شاگردمه.

فاطمه با لبخند گفت: مشتری های شوهر من رو تور می کنی؟!

در رو باز کردم. مامان مشغول پوشیدن چادرش شد و گفت: حالا دل نگرور خورد و خوراکت هم باید باشم!

من: گفتم که با من بیا! خودت نیومدی.

مامان چپ چپ نگاهم کرد و من با خنده ادامه دادم: من نمیذارم به شکمم بد بگذره.

فاطمه: بذار یه کم سختی بکشه، بعداً قدر زنش رو بدونه.

من: الانش هم می دونم... اگه مردم بذارند!

فاطمه با ابرو به گوشه ای از تخت دو نفره ی توی اتاق که از اینجا معلوم بود، اشاره کرد و آهسته گفت: بله... کاملاً باور می کنم!

شوخیش رو به روی خودم نیاوردم و در ورود رو باز کردم. فاطمه لباس های پگاه رو مرتب کرد و همراه مامان برای بیرون رفتن آماده شد. گفتم: حالا چه عجله ایه؟ بمونید زنگ می زنه نهار بیارند.

- آقاجونت نهار نداره... بعداً میام بهت سر می زنه.

اخم کردم و با پوز خند گفتم: اگه اجازه صادر کرد!

ولی تو دلم یاد همه ی پرتقال شمالی هایی افتادم که آقاجون بعد از کتک زدنم سر شربازی هام و پرت کردنم تو زیر زمین، واسه منت کشی برام می آورد. بغض ته گلوم نشست. من همیشه ناز می کردم و پرتقال ها رو نمی خوردم. حتی وقتی در رو باز میداشت و می رفت هم بیرون نمی اومدم که حرصم رو سرشون خالی کرده باشم. با وارد شدن زانیار، مامان و فاطمه و پگاه خداحافظی کردند و رفتند. زانیار با کمروبی گفت: آقا ببخشید! مزاحم شدم؟

در رو بستم و گفتم: نه... راحت باش! امروز تعطیل بودی؟

- بله آقا! بچه ها رو می بردند اردو، من نرفتم.

- چرا؟

گردنش رو کج کرد و حرفی نزد. جلوی قاضی و معلق بازی؟! پیراهن و شلوار فرم دبیرستان تنش بود. من هم زیاد مدرسه رو پیچونده بودم. اشتیاقش واسه یاد گرفتن، من رو یاد خودم مینداخت. اون اوایل عاشق شنیدن صدای سیم ها بودم. هنوز ایستاده بود. با لبخند گفتم: بشین!

یکی از کاناپه ها رو نشون دادم. نشست و کوله اش رو زمین گذاشت. دیشب گفته بودم سازش رو نیاره. خودم یه گیتار سفارشی خریده بودم و دیگه آقاجون نبود که به در اومدن صدایش گیر بده. گفتم: صبر کن!

وقتی گیتار و رو از کیف بیرون آوردم، لبخند تحسین رو توی صورتش دیدم. به دستش دادم و گفتم: خودت کوک کن!

- تیونر همراهم نیست.

- هنوز با تیونر کوک می کنی؟!

...

- می خوام با گوش هات امتحان کنی. باید تا الان به نت ها عادت کرده باشی!!

- بله... ما خیلی تمرین می کنیم آقا ولی فکر کنم اونجوری مطمئن تره.

- اینجوری بهتره.

سر تکون داد. همونطور که حدس می زدم، مشکلی با تشخیص صداها نداشت. انگشت هاش هم از قبل فرز تر شده بود. پرسیدم: پدر بزرگ چطوره؟

- خوبه، سلام می رسونه.

- مگه خبر داره اینجایی؟

جا خورد و انگشت هاش از حرکت ایستاد. با خنده گفتم: من قرار نیست چغلی کنم!!

سکوتش رو شکست: فقط بابا بزرگم خبر داره، نرفتم مدرسه.

- بابا بزرگ پایه ای داری ها!

خندید. ادامه دادم: خيله خب... پس جوری تمرین کن که ارزشش رو داشته باشه!

با خنده سر تکون داد.

۱۰

مردی که برای سومین بار توی این جمع دیده بودمش، داشت در مورد خارج کردن یه سری ماده ی غذایی و بعد وارد کردنشون با مارک و بسته بندی جدید حرف می زد. هیچ چیزی در مورد اینکه خودش این کار رو می کنه نمی گفت ولی از سودش به خصوص تو کشورهای زیارتی خیلی تعریف می کرد. جنس های ایرانی که اونجا به

عنوان سوغاتی خریدده می شد و برمی گشت! هم من و هم آدم های دیگه ای که گوش می دادند، می دونستیم که هدفش از اومدن اینجا، جلب سرمایه است و این حرف هاش فقط خاطره تعریف کردن نیست!! اگر یه سری ضوابط رو هم در نظر می گرفت، کار غیر قانونی ای نبود، فقط ریسک سود و زیان داشت. ریسکی که جزئی از زندگی همه ی مهمون های امشب گاراژ بود. مرد می دونست که جای درستی رو انتخاب کرده. امشب برعکس همیشه استرس مسابقه رو نداشتیم. چون همین الان هم نتیجه اش رو می دونستیم. امیدوار بودم که کمالوند هم از خودش ظرفیت نشون بده.

به مرد نزدیک تر شدم و دستم رو دراز کردم. مودبانه دست داد. حدس می زدم که حرف هاش تموم شده. با عذرخواهی از جمع، دور شدیم و به طرف گوشه ی خلوت تر سالن حرکت کردیم. من پلیور بافتنی پوشیده بودم و اون کت و شلوار. به ظاهر هم نمی اومدیم. دیگه در مورد سرمایه گذاری به مسعود اعتمادی نداشتیم. می دونستیم از من بدش میاد. نباید اجازه می دادم که با یه حرکت مودبانه انتقامش رو بگیره و هر چی با بدبختی و دوز و کلک به دست میارم، به باد بده. اما نمی خواستم هر چی در میارم بخوابه تو حساب. واسه نمایشگاه هم اونقدری سرمایه لازم نداشتیم. کار خرید و فروش ساده بود... امشب لحن این مرد از هفته های قبل مطمئن تر بود. باید در موردش پرسجو می کردم. با صدای دوستانه گفتم: من زند هستم.

- خوشوقتم... گیلانی.

- چند بار موقع گپ زدن دیدمتون.

- جداً؟ حرف هام قانع کننده است؟

- حقیقتش ارزش فکر کردن داره...

از پشت سرش دیدم که شیدا از پله ها پایین اومد. چشم هام رو چرخوندم و به حرف زدن ادامه دادم: دوست دارم بیشتر در موردش صحبت کنیم.

صدای خنده ی شیدا برای گوش هام واضح تر از صدای گیلانی بود که داشت چند تا نکته ی اصلی کارش رو یادآوری می کرد. حواسم رو به گیلانی دادم و به اون طرف نگاه نکردم. زیاد طول نکشید که از گوشه ی چشم دیدم داره به سمت من میاد.

کمی حرکت کردم و تغییر زاویه دادم که راهش رو بکشه و بره، اما دقیقاً کنار من ایستاد. دستش رو جلو آورد و گفت: سلام امیرا!

دیگه نمی شد نادیده گرفت. چرخیدم و خیلی ریلکس دست دادم. سعی کردم در مقابل فشار غیر معمولی دستش واکنشی نشون ندادم ولی نمی دونستم تا چه حد موفق شدم. دیر دستم رو ول کرد و با لبخند کوچیکی دور شد.

امروز مشکی پوشیده بود که غیر رسمی تر از لباس های قبلیش بود. نگاهم رو از حالت خاص راه رفتنش گرفتم. گیلانی هم به همون نقطه خیره بود. پوزخند زدم. شماره اش رو گرفتم تا سر فرصت باهاش صحبت کنم.

همین موقع ها بود که باید درباره ی پول با کمالوند حرف می زدم. اینکه امشب چقدر وسط بذاریم و سقفش بره رو چه عددی. اما قبل از اون باید با توکلی مشورت می کردم. باید مطمئن می شدم که قراره رو برنده شدن کی شرط ببندد. تو طول هفته با من تماسی نگرفته بود. نه تایید حرف های خصوصیمون، نه ردشون... هیچی... خیلی محتاط گوشه ای نشستیم تا خودش سراغم بیاد. اینکه زیاد دور و بر توکلی بپلکم و بعد ببازم همه رو مشکوک می کرد، ولی انگار قصد حرف زدن با من رو نداشت. شاید نمی خواست درباره ی جزئیات حرفی بزنییم. حق داشت که به من اعتماد نکنه. به جای توکلی، کمالوند سراغم اومد و بی معطلی گفت: فرستادم ته و توی راننده ی یکتا رو در بیارند.

سر تکون دادم و گفتم: دیگه شگردهام برای همه رو شده.

- منظورت چیه؟

- مردم که همینطوری بیکار نمیشینند تا ما رقم های درشت از جیب هاشون در بیاریم!!!

- ترسیدی؟

- نه!

دست توی جیب شلوارش کرد. خودکاری بیرون آورد و گفت: هر وقت با این امضا می زنم برام شانس میاره... بگیرش!

- من خرافاتی نیستم!!

- بگیر ببینم!

با حرص خودکار رو از دستش گرفتم و گرنه پسفردا باختم رو مینداخت گردن نگرفتن خودکار! گفتم: سعی کنید نرخ رو بالا نبرند.

- یکتا داره تحریک می کنه بقیه رو.

...

- سری پیش هم که نزدیک بود موتور بهارلو بیفته جلو، اون هم این هفته خیلی امیدواره.

سر تکون داد و در حالیکه به اطراف نگاه می کرد، ادامه داد: لعنتی... همه امشب یه جورى نگاه می کنند انگار ارت باباشون رو میخوان. دو تا راننده ی جدید... هیچکس نمی دونی قراره چی بشه...

بعد از چند ثانیه سکوت با آرامش گفتم: رقابت ها نزدیک شده... ممکنه من نتونم...

انگشتش رو جلوی بینیش نگه داشت و گفت: دیگه نشنوم پسرا!

بعد بازوی شیدا رو که داشت از کنارش رد می شد گرفت و رو به من گفت: چرا تو هیچوقت نمی رقصی؟ همه ی این مراسم که واسه پول نیست!

بعد به شوخی شیدا به طرف من هل داد. شیدا خندید و گفت: فکر کنم استرسش نمیذاره!  
من: نه... من از این چیزها بلد نیستم.

کمالوند هم خندید و دور شد. به خیالش ما رو تنها میذاشت تا سنگ هامون رو وا بکنیم. الان می گفت همه اش واسه پول نیست ولی مثل روز برام روشن بود که بعد از مسابقه یه جر و بحث اساسی با هم داریم. صدای شیدا من رو از فکرم بیرون آورد: این رفتار هات برای چیه؟

- من رفتار خاصی ندارم!

- جداً؟

- مگه ما با هم شوخی داریم؟

لبخند زد و گفت: چرا هفته ی پیش به من زنگ نزدی؟

- واقعاً منتظر بودی زنگ بزنم؟

اول خیره نگاهم کرد. بعد چسبیده به من روی مبل نشست و با صدای خیلی آرام گفت: من مردها رو میشناسم.

...

- می دونم بعد از اون بوسه فکرت پیش منه!

یکی از ابرو هام رو بالا انداختم و خنده ی کوتاهی کردم. قبل از اینکه ادامه بده بلند شدم و گفتم: من باید برم آماده بشم، این سر و صدا تمرکز رو به هم می ریزه.

بلند شد و همزمان گفت: منظورت اینه که من تمرکزت رو به هم می ریزم؟

داشت می خندید. سر تکون دادم و گفتم: مگه قصدت اینه؟

- شاید!

قدمی برداشتم. ساعدم رو گرفت و گفت: پس رقص چی؟

به شوخی چرخید و رو به روم ایستاد. دستش رو روی شونه ام گذاشت. روی پاشنه دور زدم و سر جای اول برش گردوندم. با لبخند گفتم: بیا... اینم رقص!



با خنده از من جدا شد و روی مبل نشست. نفسم رو فوت کردم و به طرف در سالن حرکت کردم. قبل از خروج نگاهم روی توکلی ثابت موند. اون هم خیلی جدی و مستقیم نگاهم کرد، بعد به طرف هم صحبتش برگشت. بدون کوچکتزین اشاره ای. کار دیگه ای از دستم بر نمی اومد. شیدا هم که کاملاً روی اعصابم بود. نه به خاطر حرف هاش، به خاطر حضورش که بدجوری همه ی حسگرهام رو فعال می کرد. اگر پای رکسان وسط نبود تا حالا همه جوره پیش قدم شده بودم.

شب سختی بود ولی هر طور شده گذشت. وقتی موتور رو به اتاقک برگردوندم، خودم رو برای هر جور سرزنشی از طرف کمالوند آماده کرده بودم. این سری موتورم حتی دوم هم نشده بود و گند عظمای زده بودم. می دونستم بردن یکتا برای کمالوند خیلی گرون تموم شده. بالاخره صدای غرولندش از فاصله ی دور توی سکوت محوطه پیچید. چند تا نفس عمیق کشیدم که تحملم بالا بره. وقتی وارد اتاقک کوچیک شد از عصبانیت صورتش سرخ شده بود. به مسعود که پشتش ایستاده بود نگاه کردم. با دست علامت سکوت داد و قلبش اشاره کرد. اگر کمالوند سخته ای چیزی می کرد برای همه آبروریزی بود، به خصوص خودش. پرسید: این چه گهی بود زدی؟

- سعی ام رو کردم.

- من نیومده بودم که ببازم... اون هم نه امشب... جلوی اون...

- تقصیر من نیست. پول خودم هم رفت.

شیدا خودش رو به ما رسوند. شونه های پدرش رو ماساژ داد و گفت: بابا عیبی نداره. فدای سرت.

- قیافه ی اون گه تیکه رو دیدی؟؟!!

مسعود به تعبیر پدرش از یکتا لبخند زد ولی من جرأتش رو نداشتم. اگر امشب درگیر می شدیم یه دعوای بزرگ راه می افتاد و ممکن بود یه نفر رو راهی بیمارستان کنم.

شیدا: بابا بذار فعلاً دلش به این برد خوش باشه، تا بعد تاوانش رو بده...

کمالوند روش رو به سمت بیرون اتاقک برگردوند و چند قدم کوتاه برداشت. آروم گفتم: بهتره دنبال یه راننده ی دیگه باشید. من هر حقه ای بلد بودم زدم، دیگه نمی کشم.

رکسان نمی خواست دیگه پشت موتور بشینم. من هم به هر قیمتی که شده، نمی نشستم. حتی به قیمت این باخت مصلحتی. شیدا برای دفاع از من گفت: حق با امیره... یه آدم جدید پیدا می کنیم.

مسعود: تو دخالت نکن!

کمالوند: فکر نمی کردم انقدر زود تاریخ مصرف تموم بشه! مثلاً خودت رو زرنگ می دونستی!!

من: اگه...

کمالوند دستش رو محکم توی هوا تکون داد و گفت: از جلوی چشمم دور شو!

انگار واقعاً داشت با دستش من رو پس می زد. بهم بر خورد و سراغ کت پشمی ای که آویزون کرده بودم، رفتم.

کمالوند راهش رو کشید و رفت. مسعود هم دنبالش حرکت کرد و گفت: شیدا!... بیا!

ولی شیدا تکون نخورد. در عوض به طرف من اومد. یکی از دست هام رو گرفت و گفت: خسته ای، نه؟

جوابی ندادم. البته که خسته بودم، روحی و جسمی... توکلی هنوز هم خبری نداده بود و حالم داغون بود. کسی

هم از این کارهام خبری نداشت که باهاش حرف بزنم. کتم رو از دست دیگه ام گرفت و روی موتور انداخت.

نزدیک تر شد و دستم رو به سمت خودش کشید. یه قدم برداشت. از اینکه به خاطر قدش چشم تو چشم می

شدیم، خوشم می اومد. حتی توی این هوای آبان ماه هم برای نشون دادن بدنش دست و دل باز بود! مطمئن بودم

که حتی یک کیلو هم اضافه وزن نداره. بازوهاش رو روی شونه هام گذاشت و ساعد دست هاش پشت گردنم قفل

شد. انگشت هام رو بین موهای رنگ شده ی روشنش فرو بردم اما قبل از اینکه صورتم رو جلو ببرم، مکث کردم.

زمزمه کرد: چرا؟ به خاطر اون حلقه؟... اون دختر؟

با یادآوری رکسان دست هام شل شد و بی حرکت دو طرفم افتاد. حالم کلاً عوض شد. سعی کردم فاصله بگیرم.

مانعم نشد و عقب رفت. هیچکدوم حرفی برای گفتن نداشتیم و گیج به هم نگاه می کردیم. روی چشم ها و موهام

دست کشیدم. صدای دور شدن قدم هاش رو شنیدم و بعد خودم سراغ کتم رفتم. تلفنم چند بار زنگ خورده بود.

خونه، رکسان، توکلی.

به طرف ماشینم حرکت کردم. قدم زدن حالم رو بهتر می کرد. توی ماشین شماره ی توکلی رو گرفتم. جواب داد:

بله؟

- سلام.

- باختت رو تبریک میگم!!

- من باید به شما تبریک بگم!

...

- نکنه...

...

- روی کی شرط بسته بودید؟

...

- چرا حرف نمی زنیید آقای توکلی؟ نکنه روی من...

صدای خنده اش توی گوشم پیچید و گفت: ترسوندمت؟

...

- نگران نباش! رو برنده شرط بسته بودم.

- پس یعنی...

- یعنی آره... من با خوردن پول جوونک هایی مثل تو، به اینجا نرسیدم.

- آخه ما که چیزی رو امضا نزده بودیم...

- حرف که زدیم... تو کاری که گفتی کردی، من هم سهم خودم رو می کنم.

این حرفش مثل مرهمی بود روی زخم من. فکر نمی کردم یه روزی همچین آدم پول دوستی بشم ولی فکر اون باخت بزرگ، اعصاب برام نذاشته بود. حالا حداقل می دونستم چیزی از دست ندادم. گفتم: ممنون... خیلی برام ارزش داشت. می تونستید اصلاً به روی خودتون نیارید.

با خنده گفت: صحیح! می تونستم!

...

- بعداً شماره حساب بده...

- بله.

- تا همکاری های بعدی!

خندیدم و خدافظی کردم. حداقل یه چیز این شب لعنتی درست از آب در اومده بود. نگاهم روی شماره ی رکسان موند... رکسان... رکسان... روم نمی شد بهش زنگ بزنم.

از وقتی مشتری ها رو راه انداخته بودم و سرم خلوت شده بود، مدام به چشمم به در نمایشگاه بود که شاید شیدا وارد بشه، به چشمم به مجسمه ی دلفین سفیدی که رکسان برام درست کرده بود. نسبت به ظاهرش وزن زیادی داشت و روی پایه ی فلزی نقره ای رنگ بود.

با خیلی ها دوست بودم، خیلی کارها کرده بودم. از دختر آوردن تو خونه، حتی موقع سفر کربلای آقاجون و مامان، تا سفرهای هفته ای به شمال و عشق و حال... ولی اون موقع اسم دختری مثل رکسان تو شناسنامه ام نبود. بین اون همه آدم، من رکسان رو انتخاب کرده بودم و دلم می خواست کنارم باشه، هر وقت من می خوام باشه. این نبودنش، این بی خبری از کارهام، داشت به زندگی هر دومون لطمه می زد.

خوشبختانه از صبح سرم شلوغ بود و وقت فکر و خیال نداشتم اما حالا توی این سکوت باید تکلیف خودم رو روشن می کردم. گوشیم رو بیرون آوردم و در حالیکه انگشتم رو روی قوس دلفین حرکت می دادم شماره ی رکسان رو گرفتم. چند تا بوق خورد و بعد صدای آرومش اومد: سلام.

- سلام عزیزم.

- خوبی؟

- مرسی.

نمی دونستم چطوری حرفم رو پیش بکشم. خودش هم هیچ کمکی نمی کرد. بالاخره سکوت رو شکستم: دلت برام تنگ نشده؟

- مگه میشه تنگ نشه؟!

- پس چرا نمیای خونه مون... من تنهام...

- الان؟

- نه. الان که سر کارم.

- شب؟!

دوباره هر دو ساکت شدیم. خودم به حرف اومدم: یه جووری میگی شب که انگار من خفاش شبم!!

خندید و آهسته تر گفت: وقتی پای تو وسطه شب و روز نداره!

من هم خندیدم و گفتم: مگه کسی اونجاست، آروم حرف می زنی؟

- بابا و مامان.

- سلام برسون.

- نمی دونند تویی.

... -

- الو!

- چرا؟

... -

- رکسانا بابات به من اعتماد نداره؟

- من این حرف رو نزدم.

- معلومه... به خاطر همین نمیذاره بیای خونه ی خودت، وگرنه می دونم بابات بی خیال تر از این حرف هاست که نذاره شب کنار شوهرت باشی!

- یه کم صبر کن...خب؟

... -

- چند وقت دیگه یادش میره.

- نه. من همین الان می خوامت. تو نمی دونی من تو چه موقعیتی هستم. همین که کنارم باشی حله.

- دیگه چی؟ امری باشه عادل خان!

چند ثانیه طول کشید تا حواسم بیاد سر جاش که این صدای کلفت آخری مال آقا فرامرز بوده!

سلام کردم. جواب داد ولی سر سنگین بود. با آرامش گفتم: نیت بدی نداشتم.

به خودم لعنت فرستادم که به هر کس اجازه داده بودم درباره ی حرف های خصوصی من با زخم اعتراض کنه. گفت: ان شاءالله یه روز با خانواده تشریف بیارید، برای عروسی تاریخ تعیین کنیم.

- هر چی سریع تر از بلا تکلیفی در بیاییم بهتره.

- درسته ولی باید یه مهلتی هم برای مقدماتش به من بدید. حالا خودم با حاج آقا صحبت می کنم.

- خانواده ی من با نظرم مخالفت ندارند.

- مطمئنی؟! -

حتماً بحث اون شب تو خونه ی آقاجون از یه طریقی به گوششون رسیده بود. با اعتماد به نفس گفتم: کسی که تصمیم آخر رو می گیره منم!

- عادل خان! ما به پشتیبانی خودت یه نفر، دختر بهت ندادیم که حالا...

- مشکل شما چیه دقیقاً؟

خودم هم از لحن تندم تعجب کردم. آقا فرامرز کوتاه گفت: حرف دیگه ای نیست... خدافظ شما!

و قطع کرد. حتی گوشی رو دوباره به رکسان برنگردوند. اینطوری نمی شد به نتیجه رسید. سریع گوشی و سوئیچ رو برداشتم. کامپیوتر رو خاموش کردم و با سفارش به احمد از نمایشگاه بیرون زدم. همین موقع ها بود که تعطیل می کردیم... هوا کمی سرد شده بود. زیپ پلیور قهوه ایم رو بالاتر کشیدم و پشت فرمون نشستم. تو هر فرعی ای که راه رو نزدیک تر می کرد پیچیدم و تمام مدت به حرف هایی که باید می زدم فکر کردم.

نیم ساعت بعد جلوی در خونه اشون بودم. قبل از پیاده شدن کش مشکی موهای لختم رو محکم کردم که نامرتب به نظر نرسیم. دستی به دم اسبی کوتاهم کشیدم. با این ریش پرفسوری، قیافه ام کامل عوض شده بود. اولین باری بود که با این تیپ من رو می دیدند. ماشین رو قفل کردم و دستم رو روی زنگ در گذاشتم. صدای مادر رکسان اومد: کیه؟

- امیرعادل مادر جان.

مکث طولانی کرد و بعد در باز شد. همین که وارد پارکینگ شدم، آقا فرامرز رو توی چارچوب در دیدم. پشت سرش مادر رکسان با دستپاچگی به پارچه ی دامن زیتونیش چنگ انداخته بود. برای هر دو سر تکون دادم و جلوتر رفتم. هنوز از جلوی در کنار نرفته بود. اگر یه ذره از آوازه ی جنگ و دعوای من تو محل به گوشش خورده بود، اینطوری من رو تحریک نمی کرد. با دست به داخل خونه اشاره کردم و گفتم: اومدم رکسان رو ببینم. مادر رکسان: بفرم... ..

آقا فرامرز: رکسانا خونه نیست.

فکر می کرد با کی طرفه؟! جوری جلو رفتم که مجبور بشه کنار بکشه و همزمان گفتم: با اجازه.

بر خلاف میلش راه باز کرد. وارد خونه شدم و به طرف در بسته ی اتاق رکسان رفتم. آقا فرامرز پا تند کرد و گفت: نیست... پیغامت رو بگو؟

با تعجب و صدای بلند گفتم: پیغام!! اول که تلفن رو روم قطع می کنید، بعد که راهم نمی دید... حالا هم پیغام بذارم؟

و «پیغام» رو جواری رو به در اتاق گفتم که بفهمند مخاطبم بیشتر رکساناست. آقا فرامرز نفس عمیقی کشید و گفت: ببین پسر... بهتره این موضوع در حضور هر دو خانواده مطرح بشه.

عصبانی شدم و بلند گفتم: من نه احتیاجی به جهیزیه دارم، نه تاریخ تعیین کردن، نه خانواده!!

مادر رکسان گفت: آرام باش عادل خان!

توجهی نکردم و ادامه دادم: همونی که اخبار لحظه به لحظه ی خونه ی ما رو منتقل می کنه، حتماً بهتون گفته که من همه چی خریدم.

آقا فرامرز رو به زنش داد زد: ببین!... صد بار گفتم این پسر وصله ی تن ما نیست!

با هر جمله اش بیشتر عصبانیم می کرد. داد زدم: رکسانا بیا بیرون!

پدرش حرکتی کرد و جلوی در ایستاد. گفت: از خونه ی من بفرما بیرون!

- تا زخم رو نبینم نمیرم!

با لحن تحقیر آمیزی گفت: انقدر واسه من «زنم»، «زنم» نکن!

و دستش رو با انزجار تو روم حرکت داد. مادر رکسان اسم آقا فرامرز رو صدا زد و ساعدش رو نگه داشت. جلو تر رفتم و گفتم: اصلاً دلم می خواد با خودم ببرمش...

قدمی برداشت. خودش رو به من رسوند که جلوم رو بگیره. ادامه دادم: زنمه، حقمه، می خوام ببینم کی می تونه جلوم رو بگیره!

سمتش قدم برداشتم و هر دو دستم بالا رفت. کم مونده بود با دست به یه گوشه پرتش کنم اما خودم رو به موقع کنترل کردم. با چشم های سرخ شده و درشت به من زل زده بود. با صدای سرزنش آمیز گفت: بیا بزن!... کارت رو کن، خجالت نکش!!

پلک هام رو روی هم فشار دادم. سرم رو پایین انداختم و گفتم: احترام خودتون رو نگه دارید... من الان عصبی ام!

همون موقع در اتاق باز شد و همه به اون طرف نگاه کردیم. رکسان با چشم ها و بینی قرمز ایستاده بود و به ما نگاه می کرد. یه تیکه از موهای تیره اش رو پشت گوشش برد و گفت: بگو؟ حرفت رو بزن!

دوباره داخل اتاق برگشت. با نگاهی به مادر و پدرش وارد اتاق شدم و در رو بستم. هیچکدوم سعی نکردند جلوی من رو بگیرند. به لبه ی پنجره ای که رو به حیاط اصلی خونه بود، تکیه زد. بی معطلی گفتم: بابات چی میگه؟

زیر گریه زد و گفت: هی بهت میگم چند روز صبر کن تا همه آرام بشن، تو بلند شدی اومدی اینجا قلدری می کنی؟

- من فقط می‌گم...

...

- گریه نکن!

جلوتر رفتم و بغلش کردم. صورتش رو بالا گرفتم و با تاکید گفتم: گریه نکن! من الان اعصاب درست و درمون ندارم، می‌زنم به بلایی سر جفتمون میارم!

چشم هاش فوری به سمت من چرخید و بعد از سکوت کوتاهی، روی گونه هاش دست کشید. گفتم: بیا بریم خونه مون... باور کن من تو موقعیتی گیر کردم که نمی‌تونم تنها باشم.

توی صورتش دقیق نگاه می‌کرد ولی حرفی نمی‌زد. اسمش رو صدا زدم: رکسانا!

...

- مگه نمی‌گفتی جشن مشن دوست نداری؟ بیا بریم سر زندگیمون، بعداً برات جبران می‌کنم... قول میدم جبران کنم.

- مگه فقط خواست منه؟ نمی‌تونم حرف همه رو زمین بذارم که... بابام گناه داره.

- من گناه ندارم؟

- چرا مثل بچه‌ها حرف می‌زنی؟ یه ذره من رو درک کن!

- حرف آخرت رو بزن!

یه سکوت تقریباً طولانی بینمون برقرار شد و بعد رکسان گفت: با این شرایط جایی باهات نمیام. چند روز صبر کن تا...

نذاشتم حرفش رو تموم کنه، در جا ولش کردم و توی اتاق قدم زدم. با التماس گفتم: عادل!

- کی بود دم از عشق و عاشقی می‌زدی؟ این چجور دوست داشتنیه؟

- عادل تو رو خدا یه ماه صبر کن، بابام آرام میشه. همه آشتی می‌کنن...

با اخم روم رو برگردوندم. ادامه داد: با خانواده ات درگیر شدی، معلوم نیست پول هات رو از کجا میاری... بابام ترسیده. خودت رو بذار جاش!

- از این به بعد باید مدارک هر ماشینی که خرید و فروش می‌کنم رو به خانواده ی تو نشون بدم؟

- من این رو نگفتم!



... -

- عادل جان!

خواست طرفم بیاد ولی من پوزخند زدم و نگاهش نکردم. داشت همه رو به من ترجیح می داد و انتظار داشت درکش هم کنم! دوباره اسمم رو صدا زد. دیگه حرفی برای گفتن نمونه بود. بی توجه از اتاق بیرون زدم. بلافاصله مادرش وارد اتاق شد و پرسید: چی شد؟

از اتاق دور شده بودم و جواب رکسان رو نشنیدم. مستقیم راهم رو به طرف در کشیدم. آقا فرامرز سریع به طرف من اومد و گفت: دل دخترم رو بشکنی، گردنت رو میشکنم!

حرفی نزدم. کفش هام رو پوشیدم. دوباره گفت: برو هر وقت ادب یاد گرفتی بیا!

رکسان پشتم رو خالی کرده بود. دیگه رویی واسه بلبل زبونی برام نمونه بود. در رو محکم بست و من هم سمت در کوچه رفتم. چه احمقی بودم که فکر می کردم با من میاد!! تمام طول راه تا خونه به فکر و خیال گذشت. عجیب دلخور شده بودم. هنوز ماشین رو تو پارکینگ نبرده بودم که گوشیم زنگ خورد. نگاه نکردم، می دونستم کیه. جواب دادم: خبرها رسید؟

فاطمه با نگرانی گفت: چکار کردی عادل؟

وقتش رسیده بود که همه این تعیین تکلیف کردن هاشون رو تموم کنند. بلند گفتم: دست از سر من بردارید! نمی خوام هی جواب پس بدم. به مامان هم بگو... نمی خوام کسی تو زندگیم دخالت کنه... فهمیدی؟

... -

- Ok?

- هر طور راحتی!!! خدافظا!

منتظر خدافظی من نموند و تو روم قطع کرد.

۱۲

همین که در باز شد سگرمه های تو هم علی تو ذوقم زد. سه روز از دعوای من و آقا فرامرز گذشته بود و باید به جوری خبر می گرفتم. سلام کردم. از جلوی در آپارتمان تکون نخورد و فقط گفت: چکار داری؟

کفش هام رو در آوردم و همزمان گفتم: علیک سلام. بفرمایید تو...

می خواستم از رو بره و به داخل دعوتم کنه ولی این کار رو نکرد. خودم با پرویی تمام بهش تنه زدم و در حالیکه می گفتم «خب حالا تو ام!» وارد خونه شدم. در رو بست و همراهم اومد ولی هنوز اخم داشت. به شلوار و پیراهنی که معلوم بود هول هولکی پوشیده نگاه کردم. شاید فکر می کرد رکسانا هم همراهمه، چون تو طبقه ی خودمون، وقتی مجرد بود از این حرف ها نداشتیم. سمیرا با بلوز و دامن و روسری گوشه ای ایستاده بود. سلام کردم. فقط سر تکون داد. با اون حرف هایی که آخرین بار بهش زدم، انتظار دیگه ای هم نداشتیم. هر آدمی یه اخلاقی داره، آتیشی شدن من هم دست خودم نبود. چکار می کردم خب؟ یکی از مبل ها رو نشون دادم و مظلوم گفتم: بشینم؟

علی با اوقات تلخی شونه بالا انداخت و خودش نشست. مشمای بسته ی بستنی رو روی میز گذاشتم و نشستم. سمیرا به علی گفت: امیرعلی از برادرت پذیرایی کن، من سرم درد می کنه!

بدون نگاهی به من سمت تنها اتاق خونه رفت. متوجه عمق فاجعه شدم. برای اینکه از دل علی در بیارم گفتم: نه تو رو خدا پا نشو! من چیزی نمی خورم!

کلافه گفتم: مزه پرونی رو بذار کنار... حرفت رو بزن!

با خنده ی کوتاهی به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم: اومدم ببینم وضعیت قرمز یا نه؟

- بعد از اون بازی هایی که تو سر همه در آوردی!!!

- من فقط تلفنی با مامان حرف زدم. اونم که هیچی نمیگه اصلاً.

- عادل!

- هووم؟

- اون شب ما رو شستی گذاشتی کنار، عیبی نداره، ما غریبه نیستیم... ولی دیگه آقای خسروی؟!!

...

- پدر نامزدت؟!!

- زنم!

- دیگه بدتر! تازه پدر دامادمون هم هست. فاطمه به زور رامبد رو آروم کرد که نیاد سراغت.

- می اومد ببینم چه غلطی می خواست بکنه.

علی نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و با اخطار و بلند گفت: عادل خیلی ها هستند که قبل از جشن عروسی طلاق می گیرند!

حرفش مثل پارچ آب یخ بود. مگه می شد رکسانا از من طلاق بگیره؟ ساکت شدم و بعد از دو دقیقه پرپر نگاه کردن علی، گفتم: رکسانا من رو دوست داره.

- همه چیز که دست خودش نیست.

داد زدم: دست خودشه!

- صدات رو بیار پایین!

- آقا فرامرز مثل آقاچون نیست. اون ها مثل ما بزرگ نشدند. کسی نمی تونه مجبورش کنه طلاق بگیره... اصلاً همون روزی هم رفتم سراغش اگر دلش می خواست می تونست بیاد، کسی جلوش رو نگرفته بود.

ابروی علی بالا رفت و گفت: پس چرا نیومد؟

- ...

- مگه نمیگی دوستت داره؟

- داره ولی... علی انقدر من رو نییچون!

- هر دختری باشه بهش بر می خوره... رفتی تو روی باباش وایسادی.

- اونطوری هام نبود... کاری نکردم که.

- برو معذرت خواهی کن!

- عمراً.

- پس...

- خودم به کاریش می کنم. صبر می کنم آب ها از آسیاب بیفته.

نمی خواستم دیگه این بحث رو ادامه بدم ولی نه به خاطر دخالت علی. حقیقت این بود که علی نکته ای رو یادم انداخته بود. اینکه رکسانا اگر می خواست با من می اومد. این آزادی عمل رو داشت که بیاد ولی خودش خواست که با پدرش بمونه. این وسط هر اتفاق دیگه ای هم که می افتاد رکسانا موضعش رو مشخص کرده بود، طرف پدرش رو می گرفت. دندون هام رو روی هم فشار دادم و بعد خیلی عادی رو به علی گفتم: پاشو سه تا قاشق بیار!

گیج گفتم: چی؟!؟

- بستنی.

دهنش باز موند و سر تکون داد. گفتم: خیلی بی خیالی به خدا!

سمت آشپزخونه رفت و من بلند گفتم: میگن بستنی واسه سردرد خوبه.

علی آروم خندید. ادامه دادم: دخترخاله هم دخترخاله های قدیم... یه کمکی می کردند، این مشکلات عشقی پسرخاله شون حل بشه...

علی: بذار استراحت کنه، خسته است.

من: البته اون یکی پسرخاله شون!

علی دوباره خندید و با دو تا قاشق برگشت. من قوطی بستنی رو باز کردم. یه قاشق زدم و گفتم: از ما گفتن بود. بستنی و سردرد رابطه ی مستقیم دارند...

علی با پا به زانوم زد. با خنده گفتم: بابا مطلب علمیه!

باز هم خبری از سمیرا نشد. دیگه حرفی نزد. ناخونده اومده بودم، زیاد نمودم. موقع رفتن کلی سفارش مامان رو کردم که به خاطر آقاجون ممکن بود یه مدت نبینمش. علی هم تا می تونست دم اسبیم رو مسخره کرد و باز توصیه کرد که برم از همه ی تیر و طایفه مون عذرخواهی کنم! سمیرا برای خدافظی هم بیرون نیومد.

وقتی پشت فرمون نشستم واقعاً از برگشتن به اون خونه ی خالی آشفته بودم. دیشب اصلاً خوابم نبرده بود. الان هم هوا تاریک شده بود و با این شب های طولانی نمی دونستم چکار کنم. هیچ خبری از رکسانا نبود. حتی زنگ زده بود که حالم رو بپرسه. بهش گفته بودم حال و روز خوبی ندارم!! براش حتی مهم نبود که یه کم در مورد حرف هام فکر کنه. من هم زنگ زده بودم، نمی خواستم دوباره سنگ رو یخ بشم.

گوشی رو از جیبم بیرون آوردم. با لبه ی استیلش روی چونه ام ضرب گرفتم. یه تماس کوچولو که دنیا رو به هم نمی ریخت! بین شماره ها دنبال شماره ی شیدا گشتم. از تنهایی که بهتر بود. یه مدت حواسم رو پرت می کرد. رکسان هم اگر با این چیزها مشکلی داشت، می تونست همراهم بیاد. روی علامت تماس رو لمس کردم. خیلی زود صداش به گوشم خورد: سلام.

- سلام... خوبی؟

- ممنون. تو چطوری؟

- ای...

- از جمعه با بابا حرف نزدی؟

- یه بار اومده بود نمایشگاه، نگفته بهت؟

- نه، حرف نزدیم... من استانبولم.

- خوش میگذره؟

- نه زیاد. یکی از همراه هام خیلی پر حرفه.

خندید و ادامه داد: در واقع الان نجاتم دادی!

من هم خندیدم. ناخودآگاه به زبونم اومد: کی برمی گردی؟ من حالم خوب نیست.

- بلیطم مال فرداست. تو چته؟!

- مممم... نمی دونم.

دوباره ریز خندید و گفت: من می دونم.

روی صندلی لم دادم و آروم گفتم: بگو ما هم بدونیم!

- گفتنی نیست.

- کردنیه؟

از صراحتم جا خورد و بعد از چند ثانیه سکوت گفت: نه، مثل اینکه واقعاً آره!!

- چیکار کنم حوصله ام سر رفته.

- حوصله ات سر میره انقدر هول میشی؟

- نه همیشه.

خندید و گفت: خيله خب... پنج شنبه می بینمت. یکی از دوست هام یه دورهمی کوچیک داره... خبرت می کنم.

- باشه، منتظرم.

وقتی تماس رو قطع کردم، سراغ گالری رفتم. روی عکس خودم و رکسان نگه داشتم و جوری به صورتش اخم کردم که بفهمه نباید طرف پدرش رو می گرفت. برام خیلی عجیب بود اما دلم بدجور خنک شده بود. با من نیومد، حالا هم نتیجه اش رو می دید تا دیگه تکرار نکنه و دفعه ی بعدی که گفتم «بریم» نپرسه «کجا؟». عکس مال روز عقدهمون بود. با انگشت روی صورتش کشیدم. بعد عکس رو رد کردم و گوشی رو روی صندلی بغل انداختم.

به ماشین تکیه داده بودم و به در فلزی و بزرگ رو به رو نگاه می کردم. برای اولین بار خونه ی کمالوند رو می دیدم. توی یکی از مناطق خوب شهر بود. ساختمون رو ندیده بودم ولی از در و محوطه ی اطرافش معلوم بود که باید خیلی مجلل باشه. منتظر بودم که شیدا بیرون بیاد و با هم بریم ولی کسی که بیرون اومد خود کمالوند بود. با تیشرت مردونه ی راه راه و در حالیکه دست هاش رو توی جیب هاش فرو کرده بود، به سمت من می اومد. تکیه ام رو از ماشین برداشتم و درست ایستادم. وقتی رسید خیلی دوستانه دست دادیم. گفت: شنیدم رسماً داری می بریش سر قرار!

از اصطلاحی که به کار برد خنده ام گرفت. خودش هم خندید. انگار باخت قبلمون رو فراموش کرده بود. گفتم: فکر کنم.

- خوبه.

سر تکون داد و اضافه کرد: خدا شاهده که یه ۵-۶ سالی هست می خوام این دو تا رو سر رشته کنم، ولی... همه اش طفره میرندا!

...

- من هم دیگه دارم پیر میشم.

با این جمله ها داشت نگرانم می کرد. یه بار داشتم با دخترش می رفتم بیرون، تا کجاها داشت می برید و می دوخت!! دوباره گفت: زودتر تکلیفت رو با زندگی قبلی و خانواده ات روشن کن!

حتماً همه چیز رو درباره ی زن داشتن من می دونست و تا حالا به روی خودش نیاورده بود. وقتی صورتم رو دید، ادامه داد: واقعاً فکر می کردی من بیکار میشینم و در موردت تحقیق نمی کنم!!؟

- نه... یعنی...

- من نمی خوام تو زندگی بچه هام دخالت کنم ولی مراقب هستم! می دونی که!

سر تکون دادم و گفتم: من به دخترتون هیچ قولی ندادم.

- منظورت چیه!؟

از اخمش ترسیدم اما حرفم رو کامل کردم: منظورم اینه که... خودش همه چیز رو می دونه. من قصد فریب دادنش رو ندارم!

- کار درستی می کنی.

و جوری ابرو بالا انداخت و به سر تا پام نگاه کرد که ادامه ی حرفش این می شد «وگرنه با من طرفی». شیدا از در بیرون اومد و هر دو نگاهی به اون سمت کردیم. گفتم: بستگی داره که ببینه به دردش می خورم یا نه.

و من همیشه راه هایی رو بلد بودم که دخترهای کنه هم با میل خودشون ازم ببرندا! کمالوند حرفی نزد چون شیدا به ما رسیده بود. خدافظی کردیم و تو ماشین من نشستیم. در واقع داشتم از زیر نگاه سنگین کمالوند فرار می کردم. تمام طول راه در مورد حرف های کمالوند صحبت کردیم و شوخی جدی بهش یادآوری کردم چیز مهمی بینمون نیست. خیلی راحت حرفم رو تایید کرد.

انتظار داشتم مهمونی ای که ازش صحبت کرده بود، خیلی آنچنانی و با کلاس باشه اما واقعاً یه دورهمی ساده بود. تعداد مهمون ها به ۱۵ نفر هم نمی رسید و همه زوج بودند. موقع در آوردن پالتوها مون به تاپ و دامن معمولیش اشاره کردم و گفتم: به کمتر از استخر پارکی نمی خوردی!

ابروش رو بالا انداخت و گفت: من که گفتم یه مهمونی خودمونی. بچه ها دوست هام هستن.

مچم رو گرفت و در حالیکه به طرف چند نفر می کشید گفت: بذار معرفیت کنم.

روی کاناپه های گرد سفید نشسته بودند که دور میزی چیده شده بود. روی هم رفته توی سالن اسباب زیادی نبود و از طرح ها و رنگ های روشن استفاده کرده بودند. سالن دو تکه ای بود و هر تیکه با پله های منحنی به طبقه ی بالا وصل می شد. با صدای شیدا به خودم اومدم که گفت: خونه قشنگه... نه؟

با تاکید سر تکون دادم. با دست چند نفر رو نشون داد و گفت: نوشا، الناز، مرجان، حمیدرضا، بهروز، سعید، ... ایشون امیر عادل!

حرف هایی رو که معمولاً موقع آشنایی می زنند تکرار کردیم. بعد گفتم: هرچند که احتمالاً اسم ها یادم نمی مونه.

خندیدیم. یکی از پسرها جا باز کرد و گفت: حالا یه مدت که بگذره مجبوری همه رو حفظ کنی... بشین!

نشستم و یکی دیگه گفت: ازت تست هم می گیرند که مطمئن بشن قاطی نکنی، گفته باشم.

و با لبخند به دخترهای جمع اشاره زد. گفتگوها ادامه پیدا کرد. درباره ی همه چیز. از مدرک و دانشگاه گرفته تا کار و فامیل و دوست های معروفشون از بین هنرپیشه ها و فوتبالیست ها... همه چیز از طرز حرف زدن تا لباس پوشیدشون برای من غریبه بود. انگار از یه دنیای دیگه پریده بودم وسطشون و سعی می کردم زبونشون رو بفهمم. صندلی هایی رو از اطراف دور همین میز کوچیک چیدند که راحت تر بشینند. موسیقی ملایمی تو فضا پخش بود و لیوان های فانتزی رو که به اندازه ی دو سانت پر شده بود، انقدر مزه مزه می کردند که شبیه خاله بازی به نظر می رسید. فاز خاطره تعریف کردن گرفته بودند.

بعد از یک ساعت به این نتیجه رسیدم که حوصله ی هیچ کدومشون رو ندارم اما به هر حال مجبور بودم تا شام بمونم و به خاطرات ظاهراً بامزه ای گوش بدم که هیچ سهم و اشتراکی توشون نداشتم. بالاخره یکی از دخترها لیوانش رو روی میز گذاشت و من رو مخاطب قرار داد: چرا ساکتی امیر جان!؟

گفته بود «امیر جان». به زور جلوی نیشخندم رو گرفتم و گفتم: گوش می کنم... بهروز خیلی باحال تعریف می کنه.

بهروز خندید و گفت: مرسی... البته من سعیدم!

شیدا که از تنگی جا، کنارم چسبیده بود ریز خندید و دستش رو روی ساعدم گذاشت. گفتم: گفتم که یادم نمی مونه.

شیدا: مهم نیست.

سعید: دستت درد نکنه شیدا!

خندیدم. رو به من ادامه داد: حالا به چیزی بگو... دل هانیه ی من رو نشکن.

جوری گفت «هانیه ی من» که یاد رکسان افتادم ولی رکسان دیگه مال من نبود، کم کم داشت یه هفته می شد که خبری ازم نگرفته بود. اون که می دونست من به خاطر اینکه باباش گوشه رو ازش گرفت، دیگه زنگ نمی زنه. چرا خودش خبر نمی گرفت؟... چرا باهام نیومده بود؟ من که گفتم بیاد... با ضربه ی کوچیک آرنج شیدا به جمع برگشتم و با انرژی گفتم: ok.

لیوان جلوم رو سر کشیدم و با صدا روی شیشه ی میز گذاشتم که صداهایی شبیه تشویق از جمع بلند شد. با نگاهی به شیدا شروع کردم: روز اولی که دیدمش...

همه خندیدند. به نظرشون موضوع جالبی رو انتخاب کرده بودم. شیدا هم سراپا گوش شده بود. ادامه دادم: در واقع شب بود.

خنده ها بیشتر شد و همونی که نمی دونم بهروز بود یا سعید گفت: پس بدون سانسور لطفاً.

شیدا با خنده گفت: داره اذیتتون می کنه!

– من از یه عروسی بر می گشتم.

«اووو»

– اوضاعم یه کم از کنترل خارج شده بود.

«\_\_\_\_\_له... می فرمودید!!... الکی مثلاً همیشه تو کنترل بوده»

شیدا بی توجه به واکنش بچه ها به حرف هام، دستش رو روی ساعدم حرکت می داد. گفتم: تو اتوبان تهران \_ کرج کشیدم کنار. تو حال خودم رفته بودم... می دونید که احساس تنهایی چیه؟...

صدای خنده ها و تایید ها بلند شد. اضافه کردم: پلک هام رو هم نیومده بود که...



- که؟!؟

دست شیدا روی پام نشست. چشم هام رو براش باریک کردم. رو به بقیه گفتم: که...

- که؟!؟!

انگشت هاش شروع به حرکت کرد. به جمع نگاهی کردم و ادامه دادم: یکی از پشت کوبوند به ماشینم! آخه رانندگی زن جماعت رو کی دیده؟!؟

دخترها غرغر کردند و پسر ها با بی رحمی حرف من رو تایید کردند. اما همه از شوخیم خوششون اومده بود. شیدا بلند گفت: حالا هر چی که بود... نتیجه داد. نه؟

به من نگاه کرد. سر تکون دادم. بلند شد و دست های من رو هم کشید تا بلند بشم. رو به یکی از دخترها گفت: سمی آهنگ رو عوض می کنی؟

سمی به سمت کنترل پخش رفت. لیست آهنگ ها رو آورد و همزمان گفت: چی بذارم؟ جاز کلاسیک خوبه یا هیپ هاپ یا راک یا... خودتون بگید؟

چند نفر نظرهای مختلفی دادن و در نهایت همه ی اون سبک ها کنار رفت. سالن رو نیمه تاریک کردند و یه آهنگ مسخره از شکیرا شنیده شد!! مسخره تر از اون اینکه شیدا مجبورم کرد برقصم که اصلاً حالش رو نداشتم. چون اولین باری بود که آورده بودمش بیرون، نمی خواستم حالگیری کنم و نه بیارم. هرچند کمی با دوست هاش صمیمی شده بودم. مجلس هم جدی نبود و بچه ها به جای رقص بیشتر شوخی و مسخره بازی می کردند. هیچکس حواسش به مدل رقص بقیه نبود. وسط آهنگ دوم به شیدا نزدیک تر شدم و خواستم بگم که بشینیم، ولی اشتباه برداشت کرد و دست هاش رو دور کمرم انداخت. حرف تو دهنم ماسید. مشکل اینجا بود که امروز با این دامن صورتی زیادی به نظرم بامزه می اومد. یک دقیقه بعد که متوجه شدم از عمد مدام فاصله اش رو کم می کنه و برخورد هاش با من بیشتر شده، زیر گوشش گفتم: میشه بریم؟

با تعجب جواب داد: همین حالا؟

- آره.

- شام؟!؟

- بی خیال.

چشم هاش برقی زد و گفت: اگه واقعاً اینطوری می خوای، حرفی نیست...

یک ربع بعد داشتم سمت خونه ی کمالوند می روندم. حداقل یه نفر بود که به حرفم گوش بده و وقتی میگم با من بیاد، بیادا نه اینکه مثل بعضی ها واسه حرفم تره هم خرد نکنه. با فکر رکسان دوباره اخم رو صورتتم نشست و گفتم: دلت می خواست با دوست هات باشی؟... آخه من... اصلا نمی شناختمشون. یه جورایی...

حرفم رو ادامه ندادم. گفتم: مهم نیست. از این برنامه ها زیاد داریم.

- اون کلاس هایی که آشناتون کرد چه جوری بود؟

فقط می خواستم یه حرفی زده باشیم که هم من از خیال رکسان بیرون بیام، هم این فضای کسل کمی عوض بشه. شیدا جواب داد: کلاس های هنری بود. همه جور هنری مثل نقاشی، عکاسی، موسیقی... من تو گروه عکاسی و تصویر برداری بودم.

- تفریحی؟

- آره. اون دوره بچه هاش خیلی خودمونی بودند. اردوهای خوبی هم داشت.

دوباره ساکت شدیم و وقتی جلوی خونه اشون نگه داشتیم، با اکراه پیاده شد. هنوز چند قدم برنداشته بود که برگشت و گفت: بیا تو... یه چیزی واسه شام بخوریم.

- پدرت...

- بابا قرار شام داشت. کسی نیست.

یکی از ابرو هام بالا رفت و به چشم هاش خیره شدم. داشت من رو می کشید تو خونه ی خالی! پس من چرا گفتم «ماشین رو بیارم تو؟»؟

از وقتی وارد خونه شده بودیم و قدم اول رو روی سنگ های راهروی ورودی گذاشته بودیم، انگشت هاش بین انگشت های من بازی می کرد و من هم هیچ مخالفتی نشون نمی دادم. دیوارهای راهرو با سرامیک های ریز طراحی شده بود. برق سالن اصلی رو روشن کرد و ناگهان خونه توی نور فرو رفت. خیلی بزرگ و شیک بود. از لوسترها تا تابلوها، همه چیز نفیس و قیمتی به نظر می رسید. مبلمان کل خونه یک دست بود و طرح پارچه هاش هم با پرده و هم با رومیزی ها هماهنگی داشت. بیشتر از قیمتشون، مدل چیدمان و انتخاب رنگ ها خودنمایی می کرد. خونه واقعاً قشنگ و هماهنگ بود.

با ضربه ای که به بازوم خورد سمت شیدا برگشتم که با کنجکاوی نگاهم می کرد. در حالیکه لباس هاش رو در می آورد گفت: اینجا چطوره؟

- عالیه.

- سلیقه ی من نیست.

- می دونستم... به تیپ تو نیامد.

- کار مادرم بوده... خیلی وقته که اینجا دست نخورده. بابا دوست نداره دست به هیچی بزنی، حتی یه گلدون رو جا به جا نمی کنه!

- به پدرت نمی اومد انقدر... عاطفی باشه!!

شیدا شونه بالا انداخت و لبخند زد. ادامه داد: چیزی نیست که طبق مد باشه تا بخواد از مد بره...

- اهوم. old fashioned.

خندیدم. نگاهش مستقیم به من بود. چرخید و پشتم ایستاد. یقه ی پالتوم رو از لبه ی شونه ها گرفت و گفت: راحت باش!

کمک کرد که در بیارم و خودش آویزونش کرد. مشغول دیدن یکی از ظرف های میناکاری بودم که حرکت دست هاش رو دو طرف کمرم احساس کردم. یه حرکت ملایم و آهسته. دستم رو روی یکی از دست هاش گذاشتم که متوقفش کنم. سرش رو از کنار بازوم جلو آورد و گفت: خیلی ظریفه نه؟

در واقع توی آغوشش بودم و چیزی که اذیتم می کرد این بود که بدم نیومده بود. دستم رو روی مچ و ساعدش حرکت دادم و گفتم: آره... ظریفه!

نزدیک گوشم خندید و آروم گفت: معلومه با خودت - شما پسرها چی میگی؟ - چند چندی؟!

- تو دوست داری چطوری باشم؟

سرم رو به طرفش چرخاندم و توی چشم هاش زل زدم. جوابم رو نداد. در عوض دست هاش شروع به حرکت کرد. از دخترهایی که می دونستند باید چکار کنند خوشم می اومد. انگشت هاش روی کمرم ایستاد و آروم آروم زیر پیراهنم رفت. پلک هام رو بستم و صدای خنده هاش رو از نزدیک تر شنیدم. بعد گرمای نفسش کنار گردنم و لمس دست هاش روی پوستم... همه چیز توی همین فاصله گذشت و تصمیم گرفته شد! من این زن رو می خواستم و به دستش هم می آوردم!!

برعکس تصورم از یه رابطه ی طولانی و فوق العاده، انقدر کوتاه بود که انگار هیچوقت اتفاق نیفتاده. تو این مورد چیز زیادی برای مقایسه نداشتم چون رابطه ام با همه ی دوست دخترهام به همچین چیزی ختم نمی شد، ولی به هر حال این رو متوجه شده بودم که شیدا اونقدرها هم که ظاهرش نشون میده، اینکاره نیست. حتی سر کا\*ندوم ناشی بازی هم در آورده بود!

با بی حالی روی تخت بزرگ وسط اتاق نشستم و با ملافه ی صورتی رنگ پام رو پوشوندم. بعد نگاهم به شیدا افتاد که با چشم های باز من رو برانداز می کرد. نمی دونستم از این به بعد باید چطوری باهاش رفتار کنم اما الان فکر کردن بهش غیر ممکن بود. به ذهن باز و تمرکز احتیاج داشت. من الان گرسنه و گیج بودم و چشم های درشت و

قهوه ای رکسانا تو پس زمینه ی ذهنم بود. نگاهم رو دور اتاق گردوندم و یاد اشتیاقمون برای رسیدن به این تخت افتادم. صحنه هایی از بی طاقتی هردومون جلوی چشم هام اومد. بدتر از همه لامپ های پر نور اتاق بود که خیلی توی ذوق می زد و حس زنده ای که انگار دوباره داشت تکرار می شد... نگاهم باز روی صورت شیدا افتاد که گفت: خب؟

چشم هاش به لب های من زل زده بود. جواری که انگار قراره حکم مرگ و زندگی بدم. ولی تنها چیزی که در حال حاضر می تونستم با قاطعیت بگم، این بود که واقعا خوشگل بود و این جذابیتش هنوز بینمون سایه انداخته بود. فقط گفتم: میشه دوش گرفت؟

پلک هاش با حرص بسته شد و سر جاش نشست. تاپش رو از گوشه ی تخت برداشت و پوشید. بعد بلند شد و در حالیکه دنبال دامنش می گشت، شلوارم رو برام پرت کرد. دکمه ی شلوار به چونه ام خورد و ناخودآگاه «آخ» گفتم. بی اعتنا گفت: حموم این طبقه، انتهای لایبه.

دامنش رو با حرکات خشنی پوشید، بدون لباس زیری که پایین تخت چشمک می زد و نگاه من رو به خودش مشغول کرده بود. سمت در رفت. روی لبه ی تخت نشستم که لباس هام رو جمع کنم. توی چارچوب برگشت و گفت: حوله ی تمیز تو قفسه ها هست...

دستش با کلافگی یه نقطه ای رو بیرون از اتاق نشون داد. بعد با حالت عصبی که تغییرات واضحی توی صورتش ایجاد کرده بود ادامه داد: یه جواری هم وانمود نکن انگار چیز مهمی نبوده!!!

بی توجه به انگشت اشاره اش که توی هوا تکون می خورد و من رو نشون می داد، فقط سر تکون دادم. با صدای ناله ای که از گلویش در آورد بیرون رفت و در رو کوبید. شونه بالا انداختم. به من چه ربطی داشت؟ خودش خواسته بود، من که مجبورش نکردم. من که قولی بهش نداده بودم! با این حال بلند گفتم: شیدا! تو انقدر جاذبه داری که همیشه جلوت مقاومت کرد... تقصیر من نیست.

حرفم از ته دل بود. جاذبه داشت وگرنه من انقدرها هم خودم رو ول نکرده بودم و عادت نداشتم طرف هرکسی برم. جوابی نیومد. دوباره گفتم: محض اطلاعات هر حرفی که اون وسط بهت گفتم، واقعی بود. من جداً ازت خوشم میاد. Ok خانومی!؟

صداش از جای دوری اومد: خيله خب شنيدم... لازم نيست همه ي دنيا بفهمند!!

ن شعله های توی چشم هاش بدجواری سرخوشم می کرد، نمی خواستم زود خاموش بشه. از طرفی با حرف شیدا هم تو فکر رفته بودم. نمی خواستم رکسان هم از چشمم بیفته و به قول شیدا، دلم رو بزنه. اگر حرفش حقیقت داشت چی می شد؟ من نمی خواستم هیچوقت بی خیال رکسان بشم. هیچوقت.

یه لیوان آب برای خودم ریختم و متوجه شدم که اخم کردم. زیرچشمی نگاهش کردم. در حال جمع کردن ظرف ها بود. انگار از عقب کشیدن هام یه نمه دلخور بود. آب رو سر کشیدم. شیر رو باز کرد که بشوره. کنارش به کابینت تکیه دادم و گفتم: کمک می خوای؟

- لازم نکرده.

- چرا اون وقت؟

- نمی خوام همین یه دست ظرف رو هم تو بشکنی!

- بلدم بابا... سربازی رفتم ها!

لبخند کوچیکی زد. گفتم: چیش خنده دار بود؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت. بعد دوباره مشغول شستن شد و گفت: اون موقع ها که با هم رابطه ای نداشتیم...

- دوران جاهلی من رو میگی؟

دسته مویی که تو صورتش افتاده بود رو با انگشت هام پشت گوشش جا زدم. دوباره لبخند زد و ادامه داد: هر ماه با یه دختر تیک می زدی.

- الان اسمشون هم یادم نیست!!

- اصلاً فکر همچین روزهایی رو هم نمی کردم.

...

- اصلاً فکر نمی کردم یه روزی عوض بشی.

...

- ولی شدی.

...

- ازدواج کردی، رفتی دنبال یه کار بهتر، دنبال پول، خونه، همه چی. دخترهای دیگه رو گذاشتی کنار...

با این حرف هاش له شدم. سرش پایین بود و نمی دید. شیر رو بست و گفت: اگر همه ی این ها به خاطر منه... این همون خوشبختیه که همه آرزوش رو دارند.

لال شده بودم و خیره نگاه می کردم. درباره ی من چجوری فکر می کرد و من چی از آب در اومده بودم! به زور لبخند زدم. حتی جرأت انکار کردن هم نداشتم. تکیه ام رو از کابینت گرفتم. دستم رو دور شونه هاش انداختم و موهاش رو بوسیدم. خندید و در حالیکه دست هاش رو با حوله ی آشپزخونه خشک کرد، گفت: چند وقت دیگه هم میریم با خانواده هامون آشتی می کنیم... همه چی درست میشه! مگه نه؟

با سر تایید کردم و گفتم: آره عشقم، درست میشه.

از آشپزخونه بیرون رفتم. امیدوار بودم که از حالم متوجه چیزی نشده باشه. چند دقیقه بعد، هنوز از دستشویی وارد پذیرایی نشده بودم که صدای زنگ گوشیم از اتاق بلند شد. سراغش رفتم و وقتی شماره ی شیدا رو دیدم، اخم روی صورتم نشست. قایم موشک بازی فایده ای نداشت. دکمه رو لمس کردم و منتظر موندم خودش حرفی بزنه. بی مقدمه گفت: نیومدی.

لحنش خبری بود تا سوالی. ادامه داد: اگر به خودت باشه نمی تونی تصمیم بگیری، بذار من کارت رو راحت تر کنم.

- منظور؟! -

- ایمیلت رو چک کن!

قطع کرد. این مسخره بازی ها رو اصلاً درک نمی کردم. چرا راحت قبول نمی کرد که کارمون از اولش اشتباه بوده و حالا هم باید تموم بشه؟! مگه نمی دونست زن دارم؟ لپ تاپم روی میز گوشه ی اتاق بود. روشنش کردم و مستقیم وارد ایمیل شدم. آخرین میل رو باز کردم. یه متن کوتاه نوشته بود: نمی خواستم اینطوری بشه امیر! خودت مجبورم کردی. زودتر تکلیف زنت رو روشن کن وگرنه این ویدئو رو برایش می فرستم.

ویدئو داشت دانلود می شد و من هر لحظه نگران تر از قبل می شدم. رکسان توی چارچوب در ایستاد و وقتی ضربه های عصبی ناختم به میز رو دید، گفت: چیزی شده؟

حرکت ناختم رو متوقف کردم. مانیتور لپ تاپ رو کمی خوابوندم و گفتم: نه. دارم چک میل می کنم.

- اهوم. میشه من هم ببینم. اینترنت آموزشگاه امروز قطع بود.

می دونستم واسه کنجکاوی داره سمت مانیتور میاد. سریع گفتم: من چند تا کار کوچولو باهاش دارم. بعد مال خودت... ده دقیقه بیشتر طول نمی کشه عزیزم.

ابروش رو بالا انداخت و گفت: خيله خب. چیز مهمی نبود اصلاً. همون فردا چک می کنم.

سر تکون دادم و منتظر موندم که بره. متوجه بی تابی من شده بود. کمی مکث کرد و بعد رفت. سریع مانیتور رو باز کردم. دانلود شده بود. نفس عمیقی کشیدم و روی فایل کلیک کردم. با دیدن اولین صحنه، سریع صدا رو قطع کردم. دقیقاً همون چیزی بود که حدس می زدم و امیدوار بودم اشتباه کرده باشم. من و شیدا توی اتاقش. از فاصله ی نزدیک. احتمالاً دوربین به دستگیره ی کمد یا قفسه یا هر جای دیگه ای که به فکر من نرسیده بود،

نصب شده بود. پاز کردم و برای یک دقیقه به خودم توی فیلم زل زدم. دوباره پلی کردم. از عمد فقط تکه ای از فیلم رو فرستاده بود که هنوز توش اتفاقی نیفتاده ولی من که می دونستم بقیه ی فیلم چیه. حتی ساعت و تاریخ هم داشت. در واقع همون تکه ای از فیلم بود که من تنها روی تخت نشسته بود و منتظر بودم تا از کشورهای دراورش چیزی بیرون بیاره و برگرده. نمی خواست من از فیلم کامل که خودش هم داخلشه، علیه اش استفاده کنم.

با اعصاب خردی لپ تاپ رو خاموش کردم و سمت دیوار پشت میز هول دادم. باورم نمی شد همچین فیلمی رو گرفته باشه. جریان خیلی بزرگ تر از این حرف ها به نظر می رسید، نه فقط اشتیاق یه دختر برای تو مشت گرفتن من! می ترسیدم پای کمالوند هم وسط باشه... سرم خیلی ناگهانی درد گرفته بود که اصلاً سابقه نداشت. پیشونیم رو با انگشت هام فشار دادم که کمی آروم بشم. فایده ای نداشت. همین چند دقیقه پیش رکسانا درباره ی عوض شدن من حرف می زد، فکر اینکه این فیلم به دستش برسه داشت دیوونه ام می کرد. خودم با فکر کردن بهش حالم بد شده بود. اگر می دید دیگه همه چیز تموم می شد، ولم می کرد و می رفت. دیگه نمی تونستم هیچ جوری جلوش رو بگیرم. رکسانای من ولم می کرد... چند تا نفس عمیق کشیدم. نه امکان نداشت بذارم این فیلم رو ببینه. هر کاری که لازم بود می کردم.

فعلاً مغزم هنگ کرده بود و فقط می خواستم یه گوشه بیفتم. ساعت هنوز حدود ده و نیم بود که به اتاق بغلی رفتم و یه پتو از کمد و یه بالش از روی تخت برداشتم. بالش رو روی فرش اتاق خودم انداختم. صدام رو صاف کردم و بلند گفتم: من خیلی خسته ام رکسان! شب به خیر.

تو کادر دید من اومد و گفت: داری می خوابی؟

- آره.

به سمت اتاق حرکت کرد و تو چارچوب ایستاد. با نگاهی به پتو و بالش و من، گفت: حالت خوبه؟

- خوبم. فقط خسته ام.

- باشه.

خیلی سریع سمت هال چرخید و با لحن نیش دار گفت: شب به خیر!!

از دید من خارج شد. برق رو خاموش کردم و زیر پتو رفتم. از همین الان می دونستم که امشب خواب به چشمم نمیاد. این فیلم اصلاً مسئله ی کوچیکی نبود که ساده بی خیالش بشم. شروع کردم به فکر کردن در مورد راه حل هام. دلم نمی خواست جلوی شیدا کوتاه بیام. توی تاریکی اتاق نمی دونستم چقدر گذشته که صدای تلویزیون بالا رفت و حواسم رو از فکرهام پرت کرد. گزارشگر فوتبال با شور و هیجان حرکت های بازیکن ها رو توضیح می داد

و صدا انقدر بلند بود که من می تونستم زمین بازی رو هم تصور کنم. اگر یه وقت دیگه بود می رفتم بازی رو ببینم ولی امشب حس هیچکاری رو نداشتم.

چند دقیقه بعد تلوزیون خاموش شد... آهی کشیدم و دوباره فکر سمت فیلم رفت. معلوم نبود دختره از جونم چی می خواد؟ شاید فقط... صدای کشیده شدن چیزی روی سرامیک ها دوباره فکر رو به هم ریخت. بعد از چند ثانیه فهمیدم رکسانا داره کاناپه ها رو جا به جا می کنه. این صدای قیـزّی که می اومد، داشت اعصاب داغون من رو داغون تر می کرد. امشب نمی خواست بذاره بخوابم!! اما من قصد نداشتم افسارم رو بدم دست دخترهای دور و برم. خیال می کرد می تونه من رو وادار به کاری کنه!! چند دقیقه به سر و صداها ادامه داد تا بالاخره وقتی بی اعتنایی من رو دید، ساکت شد. شاید هم فکر کرد خوابم برده.

ولی مگه فکر فیلم و حرف های شیدا، میذاشت بخوابم؟ آخه من رو تخت شیدا چه غلطی می کردم؟! گفته بود باید تکلیف رکسانا رو روشن کنم، ولی تکلیفش روشن بود. قرار نبود از این خونه تکون بخوره! پلک هام رو روی هم فشار دادم که شاید توی این سکوت خوابم ببره. بالاخره یه کاریش می کردم. به یک ربع نرسید که صدای بی امون دریل من رو از جا پروند! دریل؟! واقعا دریل!!! بالاخره پتو رو از روی سرم کنار زدم و به سقف خیره شدم. دست بردار نبود! بلند شدم و به جایی که صدا ازش می اومد رفتم. اتاق بغلی!! با گیجی نگاهش کردم و گفتم: چه خبره!!؟

دریل رو خاموش کرد. سکوت اتاق تو گوشم زنگ می زد. به سوراخی که توی دیوار ایجاد کرده بود و ارتفاعش به شونه ی من نمی رسید، دست کشید و گفت: دارم تابلو می زنم.

- این وقت شب؟

حتی نمی تونست دریل سنگین رو ثابت نگه داره. نمی خواست مستقیم نگاهم کنه. خنده ام گرفته بود. گفتم: این رو از کجا برداشتی؟

- تو جعبه ابزارت.

- به فکر من نیستی، همسایه ها چه گناهی کردند؟

- تازه سر شبه... تو رفتی تنها خوابیدی دلیل همیشه مردم هم خواب باشند!

با تفریح به چار خوب در تکیه دادم و گفتم: تنها!!؟

دوباره دریل رو بلند کرد. فوری قدمی برداشتم و گفتم: زن! الان صدای مردم در میاد.

دریل رو سمت من گرفت گفت: نیا جلو!

خندیدم و عقب رفتم که کار دستمون نده. بعد از چند ثانیه خیره شدن به هم، دریل رو مثل بچه بغل کرد و روی زمین نشست که جمعش کنه. کم کم جلو رفتم، کنارش نشستم و گفتم: بده من عشقم!



دستم رو پس زد و با ناله گفت: خودم می تونم.

ترسیدم به گریه بیفته. موهای بلندش رو ناز کردم و گوشه ی پیشونیش رو بوسیدم تا دریل رو بهم داد. بلند شد و روی لبه ی تخت نشست. همه ی قطعه ها رو داخل بسته برگردوندم و توی کمد گذاشتم. برگشتم و به رکسانا نگاه کردم. لب هاش آویزون شده بود. گفتم: بیام اینجا بخوابم حله؟

با اخم گفت: بی خود! کی گفته بیای اینجا؟!!

از پرویش لبخند زدم و گفتم: پس شب به خیر!

در حالیکه زیر پتوی نامرتب تخت می رفت، گفت: قبلاً شب به خیر گفتیم.

سر تکون دادم و بیرون رفتم. ادامه داد: برق رو خاموش کن!

خاموش کردم. بالش رو از اتاقم برداشتم و برگشتم. کنارش دراز کشیدم و آرام گفتم: حالا اجازه میدی سرمون رو بذاریم زمین؟

آروم خندید و چیزی نگفت. از عمد سرد رفتار کردم و گوشه ای به پهلو خوابیدم که خیالی به سرش نزنه که وسط این آشفته بازار فقط همین یکی رو کم داشتم. چند دقیقه بعد به حرف اومد. صداش آهسته بود: چراغ خواب نداریم.

پلک هام رو باز نکردم اما مثل خودش آهسته گفتم: تو نور خوابم نمی بره.

- چرا؟

- چه می دونم.

...

- مگه تو می ترسی؟

- نه.

...

- چه خوبه هنوز پرده ها حاضر نشدند.

با غرغر گفتم: بگیر بخواب!

- ماه رو ببین!

روی تخت وول وول خورد. بعد به من نزدیک شد. روی صورتم دست گذاشت و گفت: ببین!

پلک هام رو باز کردم. صورتش جلوی صورتم بود و چشم هاش می خندید. به آسمون پشت شیشه ها نگاه کردم. ماه تقریباً کامل شده بود و توی قاب پنجره خودنمایی می کرد. به خصوص که ابر هم جلوش رو نگرفته بود. گفتم: اهوم... دیدم، قشنگه. حالا میذارى بخوابیم عزیزم؟

عقب تر رفت و من دوباره خودم رو به خواب زدم. زیاد طول نکشید که دوباره پتو تکون خورد. به طرفم اومد، سرش رو از لای دست هام رد کرد و خودش رو کنارم جا داد. موهاش که زیر بینیم خورد، لبخند زدم و حلقه ی دست هام رو تنگ تر کردم. یه بغل کوچولو که به حساب نمی اومد.

همین که وارد ساختمون انتهای گاراژ شدم، شیدا به طرفم اومد. دستش رو دور بازوم انداخت و گفت: دیر کردی. جواب ندادم. جمعیت به نظر بیشتر از هفته های دیگه بود. بازوم رو به طرف پدرش که گوشه ای از سالن ایستاده بود، کشید و زیر لب گفت: بهتره اخم هات رو باز کنی! پوزخند زدم. کمالوند به هوای ما جلوتر اومد و با من دست داد. پرسید: دیر کردی، گفتم حتماً اینجا رو نتونستی راحت پیدا کنی.

- نه، آدرس سر راست بود. جای دیگه ای کار داشتیم.

- ترسیدیم محل قبلی تو چشم باشه، خیلی وقت بود جا عوض نکرده بودیم.

- اینجا هم شبیه گاراژ قبلیه.

- ساختمون کوچیک تره.

چند ثانیه کسی حرفی نزد. کمالوند با دیدن دست های من و شیدا دور هم با خنده گفت: می بینم که... بله!

شیدا با لبخند به من نگاه کرد. باید همین امشب این مسخره بازی ها رو تموم می کردم. صدای مسعود از پشتمون به گوشم خورد: به به! چه خبره؟

کمالوند در حالیکه به یکی از خدمه اشاره می زد که سینی رو طرف ما بیاره، به مسعود گفت: خبرهای خوب... البته ظاهراً.

دوباره پوزخند زدم. وقتی هر سه یه گیلان پای کوتاه برداشتند، من هم مجبور شدم بردارم. کمالوند مال خودش رو بالا آورد و گفت: به افتخار خواهرت!

مسعود با اکراه گیلانش رو به مال پدرش زد و تمام مدت اخم هاش توی هم بود. من و شیدا هم بالا بردیم. صدای به هم خوردن کریستال ها حرصم رو در آورده بود. سه روز بود که به خاطر اون تهدید مسخره، خودم رو جلوی رکسان کنترل می کردم، هر روز خودم سر کار می بردمش و برمی گردوندم که سر راهش سبز نشند. آموزشگاه

هر کسی رو داخل راه نمی داد ولی باز روزی چند باز زنگ می زدم و چکش می کردم. دیگه کم کم داشت مشکوک می شد. شیدا رو تو این مدت ندیده بودم. خودش هم می دونست چه غلطی کرده که آفتابی نشده بود. امیدوار بودم زودتر بی خیال جریان بشه تا من مجبور نشم دست به کار خطرناکی بزنم. کمالوند جرعه ای خورد و گفت: می دونم حالا که شریک نیستی برات فرقی نمی کنه، ولی بدم نمی اومد موتور سواری که احمد پیدا کرده رو ببینی.

داشت به چند بار تماس احمد اشاره می کرد که گفته بودم وقت ندارم. جواب دادم: سرم شلوغ بود... باید با مال خودم سر و کله می زدم.

با این حرف هر سه توی سکوت به من خیره شدند. انقدر ساکت که صدای موزیک بلندتر از قبل شنیده می شد. کمالوند ابروش رو بالا انداخت و به آرومی سرش رو تکون داد. بعد نیشخند زد و گفت: چرا وقتی من ازت خواستم کسی رو معرفی کنی، نگفتی یکی رو میشناسی؟! می دونستی من دنبال یه راننده ی قابل اعتمادم!  
من: یهویی پیش اومد.

مسعود: از کی تا حالا راننده ها هم راننده می گیرند؟!

و با تحقیر سر تا پام رو از نظر گذروند. من هم نگاهی بدتر از مال اون بهش انداختم. کمالوند پرسید: کجا دیدیش؟  
من: از دوست های قدیمیمه.

کمالوند: صحیح!!!

شیدا: تا جایی که من می دونم شرکت تو این بازی ها واسه همه ی آشنا ها آزاده.

از اینکه از من دفاع کرده بود تعجب نکردم. پدرش نگاهی به من و شیدا کرد. با بی خیالی ظاهری شونه بالا انداخت و گفت: من یه نفر رو با سابقه ی تورنمنت های بین المللی پیدا کردم.

بعد پوزخندی زد و به طرف یکی از دوست هاش رفت. می دونستم خیلی بهش برخورد کرده که دور از چشمش راننده پیدا کردم وگرنه به خودی ها اینطوری بی احترامی نمی کرد. مسعود هم با اوقات تلخی سری تکون داد و رفت. سمت یکی از گوشه های سالن، کنار پنجره رفتم و شیدا هم همراهم اومد. وقتی مطمئن شدم کسی حواسش به ما نیست، بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: این چه گهیی بود که خوردی؟!

از لحنم جا خورد و با حرص گفت: درست صحبت کن!

- اگر نکنم چی میشه؟ نه، می خوام ببینم چی میشه؟!

- بابای من رو اینجوری نبین... همیشه انقدر مهربون نیست! کافیه بهش حرفی در مورد اون شب بزنم تا روزگارت رو سیاه کنه. شاید به ظاهرش نیاد ولی رو این چیزها خیلی حساسه.

خنده ی کوتاهی کردم و گفتم: هی هیچی نمیگم، میری جلو واسه خودت... پیاده شو! بابات حساسه و تو از خودت و پسر مردم فیلم می گیری؟

بدبختانه فیلم کامل دستم نبود که بتونم ازش به نفع خودم استفاده کنم. ادامه دادم: حساسه و من اولین نفرت نبودم؟

روش رو برگردوند و به اطراف چشم چرخوند... بعد دوباره نگاهم کرد و خونسرد گفت: واقعاً فکر می کنی حرف پسری که می خواد از زیر کاری که کرده در بره رو باور می کنه؟! اون هم یه بی سر و پای مثل تو؟

توی سکوت بهش زل زدم. سریع گفت: ببخشید... نمی خواستم توهین کنم.

کم کم داشت برام روشن می شد. یه گهی خورده بود و حالا می خواست آویزون یکی بشه. فکر نمی کردم کمالوند پدری باشه که اینطوری ازش حساب ببره! یا شاید کسی رو می خواست که مثل من روی این چیزها میخ بود. اسم من رو تو شناسنامه اش می خواست، تا بعد بتونه بره سراغش. یه بی سرو پا!! که زود بتونه شرش رو کم کنه... ولی انگار هیچکدوم از این چیزها منطقی به نظر نمی رسید. گفتم: پس دردت این بود که بابات می گفت از ازدواج طفره میری؟ تو که خودت اوستایی یه پولی بنداز کف دست دکترا برات بدوزندا!! نه اینکه خودت رو بندازی رو زندگی دو نفر دیگه!

- قبلاً که کارت گیر بود مودب هم بودی! یادت رفت؟

زیر لب فحشی دادم و با حرص گیلای توی دستم رو داخل گلدون نزدیکمون خالی کردم و هم زمان گفتم: این هم به افتخار شما!! به اندازه ی کافی مودبانه بود؟

چهل دقیقه بعد وقتی مهدی با فاصله ی نسبتاً زیاد از بقیه، اول شد، همه ی بحثی که کرده بودم از یادم رفت. با اینکه قبل از حرکت موتور ها بهم الهام شده بود که امشب من برنده ام، باز هم آدرنالین خونم بالا زده بود و یه جا بند نمی شدم. این پیست استاندار نبود که موتور سوارهای تورنمنت بتونند توش عرض اندام کنند. به سمت مهدی دویدم و سعی کردم چهره های عصبی اطرافم رو نادیده بگیرم. به یاد اولین باری افتادم که خودم برنده شده بودم. خیلی شیرین بود. فکر پولی که به جیب می زدم، فکر پوزنی از بقیه به خصوص کمالوند، فکر اینکه برای خودم کسی شدم... همه چیزش شیرین بود. محکم مهدی رو بغل کردم. خواست کلاه ایمنیش رو برداره که اجازه ندادم و گفتم: نمی خوام اینجا شناس بشی.

- چرا؟

- با کسی حرف نزن. هر کس طرفت اومد به من خبر بده. Ok؟

خندید و در حالیکه کلاهش رو برمی داشت گفت: چی زرز می کنی؟ بعد یه عمر رفاقت من رو نشناختی؟

بعد با تاکید گفت: داداش!

ضربه ای به شونه اش کوبیدم و با خنده گفتم: منظوری نداشتم.

- می دونم.

- خيله خب، برو استراحت کن! می دونم قلب آدم میاد تو شورتش.

به تاریکی های سمت چپ محوطه اشاره کردم که موتور ها رو اونجا نگه می داشتند. البته این موتور رو با وانتی که عصر اجاره کرده بودم، می بردیم تهران. اینجا فاصله اش از شهر بیشتر از گاراژ قبلی بود. واسه لو نرفتن به خیلی ها باج می دادند و یه درصدی از همه ی بردها می رفت برای این جور مخارج. ولی باز هم حواسشون جمع بود و هر چند وقت جا عوض می کردند. مهدی رفت و من سمت جمعیت جلوی ساختمون برگشتم. مثل لشکر شکست خورده کم کم پراکنده می شدند و هر کس حرفی می زد. کمالوند داشت با چشم هاش من رو سرویس می کرد. اما با رسیدن من، از همون جایی که ایستاده بود، بلند گفت: شاگرد خودمی! کمتر از این انتظار نمی رفت!

با احترام سرم رو پایین انداختم، بلند کردم و گفتم: برد و باخت داره دیگه.

آقای یاسمی با پوزخندی گفت: آره ولی من تا یه مدت نیستم.

با این حرفش متوجه تاثیر فوق العاده ی مهدی روشن شدم. تا به حال ندیده بودم که انقدر واضح جا بزنند. این آدم ها عاشق قمار کردن بودند و این برنامه ی جمعه شب ها براشون اعتیاد آور بود. کمالوند دوباره گفت: من هستم!

همه به طرفش برگشتند. به من زل زده بود. ادامه داد: همین هفته ی دیگه چطوره؟

واضح بود که داشت با من کل مینداخت وگرنه این برنامه ها با فاصله ی حداقل دو هفته برگزار می شد. با بد آدمی در افتاده بود. جواب دادم: از نظر من که مشکلی نیست.

دو نفر دیگه که شامل یکتا هم می شد کنار کشیدند ولی این مسابقه حیثیتی بود و جا زدن بقیه که باعث کم شدن پول نهایی می شد، اهمیتی نداشت. کمالوند رو به همه گفت: میزبان هفته ی بعد خود منم... اما پارتنی مارتی تو کار نیست!!

صدای همهمه ی آرومی از اطراف شنیدم. می خواست بفهمونه که شوخی نداره. خنده ی کوتاهی کردم و کمالوند چیزی زیر گوش مسعود گفت. هر دو نگاهی به تاریکی ها کردند و به همون طرف رفتند. می دونستم الان قراره چه بلایی سر موتور سوار بدبختشون بیاد. نفس عمیقی کشیدم که استرس چند دقیقه پیش رو از خودم دور کنم. گوشیم زنگ خورد. این چندمین بار بود که رکسان واسه آمارگیری زنگ می زد. همین که خواستم جواب بدم

کسی موبایل رو از دستم قاپید. با تعجب چرخیدم و شیدا رو کنارم دیدم. دستم رو برای گرفتن گوشی جلو بردم. دستش رو عقب برد و گفت: از وقتی اومدی بیست بار حرف زدی!!

نمی خواستم جلوی این همه آدم بهش توهین کنم. فقط مچش رو محکم گرفتم و پایین آوردم. عصبی گفت: نمی خوای به هم معرفیمون کنی؟

انقدر مچش رو فشار دادم تا بالاخره با ناله ی کوچیکی گوشی رو ول کرد ولی زنگش قطع شده بود. گفتم: دیگه تکرار نشه!

خندید و گفت: یهو چرا طرف انقدر برات مهم شد؟

- بود.

- پس این وسط، فقط من بازی خوردم!

فقط اخم کردم و چیزی نگفتم. جمعیت داشت پراکنده می شد. با صدای آهسته ای ادامه داد: امیر بعد از این همه سال تنهایی و گوشه گیری، از یه نفر خوشم اومده. نمیدارم خرابش کنی.

با گیجی نگاهش کردم. خنده ام گرفته بود. گفتم: گوشه نشینی؟! تو؟! از رفتارت که اصلاً نمیشه اینطوری برداشت کرد. تو فقط یه دختر هرزه ای که داری به خاطر هوست زندگی من رو به هم می ریزی.

چشم هاش رو درشت کرد. نزدیک تر ایستاد و گفت: هوس من یا تو؟

- خب من که سواستفاده نمی کنم ازش!!

- امیر تو هیچی از زندگی من نمی دونی... ظاهراً تنها راه نجاتم از این وضعیت تویی. من ازت خوشم اومده، به خواست مشاورم کم کم اجازه دادم بهم نزدیک بشی، بابا هم که یه جورهایی قبولت کرده... باید کوتاه بیای!

از حرف ها و لحن مصممی که داشت یه لحظه ترسیدم. بعد به خودم اومدم و سکوت رو شکستم: مشاور؟ منظورت روان شناسه؟

وقتی انکار نکرد، دست و پام یخ زد. ناگهان همه چیز برام جدی شده بود. این دختری که اینطوری نگاهم می کرد و حرف از روان شناس می زد، کسی نبود که به این راحتی ها تموم کنه و دست از سرم برداره! گفت: اگر کوتاه نیای مجبورت می کنم.

...

- بهتره فاصله ات رو با زنت حفظ کنی که جدا شدنتون برات سخت نشه. می فهمی که؟

...

- یا خودت باهش حرف بزن یا من فیلم رو نشونش میدم.

داشت از جا خوردن من بل می گرفت. خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: اگر برات اهمیتیه نداشته باشه چی؟ اگر من رو ببخشه؟

- اگر اهمیتیه نداشت تو الان جلوم نبودی و به این حرف ها گوش نمی دادی!

...

- البته من راه های دیگه ای هم بلدم.

حرفی نزد. می ترسیدم با هر کلمه ام اوضاع رو از این چیزی که بود خراب تر کنم. اگر پای رکسان وسط می اومد، عصبانی که نمی شدم هیچ، حاضر بودم مجیز هر آدم خل و چلی مثل شیدا رو هم بگم. با همه ی خانواده و دوست های خوبم در افتاده بودم، وقتی تو محل خودمون می رفتم کسی طرفم نمی اومد، تنها کسی که برام مونده بود رکسانا بود. اگر اون فیلم به دستش می رسید دیگه هیچی برام نمی موند. اون وقت دنیا رو سر این آدم ها خراب می کردم!

شیدا ازم دور شد و آخرین جمله اش این بود «زیاد وقت نداری که خودت حلش کنی». دیگه حرف زدن و دلیل آوردن برای همچین آدمی فایده ای نداشت. به ساعت نگاه کردم و بعد از رسیدگی کارهای مالی و چک ها، پالتو و کیف چرمیم رو برداشتم و به طرفم خروجی رفتم. موقع حساب کتاب تو اتاق در بسته ای که از فضای سالن و سر و صدا دور بود، توکلی خیلی خوشحال به نظر می رسید. اشاره کرده بود که روی موتور سوار من شرط بسته... حداقل یه نفر من رو قبول داشت.

اول مهدی و موتور رو رسوندم و وقتی پام رو تو خونه گذاختم، فهمیدم که با وجود سرعت تو جاده و معطل نکردن، خیلی دیر کردم. خونه توی تاریکی فرو رفته بود و فقط نور مهتاب قسمت هایی رو روشن می کرد. تموم طول راه با فکر کردن به همه چیز گذشته بود. جواب شوخی های مهدی رو هم نداده بودم. دیگه مخم داشت منفجر می شد. بهترین راهم به التماس افتادن جلوی شیدا بود یا اینکه یه جوری آتویی ازش بگیرم که مجبور بشه فیلم رو از بین ببره. البته می شد یه گوشه خفتش کرد و ترسوند اما من دستم رو دختر بلند نمی شد و تو این مورد نمی تونستم به کس دیگه ای اعتماد کنم. به علاوه شیدا پشتش به کمالوند گرم بود.

بالاخره به این نتیجه رسیدم که باید از رکسان دور بمونم تا اگر نتونستم این مسئله رو به این زودی ها حل کنم، بیشتر از این لطمه نخوره. همین که باید با مهر طلاق روی پیشونیش به خونه ی پدرش برمی گشت، خودش فاجعه بود، نباید اتفاق دیگه ای بینمون می افتاد که... سوزش اشک رو پشت پلک هام حس کردم و با بی حالی و کوفتگی سمت آشپزخونه رفتم. اصلاً نمی تونستم به طلاق فکر کنم. خیلی مسخره بود ولی مثل نوجوون ها یه چیزی روی قلبم سنگینی می کرد. دلم می خواست سر یه نفر داد بزنم، فحش بدم، خودم رو خالی کنم.

نه روی گاز چیزی برای خوردن بود، نه روی میز. شام نخورده بودم. بی خیال شدم و برگشتم. رکسانا مثل ارواح سرگردون با تاپ و دامن گشاد سفید جلوم ایستاده بود و بدون هیچ حالتی توی صورتش نگاهم می کرد. بعد از این همه وقت دیگه فهمیده بودم که وقتی این شکلی میشه، یعنی خیلی ناراحته. دستش رو به کمرش زد و گفت: از این به بعد باید شوهرم رو شکار کنم!؟

از حرفش خندیدم و ناراحتی هام یادم رفت. کیف و پالتو رو روی میز انداختم و گفتم: چرا بیداری؟

- بگو بی خواب!

- من که گفتم «دیر میام».

- من هم گفتم «اگه جرأت داری».

خنده ام بیشتر شد. اضافه کرد: در نتیجه هیچی واسه خوردن نیست!

- من شک دارم!

سمت یخچال رفتم و درش رو باز کردم ولی بلافاصله بسته شد. رکسان دستش رو روی در یخچال گذاشته بود و لبخند می زد. خوشحال بودم که از اون بی حسی در اومده. با لحن ابی گفتم: «یک لحظه شک نکن!»

-!... اینجوریه!؟

- دقیقاً.

به یخساز روی در اشاره کردم و گفتم: یه ذره آب که می تونم بخورم؟

- باید کمیسیون تشکیل بدم بینم همیشه یا نه!

با خنده گفتم: جالب شد...

چشم هاش رو ریز کرد و گفت: اصلاً یه پات رو ببر بالا، ببینم!

به جای پام، ابروم بالا رفت. حالا واسه من تست الکل می گرفت! لبخند زدم و گفتم: انقدر تعادل دارم که اگه در رو ول نکنی، بلندت کنم!

- امتحان کن!

اول جدی نگاهش کردم. اون هم به من خیره مونده بود. بعد با یه حرکت دستم رو دورش انداختم و روی شونه ام بلندش کردم. به جای تقلا فقط می خندید. در یخچال رو دوباره باز کردم. هیچی نبود. وقتی در رو بستم بلند تر خندید و گفت: فکر کردی شوخی می کنم؟

- که واسه آقاتون شام درست نکردی، نه؟



- آقامون بره آشپز استخدام کنه.

- زبون درازی هم می کنی؟! یکی اون کمر بند من رو بده!!

دوباره خندید. زمین گذاشتمش. تلو تلو خورد. جلوتر رفتم. عقب رفت و با دیوار پشتش متوقف شد. صورتم رو پایین تر بردم و رو به روی لب هاش گفتم: وقتی سیاه و کبودت کردم دیگه نمی خندی!

از اشاره ام به کبود چشم هاش شیطون شد و دست هاش رو روی شونه هام گذاشت. صورتم رو جلوتر بردم و بوسیدمش... آروم و طولانی... نمی دونستم این آشپز خونه چه مرگشه که تا پامون رو توش میذاشتیم، فاز عوض می شد!! دستم بی اراده بند تاپ رو کنار زد و روی شونه اش حرکت کرد. دست هاش رو زیر لباسم برد. تاپ رو تا روی بازوهاش پایین آورده بودم و لب هام رو روی شونه هاش حرکت می کرد. حرکت دست های هر دومون تندتر شده بود و من خیلی ناجور می خواشتمش. انگشت هاش کمر شلوارم رو لمس کرد و در حالیکه سگکش رو باز می کرد زیر گوشم گفت: گفتمی کمر بندت رو می خواهی؟!!

خندیدم و فاصله مون رو کمتر کردم. داشتم چکار می کردم؟ مثلاً قرار بود ازش دور بشم! اینطوری؟ دست هام رو پوست کمرش ثابت موند. سرم رو بین موهاش فرو بردم که نفس هام رو کنترل کنم اما عطر ملایمش بدترم کرد. داشت لباس لعنتیم رو بالا می کشید. چرا تمومش نمی کردم؟ چرا عقب نمی رفتم؟ از بی طاقتی خودم عصبانی بودم. از وضعی که حالا رکسان هم می دونست نسبت بهش دارم. کف دستم رو محکم به دیوار جلوم کوبیدم و سرم رو عقب بردم. رکسان از صدای ضربه از جا پرید... کم کم فاصله گرفتم. اصلاً نمی خواستم به چشم هاش نگاه کنم که حتماً پر از سوال هایی بود که جوابی براش نداشتم. بدتر از همه این بود که چیزی نپرسید. فقط لباس های به هم ریخته اش رو مرتب کرد و موهاش رو از پشت جمع کرد. فضای بینمون خیلی سنگین شده بود و من هنوز تو حال و هوای دو دقیقه قبل بودم. خودم رو روی یکی از کاناپه های هال انداختم و سرم رو بین دست هام گرفتم. این دیگه چه مصیبتی بود؟ وقتی از کنارم رد شد که به اتاق بره، فقط گفتم: ذهنم درگیر کاره... الان نمی تونم.

جوابم رو نداد.

موبایل زیر گوشم بود و اطلاعیه ی مدیر ساختمون رو می خوندم که توی آسانسور نصب شده بود. آقای شکری پشت خط داشت در مورد تأخیرش توضیح می داد. گفتم: بله جناب شکری... مسئله ای نیست. فردا تشریف بیارید.

- حتماً... فقط خواستم بدونید چرا خدمت نرسیدم. تا اوادم، گفتند رفتید.

- مانعی نداره. ان شالله فردا ماشین رو می بینم.

- ایشالا... دیگه مزاحم نمیشم.

از آسانسور بیرون اومدم و گفتم: خواهش می‌کنم.

خدافضلی کردیم و درحالیکه موبایل رو توی جیبم میذاشتم وارد خونه شدم. امروز نتونسته بودم دنبال رکسان برم. شیدا فعلاً وقت داده بود تا خودم موضوع رو حل کنم اما باز هم نگران بودم. به خصوص که پشت تلفن هم صدای رکسان ناراحت بود. صدای دیلینگ دیلینگ گیتار از توی یکی از اتاق‌ها می‌اومد. دنبال صدا رفتم و سازم رو تو بغل پگاه دیدم. تعجبم تبدیل به خنده شد. رکسان گفت: کچلم کرد تا بدم دستش.

- عیبی نداره.

رو به پگاه ادامه دادم: از کی تا حالا بچه‌ها میرن خونه‌ی معلم هاشون!؟

ساز رو روی تخت ول کرد و مثل دخترهای اونکاره گفت: یه دونه جیغ مایه‌اشه!

من و رکسان به هم نگاه کردیم و خندیدیم. گفتم: به تو رفته‌ها.

بعد با مقایسه‌ی ظاهرشون اضافه کردم: اصلاً ورژن کوچولو تر توئه!

رکسانا موهای پگاه رو ناز کرد و گفت: دختر به این ماهی کی دیده؟

با خنده سر تکون دادم. مشغول در آوردن لباس‌های بیرونم شدم و گفتم: والا زمان ما زنگ که می‌خورد، آقا رنجبر دو تا اردنگی میزد مینداختمون بیرون. معلم‌ها که جای خود داشتند...! هر روز شکایت من رو به علی می‌کردند که بیاد خونه بگه... ای روزگار!

دکمه‌های پیراهن اندامیم رو باز کرده بودم، دست هام روی کمر شلوار جینم بود و هر دوشون به من زل زده بودند. گفتم: دخترمون نمی‌خواد بره بیرون!؟

و به رکسان نگاه کردم. به خودش اومد و دست پگاه رو گرفت. به سمت در رفت و گفت: بیا بریم واسه دایی خوراکی بیاریم.

یه تیشرت سفید و شلوار ورزشی برداشتم و سمت حموم رفتم. بعد از یه دوش کوتاه با گیتار بیرون رفتم که یه چیزی براشون بزنم. پگاه توی آشپزخونه داشت حرف هاش رو با آب و تاب برای رکسانا تعریف می‌کرد. بین موهای مرطوبم دست کشیدم و محکم پشت سرم جمعش کردم. سایز دم اسبیم به یه انگشت می‌رسید. بلند تر از این دخترونه می‌شد و نمی‌خواستم. روی یه کاناپه نشستم و ساز رو روی پام تکیه دادم. همین که ناخن هام روی سیم‌ها نشست، پگاه از آشپزخونه بیرون پرید و روی شیشه‌ی میز وسط نشست. سراپا گوش بهم زل زده بود. با لبخند دو تا ملودی بچگونه براش زدم که شروع کرد به دست زدن با ریتم و جیگرم حال اومد. بعد این همه وقت دلم تنگ شده بود.

دیگه چیزی به ذهنم نمی‌رسید که به درد بچه‌ها بخوره. رکسان با ظرف انار دون شده و تخمه اومد. سینی رو روی میز گذاشت. مشغول ریختن انارها تو ظرف هامون شد. یه آهنگ دیگه رو شروع کردم. ملودی «ای ایران»

بود. می خواستم با آهنگ بخونم ولی نه شعر اصلی رو. به جاش کلمات رو با ریتم همون ترانه کنار هم توی ذهنم چیدم که یه بداهه خونی کرده باشم و دور هم بخندیم. رکسانا گوشیش رو برداشت و گفت: بذار فیلم بگیرم ازتون... تو کارت رو کن!  
حالا چرا همه هی از من بدبخت فیلم می گرفتند!!! از فکرهام خندیدم و ملودی رو دوباره از اول شروع کردم، بعد خوندم:

«ای دختر خوب / ای پگاه مهربون مامان و بابایی

ای دختر خوب / دختری که میره دستشویی خودش تنهایی»

رکسان خندید و پگاه دوباره شروع کرد به دست زدن. ادامه دادم:

«ای دختر خوب / که وقتی بیرونه هی نمیگه اینو میخوام

ای دختر خوب / که نمیگه من به مطب دکتر نیام

ای دختر خوب / ...»

از خنده ی رکسان به خنده افتادم ولی دوباره تو ذهنم چرت و پرت ها رو سبک سنگین کردم و خوندم:

«ای دختر خوب / میشوره دستاشو تندی قبل از غذا خوردن

ای دختر خوب / که نمیگه به داییش گوشیتو بده به من»

دوباره همه مون به خنده افتادیم و حالا پگاه با ریتم ادای رقص هم در می آورد. خلاصه آهنگ رو با چند تا بیت همینجوری، تموم کردم. رکسان گوشیش رو کنار گذاشت و با خنده گفت: این فیلم رو اگه به بابام نشون بدم، درجا باهات آستی می کنه.

- فقط به آقاجون من نشون ندی که سخته می کنه.

- خدا نکنه... صبح به مادرت سر زدی؟

- آره یه ساعت نشستم، انقدر سوال پیچم کرد، فرار کردم.

- از من هم می پرسند!!

و جوری نگاهم کرد که دقیقا می دونستم در مورد چی. البته مامان روش نمی شد جلوی من وارد جزئیات بشه ولی خیلی به این در و اون در زده بود تا یه حرفی در مورد حد و حدود رابطه مون ازم بیرون بکشه. کاسه ی انار رو با قاشق جلوم گذاشت و برای پگاه هم ریخت. ساز رو به کاناپه تکیه دادم. روی زانوم ضربه زدم و به پگاه گفتم: بیا اینجا!

به نشونه ی «نه» سرش رو تکون داد و مشغول خوردن شد. نهچ نهچ کردم و گفتم: از خونه تون چه خبر؟ بابا رامبدت که مامانت رو اذیت نمی کنه؟؟

با گیجی گفت: چی؟

رکسان برام چشم غره رفت و گفت: هیچی. شوخی می کنه.

کنترل رو برداشت و زد شکبه ی کارتون. پگاه روی میز چرخید و سمت تلویزیون نشست. رکسان همونطور که با ظرف های خالی سمت آشپزخونه می رفت، گفت: چی می خوری؟ چایی، هات چاکلت؟... چای سبز هم خریدم.

با خنده به سبیل های فرضیم دست کشیدم و گفتم: من با این سیبیل هام چای سبز بخورم؟!

خندید و گفت: چه ربطی داره!!

- دخترونه است.

وقتی زیاد طولش داد، کاسه ی خالیم رو برداشتم و دنبالش رفتم. بوی قهوه می اومد ولی پرسیدم: چیه؟

- نترس، مردونه است.

کنارش ایستادم و آرنجم رو به چوب کابینت تکیه دادم و تماشاش کردم. با لبخند به پذیرایی اشاره زدم و گفتم: حداقل یه متحد داریم.

خندید ولی نگاهم نکرد. پرسیدم: رامبد جلوت رو نگرفت که نیاریش خونه ی من؟

- نه! داداشم مثل تو کینه ای نیست.

لیوان های پر رو توی سینی گذاشت و گفت: بریم!

سر راهش بودم. کنار نرفتم و با دلخوری الکی گفتم: من کجا کینه ای ام؟!

ابروش رو بالا انداخت و گفت: پس حتماً من اشتباهی فهمیدم!!

خواست حرکت کنه ولی من که دوباره فراموشم شده بود نباید دور و برش باشم، راهش رو بیشتر بستم و گفتم: معذرت خواهی یادت رفت.

چشم هاش رو باریک کرد و با نگاهی به لیوان ها گفت: آخ راست میگی، الان معذرت خواهی می کنم... حواس ندارم که!

یکی از لیوان ها رو از توی سینی برداشت و روی کابینت گذاشت. با تعجب به کارهاش نگاه می کردم که یه لبخند موزیانه تحویل داد و سریع جلو اومد. تا من به خودم بیام، سینی بهم خورده بود و لیوان برگشته بود. بخشی از قهوه هم روی تیشرت سفیدم سرازیر شده بود. تیشرت رو با انگشت هام از تنم دور نگه داشتم و با گیجی بهش خیره شدم. گفت: تازه دست و پا چلفتی هم هستم!

- بله دارم می بینم!

- خوب شد لیوان خودم تو سینی نبود.

از پروبیش خنده ام گرفته بود. گفتم: به هر حال خودتی که باید بشوریش.

- الان پاکش می کنم، صبر کن!

سینی رو توی سینک ول کرد و یه دستمال رو زیر شیر گرفت. همین که با دستمال سمتم چرخید، قصدش رو فهمیدم... می خواست گند بزنه به کل لباس هام. عقب رفتم و گفتم: نه نه... جلو نیا!

- چرا عزیزم؟ بذار تمیزش کنم!!

- نه قریونت لازم...

خودش رو به من رسوند و قبل از بیرون پریدنم از آشپزخونه، دستمالش روی لکه ی قهوه ای رنگ بود. دیگه کار از کار گذشته بود و تیشرت بیچاره خراب شده بود. بی خیال به میز وسط تکیه دادم و دست به سینه منتظر شدم تا

کامل زهرش رو بریزه. دیدن لبخند خوشگلش موقع کثیف کردن من برام کافی بود. با تفریح گفتم: تموم نشد عشقم؟

- هنوز نه! یه جای سفید مونده!

چند ثانیه بعد لبخند روی صورتش به خاطرات پیوست. داشت عمداً حرکت دستمال رو به جاهایی می کشوند که نباید! سعی کردم با صدای بی اعتنائی بپرسم: مطمئنی رو شلوار هم ریخت؟!

دستمال رو محکم تر کشید که قفل دست هام روی سینه، خود به خود از هم باز شد. با دیدن عکس العمل من یه نگاه بی رحمانه بهم انداخت و به کارش ادامه داد. اصلاً نمی خواستم بفهمه ممکنه با همچین چیز کوچیکی هم به هیجان بیام. خم شدم و بازوهاش رو گرفتم. آروم گفتم: OK عشقم... من دیگه غلط می کنم اظهار نظر کنم!

به لبخند من خندید و همونطور که همراهم بلند می شد، سرش رو کنار گوشم برد و بو کشید. گرمای نفسش رو روی پوستم حس کردم که گفت: پرفیومت رو عوض کردی؟

صاف ایستادم که عقب بره و جواب دادم: آره.

انگشت هاش رو روی گردنم کشید و گفت: دوستش دارم.

سرم رو عقب کشیدم، با دلخوری دستش رو برداشت، عقب کشید و سمت لیوان روی کابینت رفت. مستقیم توی سینک خالیش کرد. گفتم: رکسانا!

انگار منتظر یه کلمه از من بود که منفجر بشه. سریع نگاهم کرد و گفت: اصلاً نمی فهممت!

...

- همین دو هفته پیش می خواستی من رو به زور بیاری اینجا، با بابام دعوا کردی!... فقط به خاطر آشپزی و تمیزکاری بود؟!

شیر آب رو روی قهوه ی توی سینک باز کرد و بعد ناگهانی برگشت و گفت: بـــــــود؟؟؟!

بلند گفتم: نه!!

آروم سر تکون داد. شیر رو بست و خواست بیرون بره که بازوش رو نگه داشتم و جلوش ایستادم. صداش کردم، جواب نداد. اصلاً نگاهم نمی کرد. گفتم: عزیزم بذار یه ذره به هم فرصت بدیم، کم کم پیش بریم.

بهم برخورد بود که به حرف هام اهمیتی نمیده و فقط منتظره تموم بشه تا راهش رو بکشه و بره، بازوهاش رو فشار دادم و جلوتر کشیدمش. به زحمت لحن صدام رو کنترل کردم و گفتم: مطمئن باش عجله ی من از تو بیشتره!

بالاخره نگاهم کرد. صورتش رو جمع کرد و گفت: دست هام درد گرفت، ولم کن!

فشار دست هام رو کمتر کردم و آروم تر گفتم: رکسان! من عاشقتم... هر اتفاقی هم که بیفته به این یکی شک نکن!

پوزخندی زد و گفت: تا جایی که من می دونم عشق اینجوری نیست!!

- عشق من اینجوریه!

- دست هام رو ول کن! درد گرفت!

چند ثانیه فقط به هم خیره موندیم. از ناراحتی تند تند نفس می کشید و چشم های درشتش تر شده بود. دلم نمی خواست به گریه بیفته، طاقت این یکی رو نداشتم. ولش کردم، بیرون رفت... نگاه جلوی تلویزیون نشسته بود. رکسان هم کنارش نشست و به گفتگوی چند تا پری بالدار رنگارنگ زل زد. انگار دیگه هیچ جایی تو جمع دخترونه اشون برای من نبود. وارد اتاقی شدم که وسایل ورزشیم رو گذاشته بودم. ورزش سنگین همیشه کمکم می کرد که آروم تر بشم و همه جور احساس و هیجانی رو کنترل کنم. امشب هم می خواستم همه ی انرژی و حتی عصبانیتیم رو سر این وسیله ها خالی کنم. با یه حرکت عصبی تیشرت رو از سرم بالا کشیدم و به دیوار کوبیدم. بعد سمت در رفتم و با حرص محکم بستمش. روی میز دراز کشیدم و به میله ی بالای سرم خیره شدم.

وقتی شیدا با قدم های محکم، طبق ریتم تیک تاک ساعت وارد نمایشگاه شد، من داشتم با یه خریدار چونه می زدم که به خاطر زدگی های صندوق ماشین دبه نکنه. فقط سر تکون داد و روی یکی از صندلی ها منتظر نشست. سر رشته ی کلام از دستم در رفته بود. مرد خودش گفت: نه جناب زند من ماشین رو می خوام... فقط میگم یه چیزی از قیمتش بزنید. هنوز نخریده باید بره صافکاری.

- مگه شما قیمت رو طی نکردی با من؟ ماشین هم که حی و حاضر بود.

- حق باشماست... ولی خانمم ایرادگیره.

- دو تا چکش می زنند، بی رنگ در میارن... مگه چقدر خرج بر می داره!؟

- خيله خب. پس من باز هم می گردم تا عصر خبرش رو میدم.

- باشه ولی من تضمینی نمیدم که ماشین رو نفروشم.

سر تکون داد و از جاش بلند شد. بلند شدم و دست دادم. مطمئنش کردم که نمی تونه با این قیمت بهتر از این ماشین گیر بیاره و به احمد اشاره زدم که بدرقه اش کنه. همین که مرد دور شد، شیدا پرسید: تصمیمت رو گرفتی؟

- چه تصمیمی؟

پوزخند زد. آرامشم رو حفظ کردم و گفتم: چرا بی خیال این جریان نمیشی؟!

- نمی تونم.

- من تازه ازدواج کردم، این حقم نیست.

- اون موقعی که تو تخت من بودی چرا این فکر رو نکردی؟

یادم افتاد که اون موقع انقدر از دست رکسان که من رو سر دوونده بود دلخور بودم که به این چیزها فکر نمی

کردم. جواب دادم: می خوامی مجازاتم کنی؟

- نه.

از جام بلند شدم و کنارش روی یکی از صندلی های دور میز مستطیلی نشستم و گفتم: فکر می کنی اگر زندگی

من رو به هم بزنی، مثل یه شوهر معمولی باهات رفتار می کنم؟ انگار نه انگار؟

- تو آدم دل بستن نیستی امیر... حتی به اون دختر بیچاره! اما شاید به خاطر منافعت با من بمونی.

کی گفته بود من دل نمی بندم؟ همین که جلوی شیدا کوتاه می اومدم هم فقط به خاطر رکسان بود که اگر اون

فیلم رو می دید یا چیزی از قمار کردن های من با رقم درشت می فهمید، داغون می شد. حرفی نزد. خودش

ادامه داد: خودت اعتراف کن! اگر بهم کششی نداشتی نمی اومدی طرفم. کم کم همه چیز بینمون درست میشه.

می دونم با زنت اختلاف داری.

- ندارم!

اصلاً نمی خواست باور کنه که بهش دروغ گفتم و با زخم مشکلی ندارم.

- امیر زندگی من باتلاقیه. دارم به زور خودم رو می کشم بیرون. من هم حقمه زندگی کنم.

نفسم رو بیرون فرستادم و با انگشت گوشه ی پلک هام رو مالش دادم. بعد نگاهش کردم و گفتم: این همه آدم.

چرا من؟

- تو تنها کسی هستی که از همون اول به دلم نشست. حتی گذاشتم بهم دست بزنی...

- آها... تو مریم باکره بودی که رسیدی به من!!

صورتش دوباره سخت شد. ادامه دادم: هی می خوام هیچی نگم!

- اگر همین روزها به اون دختر نگی. خودم دست به کار میشم.



بی اراده انگشت هام دور بازوش محکم شد و با عصبانیت تکونش دادم و گفتم: چی گفتی!!؟

گیج شده بود. خودش رو جمع کرد و بازوش رو عقب کشید. عصبانی گفتم: دست به کار شو ببینم!

وقتی تقلاش رو دیدم محکم تر به سمت خودم کشیدمش و تلخ گفتم: چته؟ مگه دنبال همین نیستی؟

به دستم چنگ انداخت و با چشم های خیره ی درشت به نفس نفس افتاد. ترسیدم و ولش کردم. خودش رو جمع

تر کرد و دست هاش رو دور زانوهای قفل کرد. با تعجب ازش فاصله گرفتم و گفتم: این هم بازی جدیده؟!

... -

- چرا اینجوری می کنی؟

... -

از درموندگی خودم پوزخند زدم. حرف زدن فایده ای نداشت. هیچی فایده نداشت. نگاهش ناگهان به رو به رو میخکوب شد. برگشتم و مسعود رو دیدم که با قدم های بلند مسیر بین ماشین ها رو طی می کرد. حوصله ی این یکی رو دیگه نداشتیم. همیشه جوری رفتار می کرد که انگار من خواهرش رو فریب دادم! وقتی به ما رسید نگاهش روی شیدا زوم کرده بود. بی معطلی گفت: هدیه ام به دستت رسید؟

اشک توی چشم های شیدا نشست و برای یه لحظه حس کردم می خواد چغلی من رو کنه و برادرش رو بندازه به جون من ولی آروم بهش گفت: گمشوا!

نگاه من و مسعود از شیدا به هم تلاقی کرد. مسعود یه قدم جلو اومد. شیدا سراسیمه بلند شد و در حالیکه در خروج رو نشون می داد گفت: گفتم گمشوا!

حالا احمد هم دور ایستاده بود و ما رو تماشا می کرد. مسعود دوباره جلو اومد. شیدا کیفش رو ول کرد و سمت در اتاق کار پدرش دوید. مسعود دنبالش شروع به دویدن کرد. شیدا خودش رو توی اتاق انداخت و خواست درش رو ببندد که دست مسعود در رو به عقب هل داد و اجازه نداد بسته بشه. شیدا داد زد: ولم کن دیوونه!

مسعود در رو بیشتر هل داد و آروم گفت: در رو ول کن!... می خوام باهات حرف بزنم، دعوات نمی کنم.

بالاخره به زور وارد شد و در رو کوبید. من و احمد شوکه از رفتاری که تا به حال ندیده بودیم، به هم خیره شدیم. من حتی نمی دونستم باید واکنشی نشون بدم یا نه! اگر می گفت تو چکاره ی خواهر منی، چی جواب می دادم؟ اصلاً به من چه ربطی داشت؟

سر تکون دادم و پشت میز خودم برگشتم. دو دقیقه گذشت و سر و صدایی بیرون نیومد. نگران شدم و سمت در رفتم. بوی دردسر می اومد. نگاهی پرسشی به احمد انداختم و دستم رو روی دستگیره گذاشتم. دست هاش رو به نشونه ی «چه می دونم» توی هوا تکون داد. نفسم رو فوت کردم و دستگیره رو پایین کشیدم. تک سرفه ای برای

خبر دادن کردم و سرم رو داخل بردم که درجا خشکم زد. دستم از روی دستگیره افتاد. به صحنه ی رو به رو خیره بودم و صدای قیژ باز شدن در داشت اعصابم رو بیشتر تحریک می کرد.

شیدا با دیدن من سریع خودش رو عقب کشیده بود ولی من چیزی که نباید ببینم رو دیده بودم و هر لحظه داشتم دیوونه تر می شدم. شیدا به خودش اومد. با منِ منِ اسمم رو صدا زد و مسعود بلند گفت: برو بیرون!

بالاخره فک پایین افتاده رو جمع کردم و دندون هام رو روی هم فشار دادم. انقدر گیج بودم که نمی دونستم چی بگم. آروم زمزمه کردم: گیر چه خانواده ای افتادم!!!

به چهار چوب تکیه دادم. شیدا اسمم رو با ناله صدا زد و خواست طرفم بیاد که مسعود بازوش رو محکم کشید و به من گفت: بیرون!

با پوز خند گفتم: این الان غیرت برادری بود!!

مسعود: به تو ربطی نداره.

شیدا: امیر اشتباه می کنی.

فکر می کرد با کی طرفه؟! واقعاً تو بغلش بود. یعنی من فرق رابطه ی خواهر و برادری رو با این نمی فهمیدم؟! پس اونی که قبلاً باهاش بود و می خواست با من ماستمالیش کنه برادرش بود! حالم به هم خورد و با انزجار گفتم: یه مشت آشغال... حالم رو به هم می زنید.

شیدا: امیر عادل!

مسعود عصبانی به طرفم اومد و بلند داد زد: گورت رو گم می کنی یا با کتک بندازمت بیرون؟

شیدا دستش رو کشید و با گریه گفت: چکارش داری... ولش کن!

مسعود دستش رو محکم بیرون کشید و بهش گفت: تو زر نزن!

قبل از اینکه به من برسه و مثلاً با کتک بیرونم کنه!!! گفتم: از خدایه گورم رو گم کنم.

با حرص لقدی به در نیمه باز زدم و از جلوی احمد که نزدیک در گوش هاش رو تیز کرده بود رد شدم. مستقیم سمت صندلی خودم رفتم. وسایلم رو از روی میز و داخل کشو برداشتم و رو به احمد که با دهن باز نگاه می کرد گفتم: من زودتر میرم.

سر تکون داد و گفت: اگه شکری زنگ زد...

با چشم غره ی من حرفش رو ادامه نداد. وقت گیر آورده بود. گفتم: چه می دونم.

شیدا همون موقع لای در اومد و گفت: وقتی آروم شدی حرف می زنیم.

- خفه شو!

- امیر به خدا...

- خدا؟؟!!

حرفش ناقص موند چون به داخل کشیده شد. در هم با صدا بسته شد و جیغ شیدا به گوشمون رسید. احمد حالا واقعاً وحشت زده به در نگاه می کرد ولی بعد از دیدن اون صحنه ی تو اتاق دیگه سرنوشت هیچ کدومشون ذره ای برام اهمیت نداشت. چی رو می خواست توضیح بده؟ که مثلاً قصدشون چیز دیگه ای بوده. دوباره اعصابم خرد شد و با چند تا فحشی که زیر لب دادم، به طرف خروجی دویدم.

وقتی پشت فرمون نشستم، دست هام می لرزید و حاله برای رانندگی خوب نبود. پلک هام رو بستم، سرم رو به عقب تکیه دادم و سعی کردم فراموش کنم ولی امکان نداشت. اصلاً تو کتم نمی رفت. چی تو مخ این تازه به دورون رسیده ها می گذشت که برای من انقدر غیر قابل هضم بود؟! وقتی به آپارتمان رسیدم رکسان هنوز از خونه ی مادرش برنگشته بود. هوا کم کم رو به تاریکی می رفت و یه گوشه ی ذهنم هنوز درگیر بود. لباس هام رو وسط اتاق ول کردم و یه ربع زیر آب دوش نشستم. بعد یه دیازپام بالا انداختم و با شلوارک روی تخت ولو شدم. حتی حوصله لباس پوشیدن هم نداشتم و فقط می خواستم بخوابم تا شاید خواب آروم کنه.

وقتی پلک هام رو باز کردم خونه توی تاریکی و سکوت فرو رفته بود. نمی دونستم چند ساعت گذشته. یاد رکسان افتادم و سریع نیم خیز شدم. روی طرف دیگه ی تخت دست کشیدم. ملافه و پتو دست نخورده بود ولی بطری آب سرد روی پاتختی نشون می داد که رکسان خونه است. یه جرعه آب خوردم و از جام بلند شدم. در حالیکه یه پیراهن از جالباسی بر می داشتم آروم صداش زدم.

کسی جواب نداد. مشغول پوشیدن پیراهن شدم و توی اتاق های دیگه سرک کشیدم. اثری ازش نبود. پذیرایی هم خالی بود و عقربه های ساعت، ۲:۲۵ دقیقه رو نشون می داد. سمت آشپزخونه رفتم و دوباره صدا زدم: رکسان!

صدایی نیومد. برق سرویس پهداشتی خاموش بود. پشت تلوزیون دست گذاشتم. گرمای نشون می داد که تازه خاموش شده. نفس راحتی کشیدم و سراغ تنها جایی که باقی مونده بود رفتم. تراس. از پشت شیشه به بیرون نگاهی انداختم و با دیدنش توی روبدوشامبر کوتاه حریر و موهای باز، انگشت هام از روی دکمه ای که داشتم می بستم سر خورد. توی تاریکی به نرده های حفاظ تکیه داده بود و به آسمون نگاه می کرد. تا به حال اینطوری ندیده بودمش. هر روز یه سورپرایزی برام داشت. دستم مشت شد و به این فکر کردم که هیچوقت نمی تونم باهاش باشم. هیچوقت نمی تونم یه زندگی عادی باهاش داشته باشم و همه اش تقصیر خودم بود. به خاطر تهدید مسخره ی یه آدم کثیف!

وارد تراس شدم و به در تکیه دادم. نگاه کوتاهی بهم انداخت. دوباره سمت آسمون برگشت و گفت: دلم نیومد بیدارت کنم.

نفسم رو با آه بیرون دادم و گفتم: خسته بودم.

- شام تو یخچاله.

- گرسنه ام نیست.

دستش رو جلوی نرده دراز کرد و با نگاه به قطره های روی کف دستش گفت: بارون میاد.

- اهوم.

یه دقیقه همونطور نگاهش کردم. خودش سکوت رو شکست: عادل!

- جانم؟

- تو... من رو دوست نداری؟

با یه خنده ی مسخره سرم رو به طرف دیگه ای چرخوندم. یعنی نمی فهمید هر روز تو خونه چطوری نگاهش می کنی؟ سمتش برگشتم و گفتم: این چه سوال چرندیه؟

- پشیمون شدی؟

به طرفش رفتم و پشتش ایستادم. دست هام رو از هر دو طرفش به نرده ها تکیه دادم که هم قدش بشم و گفتم: من از خیلی چیزها پشیمون شدم... اما تو جزئشون نیستی.

- پس چرا من یه احساس بدی دارم؟

...

- تو بارون دوست نداری؟

با خنده جواب دادم: نمی دونم... چه چیزهایی می پرسی ها!

سرش رو پایین انداخت. گونه اش رو بوسیدم و گفتم: عشقم!

به طرف من چرخید. درست ایستادم و دو قدم عقب رفتم تا به دیوار تکیه بدم. زاویه ی بهتری بود برای اینکه کامل ببینمش. به سر تا پاش اشاره کردم و گفتم: اگه یه نفر سرش رو از این پنجره ها بیرون کنه چی؟

- اون ها که دو کیلومتر اون ور تره. من هم توی سایه ام.

دوباره بینمون سکوت شد و من بهش خیره موندم. گفت: بهم میاد؟

لبخند زدم و چیزی نگفتم. کمی جلوتر اومد. از مدل قدم برداشتنش معلوم بود که نیتش چیه. تکیه رو از دیوار برداشتم و گفتم: بریم تو!... یخ زدیم.

جلوتر اومد و کف دستش رو روی سینه ام گذاشت. آروم گفت: پس چرا داغی!؟

- رکسانا!

- یه چیزی بگو که من قانع شم.

دستش رو پایین تر برد. الان خود من هم کسی رو می خواستم که قانعم کنه!! ولی گفتم: این مدت استرس کاریم زیاده...

- پس من چکاره ام که تو استرس داشته باشی؟

انگشت های دست دیگه اش رو بین انگشت هام قفل کرد. نگاه مستقیمش توی چشم هام، ساکت کرد. وقتی صورتش رو بالاتر آورد با صدای آرومی که به زور از گلویم بیرون می اومد و اصلاً شک داشتم مال من باشه! گفتم: نمی تونم.

خیلی جدی گفت: بگو «نمی خوام»، نه «نمی تونم».

...

- بگو «نمی خوام» تا من دیگه این بحث رو پیش نکشم.

...

- فقط کافیه بگی.

دهنم رو باز کردم که حرفی بزنم اما واژه ها توی ذهنم گم شده بود. پارچه ی پیراهنم رو توی مشتش گرفت و بدون هیچ حرفی، به طرف خودش کشید. دیگه اصراری نکردم و از خدا خواسته صورتم رو پایین بردم. فکر کردن زیاد، تو گروه خونی من نبود و امشب انقدر داغون بودم که باید یه جوری خودم رو تسکین می دادم. با چیزی که از شیدا دیده بودم دیگه برام شاخ نمی شد.

وقتی لب هاش رو جدا کرد، لب هام هنوز دنبالش می گشت... تا حالا تو زندگیم هیچی رو انقدر زیاد نخواسته بودم. بوسه ی بعدیم وحشی تر از قبل بود و دست هام می خواست سانت به سانت پوستش رو لمس کنه. حس اینکه مال من بود و تک تک حرکت هاش نشون می داد که بیشتر می خواد، داشت مخم رو می ترکوند. صورتم رو از کنار شونه اش بلند کردم و جلوی لبش گفتم: بریم تو!

بدون اینکه منتظر جواب باشم، خم شدم و روی دست هام بلندش کردم...

۶

با تکون خوردن چیزی از خواب بیدار شدم. چند ثانیه طول کشید تا متوجه موقعیت بشم و اتفاق های دیشب جلوی چشمم مرور بشه. سر رکسان روی بازوم بود و نمی تونستم تکون بخورم. آروم خودم رو بالا کشیدم و سرش رو حرکت دادم تا روی سینه ام بیاد. زیر لب چیزی گفت و بیدار نشد. لبخند زدم و پتو رو روش کشیدم. دستش رو دورم انداخت و آروم پرسید: ساعت چنده؟

هوا هنوز روشن نشده بود. جواب دادم: زوده... بخواب!

خمیازه ای کشید. چونه اش رو روی سینه ام تکیه داد و با کله ی کج نگاهم کرد. روی موهایی که اطرافش پخش بود دست کشیدم و گوشه ی شونه اش جمعش کردم. گفت: چیه؟

- هیچی.

- همین؟!

- چی بگم؟

لب هاش آویزون شد و سر جاش نشست. دستم رو روی شونه و پشتش حرکت دادم. نمی خواستم یه لحظه هم فکر کنه که بعد از اتفاق دیشب ارتباطمون قطع شده... نمی خواستم حرف شیدا درست در بیاد، چون من همین الان هم باز می خواستمش و چیزی تموم نشده بود. ناگهان یاد دیشب افتادم و فوری گفتم: خوبی؟

از تن صدام تعجب کرده بود. سریع سرش رو چرخوند و گفت: چطور؟!

فقط نگاهش کردم. متوجه شد و بریده بریده گفت: آره... خوبم... فکر کنم.

- می خوای ببرمت دکتر؟

- نه... نمی دونم.

- مگه مشکلی داری؟

- نه...

بین موهای دست کشید. چند ثانیه با سردرگمی به هم خیره شدیم. بعد لبخند زد و گفت: لازم نیست. خوبم.

کف دستش رو بوسیدم و آروم خندیدم. زیر پتو برگشتم. دقیقاً داشتم از گرسنگی می مردم. از عصر دیروز هیچی نخورده بودم ولی حس بلند شدن نبود.

رکسان لبه ی تخت نشست و در حالیکه روبدوشامبرش رو دور خودش می پیچید، گفت: گوشیت چراغ می زنه. عصر دیروز سایلنتش کرده بودم و می دونستم کی ممکنه باشه. پلک هام رو بستم و با بی خیالی گفتم: ولش کن! مشتربه.

بعد از دو دقیقه که نه تکونی حس کردم و نه صدایی، پلک هام رو باز کردم. دیدن گوشیم توی دست رکسان، مثل آب یخ بود که خواب رو از سرم پروند. ترس تموم وجودم رو گرفت چون بدجوری تو بحرش رفته بود. سریع نشستم و گفتم: بده به من!

صدام ناگهانی بالا رفته بود. وقتی سرش رو بلند کرد دیگه مطمئن شدم حتماً چیزی شده. دستم رو دراز کردم. گوشه رو پس نداد و گفت: نگران چی هستی؟

تو اون لحظه فقط نگران بودم که از دست بدمش. آب دهنم رو قورت دادم و آروم گفتم: فقط خوشم نیامد کسی موبایلم رو چک کنه.

- می ترسی sms هات رو بخوندند؟

توی دلم خالی شد. دوباره گوشیم رو نگاه کرد و خیلی عادی خوند «الان آروم تر شدی؟»، «چرا جواب نمیدی؟ اگر یه کم می موندی توضیح می دادم»، «بیداری؟ دختره هست که نمی تونی حرف بزنی؟»، «جواب ب...»

صداش گرفت و ادامه نداد. در عوض گوشه رو روی تخت انداخت. انگشت هام رو دور بازوش انداختم و خواستم سمت خودم بچرخونمش. خودش رو عقب کشید و بدون هیچ حرفی بیرون رفت. بقیه ی پیام ها رو چک کردم. اشاره ای به مسئله ی خاصی نداشت که کمی خیالم رو راحت کرد اما کاملاً واضح بود که فرستنده اش زنه. وقتی یه چیزی تنم کردم و بیرون رفتم، صدای دوش آب از سرویس توی پذیرایی می اومد. چند دقیقه قدم زدم و منتظر موندم که صدا قطع بشه. بعد چند ضربه به در زدم و گفتم: رکسان؟

...

- جواب نمیدی؟

...

- این آدم اصلاً برام مهم نیست. باور کن! دیدی که، به زور می خواست باهام حرف بزنه... عادتشه.

...

- عزیزم اون اس ها برام هیچ معنایی نداره...

- ولی واسه من داره.

- رکسان! خیلی ها ممکنه مزاحم من بشن، این که دلیل نمیشه تو هی اخم و تخم کنی!

- خیلی پر رویی عادل!

- چون حق با منه.

- یعنی از نظر تو مشکلی نیست یکی به من sms بده «پسره هست که نمی تونی حرف بزنی؟».

به در کوبیدم و گفتم: غلط می کنه یکی...

حرفم رو ادامه ندادم و به جاش با لحن ملایم گفتم: چکار کنم عزیزم؟ مزاحمه دیگه.

- بقیه ی مردها چکار می کنند؟ ازشون یاد بگیر!

- بعد از دیشب تو واقعاً می تونی به عشق من شک کنی؟؟!

ساکت موند. ادامه دادم: من دیشب مثل «بقیه ی مردها» نبودم که حالا باشم.

خودش می دونست دارم درباره چی حرف می زنم. می دونستم تا حدی قانعش کردم. دیگه حرفی نزدم و سمت آشپزخونه رفتم.

رکسانا اجازه ی وارد شدن من به حموم رو نداد، با من صبحونه نخورد و تمام طول روز که من توی نمایشگاه مشغول سر و کله زدن با فروشنده ها و خریدارها بودم، باهام تماس نگرفت... یه صحبت کوتاه با گیلانی داشتم و شرایط سرمایه گذاری تو کارش رو بررسی کردم. خوشبختانه کمالوند از صبح اومده بود که به کارها رسیدگی کنه و احتمالاً همین باعث شده بود سر و کله ی مسعود و شیدا پیدا نشه. مطمئناً هیچ کدوم نمی خواستند پدرشون بویی از جریان ببره.

هر بار که وارد اتاق کمالوند می شدم با یادآوری اتفاق دیروز موجی از عصبانیت توی بدنم پخش می شد. موقع خداحافظی از بالای عینک نگاهم کرد و گفت: آماده ی جمعه باش!

توی صورت و لحن صدایش نشونه هایی از تفریح می دیدم. سر تکون دادم و خیالش رو راحت کردم: هستم!

تا به حال انقدر شناخته بودمش که بدونم از هر جور هیجانی استقبال می کنه. هر چالشی که غیر منتظره تر بود بهش بیشتر فاز می داد. این قرار مسابقه ی جمعه شب هم یکی از همون چالش ها بود. بعد از بیرون زدن از نمایشگاه یه راست سراغ نزدیک ترین پاساژ طلا رفتم. کلی فکر کرده بودم که چه کادویی برای رکسان بگیرم تا از دلش در بیاد. این همه فکر کردن به یه دختر اصلاً تو ذاتم نبود و خودم هم متوجه شده بودم که کم کم داره چه بلایی سرم میاد. همه ی اون حرف و ادعا ها درباره ی عشق، حالا داشت به واقعیت بدل می شد. سابقه ی خوبی تو گل خریدن نداشتم، طلا انتخاب کردن راحت تری بود.



یه انگشتر پر نگین برداشتم که سادگی حلقه اش رو جبران کنه. دو تا خیابون مونده به آپارتمان موبایلیم همون زنگی رو زد که برای شماره ی رکسان گذاشته بودم. با خوشحالی گوشی رو برداشتم و سریع جواب دادم: جونم عزیزم؟

بعد از مکث کوتاهی گفت: زودتر بیا!

با خنده گفتم: عشقم دلش تنگ شده؟

- شاگردت منتظره!

و تماس رو قطع کرد. توی ذوقم خورد ولی انتظار بهتر از این رو هم نداشتم. فراموش کرده بودم که به زانیار وقت دادم. عمداً گذاشته بودم آخر وقت که از مدرسه نیفته. تنها کسی که توی پذیرایی نشسته بود، رانیار بود که عذرخواهانه نگاهم می کرد. لبخند زدم که انقدر معذب نباشه. چند دقیقه وقت خواستم که لباس عوض کنم. در یکی از اتاق ها بسته بود و من کشته ی این استقبال پرشور رکسان بودم!

بعد از چند دقیقه که تو سرویس بهداشتی گذشت، روی یکی از کاناپه ها نشستم و سازم رو تکیه دادم. این بار گیتارش رو آورده بود. با چند تا تمرین و آهنگ دستگرمی شروع کرد. گفتم: کافیه... هر جلسه که میگذره بهتر میشی.

- مرسی آقا.

لبخند خجالتی روی صورتش واقعی بود. سازم رو برداشتم و گفتم: بیا اجرای دو نفره رو شروع کنیم. اگر بتونی خودت رو با من هماهنگ کنی، می تونم به یکی دو تا از آشناهام معرفیت کنم. واسه کنسرت های آماتور، ضبط موزیک، از این چیزها...

چشم هاش برقی زد و گفت: خیلی ممنون. من هر کاری بگیرم می کنم. از همین امشب تمرین هام رو بیشتر می کنم.

- خوبه... استاد من هم، ما رو معرفی کرده بود. من و همون آشناها که گفتم...

پوزخندی زدم و ادامه دادم: اون ها رفتند سراغش ولی من نتونستم.

لازم ندیدم که پای دعوای آقاجون رو وسط بکشم و بیشتر از این بچه رو دپرس کنم. در عوض مشغول گشتن توی کتابچه ام شدم و یه آهنگ نسبتاً ساده رو آوردم. همون صفحه رو روی سه پایه گذاشتم. کنارم نشست. قسمت هایی که باید می زد رو بهش نشون دادم و شروع کردم. ملودی و ریتم... اول کمی گیج بود که بعد راه افتاد. صفحه های جدا از هم رو برداشتیم و ازش خواستم روی زمانبندی ها کار کنه. جوری که صدای هر دو ساز توی هم حل بشه. برای تمرین دو نفره مجبور بود با دوست های دیگه اش از آموزشگاه قرار بذاره.

بیشتر از نیم ساعت تمرین کرده بودیم و ذهن من هنوز پشت در بسته ی اون اتاق بود. موقع ورق زدن دستم روی  
یه صفحه ثابت موند. موسیقی تیتراژ یه فیلم بود. قبلاً اجراش کرده بودم. همون آهنگی بود که رکسان توی  
ماشینم شنیده بود و دوست داشت. نمی دونستم اصلاً یادشه یا نه، ولی من یادم بود. همون آهنگ رو شروع  
کردیم، زانیار هم تمرکزش بیشتر شده بود. یک دقیقه... دو دقیقه... سه دقیقه... بالاخره رکسانا رو از اتاق بیرون  
کشید. به طرفش نگاه کردم و آهنگ نصفه موند. مانتو و شلوار و شال داشت. انگار می خواست بره بیرون. دندون  
هام رو روی هم فشار دادم. چشم های اخموش روی من بود. خواستم بپرسم «کجا تشریف می برید؟؟» که از  
جلومون رد شد و به طرف آشپزخونه رفت. نگاه زانیار از من به رکسان و برعکس حرکت می کرد. صدای تلفن  
خونه هر سه رو از وضعیت بدی که توش بودیم نجات داشت. گوشی روی عسلی کنار من بود، خودم جواب دادم:  
بفرمایید؟

...

– بله؟

– امیدوار بودم یکی دیگه برداره!... با خانومت کار دارم!

هر کلمه ی شیدا مثل سوهان روی اعصابم بود. می خواست من رو بترسونه وگرنه تا حالا یه کاری کرده بود. گفتم:  
اشتباه گرفتید.

و قطع کردم. وقتی شماره داشت، حتماً آدرس هم داشت. هر کاری می کرد دیگه برام مهم نبود. بالاتر از سیاهی  
که رنگی نیست. علاوه بر اون می دونست که حالا من هم چیزی در موردش می دونم! درسته که مدرکی برای  
اثباتش نداشتم ولی به هر حال گفتنش هم ذهن کمالوند رو درگیر می کرد. دیگه زنگ نزد و من گوشی رو سر  
جاش گذاشتم.

رکسانا ظرف میوه رو با لبخند کمرنگی به زانیار تعارف می کرد. بعد سمت من اومد اما نگاهم نکرد. یه نارنگی  
برداشتم و به زانیار گفتم: یه چیزی پوست بکن!

– دست شما درد نکنه.

رکسان هم بهش تعارف کرد و دوباره به اتاق برگشت. چند تا آهنگ برای تمرین تو خونه، مشخص کردم و تا شب  
نشده کلاس رو تموم کردم. وقتی زانیار بیرون رفت فضای خونه انقدر سوت و کور شده بود که انگار یک قرن خونه  
خاله بوده. یه دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشیدم و در اتاق مشترکمون رو باز کردم. دستمال رو از لای در تو  
فرستادم، تکون دادم و گفتم: صلح!

بعد سرم رو داخل بردم. داشت به در نگاه می کرد. با دیدن من روش رو برگردوند. آروم خندیدم و وارد اتاق شدم.  
با لباس راحتی، چهار زانو روی تخت نشسته بود. از منت کشی خوشم نمی اومد و می خواستم همه چیز رو با

شوخی حل کنم. نزدیکش ایستادم و بینیش رو بین انگشت هام گرفتم. با اعتراض دستم رو پس زد. غر زدم: پاشو  
شام درست کن!

... -

- خونه هم که به هم ریخته است.

... -

روی چرم قهوه ای تاج تخت دست کشیدم. انگشتم رو جلوی صورتش نگه داشتم و گفتم: یه سانت خاک نشسته.  
پس تو اینجا چه غلطی می کنی؟

سریع سرش رو بلند کرد و جوری نگاهم کرد که نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم. پرسیدم: حالت خوبه؟ مشکلی  
نداری؟

- داشتم هم به تو نمی گفتم.

سرم رو به طرفش کج کردم و مظلومانه گفتم: اصلاً بیا من رو بزنی، بینم راضی میشی!

- اومدی اینجا این بی مزه بازی ها رو در بیاری؟

جعبه ی انگشتر رو به سمتش گرفتم و باز کردم. همزمان گفتم: نه... اومدم این رو بهت بدم.

نگاهش روی انگشتر افتاد و ابروش بالا رفت.

- بگیر دیگه!

- تو آدم باش... کسی ازت هدیه نخواسته.

- ا... داری توهین می کنیا! انگشتر نطلبیده مراده... بنداز!

نگاهی به من انداخت، نگاهی به جعبه، با تاسف سر تکون داد و بالاخره انگشتر رو برداشت. توی انگشت کنار  
حلقه اش امتحان کرد. یه حرکت عجیبی به لب و لوچه اش داد که من معنیش رو نفهمیدم. بعد در حالیکه بلند می  
شد گفت: چی می خوری؟

از تغییر حالت ناگهانیش زیر خنده زدم و گفتم: توت فرنگی.

جلوی در برگشت و گفت: به سیبیل هات بر نمی خوره!!

چند قدم به طرفش برداشتم که متوجه منظورم شد. حالا که چیزی مانع نبود چرا باید صبر می کردم؟ در نیمه باز  
پشت سرش رو بستم. لبخند کوچیکی زد و شونه هاش رو با بی خیالی بالا انداخت...

مدل بستن موهام رو برای سومین بار عوض کردم و توی آینه قدی اتاق ورزشم، به خودم زل زدم. بهتر شده بود. لباس هام رو هم بررسی کردم. یک دست سیاه پوشیده بودم که به حال و هوای امشب بخوره. قرار بود با برد مهدی یه تو دهنی محکم به کمالوند بزنم. خودش خواسته بود که برای امشب آماده باشیم. خودش برنامه ی امشب رو چیده بود... می خواستم حتی ظاهرم تو دلش رو خالی کنه.

به اتاق بغلی رفتم که پالتوم رو بردارم و برم دنبال موتور و مهدی. همین که وارد اتاق شدم صورت آرایش کرده ی رکسان جلوی چشمم اومد، بعد لباس شب مشکی و کوتاهش، بعد بوت های پاشنه بلند چرمش. پرسشی بهش نگاه کردم. گفت: حاضری؟

- چی؟! -

- میگم اگه حاضری، من هم حاضرم!

- ... -

- مگه نمی خوای بری پارتنی؟

- کی گفته؟ بیرون کار دارم.

- جمعه؟

- شغل آزاده دیگه.

- واسه کار انقدر به خودت می رسی؟

- ... -

- اگر کاره، پس من هم می خوام شوهرم رو همراهی کنم!

داد زدم: خیلی بی جا می کنی!

نگاهی به سر تا پاش انداختم. با این لباس و آرایش می خواست دنبال من بیاد. عصبانیتم ده برابر شد. آرام گفت: می خوام بدونم چه جور کاریه.

- به تو ربطی نداره.

- مگه نگفتی به خاطر من دیگه پشت موتور نمیشینی!

- نمیشینم.

- پس وقت هایی که غیبت می زنه و انقدر هم به خودت می رسی کجا میری؟؟؟

اصلاً امکان نداشت درباره ی شرطبندی ها چیزی بهش بگم. تازه اوضاع آروم شده بود و فکر می کرد من هیچ خطایی ازم سر نمی زنه. نمی خواستم خرابش کنم. خونسردیم رو حفظ کردم و گفتم: عزیزم ازم خواستی سوار موتور نشم که چیزیم نشه، من هم گفتم چشم... الان هم دارم میرم با یه سری تاجر صحبت کنم. سرمایه گذاری... همین. نمی تونم مثل دهاتی ها راه بیفتم برم که.

- من انقدر وقت صرف شناختن کردم که می دونم داری دروغ میگی. ولی تو انقدر من رو نمیشناسی که بدونی کاری که بخوام بکنم رو می کنم!

...

- من هم باهات میام.

- نفهمیدی چی گفتم؟ ملاقات با یه سری تاجر!! کسی زنش رو نمیاره!

- من می دونم جایی که داری میری ربطی به کار نداره.

نفسم رو با صدا بیرون دادم و با چند قدم خودم رو به کمد رسوندم. پالتوم رو بیرون آوردم و بدون هیچ حرفی سمت در آپارتمان رفتم. پالتو و شالش رو برداشته بود و در حالی که می پوشید دنبالم حرکت می کرد. داشتم به زور جلوی خودم رو می گرفتم که حرفی نزنم. نزدیک در سمتش برگشتم و جوری نگاهش کردم که حالت هایی از ترس رو توی صورتش دیدم، اما عقب نشینی نکرد و گفت: چرا نگرانی که من بیام؟ جایی که برای تو خوبه، برای من بده؟؟؟

به لباس هاش اشاره کردم و گفتم: می خوام با این سر و وضع ببرمت!!

- اگه جلسه ی کاری بود من تو ماشین می مونم تا برگردی.

...

- مشکلت چیه؟

حتی از فکر اینکه رکسانا رو با این ریخت با خودم ببرم، شکمم پیچ و تاب می خورد. گفتم: رکسانا! عشقم!... من رو عصبانی نکن!

- عادل دیگه تو رابطه مون به حدی رسیدیم که بخوام بدونم کجا میری. حقمه بدونم!

- زود برمی گردم.

- انتظار داری تا کی هیچی نگم؟ هیچی نپرسم؟

- من که جوابت رو دادم. مسئله ی کاریه.

- دروغ میگی!

دروغ نمی گفتم. دیگه اون گاراژ بخشی از کارم شده بود. چرا گیر می داد. داد زدم: بس کن دیگه!

- یعنی انقدر می ترسی بفهمم کجا میری؟؟

از لحن صدایش خوشم نمی اومد. اصلاً خوشم نمی اومد. گفتم: تمومش کن... برو تو اتاق. زود برمی گردم.

بی توجه به حرفم سمت در اومد. داد زدم: یه قدم دیگه برداری...

داد زد: چی میشه؟

سریع به طرفش رفتم و بدون اینکه به جیغ زدنش اعتنایی کنم، بلندش کردم. وارد اتاقم شدم و روی تخت انداختمش. تا به خودش بیاد، کلیدها رو از کشوی میز آرایشش در آوردم و از اتاق بیرون زدم. در رو قفل کردم. به در مشت کوبید. گفتم: یه بار دیگه رو حرف من حرف بیار ببینم!

- در رو باز کن! باز کن!... اصلاً می خوام برم خونه ی خودمون.

خونه ی خودشون؟ خودشون؟؟ پس من اینجا چکاره بودم؟ به چه حقی حتی فکرش رو می کرد که از پیش من بره! به در کوبیدم و گفتم: خونه ات همین قبرستونیه که هست. من قرار نیست هر کاری می کنم به زخم جواب پس بدم. این رو تو گوشت فرو کن!

یه ضربه ی محکم به در کوبید ولی چیزی نگفت. یه دقیقه اطراف در قدم زدم. بعد نفس عمیقی کشیدم و با آرامش بیشتر گفتم: رکسانا ببین چکار می کنی؟ چرا نمیذاری راحت زندگیمون رو کنیم؟

صدایش از دور شنیده شد: منظورت راحتی خودته؟ من اینطوری راحت نیستم که سرم رو بکنم تو برف.

زیر لب فحشی دادم و از خونه بیرون رفتم. آخر شب از دلش در می آوردم.

من به انرژی منفی و این چرت و پرت ها اعتقاد نداشتم ولی یه چیزی ته دلم می گفت که امشب با این شروعی که داشت حتماً بد تموم میشه. چند ساعت بعد به همه چیز اعتقاد پیدا کردم. وقتی به قیافه ی درمونده ی مهدی نگاه می کردم که در کمال ناباوری من و کمالوند و خیلی های دیگه، به قول گزارشگرهای ورزشی نتیجه رو واگذار کرد. نه به موتور سوار کمالوند، بلکه به یه خرناس دیگه که از آب گل آلود ماهی گرفته بود.

اون لحظه هیچی نمی تونست آروم کنه و صورت عذرخواهانه ی مهدی هم نمیذاشت سرش داد بزنم و خالی بشم. مسئله سر پول زیادی بود. پول خیلی زیادی که سر لجبازی با کمالوند وسط گذاشته بودم. شاید برای بقیه این پول ها خرد بود اما برای من از دست دادن ناگهانی جبران شدنی نبود. دیگه حساب بانکیم خالی شده بود و نزدیک بود سخته کنم. حتی اینکه کمالوند هم نبرده بود، تسکینم نمی داد. موتور سوارهای ما انقدر به پای هم

پچیدند که در نهایت خودشون باعث باخت همدیگه شدند و حالا یکی از رفیق های مسن کمالوند که موتورسوارش جلو زده بود، داشت جوری می خندید که انگار جک سال رو براش تعریف کردند. من و کمالوند هر دو، به حماقت خودمون باخته بودیم. مهدی یه بار دیگه هول هولکی گفت: به خدا نفهمیدم چی شد.

فقط نگاهش کردم. چی باید می گفتم؟ دوباره به حرف اومد: چقدر پول گذاشته بودی؟ چیکار می کنید؟ نقد یا چک؟

- ولش کن اعصاب ندارم.

- داداش دست من نبود... اگر طرف...

- می دونم... یه کم منتظر بمون تا من حساب کتاب کنم.

- همیشه بزنی زیرش؟

چپ چپ نگاهش کردم و به ساختمون برگشتم. فکر می کرد با یه مشت بچه طرفیم. خوشبختانه همونطور که قرارمون بود، امشب هیچ جشن و شلوغ پلوغی ای در کار نبود. بی سر و صدا و خلوت... مخصوص رو کم کنی... حتی اون دو تا کثافت هم همراه کمالوند نیومده بودند. مستقیم سراغ بار کوچیک گوشه ی سالن رفتیم. حالم از چیزی که فکر می کردم خراب تر بود و باید یه جوری آرام می شدم که آبروریزی نشه. یه بطری باریک و بلند برداشتم و بی توجه به بو و مارکش به لب بردم. تلخی گزنده اش رو به زور پایین فرستادم. دستی به شونه ام نشست. توکلی بود که آرام گفتم: یه برد مفتضحانه رو ترجیح میدی یا یه باخت مقتدرانه؟

چشم هام رو ریز کردم و گفتم: یه برد مقتدرانه!

کوتاه خندید و به من که بطری رو دوباره سر کشیده بودم نگاه کرد. بعد گفت: من هم امشب بد آوردم... ولی اینطوری حمله نکردم به ودکا!

- بی خیال رفیق!

به لبخند باکلاس و موهای جو گندمیش نمی خورد که رفیق من باشه. گفت: ادامه بدی، مست و پاتیل باید جمعت کنند!!... رفیق!

آروم تر ادامه داد: برای آبرو و شهرتت خوب نیست...

سر تکون دادم. شونه بالا انداخت و دور شد. از دور کمالوند رو دیدم که توی چشم هاش آتیش می سوخت. و به سمت مبل چوبی بزرگی می رفت. نگاهش رو از من گرفت. جرعه ی دیگه ای خوردم و منتظر جمع شدن گروه کوچیکی شدم که باید به کارهای مالی رسیدگی می کرد تا بعداً کسی دبه در نیاره. البته من تا به حال ندیده بودم که کسی از بین این آدم ها، کولی بازی در بیاره و حرف و امضای خودش رو بی ارزش کنه.

بالاخره مدتی گذشت و حساب و کتاب‌ها تموم شد. انگار همه می‌خواستند امشب زودتر بگذره. به خصوص که سرگرمی خاصی نبود و خیلی‌ها اصلاً نیومده بودند. برای من اما حالا از دست دادن پول هام واقعی تر شده بود و گفتگوی اطرافیانم بی‌معنی تر... دوباره سراغ بار رفتم. حال خوب نبود، فقط کمی می‌خوردم و می‌زدم بیرون. همین. درسته که مشروب خور و هفت خط نبودم ولی ظرفیتم انقدرها هم کم نبود. جرعه‌ی دیگه‌ای... و جرعه‌ی دیگه‌ای... مردی که خیلی کم و فقط به اسم می‌شناختم، طرفم اومد و گفت: تحمل باخت رو نداری، نه؟

- من؟

ظاهراً سرم کمی گرم شده بود که پوزخند روی صورت مرد بزرگ تر نشون می‌داد. لعنت. روی نزدیک‌ترین صندلی نشستم و سرم رو تکیه دادم. یه کمی استراحت می‌کردم و بعد حالم جا می‌اومد. چند دقیقه گذشته بود و به جای آرام شدن دلم می‌خواست سر یکی داد بزنم ولی انگار فکر خنده داری به نظر می‌رسید چون من زیر خنده زدم. این حالت هام رو می‌شناختم. دلم می‌خواست خونه‌ی یکی از رفیق هام ولو بشم تا خود صبح...

پلک‌های سنگین شده ام رو باز کردم. دور و بر خلوت تر بود و متوجه نشدم که کمالوند کی رفت و گرنه طرفش می‌رفتم و هر چی از اون دختر و پسر شارلاتانش می‌دونستم می‌ریختم بیرون. آره همین الان این کار رو می‌کردم. دستی جلوی صورتم تکون خورد و وقتی نگاهش کردم، حرفی زد که اصلاً برام مهم نبود تا بخوام گوش بدم. دوباره پلک هام رو روی هم فشار دادم و وقتی باز کردم کسی سیگار نیم سوخته‌ای تعارف کرد. از دستش گرفتم و پکی زدم که حالم رو عوض کرد. یاد قدیم‌ها افتادم و تصویرهای جلوی چشمم مرور شد. به خنده‌های کج و مأوج چند نفر اطرافم خندیدم. سعی کردم سیگار رو سمت دهانم ببرم. از بین انگشت هام افتاد و نمی‌دونستم کجا! شاید کمالوند هنوز نرفته بود و می‌تونستم بهش برسیم. با تکیه به دسته‌ی صندلی به زور بلند شدم و به یه طرفی قدم برداشتم که نمی‌دونستم چرا؟ کسی زیر بغلم رو گرفت. گفتم: همون دیوار پشت پارک خوبه.

بعد صورت مهدی که انگار چیزی گفت و من چرا توپ چهل تیکه ام رو جا گذاشته بودم؟

با صدایی از خواب پریدم و به اطراف سر چرخوندم. نمی‌تونستم تشخیص بدم چیه. چند ثانیه بعد فهمیدم که این زنگ ممتد در خونه است و من توی آپارتمان خودم هستم. کسی دستش رو روی زنگ گذاشته بود و بر نمی‌داشت. از روی کاناپه‌ای که روش مچاله شده بودم، خودم رو بلند کردم که محکم زمین خوردم. دوباره بلند شدم. چند قدم اول تلو تلو خوردم. بدنم کوفته بود. سردرد بدی داشتم و حالم داغون بود. نمی‌تونستم فکر رو جمع و جور کنم و ببینم دلیلش چیه. به زحمت خودم رو به آیفون رسوندم. فقط می‌خواستم این زنگ لعنتی خفه بشه. تصویر رامبد افتاده بود. در رو باز کردم و خوشبختانه صدا قطع شد.

دو دقیقه بعد رامبد با صورتی خیلی سخت تر از همیشه از آسانسور بیرون اومد و در حالیکه من نمی‌دونستم چرا اینجاست و زانوهام به سستی نگه ام داشته بود، نزدیک شد. خواستم حرفی بزنم که در رو توی سینه ام کوبید و داخل اومد. خواستم اخم کنم ولی احتمالاً صورتم جور دیگه‌ای از آب در اومده بود که اصلاً حساب نبرد. از نگاهش به تمام هیکلیم، اصلاً خوشم نیومد. بلند گفتم: رکسان کجاست؟



تازه ذهنم به اون سمت کشید... کجا بود؟ اتفاقات دیشب کم کم توی ذهنم مرور شد. دعوا کردیم و... رامبد به طرف راهروی اتاق ها رفت. روی تنها در بسته کوئید و گفت: اینجایی؟  
صدای ضعیفی از داخل گفت: آره.

چند بار دستگیره رو بالا پایین کرد و با تنه اش به در کوئید. بعد سمت من برگشت و با عصبانیت داد زد: کلیدش رو بیار!!

با گیجی به رامبد و بعد به خودم نگاه کردم. کلید... کلید کجا بود؟ از درد روی شقیقه ام رو فشار دادم و پهلوم رو به دیوار تکیه دادم. رامبد به طرفم هجوم آورد و شروع کرد به گشتن جیب هام و دسته کلید رو بیرون کشید. در رو باز کرد و به صورت رکسان زل زد. رکسان با قیافه ی به هم ریخته ای پشت در ایستاده بود. آرایش چشم هاش روی صورتش پخش بود، حتی هنوز هم گریه می کرد. نگاهش توی چشم هام قفل شد. رامبد پرسید: از کی این تویی؟

کسی حرفی نزد. نگاه پر از غضبش به سمت من چرخید. آب ذهنم رو قورت دادم. دوباره از رکسان پرسید: از کی؟!  
- دیشب.

- چرا الان زنگ زدی؟ چرا همون دیشب زنگ نزدی؟

رکسان دوباره به من نگاه کرد. کم کم داشت یادم می اومد... موبایلش رو ازش نگرفته بودم. رامبد سرش داد زد: برو لباس هات رو بپوش! بجنب!!

به چه حقی داشت سرش داد می زد؟ گفتم: ولش کن!

سریع سرش رو چرخوند و گفت: ولش کنم؟... ولش کنم که اینجوری زندانیش کنی، بری دنبال عیاشی؟!!

جوابش رو ندادم. هیچ حرفی نداشتم که بزنم. رکسانا از جلومون رد شد و داخل سرویس بهداشتی رفت، داخل اتاق فقط حمام بود. رامبد سعی کرد که نگاهم نکنه. باید با رکسان تنها حرف می زدم. وقتی از سرویس بیرون اومدم، ظاهرش کمی بهتر شده بود اما بینی و چشم هاش هنوز سرخ بود. دنبالش وارد اتاق شدم. رامبد بازوم رو جلوی در گرفت و جوری کشید که نزدیک بود تعادل من رو از دست بدم. در رو نگه داشتم تا نیفتم و دستم رو از بین انگشت هاش بیرون آوردم. با اخطار گفت: برو کنار!!

- می خوام باهش حرف بزنم.

رکسان همونطور که مانتوش رو تنش می کرد گفت: بذار حرفش رو بزنه!

رامبد پوزخندی زد و از در فاصله گرفت. در اتاق رو بستم و گفتم: کجا؟ تشریف داشتید حالا!!

دکمه هاش رو ول کرد و دلخور گفت: عادل نمی بینی؟

... -

- ما به درد هم نمی خوریم. هنوز یه ماه نشده ببین به کجا رسیدیم! من رو از ۷ شب این تو انداختی و رفتی. نگفتی...

به گریه افتاد. من به دیوار تکیه دادم که نیفتم. ادامه داد: نگاه کن وضع خودت رو... جلسه ی کاری رفته بودی؟ آره؟!

- رکسانا!

- همه اش داری به من دروغ میگی... دیگه خسته شدم. دیشب هی به خودم گفتم زود برمی گردی. شنیدم صدای کسی رو که آوردت تو خونه، می دونستم چته!!

- من یه لحظه... کنترل رو از دست دادم. فکر نمی...

- گوش کن!

... -

- مثلاً مسئولیت من با توئه. اینجوری؟ اگه یه ذره زودتر من رو یادت می اومد، زنگ نمی زدم به رامبد. ولی تو همین الانش هم من رو فراموش کردی!

- عزیزم! گفتم که...

- من... من فکر می کردم میشناسمت ولی نمی دونستم همچین آدمی هستی.

- منظورت چیه؟

- عادل تو عوض بشو نیستی... همین الان هم که قول بدی فردا یادت میره!

صدای آقاجون تو گوشم زنگ زد «تو عوض بشو نیستی!»... نفسم رو با عصبانیت بیرون دادم و گفتم: چرت و پرت نگو!

به سمتش رفتم و بازوش رو کشیدم که بغلش کنم. سریع عقب رفت و آروم گفت: تنها جایی که ما با هم مشکلی نداریم تو تخته. من زنی نیستم که همه چیز رو زیر پتو فراموش کنم. این زندگی رو نمی خوام.

- خيله خوب... حق با توئه. اما درستش می کنیم.

سرم رو محکم تکون دادم و اضافه کردم: من نمیذارم بری.

صورت خیسش رو با آستین هاش پاک کرد و خیلی جدی گفت: بهتره کنار بیای.

عصبانی گفتم: من نمیذارم بری.

با کنایه گفت: واقعاً نمیذاری؟ حتی نمی تونی سر پا وایسی.

بهم برخورد. از لای دندون هام گفتم: یه بار دیگه تکرار کن!

- عادل! من دیگه نمی خوام خودم رو گول بزنم. کارم اشتباه بود، اصلاً نباید می اومدم اینجا. تو درست نمیشی...  
نمیشی.

داد زدم: حالت هست چی داری میگی؟

- تو حالت نیست! یه نگاه به آینه بنداز!

با این جمله ها و نگاهش به سر تا پام هر لحظه ناراحت ترم می کرد. پوزخند زدم و گفتم: ده سال چشمت پی من بود و من نگاهت هم نمی کردم، حالا آدم شدی؟ تیکه میندازی به من؟

چند ثانیه فقط نگاهم کرد. بعد سمت در رفت. سریع جلوش ایستادم و داد زدم: برگرد سر جات!

- به نفع هر دومونه!

- هیچ جا نمیری! جرأت نداری بری!!

بغضش ترکید و بلند گفت: داداش!

همون لحظه در باز شد و صدای عصبی رامبد گفت: بیفت جلوا!

رکسان بی توجه به من حرکت کرد. دست هاش رو از پشت نگه داشتیم. رامبد به سمتمون اومد و من رو محکم

کنار کشید. با تلو تلو به دیوار خوردم و داد زدم: تو اصلاً تو خونه ی من چه گهی می خوری؟ گمشو بیرون!

همونطور که رکسان رو به جلو هل می داد گفت: خفه شو عادل! اگه همین جا لت و پاره ات نکردم فقط به خاطر خواهرته!

از اتاق بیرون رفتند. دنبالشون رفتم. تمام نیروم رو جمع کردم و از پشت به یقه ی رامبد چسبیدم. حالا یه کم بهتر شده بودم. اگر حالم خراب نبود که تا الان نعشش رو از اینجا برده بودند... به عقب کشیدمش. هر دو مچم رو

گرفت. چرخید و با زانو وسط پام کوبید. دست هام شل شد و خم شدم. رکسان دست رامبد رو کشید و گفت:

زنش! تو رو خدا زنش!

رامبد سرش داد زد که بره بیرون. به چشم های رکسان زل زدم و گفتم: رکسانا پات رو از این در بذاری بیرون دیگه سمت رو نیارم.

یه قطره از چشمش روی گونه اش سر خورد و فقط گفت: کار درستی می کنی!

در جا افتادم روی زمین و خشکم زد. من همون جا موندم ولی رکسان پاش رو از اون در لعنتی بیرون گذاشت... رفت... من همون جا موندم و به در بسته زل زدم.

نیم ساعت بعد حال جسمیم بهتر بود ولی نمی تونستم یه جا بشینم و آروم و قرار نداشتم. حتی نمی تونستم چیزی بخورم و معده ی خالیام اوضاع رو بدتر می کرد. تنها چیزی که به ذهنم می رسید گیتار زدن بود تا حداقل تمرکز فکر کردن بهم بده، اما وقتی دست هام جلوی سیم ها شروع به لرزیدن کرد، همون یه خرده امیدی که به درست شدن اوضاع داشتم هم از بین رفت. کف دست هام رو محکم روی چشم هام فشار دادم که اجازه ی ریختن حتی یه قطره رو هم نده. نه! من انقدر ضعیف نبودم که گریه کنم. این چیزها مال دختر بچه ها بود نه یه مرد ۳۳ ساله با دور بازوی من! عروسکم رو برده بودن ولی من که گریه نمی کردم...

ساز رو ول کردم و روی فرش وسط هال دراز کشیدم. نمی دونستم چقدر گذشته که دوباره زنگ در زده شد. سریع بلند شدم و سمت آیفون رفتم. برای یه لحظه فکر کردم رکسان از دست رامبد فرار کرده و برگشته. اون وقت من در رو براش باز می کردم، بغلش می کردم و دیگه نمیذاشتم از بغلم تکون بخوره. مطمئناً آسمش رو هم می آوردم! ولی کسی که پشت در بود، رکسانا نبود. با نا امیدی گوشی رو برداشتم و گفتم: چی می خوای؟

شیدا سرش رو سمت دوربین بلند کرد و جواب داد: بابا می گفت دیشب حالت بد شده!

- خب؟

- باز کن!... من باهات حرف دارم. مگه دختره نرفته سر کارش؟

دختره... دختره رفته بود... من رو ول کرده بود. گوشی رو سر جاش کوبیدم. چند ثانیه بعد دوباره زنگ زد. می دونستم انقدر سمجه که نمیره. در رو باز کردم و روی یکی از مبل ها نشستم. اگر کنه ترین دختر هم من رو با این ریخت و قیافه و بو می دید دست از سرم بر می داشت. وقتی وارد خونه شد. نگاهی به دور و بر که به هم ریخته بود انداخت، بعد به من... رو به روم ایستاد و بعد از یه دقیقه گفت: پس بابا بی خود نگرانت نبود!

- اون تو رو فرستاده؟

- یه جورایی.

- چی بهت گفته؟

– گفت بعد مسابقه به هم ریختی و یه عده هم بدتر هیزم به آتیش ریختن... گفت رفیقت جمعت کرده وگرنه مجبور می شد خودش برات آژانس بگیره...  
پوزخند زد.

– قمار برد و باخت داره. مگه بهت نگفته بودم همچین روزهایی هم هست؟  
– اومدی سخنرانی کنی؟

– فکر نمی کردم به خاطر چندرغاز به این روز بیفتی!!

سر تکون دادم و گفتم: چندرغاز! اون پول واسه من چندرغاز نبود!

چشم هاش پر از ترحم شد. همون حسی که تا حد مرگ ازش متنفر بودم و من رو به اینجا کشونده بود. گفت:  
فدای سرت.

... –

– اگه انقدر مهمه من از حساب خودم میدم.

سرم رو به طرفش چرخوندم و جوری اخم کردم که ترسید و آرام تر گفت: بابا که نمی فهمه.

– چی از جون من می خوای؟

از جام بلند شدم و ادامه دادم: هنوز به چیزی که می خواستی نرسیدی!!؟

– هنوز!؟

نگاهش کردم. چشم های تیره ی خوش حالتش رو ریز کرده بود. موهایش رو از جلوی صورتش عقب برد و پرسید:  
ردش کردی، نه؟

چی می گفتم؟ اینکه زخم احتیاجی به دیدن اون فیلم نداشت تا ولم کنه و بره؟ قبل از اینکه من بفرستمش،  
خودش رفت؟ حرفی نزدم. گفت: خب... بالاخره سر عقل اومدی.

خنده ی عصبی کردم و سمت پنجره رفتم. ادامه داد: امیر! تو اگه من رو دوست نداشتی که با من... خودت گفتی  
باهاش اختلاف داری. حلقه ات رو نمینداختی.

نگاهش نکردم. جلوتر اومد و گفت: حداقل اینطوری میره دنبال زندگیش.

درباره ی روانشناس حق داشت. واقعاً یه چیزیش می شد. چند بار بهش گفته بودم که با رکسان اختلافی ندارم  
ولی مدام حرف خودش رو می زد. حتی همچین احتمالی رو نمی داد که من فقط یه آدم عوضی باشم که یه دروغی  
بهش گفته و باهاش وقت گذرونده. خیلی وقت بود که داشت باهام ور می رفت و من بالاخره اون روز کم آورده

بودم ولی اون قضیه رو اینجوری نمی دید. اصلاً به روی خودش نمی آورد که من اون رو با برادرش دیدم. کسی که برادر سرش نشه، حتماً یه مشکلی داره. پیشونیم رو به شیشه ی خنک چسبوندم. همین یکی رو کم داشتم. صداش از نزدیک تر اومد: می دونم درباره ی من و مسعود چی فکر می کنی، ولی اشتباه می کنی. دنبال یه فرصت مناسب بودم که توضیح بدم.

- چی رو؟ اینکه اونطوری تو بغل برادرت باشی؟ تو خارج این چیزها حل شده است، نه؟

گیج بهم زل زد و بعد آرام گفت: بابا بهت نگفته؟

...

- بابا که از رابطه ی من و تو خبر داشت... چرا بهت نگفته؟!

اصلاح کردم: ما هیچ رابطه ای نداریم.

اهمیتی نداد و گفت: من فکر می کردم می دونی، وگرنه زودتر می گفتم. من دخترش نیستم. بعد از مرگ مادرم، من رو بزرگ کرد. عاشق مادرم بود، همین. ما که خواهر و برادر نیستیم.

و تو تمام این مدت هیچکس به خودش زحمت نداده بود که حرفی از این مورد بزنه!! پوزخند زدم. یه کم از زشتی کارشون کم شد. فقط ابروها و شونه هام رو بالا انداختم و گفتم: اگر فکر می کردی می دونم، پس الان اومده بودی چی رو توضیح بدی؟

- خب...

مکت کرده بود که سبک سنگین کنه. عاقبت گفت: بعداً میگم که تو شرایط بهتری باشی.

بعد از این همه تهدید و جاسوس بازی کردن، حالا به فکر شرایط من افتاده بود! حتی سر کار رفتن رکسان رو هم می دونست. شاید محل کارش... خونه ی پدرش... عصبانی شدم. اگر هر کدومشون طرف رکسان می رفتند، پاشون رو قلم می کردم!

کیفش رو انداخت و بافت سفیدش رو جوری در آورد که انگار به خونه رسیده. بعد سمت آشپزخونه رفت و همزمان گفت: تا تو بری حموم، من قهوه درست می کنم. برات خونه... مثل گچ شدی!

نگاهی به خودم انداختم و بدون بحث به سمت حموم رفتم. با کثیف موندن من که رکسانا برنمی گشت. قبل از باز کردن در سرویس، شیدا بلند گفت: چیزی بین من و مسعود نیست.

از همون جا بلند گفتم: بین مسعود و تو چی؟

برای من که یه مرد بودم، کاملاً واضح بود که مسعود نمی خواد من به شیدا نزدیک بشم و این وسط بوی یه رقیب می اومد. سکوتش رو شکست: اون هدیه ای که می گفت... سر گربه هام بود.

با تصورش معده ی خالیم به خودش پیچید. حالت تهوعم رو نادیده گرفتم و گفتم: چرا به پدرت نگفتی؟  
به جای صداش، خودش توی دیدم قرار گرفت و خیلی جدی گفت: بابا نباید بفهمه. اگه بفهمه دیوونه میشه.  
- مگه نگفتی هیچی بینتون نیست؟

داد زد: نیست...

بعد با صدای آهسته تر اضافه کرد: نیست ولی بابا به اون چشم ما رو نمیبینه! کوچکترین چیزی هم...  
حرفش رو ادامه نداد و برگشت. به در ضربه ای زدم که باز بشه. اصلاً به من چه ربطی داشت. تنها چیزی که برام اهمیت داشت این بود که همین الان یه نقطه ضعف دستم داده بود و اگر دوباره تهدید می کرد که حتی به رکسان چپ نگاه کنه، ازش استفاده می کردم. احتمالاً خیال می کرد به خاطر عشقم بهش رکسان رو پس زدم و هیچ وقت کاری بر علیه اش انجام نمیدم!

۹

با دیدن شماره ی فاطمه روی صفحه ی گوشیم، حضور مشتری رو فراموش کردم. مرد گفت: آقا!

سرم رو بلند کردم و گفتم: چند لحظه...

به احمد اشاره زدم که به مشتری ها برسه و در حالیکه سمت خلوت نمایشگاه می رفتم، جواب دادم: بله؟  
طبق معمول، وقتی از دستم عصبانی بود اولش روی خوش نشون نمی داد. گفتم: چی شده که خواهر من یادش افتاده یه داداش دیگه هم داره؟؟

چند روز از قهر رکسان گذشته بود و من خودم رو غرق کارهای نمایشگاه کرده بودم. می ترسیدم که با مسئله رو به رو بشم. اوضاع خیلی نا امید کننده بود. خیلی بلا تکلیف بودم. خب... رکسان چند روزی رفته بود خونه ی پدرش، بعد برمی گشت دیگه! برنمی گشت؟ فاطمه تک سرفه ای کرد و به حرف اومد: عادل! من اگه بخوام طرف کسی رو تو این جریان بگیرم، زندگیم به هم می ریزه.

بغض توی صداش تا مغز استخونم رو لرزوند. گفتم: آجی من خیریت کردم... از دستم در رفت... نمی دونم چی شد.  
جرأت نداشتم بپرسم وضعیت چطوریه؟ اصلاً جرأت نداشتم حال رکسان رو بپرسم. دلم می خواست همه ی اون اتفاق دود بشه و بره هوا. گفت: همه می دونند چی شده. همه فهمیدند.

پلک هام رو بستم. ادامه داد: خانواده ی رامبد با من سر سنگینند... نمی دونم اونجا چه خبره. رامبد هم که حرف نمی زنه با من.

- فاطمه... من شرمنده ام...

- نه، تقصیر منه داداش... من نباید واسطه ی آشناییتون می شدم. تقصیر منه.

نه تقصیر فاطمه نبود که رکسانای من رو معرفی کرده بود. دوباره گفت: واسه این حرف ها زنگ نزدم.

گوش هام رو تیز کردم و گفتم: چی شده؟

- آقاجون حالش خوب نیست. فشارش هی میاد پایین، سر گیجه می گیره، میفته.

- بیمارستانه؟

- نه دیروز برده بودیمش آزمایش.

- جریان من و رکسان رو می دونه؟

- آره.

- نمیای ببینیش؟

- من... الان...

اصلاً روم نمی شد برم خونه. انگار کرک و پرم ریخته بود. لابد هر کس من رو می دید می گفت «دیدی گفتم». فاطمه فقط گفت «خودت می دونی» و خداحافظی کرد. چند دقیقه فکر کردم. بعد ضربه ای به در اتاق کمالوند زد و وارد شدم. صندلیش رو به طرفم چرخوند. هفته ای یکی دو بار می اومد، قرار ملاقات هاش رو انجام می داد و با عشق از بین ماشین ها این طرف و اون طرف می رفت. گفتم: از خونه زنگ زدند... باید زودتر برم...

دیگه جریان باختمون رو فراموش کرده بود، یا سعی می کرد به خاطر شیدا به روی خودش نیاره. سر تکون داد و گفت: نقد داری تو دست و بالت؟

ابروم رو بالا انداختم. لحن پدرانه اش رو نشنیده گرفتم و گفتم: لازم نیست.

وقتی ماشین رو جلوی در خونه پارک کردم، هنوز نمی دونستم برم تو یا نه. هنوز هم آدم های محل یه جوریه به من و ماشینم نگاه می کردند. چشمم به ساختمان خونیه رکسانا بود. چقدر راحت حرف آخر رو زد و رفت. مگه نمی دونست من دوستش دارم؟ حالا اون رامبد رئیس مآب راضی شده بود؟ حتماً هر روز سر یه دونه خواهر من خالی می کرد. دوباره اعصابم به هم ریخت. اگر این گند رو خودم نزده بودم، الان دماری از روزگارش در آورده بودم که جرأت نکنه به جز گل به خواهرم بگه.



ماشین علی جلوتر از مال من پارک بود. پیاده شدم. از بین کلیدهام، کلید قدیمی حیاط رو در آوردم و توی قفل انداختم. خونه آروم بود و حیاط و خاک باغچه، خیس از بارون... دم اسبیم رو باز کردم که تو این شرایط بیشتر آقاجون رو حرص ندم. اصلاً دلم رو زده بود. می خواستم کوتاهش کنم... شاید هم آرایشگاه همون خلیل گنده اخلاق می رفتم. علی و سمیرا و مامان توی حال ایستاده بودند و لباس بیرون تنشون بود. با دیدن من جا خوردند. نگاهشون طعنه آمیز بود ولی کسی چیزی نمی گفت. گیرم که من با زخم اختلاف داشته باشم، چرا مامان هما اخم می کرد؟! پرسیدم: الان بهتره؟

مامان: فاطمه خبرت کرد؟

من: آره. می خوایید بیرمش بیمارستان؟

علی: دیروز بردیم. الان هم از مطب میاییم.

من: کجاست؟

مامان: تو اتاق.

علی: تو رو ببینه بدتره!

عصبانی نگاهش کردم. مگه آقاجون بابای من هم نبود؟ اصلاً همون روز باید به من خبر می دادند، نه حالا. فقط گفت: آخه... الان خوابه.

روم رو برگردوندم و مشغول قدم زدن شدم. جو خیلی نافرمانی رو مخ بود. چشمم به سمیرا افتاد. اخم کرد و رو به مامان و علی گفت: من تو ماشین منتظرم... خدافظ خاله. هر کاری داشتی زنگ بزن خونه!

بعد رفت. به مامان گفتم: میرم حیاط تا آقاجون بیدار بشه.

هوا رو به تاریکی می رفت. پا تند کردم که به سمیرا برسم. باورم نمی شد یه روز به خاطر این دختر نزدیک بود ماشینم رو بکوبم به گاردریل و خودم و رکسان رو به کشتن بدم... رکسان... چرا از فکرم بیرون نمی رفت؟ چرا تو هر اتفاق و هر جایی یه چیزی بود که من رو به یادش بندازه؟ پشت سرش گفتم: دخترخاله!

با اکراه ایستاد و سمتم چرخید. انگار اون روزها مال یه دنیای دیگه بود... این قد بلند و پوست شیربرنجی خیلی برام غریبه بود. چجوری یه وقتی ازش خوشم می اومد! گفتم: از دست من فرار می کنی؟!

پوزخند زد و گفت: نه.

به هر حال دخترخاله ام بود، زن برادرم، هنوز یادم نرفته بود که دماغش رو می کشیدم. گفتم: اگه اون شب... با حرف هام ناراحتت کردم... شرمنده! قصدم این نبود.

- از بچگی، همیشه میگی قصدت نبوده!

... -

- پسر خاله! مسئولیت کارهایی که می کنی فقط با خود توئه.

بهم برخورد. ابرو بالا انداختم و دست هام رو توی جیب های پالتوی بلندم کردم. به سمت در برگشت. بعد دوباره متوقف شد، چرخید و با لحن ملایم تری گفت: ناراحتی من مهم نیست، زندگیت رو درست کن! من به اون چیزی که نصیبم شده راضی ام... مگه به آدم چی از زندگی می خواد؟

... -

- تو برعکس علی، پسر پیچیده ای هستی. زندگی کردن باهات خیلی سخته.

... -

- داشتن چیزهایی که از توانت زیادتره، فقط باعث رنجت میشه!

«چیزهایی که از توانت زیادتره» من رو گیج کرده بود. داشت رو به من حرف می زد یا خودش؟ پس این نگاه خیره چی بود؟ سعی کردم نادیده اش بگیرم. از دو پهلو حرف زدن بدم می اومد. سرم رو پایین انداختم و گفتم: من دارم همه ی سعی ام رو می کنم...

راهش رو کشید و رفت. حداقل یه نفر پیدا شده بود که راضی باشه. آره، داشتم همه ی سعی ام رو می کردم که به خونه ی خسروی ها هجوم نبرم و رکسانا رو به زور نبرم خونه، سعی می کردم نرم آموزشگاه رامبد و دعوا راه نندازم، سعی می کردم به رکسان فرصت بدم. صدای علی درست از کنار گوشم، من رو به خودم آورد: به سمیرا چی می گفتی؟

نگاهش کردم. اصلاً شوخی نداشت! گفتم: چی؟!

- پرسیدم چی می گفتید؟

... -

- نمی خوام دور و بر سمیرا باشی عادل!

از تعجب دهنم باز موند. یعنی شایعه ها و حرف های پشت سرم، انقدر بد بود؟ یعنی رفتن رکسان و گزارش های رامبد انقدر خرابم کرده بود؟ باورم نمی شد. با پوزخند براش سر تکون دادم و به خونه برگشتم. سراغ آقاچون رفتم که روی رخت خواب خواب خوابیده بود. به پهلو مچاله شده بود و ساعدش جلوی چشم هاش بود. حس کردم که خیلی پیر شده، نه اینکه یکی دو ماه دوری من از خونه زمان زیادی باشه، فقط... من هیچوقت با این چشم ندیده بودمش. نگاهم به انگشت های استخوانیش افتاد که انگشتر شرف شمسش دیگه براش گشاد شده بود. جلوتر رفتم

و نگاهم سمت مامان چرخید که به من زل زده بود. از کنار رخت خواب بلند شد و با دستی که به پشتم کشید بیرون رفت.

این آدم اصلاً شبیه کسی که با نیش و کنایه ها و سرک کشیدن هاش عذابم می داد، نبود. کنارش نشستیم و زانوهایم رو جمع کردم. چند دقیقه بعد تکونی خورد. دستش رو عقب برد و زمزمه کرد: امیرعلی!

- منم... امیرعادل.

چشم هاش رو کامل باز کرد و بدون هیچ حرفی بهم زل زد. پرسیدم: چیزی می خوای؟

با آه نفسش رو بیرون داد و گفت: نه.

- تازه به من خبر دادند.

- می دونم.

...

- این چه وضع سر و کله است؟!

حتی تو این موقعیت هم دست از ایرادگیری برنمی داشت. خنده ام گرفت و گفتم: کوتاه می کنم...

- شام بمون.

- باشه.

دیگه حرفی نزدیم. دوباره پلک هاش رو بست ولی این دفعه به نظرم سر حال تر از وقتی بود که وارد اتاق شدم. یا اینکه من دلم می خواست اینجوری باشه. نیم ساعت همون جا موندم و فکر کردم. مامان هم سفره ی شام رو توی همون اتاق انداخت. مثل اون اواخر که خونه بودم، خودمون سه نفر... آقاجون فقط سوپ خورد. من هم اشتها نداشتم ولی زیر نگاه های هردوشون به زور چند قاشق برنج خوردم. دلم برای رکسانا تنگ شده بود ولی نمی خواستم آخرین ذره های غرورم هم جلوی همه بشکنه. ظرف های مامان رو به آشپزخونه بردم و بعد پله های طبقه ی دوم رو طی کردم.

وسیله های کم این طبقه همونطور دست نخورده مونده بود. به اتاق خودم رفتم و برق رو زدم. دلم می خواست باور کنم که رکسانا برق اتاقم رو چک می کنه. خودش یه بار بهم گفته بود. کنار پنجره ایستادم و پرده اش رو کنار زدم.

لامپ های خونه ی خسروی روشن بود. به جایی روی پشت بوم خیره شدم. کارگاهش. البته از اینجا چیزی دید نداشتم. صدای مامان از پشت سرم گفت: عادل جان!... چکار می خوای کنی؟

فوری پرده رو انداختم و گفتم: در مورد چی؟

با ابروی بالا رفته بهم زل زد. شونه بالا انداختم و گفتم: نمی دونم.

- چه دختر بامعرفتی بود... هر وقت به مادرش سر می زد، اینجا هم می اومد.

با بغض عجیبی به طرفش نگاه کردم. چرا با فعل گذشته حرف می زد! مگه مرده بود؟! داغ من دوباره تازه شد ولی حرفی نزد. ادامه داد: دیروز رامبد با فاطمه نیومد بیمارستان... آژانس گرفته بود.

...

- زندگی فاطمه وسطه... به خاطر خواهرت هم که شده، دیگه بدترش نکن.

- منظورت چیه؟

- بذار عصبانیت‌ها بخوابه، خودشون از طریق رامبد و فاطمه حرف پیش بکشند. تو دوباره قیل و قال راه ننداز!

با اخم گفتم: یعنی من دست رو دست بذارم؟

جلوتر اومد و ملایم تر گفت: زندگی دخترشونه. خودشون حواسشون هست که از هم نپاشه. تو یه بار به حرف ما گوش کن! صبر کن وقتی آمادگی داشتند برای عذرخواهی برو! من و آقاجونت هم باهات میاییم.

- این که خیلی آبروریزیه!!! چرا نرم با خود رکسان حرف بزنی؟

- شاید نخواد ببینت بعد از...

- بی خود می‌کنه!

- من فقط میگم، اجبار نکن پسر... بذار خود آقا فرامرز تصمیم بگیره.

- رکسان خیلی جدی شده بود. شاید بخواد...

- وقتی با هم نمی‌سازید چه زندگی ای؟ مادرش می‌گفت همه اش دعوا و درگیری داشتید... نامزدید، عقد کرده اید، عروسی که نکردید. شاید بختش یه جای دیگه است.

زیر لب تکرار کردم: بختش یه جای دیگه است!!

فکر می‌کردند هنوز اتفاقی بین ما نیفتاده و تو اون خونه ی کوفتی، تمام مدت فقط دعوا می‌کردیم! دختره ی لجباز دیوونه به خانواده اش هم نگفته بود. خواستم چیزی بگم اما زبونم نچرخید. این دیگه خیلی برام گرون تموم شده بود. واقعاً می‌خواست ولم کنه که حتی برای گیر ندادن خانواده و پادر میونی هاشون، نگفته بود ما رابطه داشتیم. جدی جدی تصمیمش رو گرفته بود.

می‌خواستم شب همون جا بمونم ولی نصفه شب بی‌خوابی به سرم زد. با شونه های آویزون از خونه بیرون رفتم و بی‌خیال ماشین، مشغول قدم زدن شدم. هوا خیلی سرد بود. پالتو رو دور خودم پیچیدم. توی کوچه ی خالی حتی

یه گربه هم نبود. وقتی جلوی درشون مکت کردم خونه زیادی تاریک و ترسناک به نظر می رسید. از سر شب یه چیزی تو دلم می جوشید، با حرف های مامان انگار رابطه ام با رکسان قطع شده بود. مثل یه طناب پاره شده بود. حتی دیگه نمی دونستم چی می خوام؟! فقط مطمئن بودم رکسانا دیگه من رو نمی خواد وگرنه موضوع به این مهمی رو از همه پنهان نمی کرد که بتونه بدون دخالت دیگران از شرم راحت بشه. حالم خیلی بد بود. به راه رفتن ادامه دادم. می دونستم گه زدم ولی فکر نمی کردم تا این حد از خودمون ناامید شده باشه. خودمون...

چیزی نگذشته بود که دیدم جلوی مغازه مشغول باز کردن قفل کرکره ام. در رو هم باز کردم و وارد شدم. فضا تاریک و سرد بود. پشت پیشخون رفتم. صندلی من عوض شده بود. نشستم و به در و دیوار و جنس ها خیره شدم. حال و هوای آشنای اینجا آروم ترم می کرد. توی همین مغازه براش کیک تولد گرفته بودم. انگار همین دیروز بود. حتی به خاطرش جلوی در دعوا راه انداخته بودم. اون که می دونست چقدر سر لباس پوشیدنش کفری میشم، چرا اون شب گیر داده بود که با اون ریخت و لباس دنبالم بیاد و هر دومون رو به این مصیبت انداخته بود؟ اون که می دونست... کاش اون شب اصلاً نرفته بودم... کاش قید مسابقه رو زده بودم... سرم رو روی پیشخون گذاشتم و پلک هام رو بستم.

با تکون خوردن از خواب بیدار شدم و دستم سمت گردنم رفت. پلک هام رو به زور باز کردم. فرشاد جلوم ایستاده بود. با دیدن چشم های بازم، دستش از روی شونه ام بلند شد. نگاهش خیلی متعجب بود. فوری پرسید: کی اومدی اینجا؟

به ساعت مچیم نگاه کردم و گفتم: یه چند ساعتی میشه.

- یه لحظه جا خوردم، گفتم این کیه!!

روی صورتم دست کشیدم و به پشت ویتترین و روشنایی صبح نگاه کردم. فرشاد هنوز خیره نگاهم می کرد. به حرف اومد: باز چه مرگت شده؟

- هیچی.

- توی اون... چه می دونم، همون کارهایی که می کنی، پول هات رفت؟

...

- هنوز همون جایید؟ نگیرنتون!

- جامون عوض شده.

- به یکی آدرس بده، بعد برو... من که دیگه غریبه ام!!

کنایه اش رو نشنیده گرفتم و گفتم: نه، اون طوری که فکر می کنی نیست. یه مشت تاجرند، مافیا که نیستند.

- مگه از تاجر جماعت خطرناک تر هم هست!؟

جواب ندادم. حوصله نداشتم. فرشاد هم به نظر دلخور و بی میل بود. مشغول جمع و جور کردن خرت و پرت ها شد و گفت: نمی خوای بری؟

- داری بیرونم می کنی؟

- صبح ها فروش کمه، دو هفته ای هست فقط بعد از ظهرها باز می کنم.

- صبح ها میری شرکت عموت؟

- آره.

- خوب در میاد؟

- شکر.

- حالا مثلاً خودت رو ان کردی واسه من؟ پاشم پیام اون ور دهنتم رو صاف کنم؟

سرش رو بالا آورد و گفت: نیا داداش، آب قطعه!!

دوباره سرش رو برگردوند. با دلجویی گفتم: این روزها به ننه بابام هم نمی رسم سر بزخم، چه برسه به رفیق هام.

...

- خانومم هم...

نگاهم کرد. شونه بالا انداختم و گفتم: رفته خونه ی باباش.

یهو از جا در رفت و بلند گفت: مگه خونه ی تو بود؟ عروسی گرفتی، ما رو دعوت نکردی؟ خسروی چرا بابام رو

خبر نکرده!!

- کدوم عروسی؟ خوشی واسه دلت! بی خیال جشن مشن شدیم. خیلی وقت نیست.

- یعنی انقدر هول هول می زنی براش!

و پخی خندید. بهش اخم کردم که خودش رو جمع کنه. بعد گفتم: حالا که رفته.

- این که دیگه دوست دخترت نیست، خط عوض کنی بری سراغ یکی دیگه. باید بری منتش رو بکشی.

سرم رو برگردوندم. فرشاد که نمی دونست چه حرف هایی به هم زدیم. نمی دونست رکسانا دیگه من رو نمی

خواد. از این فکر معده ام تیر کشید. دوباره تاکید کرد: برو دنبالش!

- گفتم دیگه اسمش رو نمیارم.

گیج نگاهم کرد و گفت: خب گفته باشی! حالا هم برو بگو «غلط کردم»!

با تاسف سر تکون دادم. هنوز گیر نیفتاده بود که انقدر راحت حرف نزنه. گفتم: تو با تجربه ی زن و بچه ی نداشته ات نصیحت می کنی؟

لحن صدام خوب نبود. یهو رم کرد و گفت: حداقل کسی رو فراری نمیدم، بعد پیام تو سوراخ موش قایم شم.

لب باز کردم که دو تا فحش بدم ولی دوباره بستم. به انگشت هام که روی شیشه ی جلوم ضرب گرفته بود، نگاه می کرد. حتماً اومده بود چیزی برداره و بره که من اینجا معطلش کرده بودم. از جام بلند شدم و بی خداحافظی بیرون زدم. ماشین رو از جلوی در برداشتم و یه راست رفتم خونه ی خودم. یه چیزی خوردم و دوش گرفتم. دیگه حوصله ی نمایشگاه رو هم نداشتم و ریش چند روزه ام، ظاهره رو شبیه جنگلی ها کرده بود. حال نداشتم اصلاح کنم، موهام هم رو اعصاب بود، فقط می خواستم برم پشت بوم و داد بزنم.

وقتی به نمایشگاه رسیدم، ماشین کمالوند دقیقاً جلوی در ورود پارک بود که معمولاً اینجا نمیذاشت. شیدا هم روی صندلی بغل نشسته بود و به در نگاه می کرد. با دیدن من که پیاده می شدم، سر تکون داد. جوابش رو ندادم و خواستم وارد نمایشگاه بشم که در ماشین رو باز کرد و با زحمت بیرون اومد. کنجکاو نگاهش کردم. یه جوری شده بود و پانچوی گشادش ازش آویزون بود. به ماشین تکیه داد و گفت: بابا رفته تو.

متوجه زخم کنار لبش شدم و جلوتر رفتم. ادامه داد: می خواد من رو ببره کلانتری.

- چی؟! -

عینک آفتابیش رو از چشم هاش برداشت. کبودی زیر چشمش خیلی توی ذوق می زد. گفتم: چی شده؟

- یه نفر... دزد... جلوی بانک کیفم رو قاپید. می خواد من رو ببره شکایت کنم.

و با التماس به من زل زد و اضافه کرد: تو رو خدا نذار ببره.

- چرا؟ -

- تو رو خدا.

حالش خیلی خراب بود و من ندیده بودم کسی از دزد کیفش حمایت کنه. گفتم: دزد نبوده. نه؟

...

خون از عصبانیت زیر پوستم دوید و ادامه دادم: مسعود؟

صورتش خیلی واضح جمع شد و رنگ انگشت هایی که روی در ماشین فشار می داد، به سفیدی رفت. جلوتر رفتم و بازوش رو گرفتم. زیر دستم مثل جوجه ماشینی هایی که من و علی وقتی بچه بودیم می خریدیم، می لرزید. با اخم گفتم: چرا راستش رو به بابات نمیگی؟

- نه.

کمالوند با عجله از در رد شد و سمتمون اومد. شیدا با ترس گفت: تو رو خدا... بابام میشکنه.

کمالوند در حالیکه نفس نفس می زد روی کاپوت ماشینش زد و با حرص گفت: دیدی مادر خراب چه به روزش آورده... بشین بریم دخترم.

نگاهی به صورت رنگ پریده ی شیدا انداختم که خیره شده بود به من. دلم به حالش سوخت. از مسعود متنفر شدم. کمالوند پشت فرمون نشست و گفت: بشین عزیز دلم! حتماً یکی از کسبه ی اطراف بانک طرف رو دیده.

دلم به حال کمالوند هم سوخت. سمتش رفتم و گفتم: من می برم.

- نمی خواد، تو برو نمایشگاه رو بگردون. احمد دست تنهاست.

- نه آقا! خودم می خوام ببرمش.

ابروی خاکستری کمالوند بالا رفت و نگاهش بین من و شیدا حرکت کرد. حتماً الان خیالات برش می داشت که من غیرتی شدم. رو به شیدا گفتم: دوست داری باهاش بری؟

شیدا بی معطلی جواب داد: میشه؟

لبخندی گوشه ی لب کمالوند نشست و گفت: چرا نشه؟

ده دقیقه بعد من توی سکوت رانندگی می کردم و شیدا به خراش های دستش زل زده بود. گفتم: کجا برم؟

- نمی دونم.

- حرف حساب مسعود چیه؟

- می خواد دست از این مسخره بازی ها بردارم.

- کدوم مسخره بازی؟

- اینکه تو قراره بیای خواستگاری من.

نگاه تندی سمتش انداختم. شکلکی با لب هاش در آورد و گفت: هنوز اون فیلم دست منه. یادت که نرفته؟

پوزخند زدم. با ناله ادامه داد: تو که زنت رو فرستادی رفت. مشکلات چیه آخه؟



نگاهم رو روی خیابون زوم کردم. رکسانا رفته بود و من می دونستم وقتی سر لچ بیفته تا آخرش میره. حتی نمی خواست کسی پشیمونش کنه. تا کی ادامه می داد؟ صدای شیدا که دوباره جدی شده بود به گوشم خورد: امیر من از این وضع خسته شدم. ببین حال و روزم رو! بابام که نمیذاره برم خارج پی زندگیم، اگر هم برم مسعود دنبالم میاد. تا وقتی نزدیکش باشم...

ظاهرش با اون دختری که مثل جوجه مظلوم شده بود فرق داشت، گفتم: اون روز اومده بودی خونه ام چی رو توضیح بدی؟

سرش رو سمت شیشه برگردوند و گفت: مهم نیست.

- بگو؟

- من خسته شدم... اگر این موش و گربه بازی رو تموم نکنی اون فیلم رو هم به زنت، هم به بقیه ی خانواده ات میدم. می خوای آبروت بره؟

- اون وقت من هم به بابات نشونش میدم و درباره ی کارهای مسعود بهش میگم.

- اون وقت بابام روزگار تو و همه ی آدم هایی که برات عزیزند رو سیاه می کنه!

دندون هام رو روی هم فشار دادم. بچه می ترسوند. اگر می خواست از اون فیلم سو استفاده کنه واسه پروندن رکسان می کرد. اصلاً رکسان من رو تو بدترین وضعیت دیده بود و ولم کرده بود، این فیلم چه فرقی تو حال من داشت. دوباره نگاهش کردم. حسابی کتک خورده بود. باز دلم براش سوخت. من حتی به خاطر حفظ زندگیم نترسونده بودمش، بچه که زدن نداشت، مسعود چچور آدمی بود!! شیدا به حرف اومد: تو که اون شب خوب بودی. خودت خواستی با من باشی. تو که من رو دوست داشتی.

دست هام روی فرمون سفت شد. مثل دختر بچه های ۱۴ ساله حرف می زد. گفتم: اون شب بهت گفتم می خوام پیام خواستگاریت؟

- دیگه چی می خوای که من ندارم؟

عصبانی گفتم: من زن دارم.

- پس چرا با من خوابیدی؟

- که خوردم!

...

- عجب! من چه می دونستم...

داد زد: فیلم رو یادت نره ها! یه وقت دیدی من دیوونه شم به همه بدم.

ساکت شدم و بعد از این همه سرگردونی تو خیابون ها، ماشین رو گوشه ای نگه داشتم. به طرفش چرخیدم و گفتم: دختر خوب!... من که نه پول دارم، نه پست و مقام دارم، نه اخلاق... اصلاً بابات چرا راضیه؟ صورتش در هم رفت و جواب داد: من... بابا به هر کسی راضیه! دیگه امیدش رو برداشته بود که من بتونم یه روز ازدواج کنم.

بعد در حالیکه خوشحالی توی چشم هاش موج میزد، دستش رو با احتیاط روی ساعد من گذاشت و ادامه داد: ولی من بالاخره اومدم طرف تو.

جوری حرف می زد که انگار من باید یه جایزه هم بهش بدم. نفسم رو با آه بیرون فرستادم و ساعدم رو عقب کشیدم تا دستش برداره. پشت دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و به بیرون نگاه کردم. بعد از دو دقیقه خیره شدن به ماشین ها پرسیدم: مسعود الان کجاست؟

- مجبور بود بره دبی. اونجا سرمایه گذاری کرده.

بعد به ساعت موبایلش نگاه کرد و گفت: حتماً فرودگاه.

- می خوام برم خفتش کنم؟ شاید اگه بترسه شرش کم شه... تو هم مشکلات حل میشه و...

لب هاش رو روی هم فشار داد. گفتم: اصلاً تو دردت چیه؟ بابات می دونه میری روان پزشک؟

به نشونه ی آره سر تکون داد. همون لحظه موبایلش زنگ خورد و سونات مهتاب بتهوون تو فضا پخش شد. عاشق اجرا کردن این آهنگ با گیتار بودم، خیلی ساده، خیلی تاثیرگذار. جواب داد «سلام بابا»... «بله»... «نه من خوبم»... «تقریباً تموم شده»... نگاهی به من انداخت «اهوم»... «همین امروز؟» چشم هاش یهو درشت شد «اووم، باشه»... «میاییم»... «بای».

دستی روی ریشم کشیدم و گفتم: کجا میرید!!

- میریم!... خونه ی ما.

- چرا؟

شونه بالا انداخت و عادی گفت: بابا دعوت کرد.

- همین؟

- می خواد ازت تشکر کرده باشه که من رو بردی کلانتری.

...

- بالاخره که باید من رو برسونی خونه.

بعد زیر لب ادامه داد: خوبه که مسعود هم نیست. راه بیفت دیگه!

نفسم رو با صدا بیرون دادم. حس سر و کله زدن با فروشنده و خریدار رو نداشتم. ماشین رو روشن کردم. حداقل اینطوری یه کم از تنش بین من و کمالوند کم می شد. مثلاً داشتم براش کار می کردم. می تونستم با شیدا هم بیشتر حرف بزنم و راضیش کنم که دست از سر زندگی من برداره. راه افتادم.

توی خونه ی ویلایی کمالوند، همه چیز مثل سری قبل بود. به جز خانوم مسنی که صدایش از سمت آشپزخونه می اومد و پیشبند و روسری سفید داشت. روی همون مبل های کلاسیک نشسته بودیم. فضای خونه من رو یاد تجربه ی اون شبم با شیدا مینداخت و حسابی معذب شده بودم. می ترسیدم این دیوونه درباره ی شبمون هم به پدرش گفته باشه. یک ربع گذشته بود و همه به اطراف نگاه می کردیم. کمالوند فنچون قهوه اش رو پایین گذاشت و گفت: اومده بودم نمایشگاه از گاوصندوق دسته چکم رو بردارم که تو رسیدی.

- سپردید به احمد؟

سر تکون داد و گفت: خيله خب!

به شیدا نگاه کردم. سرش پایین بود. سرفه ی کمالوند من رو به سمتش برگردوند. ادامه داد: چکار می خوای کنی؟

- بله؟

- تو جوون باعرضه ای هستی، از همون روز اول که دیدمت فهمیدم.

- ممنون.

حرفش یه بوهای می داد. معلوم نبود شیدا چه خوابی برام دیده. باید فوری می زدم بیرون. سر جام صاف نشستم و گفتم: وای... یه قراری یادم افتاد. اصلاً حواسم نبود...

می خواستم بلند بشم. کمالوند با حالت متکبرانه ای سینه اش رو جلو داد. پا روی اون یکی پا انداخت و به من که نیمخیز شده بودم گفت: وقت واسه کار زیاده.

- آخه...

- بشین!

آب دهنم رو قورت دادم و نشستم. یه کاریش می کردم. گفت: بهتره جدی تر صحبت کنیم... صحبت های اولیه.

- درباره ی؟

- شما دو تا... من هر کسی رو انقدر نزدیک خونه زندگیم نمیارم. دیگه حتی دوست و آشنا هم در مورد شما دو تا می پرسند.

لب هام رو باز کردم، دستش رو بلند کرد که معنی «ساکت باش» می داد. گفت: اگر ترس از موقعیت و... بالاخره فاصله ی طبقاتی داری، مسئله رو حل شده بدون.

سمت شیدا چرخیدم که با لبخند نگاهش به من بود. کمالوند اضافه کرد: من موافقتم رو اعلام می کنم. تنها چیزی که برام مهمه خوشبختی شیداست... به مادرش قول دادم تا نفس دارم ازش مراقبت کنم، ولی سنم بالا رفته و هزارتا مریضی دارم یه روزی میاد که من دیگه نیستم.

شیدا با بغض گفت: بابا!

و من سعی کردم پوزخند نزنم. چقدر هم مراقبت کرده بود! اصلاً نمی دونستم چی باید بگم که زنگ در نجاتم داد. زن مسن آیفن رو زد و سمت ورودی رفت. یه فاصله ی کوتاه هم این وسط خودش کلی بود. باید بهترین جمله ها رو برای عذر و بهونه آوردن پیدا می کردم و می زدم به چاک. بعد من می دونستم و شیدا که فکر کرده بود خیلی زرنگه. دلم به حالش سوخته بود. به خاطر یه بار خوابیدن باهاش مرام گذاشته بودم و جلوش کوتاه اومده بودم ولی ظاهراً هیچی سرش نمی شدا از این به بعد هر چی می شد، تقصیر خودش بود. از پدرش پرسید: کسی قرار بود بیاد؟

کمالوند: نه، مسعوده.

من و شیدا به هم نگاه کردیم و همزمان گفتیم: مسعودا!

کمالوند: گفتم سفرش رو کنسل کنه، هر چی نباشه خواستگاری خواهرشه!

من: خواستگاری؟

شیدا: لازم نبود از کارش بیفته.

مسعود با کت و شلوار رسمی روشن وارد پذیرایی شد و یه راست به طرف ما اومد. نگاهش تو صورت شیدا بود. حتی خود کمالوند هم متوجه یه چیز اشتباه تو حالت پسرش شده بود. مسعود نگاهش رو به من دوخت ولی مخاطبش کمالوند بود: این یه لا قبل رو چه به خانواده ی ما؟؟؟

کمالوند: بحث تکراری رو شروع نکن! قضیه از نظر من تموم شده است.

پس درباره ی من حرف زده بودند. کدوم قضیه؟ کدوم تموم شدن؟ مسعود کیفش رو روی زمین ول کرد و با قدم هایی که به طرف من برمی داشت گفت: از نظر من نیست... پاشو برو بیرون!!

کمالوند با گیجی به رفتار مسعود نگاه می کرد. حالش ازش به هم می خورد و بدم نمی اومد یه جلوبندی ازش پیاده کنم. مسعود عصبی تر گفت: پاشو تا ندادم سگ بندازند دنبالت!

با یه حرکت بلند شدم و چسبیدم به یقه اش. من شیدا نبودم که از کسی بترسم. به خصوص وقتی نزدیک بود زندگیم رو از هم بپاشند. داد زد: همون سگ هایی که انداختی دنبال خواهرت؟! و «خواهر» رو جوری تلفظ کردم که دهنش بسته بشه. با این حرفم مشتت به شکمم کوبید که مطمئناً دست کارنکرده ی خودش بیشتر درد گرفت. کشمکش بالا گرفته بود که کمالوند و شیدا به زور جدامون کردند. کمالوند فوراً پرسید: منظورش چی بود؟

کسی جواب نداد. رو به شیدا گفت: امیر چی گفت؟

شیدا حرفی نزد. از این ننه من غریبم بازی ها خوشم نمی اومد. با نگاهی به شیدا که پر از خط و نشون بود، گفتم: این زخم و زیل ها کار دست گل پسرته!

دست های کمالوند دو طرفش افتاد، لب هاش باز موند و به دور و بر چشم چرخوند. بعد با مِ مِ گفت: چی؟ مسعود؟

... -

- حرف بزنی!

به شیدا گفتم: چرا حرف نمی زنی؟ چرا لاپوشونی می کنی؟

مسعود خواست دوباره سمتم هجوم بباره ولی کمالوند که جلوش ایستاده بود، به تخت سینه اش کوبید تا عقب بره. به چشم های مسعود زل زد و گفت: تو زدیش؟ احمق شدی؟ چرا؟

مسعود: من از این پسره خوشم نمیاد.

من: از شیدا چی؟ خوشت میاد؟ دوستش داری؟

شیدا: ساکت شو امیر!

نگاه کمالوند بین ما سه نفر سر گردون بود و جوری دست هاش رو توی هوا معلق نگه داشته بود که انگار نمی فهمه چی به چیه. بالاخره مسعود به حرف اومد: احساس من به خودم مربوطه.

شیدا زیر لب اسم مسعود رو زمزمه کرد و به پدرش خیره شد. کمالوند اما انگار به گوش های خودش اعتماد نداشت. پرسید: احساس؟ این حرف ها یعنی چی؟

در حالیکه با شدت سرش رو تکون می داد گفت: چی دارید میگوید؟

هیچ کس حرفی نمی زد. دوباره داد زد: چی میگوید... چرا لال شدید؟

شیدا: چیزی نگفتیم بابا.

کمالوند یه قدم عقب تر رفت و دست هاش رو از هم باز کرد. آروم گفت: چیزی نگفتید؟

با نگاهی به هردوشون دستش رو روی سرش گذاشت. کلمه ها بریده بریده از دهنش بیرون پرید: من... چیکار کرده بودم... این شد عاقبتم...

شیدا: اینطوری نیست.

کمالوند: آبروم رفت... مسعود... چ...

شیدا: بابا دروغ میگند.

کمالوند روش رو برگردوند و چند قدم برداشت. مسعود با چشم غره نگاهم می کرد. کمالوند ناگهانی برگشت و بلند گفت: این... این چرندیات رو همین جا خاک می کنید.

با انگشت اشاره اش زمین رو نشون می داد. اضافه کرد: اگر بخوایید یه بار دیگه حرفش رو پیش بکشید، پرتون می کنم بیرون... یه پاپاسی هم نمیندازم کف دستتون...

داد زد: با تو هم هستم شیدا!

شیدا یهو زیر گریه زد و دست هاش مثل مجسمه بی حرکت موند. از خودم عصبانی بودم. من وسط دعوای خانوادگی و مرثیه خونی کمالوند چکاره بودم؟! کمالوند گفت: گریه می کنی؟ الان؟ شیدا می خوام آبروی من رو جلوی مردم ببری دخترم؟... باشه، برو باهاش... گورتون رو گم کنید!

گریه ی شیدا بیشتر شد و در حالیکه مثل بچه ها با آستین بینیش رو پاک می کرد گفت: من نمیخوام

داشت اعصابم رو به هم می ریخت. بازوش رو گرفتم و گفتم: آروم!

مسعود خودش رو جلو انداخت و دست من رو محکم کشید که دست شیدا هم کشیده شد. اون زن مسن از جلوی آشپزخونه تکون نمی خورد و بین انگشت شست و اشاره اش رو به دندون گرفته بود. ظاهراً حتی خدمه ی خونه هم نمی دونستند که شیدا و مسعود خواهر و برادر واقعی نیستند. مسعود شیدا رو به طرف آشپزخونه هل داد و گفت: بریم بهت آب بدم!

ولی همین جمله کافی بود که شیدا داد بزنه: به من دست نزن!

مسعود نگاهی به ما انداخت. دوباره هلش داد و گفت: برو!

- گفتم دستت رو بکش!...

جیغ بلندی کشید و در حالیکه به لباس هاش چنگ انداخته بود داد زد: چی از جونم می خوای؟... ولم کن!... همه ی جوونیم رو ازم گرفتی بس نبود؟... همه ی...

مسعود بی توجه به حضور ما دستش رو جلوی دهن شیدا نگه داشت که ساکتش کنه. کمالوند به طرفشون دوید و دست مسعود رو پس زد و گفت: چی شده دخترم؟ چی شده عزیزم؟ زدنت؟ چرا به من نگفتی؟

شیدا خودش رو جمع کرد و با نگاهی به چشم های تهدید آمیز مسعود خفه شد و لرزید. کمالوند قدمی به عقب برداشت و به مسعود زل زد، بعد به صورت شیدا که حتی با کوچکترین تماس مسعود هم واکنش نشون می داد و پاهاش رو کنار هم جفت کرده بود. صورت کمالوند سرخ شد و از شیدا پرسید: چکارت کرده؟

شیدا همچنان لال شده بود. کمالوند چشم از لرزیدن شیدا برداشت و به مسعود خیره شد. دستش رو وسط سینه اش فشار داد و به عقب تلو تلو خورد. خواست روی نزدیک ترین مبل بشینه ولی نتونست، به پارچه ی روی میز کناریش چنگ انداخت و با صدای افتادن گلدون روی میز، پخش زمین شد. همین که صورت عرق کرده و نفس های نافرماش رو دیدم، سمتش دویدم. شیدا دوباره شروع به جیغ کشیدن کرد. رو به مسعود که بهتش زده بود گفتم: زنگ بزن اورژانس!

مسعود بی اعتنا به حرفم، جلوی کمالوند زانو زد و درحالیکه شونه اش رو تکون می داد و گفت: بابا... چت شد؟ کمالوند دست مسعود رو عقب کشید و صورتش از درد جمع شد. موبایل رو بیرون کشیدم و شماره گرفتم.

دیروز روز بدی بود. کارهای نمایشگاه رو هوا موند، دو بار جلوی CCU نزدیک ترین بیمارستان بحث پیش اومد، مسعود با همون لفظ قلمش داد زد، من یقه گرفتم، شیدا یه گوشه مجاله شد، حتی آخر شب، از ترس دنبال مسعود راه افتاده بود که جلوش رو گرفتم و با خودم آوردمش خونه. تمام شب نخوابیده بود، حالا هم با پتوی پیچیده دور خودش روی کاناپه نشسته بود و نگاهم می کرد. من هم بیشتر شب رو از بی خوابی تو اتاق خودم و رکسان قدم می زدم. نگاهم رو از صورت شیدا چرخوندم و به شماره رکسان رو صفحه ی موبایلم زل زدم. نمی دونستم تماس بگیرم یا نه! از یه طرف می خواستم خیالم از همه ی این جریان ها راحت بشه و بعد برم دنبالش که دیگه چیزی فراریش نده، از یه طرف گفته بودم دیگه اسمش رو نمیارم و پای غرورم وسط بود، اگه قرار بود برم سراغش باید به زور می آوردمش. همین.

شماره ی رکسان رو رد کردم و خونه رو گرفتم. مثل همیشه مامان جواب داد و با شنیدن صدام آه کشید. نگاهی به شیدا انداختم و آروم تر گفتم: مامان میخوام برم دنبال رکسان.

- الان؟ تازه یه هفته است.

- چه فرقی داره؟

- هنوز وقتش نیست. بذار فاطمه موضوع رو پیش بکشه!

- ای بابا! اگه به شما باشه که...

- من یکی دو بار با مادرش حرف زدم...

وقتی ساکت شد. پرسیدم: خب؟

- هیچی. درباره ی حال اون روزت می گفت، وقتی رامبد رسیده.

نفسم رو فوت کردم و با لقد به مبل جلوی پام کوبیدم که شیدا از جا پرید. رامبد همه چیز رو گذاشته بود کف دست همه. معلوم نبود چند تا هم روش اضافه کرده! مامان ادامه داد: می گفت خیلی... پریشون بودی. عادل داری چی به روز خودت میاری؟ چرا نمیای همین جا پیش ما بمونی؟ حالا بابات یه حرفی زد، تو باید بذاری بری؟ این همه وقت گذشته...

- مامان! من حالم خوبه. اون یه بار هم چیز آنچنانی ای نبود، رامبد شلوغش کرده.

...

- دیگه چی می گفت؟

...

- مامان؟

- هیچی. لابد میخوان زهر چشم بگیرند.

- یعنی چی؟ چیزی شده به من نمیگی؟

...

- هوم؟

- نه. فقط تو دوباره تنهایی نرو جلو! سر لج میفتن! شاید آخر این هفته با هم بریم. باشه؟

پلک هام رو بستم و دیگه چیزی نگفتم. قرار شد خودش بهم خبر بده. ولی من مطمئن نبودم که بتونم تو خونه ی خسروی ها خودم رو کنترل کنم و مثل احمق ها سرم رو بالا نیارم! وقتی قطع کردم شیدا تکیه ی سرش رو از پشتی کاناپه برداشت و به لیوان شیر جلوش نگاه کرد. حتی با موهای ژولیده و کبودی زیر چشم هم خوشگل بود ولی من دیگه حوصله اش رو نداشتم. یعنی قرار بود مثل پیرپسرها افسرده بسم و هیچ زنی به دلم نشینه؟! رو به روش نشستم و با چونه به لیوان اشاره زدم و گفتم: بخور!

پتو رو از دورش کنار زد و جرعه ای از شیر رو پایین فرستاد. هزار تا سوال توی ذهنم رژه می رفت. پرسیدم: نمی خوای تعریف کنی؟



ابروهاش رو در هم کشید و گفت: نه.

- بخورا!

... -

- من فقط می خوام بدونم چرا انقدر جلوی مسعود کوتاه میای؟ تهدیدت می کرد؟

- من...

- فقط به خاطر اینکه باباتون نفهمه؟

- دیدی که چی به روز بابام اومد!

- تا ابد که نمی تونستی مخفی کنی.

- وقتی ازدواج می کردم دیگه پای مسعود از زندگیم بریده می شد. مشاورم داشت کمک می کرد ماجرا رو فراموش کنم.

- همونی که گفت بیفتی به جون من؟

- اون که نگفت... من خودم...

... -

- بین امیرا من قبل از تو مثل سنگ شده بودم. هر بار کسی پا پیش میذاشت اصلاً نمی تونستم تحملش کنم.

اشک توی چشم هاش نشست و ادامه داد: همه اش خاطره های گذشته می پرید جلوی چشم هام، نفرت میشست تو دلم، اصلاً تهوع می گرفتم تا یکی پیدا بشه من رو از اونجا ببره... مخصوصاً که آشنایای بابا همه عین مسعودند.

... -

- تو همه چیزت با اون ها فرق داشت.

پلک زد و خط اشک روی گونه اش جاری شد. با دست پاک کرد و گفت: بابا می پرسید چمه؟ همه می پرسیدند. بدتر عصبی می شدم، جیغ و داد می کردم... از فهمیدن بابا می ترسیدم، از مسعود وحشت داشتم. من هیچ کس رو ندارم به جز بابام.

سر تکون دادم. دوباره حرف هاش رو ادامه داد: اون اوایل مسعود می گفت بابا اگه بفهمه تو رو پرت می کنه بیرون... پسرش رو نمیفروشه به تو... بعد که گذشت می گفت دیگه نمی تونی ثابت کنی و... هر چی بیشتر پیش می زدم، بیشتر می اومد طرفم. مثلاً مهربونی می کرد، اما وقتی می دید من ازش بدم میاد حرصش رو به جوری سرم خالی می کرد.

فین فین کردنش دیوونه ام کرده بود. جعبه ی دستمال کاغذی رو براش آوردم و گفتم: گریه نکن! یه دستمال بیرون کشید و صورتش رو خشک کرد. چرا زن ها عادت کرده بودند همه ی تقصیرها رو بندازند گردن مردها؟ گفتم: آخه مگه بچه بودی که خرت کنه؟ همون موقع اگر شکایت می کردی به اینجا نمی کشید. چشم هاش دوباره خیس شد و گفت: من همه اش ۱۳ سالم بود! تو کشور غریب کجا پناه می بردم؟ بابا هم تازه داشت تو کازینو ها باخت می داد، اصلاً حواسش به ما نبود. دو شب دو شب خونه نمی اومد. فکم افتاد و و بهش خیره شدم. از شدت خشم خون زیر پوستم دوید. جریان مال خیلی وقت پیش بود و حالا زخمش رو باز کرده بودند.

زیر لب گفتم: این همه سال؟ اون تمام این سال ها...

با ناله گفت: نه. مسعود خیلی زود رفت جدا زندگی کرد، رفت نیویورک برای درس... ولی نحسیش همیشه با من موند. وقتی من و بابا برگشتیم ایران، یه سال بعد اون هم اومد. اینجا خونه مون سر جاش بود. باخت های بابا هم با فروش زمین های مادرم جبران شد. بابا از همون اولش هم به خاطر مرگ مادرم به قمار و این جور سرگرمی ها رو آورده بود، حتی قبل از اینکه بریم آمریکا...

صورتش دوباره جمع شد و زانوهاش رو بغل گرفت. بلند شدم که دیگه ادامه نده. اعصابم خرد شده بود ولی صدای آرومش دوباره اومد: بابا می دونست من تو رابطه با مردها مشکل دارم، با هر کی که پا پیش میداشت... وقتی من رو با تو می دید خیلی خوشحال بود.

هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. فقط پرسیدم: همه ی این سال ها می دونست میری پیش روان شناس؟

- آره. ولی علت اصلیش رو نمی دونست. مشاورم می گفت اگر کم کم یه رابطه ی جدید رو شروع کنم، ممکنه اون چند سال رو فراموش کنم ولی مسعود با هر حرف و هر عملش نمیداشت چیزی از یادم بره... من هم از همه ی دنیا زده شده بودم.

حتماً دوباره می خواست بگه «تا اینکه تو رو دیدم». دندون هام رو فشار دادم و گفتم: ولی به ظاهرت نمی اومد... هر جا می دیدمت خیلی تابلو بودی!

روی کاناپه برگشت که من رو ببینه. دست هاش رو از پشت صندلی آویزون کرد و گفت: اینطوری از خودم محافظت می کردم. اینطوری هر چیزی که تو دلم میگذشت لو نمی رفت. بابا هم غصه ی حال من رو نمی خورد... دوست نداشتم مثل بدبخت ها به نظر برسم.

دستی بین موهای نامرتبش کشید و با ابروی بالا رفته اضافه کرد: هنوز هم دوست ندارم.

مشغول قدم زدن تو سالن شدم و حرفی نزدم. خودش با پوزخند کوچیکی گفت: تازه اون لباس ها مسعود رو می چزونند.

سر جام متوقف شدم و نگاهش کردم. لحن صدایش جوری بود که انگار از شیطان درونش بلند شده. با دیدن نگاه خیره ی من روش رو برگردوند. یه بطری آب از یخچال برداشتم و توی تراس رفتم تا بذارم به حال خودش باشه. باد خنکی روی صورتم وزید. زیپ سویشرت رو بستم و و به ساختمون های اطراف نگاه کردم. گاهی پرنده های غبار گرفته از آسمون رد می شدند. دستم رو از نرده ها جلو بردم و کفش رو باز کردم. هوا گرفته بود ولی یه قطره هم نمی بارید. دیگه هیچی مثل قبل نبود.

چند دقیقه گذشت که صدای تلوزیون داخل هال قطع شد. بعد دو تا ضربه به شیشه خورد. پلک هام رو فشار دادم. می خواستم تنها باشم ولی نمیدانست! برگشتم و صورت هول کرده ی شیدا رو دیدم. همین که در رو باز کردم گفت: مسعود.

- مسعود چی؟

- جلوی دره!

با عصبانیت قدم هام رو به سمت آیفن تند کردم که حسابی بکشمش به فحش. ولی شیدا به در آپارتمان اشاره کرد و گفت: این در.

چند ثانیه توی بهت موندم. زنگ زد و صدای خفه اش از پشت در شنیده شد: باز کنید!

بی اجازه اومده بود تو خونه ی من و دستور هم می داد! شیدا گفت: باز نکن!

ولی من در رو با شدت باز کردم. نمی خواستم آبرو ریزی راه بیفته، صدام رو پایین آوردم: کی در رو برات باز کرد؟

- همسایه ات... برو کنار!

پوزخند زدم و در حالیکه با تمام هیكل چسبیده بودم به نیمه ی باز در، گفتم: بفرمایید داخل!

نفس عمیقی کشید و گفت: من دنبال درد سر نیستم. برو کنار!

بعد از بالای شونه ام به داخل سرک کشید و ادامه داد: شیدا! کجایی؟

سرم رو خم کردم که جلوی دیدش بسته بشه و گفتم: اینجا اومدی که کی رو بخوری؟!

از حرفم جا خورد و عصبی گفت: اومدم شیدا رو ببینم، نه تو... شیدا!

- اون نمی خواد تو رو ببینه.

با تنه به من و در کوبید و آرام گفت: برو کنار!

به در واحد های دیگه نگاه کردم و گفتم: راهت رو بکش تا همین وسط آویزونت نکردم!

فشارش رو بیشتر کرد و گفت: کارش دارم.

هنوز روی سگ من رو ندیده بود. محکم به قفسه ی سینه اش کوبیدم که دو متر به عقب پرت شد. کمی زمین رو لرزوند، خوشبختانه روز کاری بود. به زحمت سر پا ایستاد. شیدا خودش رو رسوند و همونطور که من رو کنار می زد گفت: چی شد؟

مسعود با دیدنش به سمتون اومد. مخاطبش فقط شیدا بود: لباس بپوش ببرمت خونه!

صدای شیدا می لرزید اما بلند بود: صبر می کنم بابا از بیمارستان مرخص بشه.

مسعود پلک هاش رو روی هم فشار داد و گفت: حالا که بابا فهمید، بدترین اتفاق هم براش افتاد... دیگه حرفت چیه؟

- برو مسعود!

با اخم گفتم: چی از جونش می خوای؟!

بی برو برگرد گفت: دوستش دارم.

نگاهش روی صورت شیدا زوم کرده بود. از بغل شونه به شیدا نگاه کردم. لب هاش می لرزید. نمی دونستم نشونه ی چیه؟ پوزخند پر رنگی زدم و گفتم: دوستش داری که اینطوری ازت در میره؟!

نفس تندى کشید و دستش محکم به طرفم پرت شد. مشتش رو تو هوا گرفتم و فشار دادم. این کاکل به سر ژيگولو اومده بود با من دعوا کنه!! از بین دندون هام گفتم: چجوری بزنت خدا قهرش نگیره؟

شیدا ناله کرد: ولش کن... بذار بره!

دستش رو ول کردم. بی توجه به من سمت شیدا چرخید و اسمش رو برد. شیدا فوراً پشت من پنهان شد و گوشه ی سویشرت من رو نگه داشت. دستم رو به چارچوب در تکیه دادم که داخل نیاد. از همون جا گفت: شیدا من پول بابا رو نمی خوام.

...

- میریم به گوشه ی دنیا، آشناهاش نباشند که آبروش بره. خودش که خبر داره ما خواهر و برادر نیستیم.

من وسط حرفش پریدم: بحث خواهر و برادری نیست!! این تو رو نمی خواد. چند سال افتادی به جون یه دختر بچه ی بی کس، هنوز حرف خودت رو می زنی؟

مسعود: شیدا!

با حرص نگاهی به صورت من انداخت که قصد کنار کشیدن نداشتم. سرش رو جلوتر آورد و گفت: دیگه... نمی زومت. من که خیلی وقته سر به سرت نداشتم، این دفعه هم... گوش نمی دادی به حرفم... واسه این آسمون جل تو روم وایسادی، عصبانی شدم. شیدا خودت هم می دونی هر جا بری پیدات می کنم!

دوباره با این جمله های آخر کفریم کرد. هی یاد سن و سال شیدا می افتادم... جوری جلوی ما ایستاده بود که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده! به راهروی پشت سرش اشاره زدم و غریدم: گمشوا! قبل از اینکه چیز دیگه ای بگه، در رو تو روش بستم. شیدا ازم فاصله گرفت. چرخیدم و گفتم: چرا جلوش هیچی نمیگی؟

... -

- عادت کردی بیاد آرامشت رو به هم بزنه و بره؟! -

- نه!

صورتش منقبض شد. گفتم: این همونیه که به یه بچه ی ۱۳ ساله رحم نکرد... بعدش هم کارش رو تکرار کرد، ها؟ - بس کن!

- ببین خودت رو! حتی فکرش هم عصبیت می کنه. چرا جلوش کوتاه میای؟

دستی روی صورتش کشید و با گریه گفت: خودش هم بچه بود!

- آهان! پس بعضی وقت ها هم همینجوری با مارمولک بازی کاری می کرد دلت برایش بسوزه؟

- تو هیچی نمی دونی.

فقط سر تکون دادم و با خنده سمت اتاق ورزشم رفتم. زندگی هر دو شون پیچیده تر از چیزی بود که من سر در بیارم.

با صدای باز شدن در صورتم رو از بالش توی بغلم بلند کردم و سمت صدا چرخوندم. شیدا لای در ایستاده بود و به من که روی تخت رگسان نشسته بودم نگاه می کرد. پرسیدم: چی می خوای؟

به جای جواب داخل اومد، سریع گفتم: نیا!

سر جاش متوقف شد و گفت: حوصله ام سر رفته.

- برو تلوزیون رو روشن کن!

شونه بالا انداخت و دوباره جلو اومد. خوشم نمی اومد به اتاق شخصیمون سرک بکشه. کنارم روی تخت نشست. فکر رکسان و اینکه یکی دیگه روی تختش نشسته عذابم می داد. بالشش رو محکم تر فشار دادم و گفتم: مگه قرار نبود ببرمت ملاقاتش؟

- میریم حالا...

دستش رو روی زانوم گذاشت و وقتی دید سریع مثل پشه از روی زانوم هلش دادم، با تعجب بهم خیره شد. از جام بلند شدم و بالش رو روی تخت انداختم، همزمان گفتم: پاشو برو حاضر شو!

بالش رو بلند کرد و زیر آرنج هاش گذاشت. نفسش رو فوت کرد و گفت: هنوز که وقتش نشده!

بالش رکسان رو از زیر دستش کشیدم و گفتم: تا حاضر بشی، وقتش میشه.

...

- برو بیرون!

بلند شد و سمت در رفت. نزدیک در برگشت و به سر تا پای من که بالش رو مثل بچه بغل کرده بودم، نگاهی انداخت.

یک ساعت بعد با هم وارد سالن خلوت بیمارستان شدیم. گوشه و کنار رو بررسی کردم که دوباره مسعود خودش رو جلو نندازه. شیدا آروم گفت: این ور ها پیداش نمیشه.

- کی؟

چشم هاش رو ریز کرد و گفت: همونی که دنبالش می چرخی! به خاطر خود بابا نیامد. پرستار ها گفتند فقط حالش رو می پرسه و میره.

-!... پس در موردش پرسجو هم می کنی!!

ابرو بالا انداخت و فقط گفت: مثلاً برادره ها!

پوزخند زدم و گفتم: مثلاً!

انگشت هاش رو محکم توی هم فشار داد و روش رو برگردوند. به در اتاق کمالوند رسیده بودیم. وضعیتش تثبیت شده بود و منتقلش کرده بودند به بخش قلب، توی این اتاق خصوصی. دسته گلی که خریده بودم رو به شیدا دادم... رز سفید... در رو آروم باز کرد و سرک کشید. رو به من گفت: بیداره، بیا!

نگاهم رو از گل ها بلند کردم و وارد اتاق شدم. کمالوند به شیدا لبخند می زد. شیدا گل ها رو روی میز کناری گذاشت و خودش روی تخت، نزدیک کمالوند نشست. چشم هام روی لباس بیمارستانی تن کمالوند چرخید. رنگ

و روی صورتش بد نبود. الان حالش به نظر خوب می رسید اما دو سه روز رو توی مراقبت های ویژه گذرونده بود و امروز هم روز دومی بود که اینجا منتقلش کرده بودند. پرسیدم: چیزی لازم ندارید؟

و خودم هم از بی میلی توی صدام تعجب کردم. از اینکه درگیر چیزی باشم که بهم ربطی نداره خسته شده بودم. دلم برای رکسانا یه ذره شده بود. تمام خوبی این جریان به این بود که حواسم رو از مشکلات خودم پرت می کرد، از اینکه یهو برم و تو خونه ی خسروی یه دسته گلی به آب بدم... داشتم پشت گوش مینداختم و امیدوار بودم با گذشت زمان همه چیز به طور جادویی حل بشه!!! کمالوند فقط گفت: نه... دکتر عصر مرخصم می کنه.

شیدا: به من هم گفت خیلی بهتری.

کمالوند: تو بمون تا دکتر بیاد!

شیدا: می مونم. بعد از ترخیص هم با آژانس میریم خونه.

دست کمالوند رو گرفت و با لبخند بزرگی فشار داد. هنوز هیچ توضیحی درباره ی اتفاق ها و حرف های رد و بدل شده توی خونه اشون، به هم نداده بودند. انگار این روزها همه می خواستند مهمترین مسائل رو پشت گوش بندازند. کمالوند نگاهش رو بین من و شیدا چرخوند. هر سه سکوت کرده بودیم. پوزخندی زد و با لحن ملایمی به شیدا گفت: دلت رو بهش خوش نکن عزیزم! این آدمی نیست که قدرت رو بدونه.

من همین جا حی و حاضر ایستاده بودم و داشت پشت سرم حرف می زد. شیدا نگاهی بهم انداخت. گفتم: می خوابید من برم بیرون، راحت باشید!!!

شیدا: نه، بابا منظوری نداره.

کمالوند: یادته وقتی کوچولو بودی، قصه ی اون پرنده رو برات تعریف می کردم که از کوچ جا مونده بود؟

شیدا: بابا!

اگر می خواست چیزی به من بفهمونه، من می موندم و گوش می دادم. ادامه داد: توی طوفان رسید به یه درخت قدیمی... درخت بهش پناه داد و قرار شد تا آخر عمرش کنار درخت بمونه. ولی وقتی طوفان خوابید... بدون هیچ حرفی پر زد و رفت!

نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم و گفتم: مرسی، خیلی ممنون!!!

کمالوند: چرا بهت برخورد؟ مگه من بهت پول ندادم... کار ندادم... زندگیت رو عوض نکردم؟ داشتم دختری رو دو دستی می دادم بهت که خیلی ها آرزوش رو دارند! تو چکار کردی؟ رو دستم بلند شدی... رقیب شدی برام. دخترم رو ناراحت کردی.

شیدا: بابا آرام باش!

آب دهنم رو قورت دادم. حرفی نداشتم که بزنم. زده بود به هدف. اضافه کرد: یادته روز اول بهت گفتم فقط وفاداری می خوام؟

ساکت شد. حرف هاش ناراحتی می کرد. حتی نمی تونستم انکار کنم. رو به شیدا گفتم: من دیگه میرم.

سر تکون داد. از اتاق بیرون رفتم. وسط سالن انتظار، خودش رو بهم رسوند و یکی از صندلی ها رو نشون داد. نشستیم. کنارم نشست و گفت: امیر از دست بابا دلخور نشو!

- نیستم.

- بابا تو رو اون جور می دیدم، ندید.

خنده ی کوتاهی کردم و گفتم: حق با اونه.

آرنج هام رو به زانو هام تکیه دادم و به سمت دیگه ی سالن خیره شدم. دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت: می دونم این ها خیلی ناراحتی.

...

- زنت رو واقعاً دوست داری، نه؟

سرم رو به طرفش چرخوندم. موبایلش رو از کیفش بیرون آورد و بعد از چند ثانیه گشتن بین منوها جلوی صورتم نگه داشت. یه فایل ویدیو بود. گفت: این همون فیلمه. ببین!

با تعجب نگاهش کردم. جلوی چشمم پاکش کرد و گفت: فقط همین یه جا کپی کرده بودم.

گوشی رو تکون داد و اضافه کرد: تموم شد. دیگه می تونی بری پیش دختره.

بهش خیره شدم. کبودی چشمش رفته بود و اینطوری که نگاه می کرد دلم بیشتر برایش می سوخت. گفتم: مرسی ولی...

- ولی چی؟

- من زخم رو نفرستادم بره، خودش ولم کرد، رفت.

...

- من ترسی از این فیلم نداشتم! اون... چیزهای بدتری ازم دیده.

گیج شده بود. دستش رو تو هوا تکون داد و گفت: یعنی... پس این...



- میرم خونه. به بابات بگو دیگه نمیام نمایشگاه!

- امیر! مگه به خاطر این فیلم نبود که هوای من رو داشتی؟

...

- من که فقط مصیبت بودم برات! گروکشی کرده بودم!

چیزی نگفتم. چشم هاش کمی خیس شد و روش رو برگردوند. سرم رو سمتش کج کردم و گفتم: خوبی؟

سر تکون داد و بلند شد. سمت اتاق برگشت. از جام بلند شدم و گفتم: مطمئنی خوبی؟

آروم جواب داد: خوبم!

چند قدم مونده به در برگشت و با بغض گفت: شانس منه دیگه... یه بار هم که کسی پیدا شد... مال من نبود!

به راهش ادامه داد. از بیمارستان بیرون زدم. باید به قرار ملاقاتم با گیلانی می رسیدم. همون روزی که کمالوند سخته کرده بود، فهمیدم دیگه جام توی نمایشگاه نیست...

۱۳

چند روزی بود که سر کار نمی رفتم. از شیدا هم هیچ خبری نبود. در واقع به جز بحث با گیلانی در مورد دور زدن تحریم ها و معرفی کردن زانیار به یه سری از آشناهام، هیچ کار مفیدی نکرده بودم. وقتی سرم خلوت می شد یاد حرف های آخر کمالوند می افتادم. کلی لیچار بارم کرده بود ولی فکرم رو راحت نمیذاشت. جدیداً خیلی عوضی شده بودم. حق با کمالوند بود. وقتی توی تنهایی و بی پولی دست و پا می زدم، سراغ رکسان رفته بودم و همونطور که بودم قبولم کرده بود. تا به یه نوایی رسیدم، همه چیز خراب شد. خودم خرابش کردم و فراریش دادم.

روسری خاکستری و صورتی رو دوباره به صورتم چسبوندم و از پشت شیشه به بالکن و نرده هاش زل زدم. بوی شامپوی رکسان رو می داد. صدای زنگ در رو نادیده گرفتم. چرا روی غرورم پا نمیذاشتم و نمی رفتم دنبالش؟ مگه از دیروز کشوی لباس هاش رو کف اتاق ولو نکرده بودم؟ مگه تموم عکس های روز عقدمون رو نیاورده بودم بیرون... دیگه هیچ کار و بهانه ای هم نداشتم که ذهنم رو ازش منحرف کنه. حتی نرفته بودم از دور ببینمش. چه م شده بود؟ شاید می خواستم خودم رو عذاب بدم! باز صدای زنگ در به گوشم خورد. پرده رو انداختم و سمت آیفن رفتم. تصویر مرد غریبه ای افتاده بود. گوشی رو برداشتم و گفتم: کیه؟

- آقای امیر عادل زند؟

- بله؟

- از پست اومدم، بفرمایید پایین تحویل بگیرید!

- چند لحظه.

روسری رو روی تخت انداختم و شلوار عوض کردم. قرار بود گیلانی برام یه سری کاتالوگ و اسناد حسابداری بفرسته ولی فکر نمی کردم انقدر کلاسیک پستشون کنه!! وقتی جلوی در رسیدم، مرد جوون برگه ای به دستم داد و گفت: اینجا رو امضا بنزید!

این چیزی که انتظارش رو داشتم نبود. برگه رو سمت خودم چرخوندم و مشغول خوندن شدم. در جا خشکم زد. این یه احضاریه ی دادگاه بود... اسم «طلاق» مثل پتک توی سرم خورد و از گیجی نمی دونستم چی بگم. پس زهر چشمی که مامان می گفت این بود؟ من چقدر احمق بودم که به حرفش گوش کردم و هی دست رو دست گذاشتم. مثلاً می خواستند من نفهمم و خودشون موضوع رو حل کنند... می دونستم این هم از نقشه کشی های فاطمه است. نفسم رو بیرون دادم. فقط چند ماه از عقدمون گذشته بود. کمتر از سه هفته پیش قهر کرده بودیم. با کدوم عقل و منطقی همچین در خواستی رو فرستاده بودند؟ حتی قبل از اینکه حرف هامون رو بنزیم! مرد دوباره گفت: امضا بنزید آقا!

این چجور عشق ده ساله ای بود که ده هفته هم با من دووم نیاورد! هر مردی که شب دیر می اومد خونه، زنش طلاق می گرفت؟ فکم قفل شده بود و مثل قلیون قل قل می کردم. همه اشون همدست شده بودند که زندگی من رو از هم بپاشند. همین الان می رفتم سراغشون و خونه رو سر رامبد و پدرش خراب می کردم. فکر می کردند به همین سادگیه؟! مرد دفترش رو جلوی دیدم آورد و بلند گفت: آقا امضا بنزید زیرش!!

این بی پدر چی می گفت این وسط؟ داد زدم: امضا می خوای؟

ابروهاش گره خورد و غرید: درست صحبت کن! عوض تشکرته؟

خون زیر پوستم دوید و با حرص گفتم: هم امضا می خوای هم تشکر؟!!

مرد قدمی عقب برداشت و چپ چپ نگاهم کرد. مگه کور بود که دارم فکر می کنم، هی زر می زدا؟! یه قدم جلوتر رفتم و گفتم: بیا بگیر!

سکه اش دیر افتاد و تا خواست دور بشه، سمت یقه اش هجوم بردم و صورتش رو جلو کشیدم. خون جلوی چشمم رو گرفته بود و تا خودم رو خالی نمی کردم، آرام نمی شدم. برگه ی احضاریه رو که حالا چروک شده بود، توی مشتم مچاله کردم و با گفتن «همه اش مال خودت» توی دهنش فرو کردم.

مرد از شک بیرون اومده بود و سعی داشت با مشتش و لگد خودش رو آزاد کنه. من دندون هام رو روی هم فشار می دادم و جلوی دهنش رو نگه داشته بودم. مرد چند بار عق زد ولی صورت رکسانا جلوی چشم هام بود و نمیداشت به هیچ چیز دیگه ای فکر کنم.

بالاخره چند نفر دورمون جمع شدند و دست هایی من رو از مرد جدا کرد. محکم به عقب کشیده شدم. با نفس نفس روی صورت و موهای خیس از عرقم دست کشیدم. مردم دور مرد رو گرفته بودند. کاغذ رو تف کرده بود و پشت سر هم سرفه می کرد. بین سرفه ها داد زد: زنگ بزنید... پلیس!

نفس عمیقی کشیدم و بی حال وسط سنگ فرش جلوی در ولو شدم. عصبانی تر گفتم: شکایت می کنم... پدرت رو در میارم!

به کف دستم زل زدم که خونی شده بود. مرد پشت دستش رو به لب هاش کشید و رد سرخ روی چونه اش افتاد. همه با چشم غره و نفرت سرتاپای من رو بررسی کردند. درست و حسابی همسایه ها رو نمی شناختم. حالم از خودم و همه ی دنیا به هم می خورد. آخرین حرف مرد این بود: افسار پاره کرده!

به یک ساعت نرسید که به لطف همسایه های همیشه در صحنه! و اصرار پستیچی، توی کلانتری نشسته بودم. حالم بهتر شده بود ولی پشیمون نبودم. الان که عصبانیتم خوابیده بود فقط ناراحت بودم و دردی روی قفسه ی سینه ام سنگینی می کرد که ربطی به فیزیک بدنم نداشت. سروان پشت میزش نشسته بود. به چشمش به گزارش جلوش بود، به چشمش به من و مرد رو به روم. کاغذ رو کنار زد. تک سرفه ای کرد و گفت: می خواهید شکایت کنید؟

مرد جواب داد: بله جناب سروان! من مأمور پستم، مأمور دولت! همه هم شاهد بودند.

سروان دستی روی ریشش کشید و رو به من گفت: اتهام ضرب و شتم مأمور اداره ی دولتی رو قبول داری؟  
نگاهی به مرد کردم. سر تکون دادم و گفتم: بله.

- فکر کردی دوران فلان الدوله است که قلدری کنی؟

روم رو برگردوندم و شونه بالا انداختم. با لحن آروم تری ادامه داد: باید بفرستمت بازداشت، این آقا بره پزشکی قانونی... ولی اینجور پرونده های جزئی بهتره به دادسرا کشیده نشه. سعی می کنیم همین حل بشه.

به صندلیش کامل تکیه داد و گفت: آقای زند بهتره رضایت شاکی تون رو بگیرید وگرنه گیر و گرفتاری داره براتون!

این مردی که مثل شمر نگاهم می کرد، رضایت می داد؟ انتظار داشتند به دست و پاش بیفتم ولی من اگر از این کارها بلد بودم واسه زخم می کردم که حالا اینجا نباشم. مرد وقتی سکوت و چشم های خیره ی من رو دید، با اخم گفت: من رضایت نمیدم... از کار و زندگی افتادم، بالاخره باید به نتیجه ای بده.

روی صندلی به جلو خم شدم و گفتم: چقدر چک بکشم؟

دو ثانیه طول کشید تا هضم کنه. بعد عصبانی گفت: اصلاً امکان نداره رضایت بدم!

صدای کلفت سروان به گوشم خورد: این چه وضع عذر خواهیه؟! بفرستم دادسرا برات گرون تموم میشه... متوجه ای؟

با لحن ملایم گفتم: میگم دیه اش رو بدم، خسارتش رو بدم، بد میگم؟

نفس عمیقی کشید و پرسید: احضاریه ی طلاق بود؟

- بله.

- به خاطر همین نتونستی خودت رو کنترل کنی؟... قضیه ی خانوادگی و همسر و...

زیرچشمی مرد رو بررسی می کرد، احتمالاً برای اینکه ببینه تأثیری روش گذاشته یا نه. مرد با اخم سرش رو پایین انداخت. از این حرف ها آبی گرم نمی شد. من هیچ چرب زبونی ای نکردم و سر سروان هم خیلی شلوغ تر از چیزی بود که بیشتر زورش رو بزنه. بالاخره سرباز جلوی در رو صدا زد که من رو تا بازداشتگاه اسکورت کنه. حرفی نزدم و راه افتادم. نرسیده به در صدام زد. برگشتم. به حال و روز و قیافه ام نگاهی انداخت و گفت: نمی خوای به کسی اطلاع بدی؟ وثیقه ای، چیزی؟

- میشه موبایلم رو بدید؟ شماره حفظ نیستم.

گوشیم رو بهم پس دادند. تمام این مدت مأمور پست نگاهم نمی کرد. روشن کردم و رفتم سراغ دفتر تلفن.

شماره ی علی رو آوردم... ولی یادم افتاد که اون روز چه حرف زشتی بهم زده بود، این که زنش دور بمونم!

شماره خونه... که بعد آقاچون بگه «دیدی گفتم این بچه آدم نمیشه؟» تازه حالش بهتر شده بود.

شماره ی فاطمه... که بعد رامبد دلش خنک بشه و بهم بخنده؟ یا هر روز به فاطمه سرکوفت بزنه؟

شماره ی فرشاد... که اون روز زدم تو برجکش و دیگه باهاش حرف نزدم؟

شماره ی کمالوند... که اونطوری با حرف هاش سنگ روی یخم کرده بود و حق هم داشت؟

شماره ی شیدا... که فکر کنه هر کاری براش کردم واسه جبران بوده؟

شماره ی مهدی... که دو زار ته جیبش نیست، چه برسه به سند؟

شماره ی بقیه ی فک و فامیل و دوست هام... که چند ماهه ازشون بی خبرم؟

دل‌م به حال خودم سوخت و از درد صورتم منقبض شد. قبلاً اگر این اتفاق می افتاد، خیلی‌ها رو داشتم که به دادم برسند اما الان... سروان منتظر نگاهم می کرد و زیادی لفتش داده بودم. گوشی رو روی میز برگردوندم و گفتم: من کسی رو ندارم بیاد دنبالم.

چند ثانیه بهم خیره موند و بعد به در اشاره کرد. دوباره سمت در حرکت کردم. چقدر اوضاعم چند ماه پیش بهتر بود. داشتم راحت زندگی‌م رو می کردم. یه دختر خوشگل هم افتاده بود بغلم که باهاش همکار بودم و از صبح تا شب می دیدمش... حق با کمالوند بود، من قدر هیچ چیز رو نمی دونستم. صدای مأمور پست من رو از خیالات عمیقم بیرون کشید: رضایت میدم.

همه به طرفش زل زدیم. احتمالاً خیلی بدبخت به نظر می رسیدم. نگاه پر از ترحمش رو از من گرفت. با ابروی بالا رفته، دستی تو هوا تکون داد و رو به سروان گفت: حوصله ی شکایت کشی ندارم. بیکار که نیستم!!

توی ده قدم آخر پاهام سنگین شده بود و نزدیک در سالن به این نتیجه رسیدم که بهتر بود اصلاً نمی اومدم. به ساعت مچیم نگاه کردم. همین موقع‌ها بود که این قلقله ی اطراف سالن بخوابه و همه ی صندلی برای خودشون پیدا کنند. فاطمه دیشب زنگ زده بود تا باخبرم کنه که نمایش کلاس پیش دبستانی ۳ بعد از ظهر شروع میشه. الان یک ربع به ۳ بود. کلی اصرار کرده بود که چون همه ی خانواده بودند، حتما خودم رو برسونم و دلشون رو به دست بیارم. هیچ حرفی از احضاریه و کلانتری نزد. می دونستم به خاطر خودم بوده که حرفی از طلاق نزده. احتمالاً فکر نمی کرد که انقدر زود دادخواست به دستم برسه.

به شلوغی اطراف نگاه کردم. بالاخره اون همه سر و صدایی که تو تابستون از بچه‌ها تحمل کرده بودم، به نتیجه رسیده بود. لبخند زدم. نمی دونستم رکسانا چه نقشی به پگاه داده، هیچ حدسی هم نمی تونستم بزنم. فقط می دونستم حضور من توی این جشن شب یلدا، کسی رو خوشحال نمی کنه. به خصوص خانواده ی رکسان رو که برای دیدن نمایش نوه اشون می اومدند. اینجا آموزشگاه پسرشون بود و قطعاً حق تقدم با من نبود. دستی روی صورت اصلاح شده ام کشیدم و توی شیشه های راهرو، مو و لباس هام رو چک کردم. موهام رو کوتاه کرده بودم، وسطش کامل کج ریخته بود. رکسانا شوهر خوشتیپ تر از این می خواست؟ دوباره لبخند زدم و در حالیکه از تجمع جلوی در عذرخواهی می کردم، وارد سالن شدم. دیگه وقتش رسیده بود که دلخوری‌ها تموم بشه، دیگه هیچ کس دور و برم نمونده بود. اگر برای فیصله دادن ماجرا مجبور می شدم خواهش و التماس هم بکنم، این کار رو می کردم. برای شکستن غرورم چه دلیلی بهتر از رکسانا که نبودنش من رو به این حال و روز انداخته بود؟

هنوز حتی مجری برنامه هم نیومده بود و همه پخش و پلا وسط راهرو یا بین صندلی‌ها ایستاده بودند. چشم چرخوندم که مامان هما رو پیدا کنم. از دور دیدمش و به سمتش حرکت کردم. فاطمه بهم گفته بود که همه قراره بیان ولی نمی دونستم، آقاجون رو هم تا اینجا می کشوند. مطمئناً اجرای موسیقی هم داشتند، ممکن بود از

جاش بلند بشه و کفشش رو به طرفشون پرت کنه. از این فکر به خنده افتادم و وقتی به مامان رسیدم صورتم خندون بود. مامان هم لبخندی زد و طوری به فاطمه نگاه کرد که فهمیدم این توطئه رو با هم چیدند. مامان دست روی بازوم کشید، خم شدم که ماچم کنه. بعد نگاهی به آقاجون انداختم که ظاهرش بهتر از دفعه ی قبل شده بود. فوراً چشم هاش رو از روی من چرخوند.

به سمت فاطمه نگاه کردم و احوالپرسی کردیم. بعد با چشم و ابرو به جایی اشاره کرد که خانواده ی رکسان بودند. برای من که منت کشی سخت ترین کار عمرم بود، چه راهی بهتر از این که اصلاً به روی خودم نیارم و جوری وانمود کنم که انگار مسئله ی خاصی پیش نیومده؟ لبخندم رو بزرگ تر کردم و مستقیم به طرفشون رفتم. احتمالاً تصور می کردند که یا اینجا نیام، یا خودم رو ازشون مخفی می کنم، چون با هر قدمی که نزدیک تر می شدم، چشم هاشون گشادتر می شد. بلند گفتم: به به! مادر جان!... سلام.

چپ چپ نگاهم کرد و زیر لب سلام داد. به طرف آقا فرامرز دست دراز کردم و همزمان گفتم: سلام پدر جان! احوال شما؟

انقدر جا خورده بود که بی اراده دست داد و به زنش نگاه کرد. یه قدم برداشتم که به رامبد دست بدم ولی قبل از حرکتم حدس زد و سریع دور شد. آقا فرامرز چشم هاش رو از رامبد که دور می شد جدا کرد. حالا به خودش اومده بود. ابرو بالا انداخت و گفت: همین؟ «سلام»، «احوال شما؟»؟

مادر رکسان نگاهی به فاطمه که دور تر ایستاده بود انداخت و بعد ساعد شوهرش رو فشار داد. من باز لبخند زدم و گفتم: برای شروع که خوبه؟

آقا فرامرز بعد از چند ثانیه زل زدن به چشم های مصمم من، دستی روی صورتش کشید و بحثی نکرد. «با اجازه» ای گفتم و سراغ علی رفتم. باز متوجه نگاه خیره ی آقاجون شدم که مثل قبل، با مچگیری من روش رو برگردوند. دستم رو واسه علی جلو بردم و گفتم: چه خبر داداش؟

دست داد و با یه لبخند مسخره گوشه ی لبش گفت: خبر خاصی نیست.

واسه سمیرا سر تکون دادم و سمت آقاجون رفتم که با دیدن من هول شد و سریع نشست. گفتم: بهتری آقاجون؟ نگاهش روی موهام زوم کرد و گفت: الحمدالله.

صدای هیجانزده ای از کنارم شنیدم که گفت: سلام استاد!

با لبخند به طرف زانیار برگشتم که تنها نبود. چند تا از شاگردهای تابستونم همراهش بودند و جوری با غلظت «استاد» می گفتند که جلوی آقاجون خیلی بهم حال داد. با همه احوالپرسی کردم و در مورد پیشرفت و تمرین هاشون سوال پرسیدم. به زانیار گفتم: شما هم اجرا دارید؟

- فقط دو تا آهنگ... احتمالاً آخر برنامه. با هم تمرین کردیم.

و به بقیه نگاه کرد و ادامه داد: هر چی یاد داده بودید، بهشون گفتم. استاد جدید اینجا هم کمکمون کرد. دستم رو دور شونه اش انداختم و محکم فشار دادم. برای همه اشون آرزوی موفقیت کردم. وقتی برای آماده شدن رفتند، سمت آقاجون نگاه کردم و با لبخند گفتم: فیزیک رو می گفتند!

جور عجیبی نگاهم می کرد. بعد دوباره به جلد همیشگیش برگشت و گفت: من که تا آخر نمیشینم!!  
خنده ی کوتاهی کردم. اطرافمون کم کم خلوت می شد و هر کس روی صندلی ای می نشست. سن رو هم داشتند آماده می کردند و پرده اش از همین حالا کشیده شده بود. دنبال جایی برای نشستن گشتم و موقع رد شدن از کنار علی گفتم: سمیرا کجا میشینه علی؟

با گیجی گفت: چی؟

سمیرا هم زل زده بود به من. حالت جدی صورتم رو حفظ کردم و گفتم: می خوام فاصله ام رو از صندلیش تنظیم کنم... ۱۰ متر خوبه؟

سمیرا: علی چی بهش گفتی؟

من: گفته نیام طرفت. می دونی که من چه پست فطرتی هستم!!

سمیرا با اخم به علی نگاه کرد و گفت: علی!

علی که از خجالت کمی سرخ شده بود گفت: من اینطوری نگفتم.

سمیرا: پس چطوری گفتی؟

علی: باور کن... فقط می خواستم...

سمیرا: چی؟؟

یه لبخند دندون نما تحویل علی دادم که چشم هاش برام خط و نشون می کشید. بعد با اخم و تخم سمیرا تنه‌اش گذاشتم که دیگه هر حرفی جلوی زبونش اومد نزنه! چشمم به فاطمه افتاد که داشت کنار رامبد می نشست. سریع خودم رو رسوندم و قبل از اینکه بشینه، کنار زدمش. با خنده لب زد: دعوا نکنی!

سر تکون دادم و سر جاش نشستم. بسته ی عروسک ها رو روی زانوم گذاشتم. رامبد نگاه گیجی انداخت ولی به خودش زحمت عوض کرد جا نداد. فقط ساعدش رو از دسته ی وسط صندلی هامون برداشت که با من برخوردی نداشته باشه. حرکتش یه کم زنونه بود و خنده ام گرفت. خیلی زود مجری روی سن رفت و نورهای صحنه تنظیم شد.

اولین اجرا کار گروهی زانیار و بقیه ی بچه ها بود. روی صندلی به عقب چرخیدم و از بین جمعیت واکنش آقاجون رو بررسی کردم. کنار مامان نشسته بود. مثل بچه ها دلم نمی خواست بلند بشه و بره بیرون. می خواستم برای یه

بار هم که شده، از کار من خجالت نکشه. برای یه بار هم که شده بشینه و گوش بده. آهنگ شروع شد و آفاجون رو دیدم که نیم خیز شده، بعد چشمش به صورت من افتاد که بهش خیره شده بودم. دلم نمی خواست بلند بشه... با نگاهی به اطراف دوباره نشست. نفس حبس شده ام رو بیرون دادم و درست نشستم. صورت رامبد هم به همون طرف نگاه می کرد، با چرخیدن من، لحظه ای چشم تو چشم شدیم، بعد صورتش رو برگردوند. آهنگ خیلی خوب اجرا شد. تشویق ها نشون می داد، همه راضی بودند. یه لحظه دلم خواست دوباره آموزش موسیقی رو از سر بگیرم. کاری هم دوست داشتیم و هم توش خوب بودم.

اجرای بعدی نمایش پیش دبستانی ها بود، درباره ی یه پیرزن تنها که نوه ای نداشت تا براش قصه بگه. هر کدوم از بچه ها یه چیزی از سفره ی شب یلدا بودند. هندوانه، انار، آجیل و... پگاه نقش دزد بچه ها رو بازی می کرد. حالادر مورد اینکه دزد وسط خوراکی ها چکار می کرد و چیه نقش به پگاه می اومد، هیچ نظری نداشتیم! ربطش رو وقتی فهمیدم که یه جیغ بنفش سر هندوانه زد و قهقهه ی رامبد توی سکوت بلند شد. به عنوان مدیر اینجا خیلی ضایع کرده بود و سریع خودش رو جمع و جور کرد. زمزمه کردم: دختر کو ندارد نشان از پدر...

چشم هاش رو برام درشت کرد ولی حرفی نزد. عجب آدمی بود. دو بار تا حالا من رو زده بود و هر دو بار هم به خاطر رکسان. من هم دقیقاً داشتم به خاطر رکسان زیرسیبیلی رد می کردم. دیگه این اداها چی بود؟ از حالا مشخص بود که آشتی کردن با رامبد بیشتر از بقیه وقت می بره. همین که نمایش تمام شد و بچه ها با اسم معرفی شدند، یه استراحت کوتاه دادند تا بچه ها بیان کنار خانواده هاشون. از فرصت استفاده کردم و رفتم سراغ کارگردان محترم! امضا که می شد گرفت! نمی شد؟

جلوی دری که بچه ها ازش بیرون می اومدن پگاه رو دیدم. با این گرمی که کرده بود، دلم نیومد بوسش کنم. عروسک رو بهش دادم. ذوق زده گفت: مال منه عادل؟

هنوز هم یاد نگرفته بود یه «دایی» بنده تنگ اسم ما. گفتم: آره... این راهرو کجا میره؟

نگاهی به پشت سرش انداخت. انگشت هاش رو یکی یکی خم کرد و شمرد: اتاق گریم... اتاق تمرین... دستشویی...

- عمه جونت اونجاست؟

- اهوم.

- چیکار می کنه؟

- لابد داره گریه می کنه.

تو دلم خالی شد و گفتم: چرا؟ چی شده مگه؟

لب هاش رو به نشونه ی ندونستن خم کرد و شونه بالا انداخت. گفت: همه اش گریه می کنه.

اخم کردم. صداس رو خیلی پایین آورد و یواشکی گفت: تو اذیتش کردی؟



خودم رو به نشنیدن زدم و صندلی های پدر و مادرش رو نشون دادم. سمتشون دوید و من وارد راهرو شدم. یه گروه سرود سه نفره با لباس های یک دست توی اتاق تمرین، مشغول خوندن بودند. جلوتر رفتم. کسی توی راهرو نبود. در بسته ای دیدم که احتمالاً مال گریم بود. یه نفس عمیق کشیدم که بهم آرامش بده تا حرکتی نکنم که نشون دهنده ی ضعفم باشه. دلم براش تنگ شده بود و بعد از اون درخواست طلاق بیشتر از سه ساعت نتونسته بودم بخوابم. ضربه ای به در زدم. کسی باز نکرد. دو تا ضربه ی دیگه، بالاخره لای در باز شد... باز تر... نگاهم روی صورت بهت زده ی رکسانا ثابت موند. یه قدم جلو برداشتم. دوستش تارا هم کنار آینه ایستاده بود. انگار آماده ی بیرون رفتن بودند. صورت رکسانا کمی لاغر تر شده بود که گونه هاش رو برجسته تر نشون می داد ولی من همون رکسان خوشگلم رو می خواستم. هنوز به هم خیره بودیم. وسط اون حس و حال رمانتیک، کیف توی دستش رو بلند کرد و به پهلو کوبید. گفت: اومدی اینجا چه غلطی کنی؟

دهنم رو باز کردم که حرفی بزنم، ضربه ی دوم رو محکم تر کوبید و گفت: تا حالا کدوم گوری بودی؟

آروم خندیدم و گفتم: بالاخره می اومدم یا نه؟

رو به تارا ادامه دادم: عاشق این اخلاقشم!!

تارا هم خندید. عکس های توی دستش رو روی میز کنارش گذاشت و در حالیکه می گفت «می بینمت رکسان» بیرون رفت. رکسانا چشم از صورت من برداشت و با حالت قهر نگاهش رو پایین انداخت، بسته ی توی دست من رو نشون داد و گفت: پگاه اینجا نیست.

خواست در رو ببندد. مانع شدم. عروسک خرگوش رو از بسته بیرون آوردم و گفتم: مال توئه.

ابروهای کلفت تیره اش آروم بالا رفت. خرگوش رو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم: سلام کن به خاله!

چشم های قهوه ای رکسان همراه گوش های بلند عروسک حرکت می کرد. دوباره گفتم: ببخشید خاله!

پوزخندی زد. توی چشم های خرگوش زل زد و گفت: من از بس بخشیدم، دیگه چیزی واسه خودم نموندا!!!

بعد چرخید و وارد اتاق شد. پشت به من ایستاد، کیفش رو روی صندلی گذاشت و خودش رو با وسایل جلوی آینه

سرگرم کرد. منتظر بود برم ولی من دست بردار نبودم. در پشت سرم بستم و خرگوش رو روی یکی از میزها

انداختم. کنارش ایستادم و به میز آینه تکیه دادم. منتظر موندم تا نگاهم کنه اما خبری نشد. با انگشت چونه اش

رو بالا آوردم. چشم هاش سرد و یخی شده بود. صورتم رو جلو بردم ولی قبل از رسیدن به لب هاش سرش رو

عقب کشید و گفت: برو بیرون عادل! دوباره شروع نکن!

اصلاً خوشم نیومد. داشت من رو پس می زد؟؟ بی خود می کرد! جلوتر رفتم و ساعدش رو گرفتم. دوباره خواستم

بیوسمش، دستش رو بیرون کشید و باز فاصله گرفت. گفتم: این چه حرکتیه؟!

چرخید و به طرف در حرکت کرد، سریع بهش رسیدم و از پشت نگاه اش داشتم. زیر گوشش گفتم: خوشم نمیاد از این رفتارت!!

شروع کرد به تقلا کردن و گفت: واسه خوش اومدن تو نیست!

- دو روز من رو ندیدی، دم در آوردی؟

- دو روز؟

...

- دو روز؟؟؟

هنوز می خواست خودش رو بیرون بکشه، شالش افتاد. حلقه ی دست هام رو دورش تنگ تر کردم و گردنش رو بوسیدم. دوباره خودش رو عقب کشید و گفت: بس کن عادل!

این رفتارش من رو یاد احضاریه ای که برام فرستاده بود مینداخت و اعصابم رو داغون می کرد. گفتم: می خوای جدا بشیم؟

کنار گونه اش ادامه دادم: من نمی خوام.

- عادل!

- نمیذارم!

صورتش رو عقب برد. داشت عصبیم می کرد. من رو از خواب و زندگی انداخته بود و حالا اینطوری می کرد! زیپ مانتوش رو پایین کشیدم و به سینه اش چنگ انداختم. سعی کرد دستم جدا کنه و وقتی فشار دندون هام روی گردنش رو حس کرد، گفت: ما کلی مشکل حل نکرده داریم... ولم کن!

با انگشت هام صورتش رو سمت خودم کشیدم و جلوی لب هاش گفتم: بذار اولیش رو من حل کنم... بعد حرف می زنیم.

نفسش رو با آه بیرون فرستاد. گفتم: عشقم! انگشت های من یادت رفته بود؟

دیگه مقاومتی نکرد و دست هاش روی دست هام سست شد. اما همون لحظه صدای رامبد تو راهروی پشت در پیچید: رکسان!

دندون هام رو روی هم فشار دادم. رکسانا مثل از خداخواسته ها از آغوشم بیرون پرید و با دست های لرزون شالش رو مرتب کرد. در حالیکه زیپش رو بالا می کشیدم، گونه رو بوسیدم. مخالفتی نکرد. قبل از رامبد، خودم در رو باز کردم و بدون نگاه به رکسان بیرون زدم. با دیدن رامبد تعظیم مسخره ای کردم و گفتم: من هم از دیدنت خوشحال شدم.

چپ چپ نگاهم کرد. با تنه ای به شونه اش از کنارش رد شدم و تمام طول راه رو دویدم. برای شروع بد نبود. انتظار نداشتم همه چیز یه روزه حل بشه. قبول داشتم که اول باید مشکلاتمون رو با حرف زدن حل کنیم و بعد بریم به مرحله های دیگه ولی مشکل اینجا بود که طاقت نداشتم. حداقل تا وقتی رامبد نرسیده بود، رضایش کرده بودم! هرچند می دونستم اینکه جلوی من کم میاره ربطی به رضایتش نداره.

- خوبه؟

با گیجی نگاهم رو از بشقاب جلوم بلند کردم و گفتم: چی؟

گیلانی چنگال رو آروم به بشقابش برگردوند و گفت: گفتم سفرمون رو بذاریم برای هفته ی بعد خوبه؟

سر تکون دادم و گفتم: بله، من هم موافقم.

- الان هوای جنوب خیلی خوبه.

...

- غذای دریایی دوست ندارید؟

با لهجه ی شمالی ادامه داد: ماهی خور نیستی تی جانی قربان؟!

خندیدم و گفتم: چرا... دوست دارم. الان اشتهاش نیست.

- اهوم.

یه تکه سیب زمینی رو توی دهن گذاشتم. آشپز این رستوران دریایی عالی بود. محیطش هم به قرار های حرفه ای می اومد. ولی من دو سه روزی بود که بعد از دیدن رکسان تو حال خودم نبودم. نصف حرف های گیلانی رو هم درست نشنیده بودم، به هر حال تو سفر هفته ی بعد به جنوب همه رو دوباره توضیح می داد. این جلسه ها بیشتر برای شناخت همدیگه بود تا کار... وقتی دید تو مود گفتگو نیستی، زودتر غذا رو تموم کرد. بعد از خداحافظی دوباره به آرامش توی ماشین برگشتم و برف پاک کن رو زدم. از بین قطره های بارونی که به چپ و راست شیشه پخش می شد، به آسمون سیاه و نور لامپ های متنوع اطراف نگاه کردم. گوشیم رو بیرون آوردم و برای بیستمین بار توی امروز، شماره ی رکسان رو گرفتم. مثل هر بار جواب نداد. از این سکوت کردن هر دو مون خسته شده بودم. تا کی می خواست ادامه پیدا کنه؟ می دونستم جواب نمیده ولی اس ام دادم: شاید تو آتیش افتاده باشم!

یک دقیقه گذشت و برعکس انتظارم جواب داد: بزن آتشنشانی!

حالا واسه من مزه پرونی می کرد. چند بار پشت سر هم زنگ زدم و زنگ زدم تا بالاخره جواب داد: چی از جون من می خواهی؟

با وجود اینکه می خواست تند برخورد کنه تا احساسش مخفی بمونه، صداسش کاملاً گرفته بود. گفتم: خودت می دونی.

- جوابت رو قبلاً دادم. اگر حرف مهمی داری بزن! وگرنه قطع می کنم.

- گریه کردی؟

...

- آره؟

- نه... قرار نیست چیزی بگی؟

- نمی خوام برگردی خونه مون؟

- اگر می خواستم برگردم، اصلاً چرا رفتم!!

- رکسانا!

- مگه قرار نبود دیگه اسمم رو نیاری!؟

گوشی رو قطع کرد و اجازه نداد از خودم دفاع کنم. سرم رو روی فرمون گذاشتم و چشم هام رو بستم. بعد از چند ثانیه سر جام صاف نشستم و به ساعت نگاه کردم. ۹:۳۰ بود. ماشین رو حرکت دادم و حرف هایی که باید می زدم رو تو ذهنم مرور کردم.

چند دقیقه از ۱۰ شب گذشته بود و من جلوی درشون قدم می زدم. پالتوم توی ماشین ول بود و سر تا پام خیس شده بود. وقتی از ماشین پیاده شدم، قرار نبود تردیدی به دلم راه بدم ولی حالا دو دل بودم. می دونستم اگر بخوام به دل خانواده ام راه بیام تا بگن چکار کنم و چکار نکنم، به این زودی ها چیزی حل نمیشه. بالاخره زنگ زدم. مدتی طول کشید تا صدای آقا فرامرز بگه: بله؟

- سلام. عادلیم... باز می کنید؟

گوشی رو گذاشتم. همینطوری زمان می گذشت و در باز نمی شد. دست هام رو مشت کردم و دندون هام رو فشار دادم. به خودم فحشی فرستادم و دوباره زنگ زدم. این بار باز شد. وارد حیاط شدم. هر سه نفر جلوی در خونه به من که آب از سرم می ریخت، زل زده بودند. مادرش زودتر از بقیه به خودش اومد. با دست به سمت خودشون اشاره زد و گفت: بیا داخل الان سینه پهلو می کنی!!

به طرفشون رفتم و نگاهم روی رکسانا زوم شده بود که لباس های خیسم رو بررسی می کرد. با حرف آقا فرامرز که می گفت «خیر باشه... خبری شده!؟»، چشم هام رو ازش گرفتم و جواب دادم: نه، نه... همینجوری اومدم.

دوباره به رکسانا زل زدم. مادرش پرسید: پیاده اومدی؟

چرا نمیذاشتند یه لحظه نگاهش کنم! حس می کردم حالش خوب نیست. جواب دادم: نه. یه کم... قدم زدم.

رکسانا: بیا تو!

پدر و مادرش با بلاتکلیفی ایستاده بودند. واقعاً باورم نمی شد راضی شده باشند عقدمون رو هنوز به یه سال نکشیده باطل کنیم. رکسانا داشت بچگونه رفتار می کرد، اون ها چرا جلوش رو نمی گرفتند. همه از این اختلاف ها داشتند... یعنی انقدر از من ناامید شده بودند؟ پدرش از اول هم نمی خواست من دامادش بشم، حالا داشت جلوی ضرر رو می گرفت؟

وقتی پدرش کنار کشید و مسیر رو برام باز کرد، فهمیدم که راضی اند تا مشکل حل بشه و به جدایی نکشه. وارد خونه شدم و گرمای آرامبخشی روی پوست صورتم نشست. رکسانا با برانداز کردن موقعیتمون گفت: اگه سردت نیست بریم بالا حرف بزنیم.

سر تکون دادم و دنبالش از وسط هال سمت حیاط جنوبی رفتم، از پله ها بالا رفتیم و روی سطحی از پشت بوم که با ایرانیست سقف دار شده بود، ایستادیم. فکر می کردم قراره تو کارگاه بریم ولی جلوی چشم های متعجب من، در نیمه بازش رو بست. برقش روشن بود و معلوم بود تا همین چند دقیقه پیش اونجا مشغول بوده. برق سقف رو زد و با نگاهی به پله ها گفت: اینجا دیگه... کسی فال گوش نمیشه. نمی خوام بیشتر از این ناراحتشون کنم.

- آخرین بارت باشه!

با اخم صورتم رو بررسی کرد و گفت: چی؟

- آخرین بارت باشه که من رو به هم می ریزی و گوشت رو خاموش می کنی!

- چه فرقی برات داره؟ واسه اونی به هم بریز که زندگیمون رو به هم ریخت!

پوزخند زدم. با صدای آرومی که دست کمی از ناله نداشت گفت: برگرد پیشش!

کنارش ایستادم و گفتم: واقعاً در مورد من اینجوری فکر می کنی؟ فکر می کنی تموم این مدت که تو نبودى با کسی بودم؟ فکر می کنی اون شب با کسی بودم؟

جواب نداد. حق من این نبود. من که تمام اون جمعه شب ها رو به خاطر پول سگ دو می زدم. به خاطر اون... من که چند روز با دختری که آویزونم شده بود تو یه خونه گذروندم و نگاهش هم نکردم! ادامه دادم: من از وقتی تو رفتی شب و روز نداشتم. کلی مشکل ریخت رو سرم که تو اصلاً خبر نداری... یه روز پا میشم می بینم احضاریه اومده. با مامور پست درگیر میشم، میرم کلانتری... توی این مدت کجا بودی که حالا انقدر راحت حکم صادر می کنی؟

مردمک هاش زیر این نور کم می لرزید و سعی می کرد گریه نکنه. صدای مادرش از پایین پله ها اومد: رکسانا بیا چایی بریز برای خودتون... سرده.

رکسان پلک هاش رو روی هم فشار داد. نفسش رو بیرون فرستاد و گفت: اومدم.

می دونستم این هفته ها به اون هم سخت گذشته و حتماً خانواده اش مثل همه ی خانواده های ایرانی بهش فشار آوردند. به سمت پله ها رفت. سرم رو چرخوندم و چشمم به نوری که از شیشه های در بسته ی کارگاهش بیرون می زد، افتاد. بدم نمی اومد داخلش رو ببینم. پگاه می گفت فقط به اون اجازه ی داخل رفتن میده. حتی من رو به بار هم داخل نبرده بود. لبخندی زدم و در رو آروم باز کردم. داخلش کاملاً روشن بود. با نورهای آفتابی و مهتابی. وارد شدم و دور خودم چرخیدم. بزرگتر از چیزی بود که از بیرون نشون می داد. پر از مجسمه، نقاشی، تابلوهای کار شده با شیشه یا سنگ ریزه، همه چیز.

شاید انقدر من رو نسبت به کارهاش بی میل می دید که اهمیتی برایش نداشت بینمشون یا نه؟ عصبانی شدم و پارچه ی روی یکی از سه پایه ها رو بلند کردم که میخکوبم کرد. نقاشی من بود. نمی شد گفت من، ولی صورتش مال من بود و با وجود این رنگ های تند و غیرطبیعی، می شد کاملاً تشخیص داد. کنجکاو شده بودم. بین بقیه گشتم و با کمال تعجب دیدم که توی هر چیزی که روش دست میذارم یه رد پای از خودم هست. از چهره گرفته تا اسم تا... نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم. نمی شد همه ی این ها رو توی سه هفته درست کرد! اصلاً امکان نداشت! چند سال روی این ها کار کرده بود؟ توی همین کارگاه... وقتی از فاطمه پرسیدم که رکسان در مورد دوست داشتن من چی بهش گفته، جواب داده بود که خودش دیده... آره... دیده بود... روی صورتتم دست کشیدم و با بیشترین سرعت بیرون رفتم. نمی خواستم چیزی بفهمه. نمی خواستم بدونم که من وارد کارگاهش شدم و چیزهایی که نمی خواسته رو دیدم. خیلی به هم ریخته بودم.

صدای پاش از پله ها شنیده شد. بارون بند اومده بود. چند بار نفس عمیقی کشیدم و وقتی صورتش از بین نرده ها توی دیدم قرار گرفت، یه چیزی وسط سینه ام فرو ریخت. سینی چای رو روی یه چارپایه گذاشت و در حالیکه نگاهش داشت صورتتم رو چک می کرد گفت: بخور!

فقط سر تکون دادم. باز مشکوک نگاهم کرد و من تمام تلاشم رو کردم که عادی باشم و به این فکر نکنم که این همه تفاوت رو بین خودمون نمی خوام. اون یه جووری من رو دوست داشت که شاید من تا آخر عمرم هم نمی تونستم اونجووری دوستش داشته باشم. این تفاوت ممکن بود بدترین لطمه ها رو بهش بزنه. اون تمام این سال ها از من چیزی ساخته بود که نبودم! با این فکر سمت کوچه چرخیدم و به سمت لبه ی پشت بوم حرکت کردم. از نور دور بودم و نمی تونست تغییر حالت هام رو ببینه. ای کاش اون کارگاه کوفتی رو ندیده بودم!

صدای قدم هاش رو پشت سرم شنیدم. دست های یخ کرده ام رو توی جیب های شلوارم فرو بردم. کنارم ایستاد و گفت: عادل این هفته ها خیلی بد بود.

سرم رو به طرف کوچه برگردوندم که نگاهش نکنم. ادامه داد: اصلاً از وقتی عقد کردیم، انگار همه چیز به هم ریخت. دلیل رفتن من از اون خونه، فقط تو نبودی...

... -

- عادل من نمی خوام جلوی خوشبختی تو رو بگیرم. هیچ وقت نمی خواستم. خودم هم تحمل ندارم سایه ی زن های دیگه رو زندگییم باشه.

...

- تو هنوز آمادگی تعهد و ازدواج رو نداشتی، من خودم رو بهت تحمیل کردم.

منتظر جواب من موند. اصلاً تو حالی نبودم که حرفی بزنم. گفت: می دونم میگی اشتباه می کنم، ولی نشونه ها حرف من رو تایید می کنه. تو پای قول هایی که میدی نمی مونی، فقط به فکر خودتی، هر کاری که من ازت می خوام نکنی انجام میدی، انگار اصلاً نظر من برات مهم نیست. خوشحالی من برات مهم نیست. واسه پیش بردن کارهات به هر دروغی متوصل میشی... حتی اینکه من رو دوست داری!!

- رکسان!

- این چند ماه من فقط تحمل کردم و حرفی نزدم ولی کم کم به این نتیجه رسیدم که مگه آدم ها عوض هم میشن؟ اینجوری تو به کار و زندگی می رسی و منم که ضربه می خورم.

و با بغض تیر خلاص رو زد: حتماً به عمر می خوای سر هر بحثی تو سرم بکوبی که من بودم که تو رو انتخاب کردم!!

انقدر دست هام رو توی جیب فشار داده بودم که ناخن هام توی پوستم فرورفته بود. ادامه داد: چرا حرف نمی زنی؟

سریع نگاهش کردم و امیدوار بودم همه چیز رو توی چشم هام بخونه. من انقدر بد بودم؟ این اتهام هایی که بهم زده بود، حقیقت داشت؟ می خواست ازم جدا بشه؟ می خواست طلاق بگیره و بچسبه به اون کارگاه و هی برای عشق تو زرد از آب در اومده اش یاد بود بسازه؟ نفس عمیقی کشیدم و پلک هام رو بستم. انتظار داشت چکار کنم؟ از صبح تا شب ادای مجنون و فرهاد رو در بیارم و سر کار نرم! با هیچ زنی حرف نزنم! به چشم هاش نگاه کردم... لعنت... حاضر بودم این کار رو کنم، چه ام شده بود؟ حاضر بودم فقط اگه... آروم گفتم: حرف ها رو تو زدی!

جلو تر اومد و گفت: عادل من خیلی دوستت دارم ولی این زندگی ای که من می خوام نیست. توش از پا در میام.

ته دلم لرزید. اگر هم دلم می خواست فرهادش باشم ممکن بود گاهی از دستم در بره، نه؟ نمی خواستم زندگیش رو خراب کنم. من آدم بشو نبودم، من زندگی همه رو خراب می کردم. همه ی حرف هایی که در موردم زده بود درست بود. نمی خواستم از پا در بیاد، حتی اگر به قیمت از پا در اومدن خودم باشه! آروم تر از قبل پرسید: چرا نمیگی من رو دوست داری؟

...

- چرا هیچ کاری نمی کنی؟

... -

- اگه می تونی خودت رو درست کنی، اگه می تونی مثل مردهای دیگه دنبال زن و زندگی خودت باشی، اگه... اگه دوستم داری که هیچ. اگه نه، بذار برم پی زندگیم. فقط همه چیز رو تموم کن و دیگه برنگرد!

دلتم نمی خواست آسیبی ببینه. خودش گفته بود تمام این مدت، من رو تحمل کرده. می خواستمش و و این هم به جور خودخواهی بود. مگه نمی گفت خودخواه نباشم؟ هیچ تضمینی نبود که من بتونم همونی باشم که اون می خواست. دیگه چه حرفی می موند برای گفتن؟ با حرص سر تکون داد و گفت: عادل به چیزی بگو؟ من رو می خواهی؟ یا تموم این چند ماه به دروغ دیگه بود؟ من رو دوست داری؟

لب هام رو باز کردم و کلمات بی اختیار به زبونم اومد: نه، دوست ندارم.

برای فراموش کردنم بهترین راه این بود که ازم متنفر باشه. بغض بی موقعم رو پس زدم. چشم هاش دیگه هیچ حالتی نداشت. فقط به من خیره شده بود. اشک تا پشت چشم هام اومده بود ولی نمی خواستم کم بیارم. ولش می کردم که زندگیش رو بکنه. بالاخره به آدم حسابی رو می دید و فراموش می کرد که اصلاً امیرعادل لات محلی هم بود. من هم که به جهنم! لب هاش لرزید و آخرین جمله اش این بود: سمیرا کار درستی کرد... می دونست به روز همچین بلایی سرش میاری.

سعی نکردم انکار کنم. سعی نکردم از دلش در بیارم. فقط از خونه بیرون رفتم. همین.

توی گاراژ برعکس زندگی که من، همه چیز عادی و آرام بود. مثل همیشه موسیقی، مثل همیشه نور، مثل همیشه آدم هایی که اینجا شده بود جزئی از زندگیشون. من هم یکی مثل همین آدم ها بودم. همه چیزم رو به خاطر این موتور ها از دست داده بودم، باید می چسبیدم به تنها چیزی که برام باقی مونده بود. همین موتورها! چه مجازاتی بهتر از این که همه ی عمرم رو باهاشون بگذرونم؟ تا هر لحظه من رو یاد چیزی بندازند، که ازم گرفتند. من دیگه اون پسریچه ی سابق نبودم که برگردم سر خونه ی اول و جوری وانمود کنم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده... انگار هیچکس وارد زندگیم نشده و...

مهدی از وقتی سوار وانتی شده بود که موتور رو حمل می کرد، کم حرف و پکر بود. انگار حال و روز همه ی دنیای اطرافم مثل خودم خراب شده بود. قبل از اینکه بره به اتاقک و خودش رو آماده کنه، گفتم: چی شده بچه؟

- هیچی.

- نکنه فرشاد دوباره به پر و پات پیچیده!

- فرشاد خر کیه؟ تو که نیستی، ما رو می بینه، خودش رو میزنه علی چپ.

- چی میگی!



لبخند زد. خیلی وقت بود از فرشاد خبر نداشتم. اون هم اگر رفیق بود ازم خبر می گرفت. یه حالی ازم می پرسید! دیدم مهدی دوباره پکر شده، گفتم: نترس! این سری حواست فقط به کار خودت باشه. به فکر بقیه ی موتورها نباش... اتفاقی نمی افته. اون دفعه سر اشتباه خراب کردی.

ضربه ی مشتت به شونه ام زد و گفت: تو نمی خواد به استادت درس بدی.

با خنده گفتم: برینی به شانسمون، روح عمه های اعظمت رو میارم جلو چشمت!

با خنده گفت: گه می خوری!

ازش فاصله گرفتم و با قدم های آهسته وارد ساختمون شدم. حداقل چند ساعتی من رو از اون زندگی مزخرفم جدا می کرد. چند ساعتی یادم می رفت که دستی دستی هر چی داشتم رو به آتیش کشیدم. فقط یه روز از تموم کردنم با رکسان می گذشت ولی همین حالا هم پشیمون شده بودم. این یکی دیگه مثل هر دختری نبود که بتونم فراموشش کنم، اگر می تونستم هم نمی خواستم... اصلاً مگه اون کمالوند لعنتی نگفته بود من همون پرنده ام که قدر کسی رو نمی دونه! پس چرا هر بار که می رفتم تو بالکن خونه، می خواستم خودم رو پرت کنم پایین؟ چرا بی خیالش نمی شدم؟ چرا می خواستم برگردم پیشش؟ پرنده ها هم یه روز دوباره برمی گردند، نه؟

گلاسی رو که بهم تعارف شد برداشتم. همین آشغال باعث قهر رکسان شده بود. ازش متنفر بودم اما به خاطر زجر دادن خودم هم که شده، یه جرعه خوردم و یه گوشه ولش کردم. اصلاً از همه ی این آدم ها و سر و صداها بدم می اومد. مثل یه خوره افتاده بود به جونم... یه شاهد زنده برای گندکاری هام. از اینکه وسط چیزهایی بودم که حال رو بدتر می کرد، عشق می کردم. روی یه صندلی نشستم و جوری به زمین زل زدم که کسی برای گفتگو جلو نیاد ولی زیاد طول نکشید که کمالوند کمی اون طرف تر از من نشست و در حالیکه مخاطبش فقط من بودم گفت: نمی پرسی شیدا کجاست؟

امروز خیلی تخس شده بودم. جواب دادم: مگه تو خبر داری؟

نفسش رو با حرص بیرون داد و گلاش رو روی میز کوبید. گفت: غیبش زده، فکر می کنی نمی دونم مسببش کیه؟ فکر می کنی نمی دونم به خاطر کیه؟

به من خیره بود و خشم توی چشم هاش شعله می کشید. گفتم: تا جایی که من می دونم به خاطر پسر تو!

سعی کرد آروم بشینه و نپره تا یقه ام رو بگیره. گفت: دخترم رو هوایی کردی، بعد پشش زدی... حالا رفته... اینجا نشستی برات مهم نیست کجاست! انقدر آشغال و املی که نفهمیدی هر چی تو گذشته اتفاق افتاده تقصیر اون نبوده.

داشت تهمت بی جا می زد. اگر عاشق شیدا بودم به خاطر گذشته اش و لش نمی کردم. چطور به خودش حق هر جور تهمت زدنی می داد؟ عصبی شدم و خواستم چیزی بگم که ادامه داد: چون به جونتون کنند همونی هستی که بودید. گداگشنه های جنوب شهر رو چه به دختر نازنین من!

روی صندلی به طرفش خم شدم و گفتم: تازه یادت افتاده به فکر دخترت باشی؟ خودتون زندگیش رو جهنم کردید، میندازید گردن من؟

کمالوند هم به سمت من خم شد که کسی نشنوه و گفت: چطور تا قبل از اومدن تو همه چیز خوب بود؟

- اگر دنبال مقصری از خودت شروع کن. این همه وقت بیخ گوشت از دخترت سو استفاده می شد و تو اصلاً خبر نداشتی!!

چشم هاش گشاد شده بود و فقط به من نگاه می کرد. ادامه دادم: انقدر سرگرم این بساط بودی که نفهمیدی... اون هفته مرخص شدی، این هفته برگشتی سر کار قبلیت!

...

- خودت رو ببین! پسر ت جرأت آفتابی شدن نداره، دخترت فراریه، شمال شهری پولدار!!

دستش دور دسته صندلی مشت شده بود. ادامه دادم: حداقل من یه پدر دارم که از صبح تا شب تو کارم فضولی کنه تا پام رو کج نذارم! تو اصلاً خبر داشتی بچه هات چکار می کردند؟

تند تند نفس می کشید. ترسیدم دوباره سخته کنه و خفه شدم. امشب چه مرگم شده بود؟ فقط می خواستم به یه نفر بپریم. به پشتی صندلیش تکیه داد و گفت: خود تو هم هر هفته اینجا پلاسی! پدر عزیزت خبر داره؟

- من اگه کاری می کنم به نفع خودمه، نه به ضرر بقیه!

- آره می دونم... تو به هیچی باور نداری... جز خودت.

روم رو برگردوندم. حوصله ی شنیدن هیچ جور نظری رو درباره ی خودم نداشتم. همه رو حفظ شده بودم. دوباره صداس رو شنیدم: من تو یکی رو از همه چیز ساقط می کنم. کمالوند نیستم اگر این کار رو نکنم!

به طرفش برگشتم که دیدم انگشت اشاره اش رو توی هوا برام تکون میده. جلوی حالت سرد صورتش زیر خنده زد. فکر می کرد چیزی برام مونده؟ با حرص بیشتر ادامه داد: چی با پول هایی که من بهت رسوندم گرفتی؟ خونه، ماشین، سهام؟ عوضش چی می خوای؟

با گیجی نگاهش کردم. حرف هاش رنگ و بوی یه شرط بندی بی معنا رو می داد. گفتم: چی می خوای بگی؟

صداس رو ناگهان بلند کرد و اطرافیان به سمت ما نگاه کردند، گفت: من خونه و ماشین و تا قرون آخر سهامت رو می خوام، در عوض چی می خوای که من وسط بذارم؟

پچ های آدم های دور و بر شروع شد. همه اشون عاشق اینجور هیجان های ناگهانی بودند. کمالوند داشت دوباره من رو به مبارزه دعوت می کرد. این بار دیگه از یه مسابقه ی ساده رد شده بود، برای خودش یه دوئل به تمام معنا بود! همون یه خونه ای که من از همه ی داراییش دیده بودم، چندین برابر مال من می ارزید... و نمایشگاه. شیدا گفته بود عاشق اونجاست و برای بازنشستگیش آماده اش کرده.

می تونستم پیشنهاد مسخره اش رو رد کنم و به ریشش بخندم ولی... مگه چیزی مانع می شد؟ مگه کسی تو خونه منتظرم بود که نگرانش باشم و به خاطرش کار احمقانه ای نکنم؟ مگه برای کسی اهمیتی داشت که من الان کجام؟؟ مثلاً اگه همه ی داراییم رو از دست می دادم چی می شد؟

همه منتظر جواب من بودند و صدای موزیک هم پایین اومده بود. یه لحظه نفرت تمام وجودم رو گرفت و با پوزخند گفتم: من نمایشگاه رو با ماشین هاش می خوام!

بدون جدل قبول کرد و گفت: Done

دوباره پوزخند زدم. بعد از رکسان دیگه هیچی مهم نبود. به مخصوص خونه و ماشینی که حالا غذاب روحیم شده بود. گفتم: می دونی که... آس دست منه.

آدم های این سالن می دونستند که مهدی رو دست همه بلند شده. کمالوند خیلی جدی گفت: منظورت مهدی بود؟

با دست به جایی اشاره کرد. همون جا رو نگاه کردم و مهدی رو کنار آدم های کمالوند دیدم. صداهای نامفهومی توی جمع پیچید که باعث سرگیجه ام می شد. هر کس چیزی می گفت و این آدمی که با لباس سیاه دست به سینه ایستاده بود، رفیق ۲۰ ساله ی من بود. نگاهش بین من و آدم های دیگه دو دو می زد. نمی دونستم با چقدر پول راضیش کردند. بغض عجیبی چسبیده بود به گلوم. چقدر به خاطر دعواهایش کتک خورده بودم... چقدر سر هر امتحانی بهش رسونده بودم... چقدر وقت بی پولی ازم قرض گرفته بود... حالا از نگاهم هم فرار می کرد. دلم برای جنگ و جدل هام با فرشاد بیچاره گرفت. اگر پای اون وسط بود، هزارسال دیگه من رو نمی فروخت. چی باید می گفتم؟ این هم روش! به سمت کمالوند برگشتم. گفت: تلخه نه؟

...

– رو دست خوردن از کسی که خودی می دونیش!

نگاهم رو پایین انداختم. اگر کسی برام نمی روند، شرط رو باخته بودم. می تونستم زیرش بزوم، ولی آبروم چی؟ پلک هام رو باز و بسته کردم و با آرامش گفتم: خودم هنوز نمردم.

یکتا بلند گفت: موضوع شخصی شده... من امشب کسی رو نمی فرستم تو پیست.

همین یه جمله کافی بود که بقیه هم کم کم انصراف بدنند. هیچ کدوم انقدر احمق نبودند که این همه پول وسط بذارند، تو مسابقه ای که مشخص بود رو کم کنی من و کمالونده. همه خودشون رو کنار کشیدند و به شرط بستن روی من و کمالوند قناعت کردند. حتی با شروع دوباره ی موزیک جو سالن عوض نشد. مهدی رو بردند. کمالوند با خیال راحت گلاشش رو بالا داد و ازم فاصله گرفت. اطرافیانم انقدر با احساسات مختلف بهم نگاه کرده بودند که فقط می خواستم گورم رو این این ساختمون گم کنم. وقتی زمان روندن موتور رسید، از جا پریدم. همه خیلی شلوغ و پلوغ و هیجان زده تو سالن چپ و راست می رفتند. فضا دیگه مثل همیشه، ملایم نبود و شبیه کلاب های زیرزمینی بوکس به نظر می رسید. می دونستم همچین شرطهای بزرگی اینجا مرسوم نیست. موقع بیرون رفتن، کمالوند به طرفم چرخید و بهم خیره شد. لبخند می زد. گفتم: خوشحالی؟

ابرو بالا انداخت و شونه تکون داد. بدم نمی اومد این لبخند پیروزی رو از روی لبش بردارم. گفتم: می خوای اینطوری خودت رو آرام کنی... ولی حقیقت مسعود و شیدا عوض نمیشه!

نگاهش روی چشم هام مات موند. راهم رو سمت خروجی سالن ادامه دادم. از کنار هر کس که رد می شدم، دستی به شونه ام می زد و آرزوی موفقیت می کرد. ظاهراً ناروی مهدی روی همه تاثیر گذاشته بود و نگاه های همه داشت بهم قوت قلب می داد. حتی یکی از خانوم ها یه دستمال آبی آسمانی بهم داد و گفت: بذار جیب جلوت! لبخند بی جونی زدم و خودم رو از بین جمعیتی که احاطه ام کرده بود به بیرون هل دادم. هوای خنک رو به ریه هام فرستادم و به سمت اتاقک حرکت کردم. نگاهی به دستمال انداخت و با پوز خند توی جیبم فرو کردم. وسط محوطه چشمم به مردی افتاد که توی تاریکی ایستاده بود و سیگار دود می کرد. اول ترسیدم و یه قدم عقب رفتم. فکر کردم شاید مهدی باشه و بخواد با من معامله کنه تا نمایشگاه رو با هم تقسیم کنیم ولی وقتی جلوتر اومد و صورتش توی نور قرار گرفت، شناختمش. توکلی بود که با چشم های ریز شده نگاهم می کرد. به فکر خودم خندیدم. کمالوند هیچوقت بی گذار به آب نمی زد. بی مقدمه گفت: ارزشش رو نداره.

- می دونم.

- پس مغز خر خوردی؟

- چیزی واسه از دست دادن ندارم.

- پس یه چیزی به دست بیار!

...

- برگرد تو، به هم بزن!

با تعجب گفتم: که آبروی خودم رو جلوی همه ببرم؟ مثل بچه ها؟!!

با خنده ی کوتاهی سر تکون داد و گفت: دیگه نیا که چشمشون بهت بیفته!

... -

- بذار پشت سرت هر چی می خوان بگن!

- نه... من همچین آدمی نیستم. پای گندکاری های بدتر از این هم وایسام!

لبخند زد و سر تکون داد. اضافه کردم: یعنی انقدر واضحه که بازنده ام؟

چند ثانیه فقط نگاهم کرد. بعد دستی به پشتم کوبید و با خنده گفت: به هر حال من رو تو شرط بستم!

بی اراده لبخند روی صورتم نشست. باهاش محکم دست دادم و راه افتادم. از پشت سر گفت: من رو ناامید نکنی!!!

بدون نگاه به عقب دستم رو برآش بلند کردم. توی اتاقک فضا سرد و نمور بود و من رو به اتفاقاتی که پشت سر گذاشته بودم، بر می گردوند. خوشبختانه بارون نمی بارید و زمین خیس نبود. بادگیری که برای مهدی آورده بودم رو پوشیدم و زبیش رو تا ته بالا کشیدم. پشت موتور نشستم که بتونم تمرکز کنم. چشم هام رو بستم و نقطه ضعف های مهدی رو مرور کردم. چند ثانیه نگذشته بود که کسی صدام زد.

چشم هام رو باز کردم و رکسانا رو جلوی خروجی اتاقک دیدم که مثل یه رویا بهم نزدیک می شد. نمی دونستم این توهم از فشار روانیه یا اینکه خودش اونجاست. فقط با دهن باز نگاهش می کردم. وقتی کنار موتور اومد و دوباره صدام زد، دیگه هیچ شکی نداشتم که واقعیه. گفتم: تو اینجا چکار می کنی؟

و صدام عصبانی تر از چیزی بود که فکر می کردم. گفت: مگه نگفته بودی پشت موتور نمیشینی؟

پوزخند زدم. حالا که با حرف هاش مجبورم کرده بود بی خیالش بشم، اومده بود قول هام رو یاد آوری می کرد. گفتم: کی آدرس اینجا رو بهت داده؟

با نفرت ادامه دادم: مهدی؟

- نه... یه دختر... که همه چیز رو بهم گفت!

جلوتر اومد. مشخص بود که اون دختر کیه و توی دلم خالی شد. من و شیدا که به توافق رسیده بودیم! آروم گفتم: چی بهت گفته؟؟

- گفت ممکنه امشب یه کار احمقانه کنی... منظورش همین بود، نه؟

به موتور اشاره کرد. می خواست بدونه، من هم می گفتم! جوری نگاهش کردم که بفهمه چقدر دلخورم و گفتم: مگه برات مهمه؟ اومدی اینجا... یه وقت از پا در نیای!!!

چشم هاش رو بست و روش رو برگردوند. با انگشت صورتش رو سمت خودم چرخوندم، به چشم هاش زل زدم و گفتم: به خاطر تو این رو نشستم.

اخم کرد و با خنده ی مسخره ای گفت: به خاطر من؟!

- این کاریه که تو با دلم کردی! که دیگه هیچی برام مهم نباشه، بشینم رو این موتور!

- مردها راه های مسخره ای برای آروم کردن خودشون دارندا!

... -

- دختره همه چیز رو به من گفت!

دوباره ترس برم داشت. پرسیدم: الان کجاست؟

- فرودگاه... گفت می خواست دینش رو بهت ادا کنه... شاید دیگه ندیدیش.

- منظورت چیه؟ چی بهت گفته؟

دندون هام رو روی هم فشار دادم و منتظر موندم تا یه چیزی بگه. ادامه داد: گفت که چقدر احمق بودی!

به صورتش زل زدم. می خواستم از من متنفر بشه و فراموشم کنه، ولی نه اینجوری! شیدا چی گفته بود! رکسان

حرفش رو تموم کرد: گفت تو همین بازی ها ازت چک گرفته و بعد هم سر جون من تهدیدت کرده... حالا چرا

خودت رو به اون راه زدی؟

سر تکون دادم. اضافه کرد: انقدر احمق بودی که سر تهدیدش ازم فاصله گرفتی؟... به جای اینکه راستش رو بهم

بگی!!!

... -

- هی من رو تا سر کار اسکورت می کردی، هی زنگ می زدی... به خاطر یه... چرا به خودم نگفتی؟

- رکسانا!

- حال اون شبت هم به خاطر فشارهای اون بود؟ خودش گفت...

... -

- گفت هر کاری کرده نتونسته فکر من رو از سرت بیرون کنه. خسته شده، داره میره خارج... گفت دوستم داری،

من هم گفتم نه!... اگر دوستم داشت ولم نمی کرد به امون خدا!!!

چشم هاش اشکی شد و به زور لب هاش رو صاف نگه داشت. هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. دلم به حال همه مون

سوخت. بیشتر از همه رکسان. بالاخره گفتم: پس چرا اومدی اینجا؟

چند ثانیه فقط نگاهم کرد. بعد گفت: مگه خدا زن ها رو نیافریده که مردها رو ببخشن؟

- من اگر عاشقتم دلیل خوبی دارم، تو چرا عاشق یه دیوونه مثل من شدی؟

- نمی دونم... عشق به عاقل ها نمیسازه!

نفسم بالا نمی اومد و سرم تیر می کشید. اگر داد نمی زدم، به گریه می افتادم. پلک هام رو محکم بستم و بین موهام دست کشیدم. الان این حرف ها رو می زد؟ خودش گفته بود من به دردش نمی خورم! چه سریع یادش رفت. دوباره صاف نشستم و با صدایی که انگار از چاه در می اومد گفتم: رو هر چی دارم شرط بستم... امضا زدم، کاریش نمی تونم کنم.

...

- باید برم تو اون پیست!

...

- خونه، ماشین... همه چی. همه چی...

...

- رکسان! مجبورم برم.

با دست به بیرون از اتاقک اشاره زدم. لبخند کجی زد. اضافه کردم: چرا زودتر نیومدی؟ چرا الان؟!

صدای موتور از بیرون توجه مون رو جلب کرد. دلم نمی خواست برم. اگر فقط یه کم زودتر اومده بود، اون شرط مسخره رو قبول نمی کردم. به چشم هاش زل زدم و گفتم: باید برم... وقتشه.

ساعدهش رو گرفتم که شاید بتونه منصرفم کنه. شاید یه اتفاقی می افتاد. اما به جاش دستم رو محکم گرفت و گفت: نترس!

...

- اون خونه و ماشین از اولش هم برام مهم نبود... بود؟

- رکسان!

- برای تو مهمه؟

چند لحظه فکر کردم ولی چیزی برای فکر کردن نبود. دستش رو محکم تر فشار دادم و گفتم: نه!

- چه ببری، چه ببازی، من همین جا منتظرم.

به زور لبخند زدم. واقعاً که هر دو مومن دیوونه بودیم. کلاه رو از پشت صندلی برداشتم و خواستم روی سرم بذارم که رکسان جلوم رو گرفت. پاش رو روی موتور گذاشت که صورتش رو به من برسونه. آروم گفتم: مواظب خودت باش! خب؟

به جای جواب، دست هام رو دورش انداختم و محکم بوسیدمش. اوضاع خیلی عجیب غریب شده بود. می دونستم خیلی چیزها امشب به ضرر منه. اما من حالم خوب بود، در واقع خیلی خوب. من سعی ام رو می کردم، به خاطر رکسانا سعی می کردم. اما دیگه برد و باختش برام اهمیتی نداشت.

ازش جدا شدم. با لبخند صورتش رو عقب برد. به لب هاش زل زدم و گفتم: میگن شانس میاره!

آروم خندید و دور شد. موتور رو روشن کردم و کلاه رو گذاشتم. می دونستم همه اون بیرون منتظر یه شب تکرار نشدنی اند. من هم تقدیمشون می کردم. موتور رو حرکت دادم. به رکسانا نگاه کردم. برام دست تکون داد، براش سر تکون دادم. دستم رو روی گاز گذاشتم و سمت خروجی اتاقلک هجوم بردم.

پایان